الشعراء تلامیذ الرحمن

لله الحمد و المنة که درین ایام فرحت التیام کلام بلاغت نظام فصاحت انضمام

چهار ارکانِ شریعت و طریقت مملو از حقیقت معرفت دلنشین و اسم با مسمّی

کلیاتِ عناصرِ دواوینِ خسرو

بر اشعار چهار دیوان بضخامت حضرت خسروی است و من تصنیف شریف شاهنشاه قلمرو سخن

امیر الشعرا حضرت امیر خسرو دهلوی علیه رحمة الله القوی بسعی جمیله کارپردازان

در مطبع منشی نولکشور کانپور پنڈت شیام ... تحریر طبع و شایع گردید

سنه ۱۳۰

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم وفن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شایق کو چھاپہ خانہ سے ملسکتی ہے جسکے ذریعہ ملاحظہ سے حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹائیٹل پیج کے تین صفحون پر بعض کتب کلیات و دواوین و قصائد فارسی وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور کتب موجودہ سے قدر دانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو -

نظم کلیات و دواوین و قصائد

کلیات حضرت شمس تبریز - عارفانہ کلام عالی پایہ متضمن اسرار پاکیزہ خوشخط

دیوان شمس تبریز - متوسط قلم -

دیوان حافظ - محشی از شمس الدین محمد شیرازی جلی قلم محررہ منشی شمس الدین اعجاز رقم -

دیوان حافظ - متوسط قلم محررہ منشی عبد الاحد ارشاد خوشنویس -

شرح دیوان حافظ - بتوضیح مصطلحات صوفیہ مرغوب عالم -

دیوان ظہوری - از ملا نور الدین ترشیزی

دیوان نعمت خان عالی - شیرازی

کلیات انوری - مشہور عالم عالی کلام حکیم اوحد الدین -

رباعیات - اوستاد عمر خیام مشہور عالم مطبوعہ بمبئی مجلد -

رباعیات - استاد عمر خیام مطبوعہ مطبع ہذا

کلیات مرزا بیدل اہل دل اقسام کلام دیوان و نکات و رقعات کو شامل

دیوان بیدل - مرزا عبد القادر

کلیات سعدی - اقسام و انواع کلام مقبول و عزیز عام -

کلیات عرفی - شیرازی جامع قصائد وغیرہ

دیوان عرفی - شیرازی استاد معروف

کلیات جامی - مولانا عبد الرحمن علامہ معروف

کلیات نظم - غالب دہلوی -

کلیات نظیری - نیشاپوری -

کلیات غلام احمد شہید معروف و مشہور

منتخب مجموعہ دواوین عناصر انتخاب چار دیوان امیر خسرو -

کلیات صائب - مرزا محمد علی معروف آغا

انتخاب دیوان صائب - تحفہ حاضر و غائب

کلیات ظہیر فاریابی - از ملک الشعرا ابو الفضل فاریابی -

دیوان ظہیر فاریابی - مداح قزل ارسلان منقح از سعدی -

طیبات بدائع - شیخ سعدی رح

قصائد شیخ سعدی - معروف زمانہ -

قصائد ہفت خوان نظامی مطبوعہ مطبع نظامی

بجو صنع عناصر مکین و مکان و فضل و خلاق زمین و زمان

چار ارکان شریعت و طریقت مزاج بلاغت و فصاحت معرفت دستو



که هر عنصر مصرع چهارم رباعی فضل و کمال بل دیوان عز و جلال است

در مطبع نامی منشی نول کشور کانپور بطبع مزین و مقبول جهان شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حمدے کہ بقیۂ نقیۂ آن در تحریر برابر آید آن در شمار آمد و ستایشے کہ حلیۂ جلیلۂ آن
در نعت بر فزاید و صفحات رموز اسرار مران خالقے کہ مخلوقات و مصنوعات را
ببدائع و صنائع کتم عدم بسحرلیست وجود بیا آورد و در دفتر آسمان بر مدار زمین بیاض
روز و ظلمت شب را مندرج گردانید و نکتۂ کیفیت آن قلم اوصاف واصفان
شکستہ و مرغ روح عاقلان در کشف حقیقت آن پر انداختہ و خلعت ضعیف ناسوتی را
مستعد سیر اسرار لاهوت ساختہ و زینت ملکوت را بصنعت غریب سر صورت کہ خواست از جناب
کبریا و جبروت پرداختہ نہے حکیمی کہ منجم حکمتش چندین هزار دقائق حکمت از دو حرف ریختۂ جامع
ادراک روزنامچۂ افلاک را استخراج کردہ بلکہ هر چہ ازین گرہ آرد و حرف امر کہ نیم دائرہ یک نقطہ است
نہ پرکار پرکار گردون پدید آورد و چندین هزار نقطۂ ثبوت در دائرۂ این دائرہ خاک
باستظہار سایۂ الف و ما و میم احمد را کہ نقطہ ندارد و در دائرہ نقطہ ساختہ بواسطۂ

سپهر لولاک لما خلقت الافلاک که شکل پرکار دارد وجود آورد و نزدیک بعضی حکما نقطهٔ وجود
ندارد و نقطهٔ وجود محمدی علیه السلام منور در عدم بود که دائرهٔ موجودات بواسطهٔ او در مرکز
کون مدار یافت اینکه منور و بهمت عدم در وی بود ظرفست والحمد لله تعالی مصرع
ظرفیست که هستی همه زو یافت نمود * پیدا نگردد ایان دو که رموز معانی پریشان اصح است
دانند که صنعت کاتب هر قسمی از اقسام منظوم و منثور بغایتی عالیست که جز قرآن و احادیث
و آثار و یل علمای دین بالای آن صنعت نتوان گذاشتن و نگاشتن از آن رو که هر توحید او
شفاعیست از آب مثل نوره کمشکاة فیها مصباح و هر صورت هر مصباح و نعت گوئی که
عالیست از حقیقت یس والقرآن الحکیم و سواد شعر و نصائح او گوئی سایه ایست از شجرهٔ طیبه
اصلها ثابت و فرعها فی السماء و موعظتی هر قطعه گوئی عصاره ایست از خلاصهٔ اعظکم لعلکم ترحمون
و روح هر غزلی که گوئی الیست از انی لاجد ریح یوسف ولو انهم هر وصف ا دگوئی رائحه ایست
از روائح لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم فالحاصل در اوصاف نظم و نثر خوش خیال مبتدا
صفای طبیعی که عطیهٔ آیت الّتی تفکر ربانی تشبیهی چندان می آرمی و گاهی از کوهی بیرون
توانم داد چنانکه عنصریان مصنوعات کاتب از انجا که در طبع گرم و تر یا که در حقیقت اکثر طبایع
بغزل میل دارد و از انرو در بازار فارس گرم ست و راویان سخن میخوانند تا از شعلهٔ غزل
محرق مجلس را گرم گردانند اکنون مصلحت آن دیدم که بهوای دل خویش که کثافت طبیعت او
آب گشته است از نائرهٔ قلم روانه گردانم و در اوصاف هر غزل چهار تشبیه بچهار عنصر برای
نمونهٔ شعر برانه تخیل حکما از چهار طبع خویش روان سازم تا بدانند شعر تا بدانند که یک طبع
را هست چهار، که همی زاید از و معدن حیوان و نبات + معلوم خواطر اصحاب طبع باد
که مرتبهٔ اول غزلیات بمثابهٔ خاک سرد و خشک و کثیف و نازکست این غزلها نیز نسبت

صنائع و بدائع خشک و تکلیفات سرد و کثیف تکلفات و به کثافت میل کند
چون بکام سر پرداخت آن دیوان اول تحفة الصغرست این طفل خاک را که ایام خاکبازیست
با طفلان دهر صنفی رغبتی تمام غزلهای دیوان برین افتاده است شعر سهل باشد
تیا شده آن بسیار + کانچنان اندکست نه بسیار + مرتبه آن بود دو مرتبه دوم غزلها آب
بود چون آب بر خیال لطیف و از خاک برترست و از کدورات الفاظ کثیف مصفا
وسط الحیوة ست گرم و تر افتاده است گوئی آبیست که از آتش طبع خویش جوش
بسیار یافته است از محل مائیت بمرتبه هوائیت رسیده و در مائیت خویش مانده و مرتبه
سوم غزلهائیست برشته باد چون خاصیت آب گرم و تر افتاده است و این غزلها
لطیف ترست و روان تر و بیشتر و از بس لطافت خلل پذیر نبود و این غزلها نیز مانند باد گرم
و تر افتاده ست و از غزلهای که مانند آب لطیف روان تر و عالم لبیب و از آتش طبع قوت
بسیار یافته است و از مقام هوائیت بمرتبه مائیت رسیده و این از آن غرة الکمال ست
غزلهای او نیز برین نوع افتاده ست باید که خوانندهٔ لطیف طبع وقا و تاویل نماید و مرتبه چهارم
غزلهای مثال آتش ست چنانکه آتش بعلو میل دارد و هیچ سر بپستی فرو نیارد و تنزل را
در وی راه نبود و هیچ طبعی از و بلندتر نبود و باد ترسد چنانکه حرارت خاصهٔ آتش ست در
دلهای نرم چون آتش در نیه گیرد و دل آهنین را قدرے نرم سازد و اگر دلیست که درد عشق
لهای ندارد نیک بسوزاند و خاکستر گرداند غزلهای بقیه نقیه و بعد ازین اگر شعلهٔ روشن در آتش
طبع وقاد که در شعر بود امیدست که ازین غزلهای سوزان بلند کرهٔ اثیر را سراسر آتش
پاره گردانم بشتابی که شعلهٔ سوزان آن از خرمن آن رود در خوشهٔ عطارد گیرد چنانکه آتش اشراق
آن در چرخ افتد و مشعلهٔ آفتاب را آب گرداند فقیر را سخن بسیار میگوئی و مبالغت بیمانے

وعذر استغفار کن که وقت است الٰهی بعزت صفدری که گفت انا افصح العرب والعجم که بآب توبه
آتش دروغهای راست کرده را از روی لوح دل من بشوی و این شاعر دروغ زن را
بسوی راستی راهنمای که از دروغگوئی خود چنان به تنگ آمده ام که نیام شک از تیغ
بلکه خلاصه کفر خویش ستایش دیباچه خویش کرده ام و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
فرموده است که کل شاعر کذاب دانی که حاصل ایمان من چه باشد که کذب را بکمال رسانیده ام
وخود را الحکم آنکه درین فن مدعی ام و قضیه کل شاعر کذاب در حق من ثابت شده است
و اهل ادب گفته اند که کاذب فاعلست از کذب ازان قوی تر است اگر در شروع هر یک
قیام نمایم از غرض اصل باز مانم الغرض آنها که ازین دروغ زبانند راست آرنده شعر هم
خاصه من که مبالغه نمایم کار به رسیده است شعر که اگر راست خواهی خسرو را + کذب انبیا
خلاصه کذب است + ای کشاینده زبان دربار صدیقان بتسبیح و ذکر خویش وای آرنده
و آرایندهٔ دل گهربار محبان به تهلیل و تحمید خویش که من درآمده را چون هنگام صندوق
صدق رسد کلید وافر فتوح لا اله الا الله محمد رسول الله را کلید آن صندوق گردان و
خاتمه کار کاتب و ناظم و قاری و ناظر را بدولت ایمان مشرف گردان بحق محمد و آله و
صحبه اجمعین والحمد لله رب العالمین ولی التوحید

بسم الله الرحمن الرحیم

زبان که بر در معنی کلید گفتارست
زبهر شکر و سپاس یکی جهاندارست

تبارک الله پاکی ز نور عشر فانش
متاع سوز هزاران خیال افکارست

دو حرف لای شهادت دو خار سر تیز است
که پای سرعت افکار ازان دو ال افگارست

ز گنج معرفتش کی بسیر یابد کس
چو پیر خرد همه در پای راز مسمارست

خیال سیر دو قفل معرفت سخت ست
نسیم می وزد و حفر کوه دشوارست

بدل ز لعل گرانمایه ذره خاک ست
بر تجسم صورت اگر کاه کاه کهسارست

بلند کنگره شاه گنبد عیاری
ضعیف رشته و پایک تا رو یکیا رست

لوامع صفتش هست چشم پوش عقول
چو آفتاب که نورش حجاب ابصارست

حکیم گفت شناسم بعقل یزدان را
زهی کمال حماقت دو این چه گفتارست

کمینه جوهر صنعش به پیش کلک حکیم
زمردیست که در پیش دیدهٔ مارست

ازین چه سود زبان در کمال حکمت او
که بوعلی مقر و ارسطو بانکارست

چه آهویست بزرگ این کشادن نافه　　که بوی مشک در اثبات و نفی عطارست

کجا بچرخ رسد تیر فکر افلاطون　　که تیر چرخ هم اینجا بپای خود خارست

سپهر پی نبرد و خبر ز هیأت خویش　　که ثابت این ز چه شد وان چه شد که سیارست

منجمی که کند صد غلط بتخته خاک　　ز نور چرخ چه داند اگرچه هشیارست

کسیکه لاف سنائیش بعلم زند　　یقین بدان که همون بارگیر اسفارست

ز گنج خانه سلطان کجا خبر دارد　　گره برے که ز مهر دو فلس طرارست

بکنه حق نرسد عارف از چه دانده است　　بر آسمان نپرد جعفر ار چه طیارست

به از عنان ادب درکشم درین میدان　　که نه فراز و نشیبش بپای رهوارست

سخن که عزت تحقیق نیست اندروے　　چو بانگ گاو نزدیک عاقلان خوارست

دهان بیهده گویان چه الله جرس مانند　　که در گلوے ستوران بناله زارست

ز تیره دل مشنو آنکه علتش گوید　　چو آفتاب که علت ز مهر انوارست

تبرک تو ندارد چو قدرتے خورشید　　کسے که مقتطر و عاجز بود نه دادارست

هو نیست قادر مطلق که خالق است چه خواست　　نه خالقیست که خلقش همیشه ناچارست

دران محل که ذره باد قبه تشش عالم　　میان صدهزار و صد هم جسمے سبکبارست

مهیمنیست که از صد هزار عالم صنع　　به ناپدیدے هر ذره پدیدارست

جهان نوشته کلکش در از طومارست　　که عقل و نفس و فلک پیچ پیچ طومارست

ز بحر صنع حبابیست تحت سمت بقا　　که پیش دیده ما نه سپهر دوارست

مبین که نه فلک و عالمست و هژده هزار　　که نیست یک اثر از صد هزار آثارست

مگو که هست ز انگشترین چرخ گران　　که در اصابه رحمانش فی جوے بارست

ازوست دور مه و مهر نی ز گردش چرخ
که دائره زنگار رنده نی ز پرکارست

پدید کرد جواهر مجرد از ماده
که در خزانه ملکش بسلک اظهارست

یکیست نفس که هست او مدبر ابدان
که بهر مدبری روز و شب به تیمارست

دگر دوم طلبی عقل جوهریست که آن
نه در تعلق کار و بار دیارست

زهی عجائب صنعش که در ودائع کن
ولد سه است نه دمرد هفت زن چارست

نبات معدن و حیوان درین حدیقه کنون
سه میوه ایست که از یک درخت آن بارست

یکیست سنگ و جمادی ملون و ساده
که از مشابهت دو شریک بیزارست

دوم چه شعله دران تکیه کرد و بوبالش
گهی بکنج حرم گه بصفه نارست

سوم رونده دگر دان خزانه خانه جانست
که بهر نقب خزانه نشیمش هنجارست

دران خزینه چهارم گرانبها گهریست
که قیمتش نه دو عالمش خریدارست

ازان سه حاصل مه دو زبان و لذت و ذوق
برین یکی که یگانه هست جمله اثیارست

وجود آدمی از عین غرض نقش عکس است
چو عکس آب که از آدمی نمودارست

ترا ست دیده ملبی نور اگر نه شناسی
که سنبل حبشی به زمرد و قرمارست

بحکم [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] اعمارست

چراغ [illegible] چشم
که از خاک مرا داده چشم و رخسارست

ز آب و گل تن مردم چو قلعه آراست
ز شکل تنگ و تمیز جهان اسرارست

درو کشیده چو عنصر چهار بازاری
که رخت هر دو جهانش بچار بازارست

خزینه دار نفائس بسینه دل را ساخت
خرد وزیر شد و جان سپاه سالارست

نخست حس برون را بتجربت بنگر | که ذوق و فائده در هر یکی چه مقدار است

دگر حواس درون بینی آن خود اندر تن | هزار عالم مستور خاص ستار است

تو حس مشترک و وهم فهم صورت کن | که هر اک آینهٔ جان بغیر زنگار است

بشرح مردم اگر پیشش ازین برون نرم | صحیفه گر دگر آرد که آسمان بار است

دمی بجام دهم شربت نبات بخلق | که این شراب نه اندر دکان خمار است

نما و نشو ندانی تو و همین دانی | که لوح خاک زمرد را ابر دُر بار است

نموته سبزه بر آرد همی سر از بالش | که خفتنش به نهالی گرم گلزار است

بهر صحیفهٔ برگ ست نور حکمت او | نوشته چون لقب شه بروی دینار است

برنگ آب و گل نازنین و دانهٔ نار | که این چو قطرهٔ آبان چو دانهٔ نار است

ببین که چند بهر یک نعاده و معنیست | برنگ اگرچه گل نار همچو گلنار است

دگر بجان در آیم که جان همون داده | بمرغ و ماهی و انسان وحجر گرگ گفتار است

تلطفیست نه عذر اینکه در جریده رزق | بزی سلیم دل از بهر گرگ غدار است

ز لطف طبیعت کس بیشتر بمرتبه کو | بفرق شاه و گدا این بگنج دیوار است

ببی نیازی او کعبه چون ترا بالست | در آفرینش او گو چون ملیبار است

تزادی و ملک نقش منقش فخرست | نه از ستور کس آفرینش عار است

چه رمزهاست تعالی الله این بملک قدیم | که بنیست سگ و سگ مصاحب غار است

شده بلال سیه بجلال ایمان حال | ز کفر عز عرب عم مصطفی خوار است

حرامی نیز بان کرد در رهش منصور | گر از حرارت خود جلوه کرده بر دار است

جهود و هند منافق کسیکه روسیه است | بد از کسیکه ز تیشیه شید خسار است

بصدق دامن ابرار گیر کان بادی
که باد رحمتش آورد یاد ابرارست

چه باک رهبر و حق را که ره نه آسانست
چه غم کنو بترجیح راکه ره نه هموارست

ولیکن افسر دولت بآنکس آراید
کش از خزانهٔ اقبال در شهوارست

ملک همونست که عرش آفرید مهر جد و جدست
نوشته نقش ملک در سر دستمگارست

همون کلاه سری مید هد بتاجوری
نه از کلاه سلاطین بپایش افرازست

گدای بی سر و پا هم بخار خوارش از دست
که گاه خار بپائیست وگاه سرنارست

یکی ز موهبتش پادشاه هر دو جهان
یکی امیر خراسان و غور خیبارست

که اندرو درش آنانکه سنگ سدهٔ شان
ز سیم جبههٔ شاهان چو سنگ معیارست

بدست اوست عنان ارادت همه کس
که هر طرف ز پی هر ضمیر مختارست

بسوی کعبه و بتخانه رهنمای همونست
که هر کس از پی معبود خود به بیکارست

بعشق و کفر فزون مید هد کسیا تو امیل
که هر کسی نه سزای بهشت و انهارست

کلید در الف امر اوست در قفلی
که بر دبان دل آهنین کفارست

بزد و بز خشم کش منکران احمد را
که طعن شان پس از آن سر زنش بجارست

هم از دیست روافض نشانهٔ لعنت
که سنگ زشت بر پیشانی سراته معمارست

همین فگنده بها زبو تراب غبار
که خاک بر سر مردان بفر سیارست

دوای این سفها نیست جز بتیغ تیز
چو تند رستی خر کان ز نیش سطارست

کمال حکیم خدا دان سنگی که این عن افند
درا زمینه هر شی رشته کرده قعارست

هران دمی که نه برباد آورد و رنا هی
نه آن دمست که بادی درون معمارست

تبر ز سنگ کلوخیست هر که زد خالیست
کلوخ و سنگ چو از ذکر او بگفتارست

چه خاکسار بود طینتی که طاعت او ۔۔۔ چنان کند که ترسته ز بیم گل به بیگار است

جز از ریاضت توفیق او شود مرتاض ۔۔۔ به زان شموس که در راه او به رفتار است

خوشا کسیکه از و یافت ره به استبائی ۔۔۔ که از عنایت و توفیق در وا تماست

کریم بنده نوازا تو نیک میدانی ۔۔۔ که هستی من بیچاره بر تگ اقتدار است

دو کاتب از پی جرمم قلم چو تیز کنند ۔۔۔ که موی ز پریشانیم در اقرار است

فرشته گو که سر کلک خود بپا شکند ۔۔۔ ز حرف من که از و نامه هم در آزار است

تنم سزاست که بر آن رود سوء آتش ۔۔۔ [illegible]

مرا بدل جمله حسن در دوزخ ۔۔۔ که هیچ دوزخی ای چو من ستمگار است

بدوزخی که رود سر من رها مکن دیگری ۔۔۔ که جمله دوزخیان را ز من تباهی کار است

چنین که از گل من بوی گل دمد ۔۔۔ حسابهاست در فردوس بسته استغفار است

بگو به من تو به سر رشته امان یابم ۔۔۔ که هر سگی که مرا در قفست زنار است

امید دارم و با آنهمه ز عین عطاست ۔۔۔ سپیدی رخ خود کر سوادش آثار است

اگر تو فضل نمائی پلید و پاک یکیست ۔۔۔ ز فیض باران چه سبزه و چه از خار است

ز مهر شستن [illegible] ۔۔۔ [illegible] بسیار است

گناه من [illegible] درست تو ۔۔۔ [illegible] از فضل [illegible] اسپار است

چنان بسوی خود ام کش که دار هم به نفس ۔۔۔ که با من از پی کم هیچ و را صرار است

بقلب من در فتحی بده که نیند ایشم ۔۔۔ زد او بهر طرف از صد سپاه جرار است

جناح حرص جدا کن و لیک سپاه مرا ۔۔۔ که هیچو زاغ ز دان در قفاء مردار است

بجز بیت عشق بر افکن آن پرده ۔۔۔ که عقل و نفس در دو [illegible] مردار است

مده بچشم دلم روشنی جز از خاکی
که آن ز شارع شرع رسول مختارست

وصیت بدر دجی کاندر آسمان شرف
نجوم اوست مهاجر صعود و شمس انصارست

دوم عمر که توان خواند عمر نامش را
بدهر عامر عدل و بشرع عمارست

سوم چراغ دو نور آنکه دوده قلمش
ز لوح پاک خداوند کحل ابصارست

چهارمین علی آن در کشای علم و غزا
که این دو فتح اثر زان شکوه کردارست

دگر صحابه والا که نکه با همه قدر
بگرد شان شده طائف لسان کل دارست

نصیحتی دل ایشان که زمزمی ز صفاست
نصیحت دل من کن روان که بیمارست

بدین قصیده که کردم قبول بادش تام
وزان نسیم قبول ار چه سحر اسحارست

فضول چند کنم گر ز درت زدن دم عفو
نه حد خسرو مردم نمای سگسارست

حمایت چو منی کرد رک خلاص نسیم
همین بس است که نامت غفور و غفارست

ترجیع بند　　فی نعت النبی صلی الله و آله وسلم　　۶ بند

ای دل و جان بنده خیز بسوی جانان طلب
در نفس اهل درد مائه درمان طلب

پرده اعلی ست فقر گر ز ملکی این کشای
گنجه دریاست عشق گر گهری آن طلب

نکته مردانت هست گنج سلامت گزین
منطق مرغانت هست ملک سلیمان طلب

محنت تاج و سریر گر تقفایت بود
تو گدایان گریز دولت از ایشان طلب

چند مرادت ز فقر کشف کرامات خشک
چون حضرت آشناست چشمه حیوان طلب

شیر شو و صید را در ته چنگال کش
مرد شو و خصم را بر سر میدان طلب

هست مراد کسان دولت روز وصال
آنچه مراد منست در شب هجران طلب

هر که شنید زنده شد او همدم روح الله است
تا ان چه ربائی ز خوانش چاشنی جان طلب

مست شو ای هوشیار لیک ازین بادهٔ تیز — از قدح مصطفی جرعهٔ احسان طلب

احمد مرسل که زو چرخ علو یافته
تا شه ثلک الرسل فضل از و یافته

سنت عشاق نیست اهل هوس داشتن — قالب خاکی چو باد همره هر کس داشتن

زندگی مرد چیست خواب نهادن ز سر — پس چو پری وقت خواب پاس نفس داشتن

سنگ فگندن بود در صفت مردان عیب — دانهٔ تسبیح را دام هوس داشتن

ترسمت انجام کار بار ستوران کنند — بانگ و میان تهی همچو جرس داشتن

ناصیهٔ طفل را است نعلچهٔ گوهرے — زر صفت خسرو است نعل فرس داشتن

مرد نترسد ز قعر شیر نترسد ز زخم — تربیت یار نیست بیم عسس داشتن

همت درویش بس حلوے و انگبین — بند زر آنگه درو شیر مگس داشتن

عذر عروسان بود دعوی مردی و لیس — گاه وغا پیش خصم روی به پس داشتن

گفتم آوم هجوی که ز صفت مصطفی ست — همچو تیمم خلیل طاس عدس داشتن

میم که در احمد است چون بخرد بنگرے
هست بنقش احد خاتم پیغمبرے

هر که به راه وفا خاک تر از خاک نیست — در صفت اهل صفا عاشق چالاک نیست

سر چه با غازیان پای رکاب آورد — آنکه سرش زیر تیغ در غم فتراک نیست

بر تو که شیدا است دهر همه ز درشتی است — راه چو صحرا بود و سیل شغب تاک نیست

سلسلت سیر است خصم باش کم آزار ازانکه — جز مژه های گوزن در خور تریاک نیست

خاک و ما عاشقان سرمهٔ چشم است لیک — چون کنم از دست چرخ دیدهٔ من پاک نیست

بر شرف نیستی ره بزد هر خسی ... زانکه ببام بهشت زحمت خاشاک نیست
هستی خواجه چه شور زان چون گیرد مراد ... گنج بویرانه ور جز خورش خاک نیست
انچه مقدر شدست چون نشود بیش و کم ... گر برسد خرمیم ور نرسد باک نیست
حرص تحاکت کشد شارع دین گیر ازانکه ... بی روش مصطفی راه بر افلاک نیست

علم آدم خطی از رقم دولتش
گشت بنا طراز بر علم دولتش

عشق نه جامیست کش بیخبری را دهند ... اشک نه لعلیست کان بدگری را دهند
تیر چو جانان زنده جلوه دلی را کنند ... تیغ چو سلطان کشد مرده سری را دهند
چاشنی درد را سجدهٔ شکر آر ازانکه ... زهر بحیوان ملک ناموری را دهند
درد و بلا زان تست گر دم مردی زنی ... کن نزنی اعتراف تا دگری را دهند
بادهٔ عشاق چیست خوابدن و آب چشم ... وای گر این دور ما بجگری را دهند
دیده مرا دمیده شربت اول ازانکه ... چاشنی محنت درد خوری را دهند
جنبش دو میان نه در صورت اسرار عشق ... آه گر این آینه کژ نظری را دهند
چشم من و پای شرع گرچه کج بینست ازانکه ... خاک ره مصطفی بی بصری را دهند

هیچ نخوانده و بی خوانده هر دو سرا
خانهٔ او بی شکم حامل وحی خدای

ای ز دو رقم زندگی جسم تو جان همه ... خلق همه گوهر ند سنگ تو کان همه
از ظلمات عدم راه که بردی بیرون ... گر نشدی نور تو شمع روان همه
بر ورق کاف و نون از سر کلکت چکید ... هر چه ز آیات لطف بود نشان همه

تا بفصیحان رسید گوهر لفظ تو شد — رخنه زدندان ما تیغ زبان همه

تیغ به اشد قوئی با گهر اقتلوا — زانکه ترا برکشید حق ز میان همه

بر سر مه برزند جز تو کسی تیر ازانکه — نیست ز نون و القلم تیر و کمان همه

ماو گناه چو کوه هر دم و غم نی که هست — بر کتف نازکت بار گران همه

طرفه که چون آفتاب سایه نداری و هست — از تف خورشید حشر اندتو امان همه

گرچه نخوانی بلطف ورچه برانی بقهر — با همه زان تو ایم این تو ازان همه

با تو دل کافران گر زده دن را نگفت
نیست عجب زانکه سنگ با تو سخن با گفت

برامم از عون تو رحمت حق بیش باد — هست در خلد باز هفت درک بیش باد

گور که ابلیس شد تیر ز کیش تو خورد — سهم سعادت یا رب زان کیش باد

مایهٔ عصیان ما هست ز اندازه بیش — در حق ما عاصیان عون تو زان بیش باد

باد بدین نور هست دیو دلم چون شهاب — سوخته این شهاب دیو بد اندیش باد

با تو چه زهره مرا لاف محبت ولی — داغ سگی شبگهت بر دل من خویش باد

چون سفر افتد مرا در ره تاریک گور — پرتو دین تو ام مشعله در پیش باد

از بد و لغو و دروغ کام دلم هست ریش — نام تو ام بر زبان مرهم این ریش باد

نوش ثنایت مرا کرد زبان نیش گل — شهد شهادت مدام همسر این نیش باد

نعت تو گنجینه ایست نقد دو عالم درو — طعمه زان تا ابد خسرو درویش باد

گم شده ام سوی تو خواست راه یقین میکنم
ره سوی قرآن بسی ختم برین میکنم

قصیده شعر ۴۹

کسیکه از اثرش عون عیب یار بود ‌ ‌ همیشه کوشش او در صلاح کار بود

تنی که هست سه روحش یکی هزاران گشت ‌ ‌ خطی که هست نه صفرش یکی هزار بود

چو سنگ نیست ز طینت چه معرفت خیزد ‌ ‌ کجا ز خشت زر و نقره را عیار بود

بعشق باش بکلی که مرغ آتشخوار ‌ ‌ نه پخته باشد اگر کم ز دود و خار بود

فقیر کش بریاضت عقیده محکم نیست ‌ ‌ نگاه و نیست کش از گند تا غبار بود

ز نفس بو الهوست فعل زشت خوب بود ‌ ‌ و گرنه زاغ یکی از نغمه ها چو سار بود

چو نیست خوی تو شیرین شکر چه سودت نام ‌ ‌ که نیشکر بسی قند و قند بار بود

ز تاب مهر تو دل مردم آتشی یابد ‌ ‌ که نور او را سوز نرگسی چه تار بود

کنند فروزش شب لیک سوز شمع نکنند ‌ ‌ اگرچه کرمک شب تاب چون شرار بود

بکار بر سر آن باغی گر اشتیار سے ‌ ‌ که یک شکم همه دندانش چون انار بود

باختیار طلب یاری از خدای ودود ‌ ‌ بسان یا که در لفظ اختیار بود

چو فصل نیست ببالا چو مستعار ملاف ‌ ‌ که عار لازمت و نقش مستعار بود

ز مهر رو عن آب کسان حریص مشو ‌ ‌ چو ریگ کج بجوی رود یار بود

شکم پرست مشو یار قحبه پشت و سیر ‌ ‌ اسیر یار شکم بین که آن چه یار بود

بروح زهی شه بقا تا همیشه تازی از آنکه ‌ ‌ بنای عمر ز آب و گل استوار بود

ز زر ذخیره کسیست که بیچه سکار از در پاست ‌ ‌ چو آز دا برد کرم را شکار بود

برو یکی چه دگر با صفا کنی عملی ‌ ‌ که پیش آینه گرد دمی چه بار بود

عمل تمام نرانی [illegible] درعم هو گوشش کر ست ‌ ‌ چه سود اگر زند و لعلش بگوشوار بود

[illegible] نگارست [illegible] استغنا ‌ ‌ اگر تو کمتر از آنی ببین چه عار بود

بکار چون سن اشتر ولان پلنگ وسید — که هوش جز دل نقاب صد حصار بود
بملک ال نشد امین که او گران جانست — هزار سے جبل نشد اشتر که بر باد بود
سبک شو از پی راهی که جان مردان شد — ور و ثقیل تر از کوه کوهسار بود
چو مور چه ز کم تر رسد بر اوج هوا — بگو کجا رسد آن کو هوا سوار بود
هوا بزیر قدم کن اگر سمے خواهی — ببارگاه فرشته و شانت یار بود
تو خود فرشته شو اما ز خویش نتوان شد — جز آنکه صحبت خاصان کردگار بود
فرشته پیشه و جبرئیل روحانی — کسی که در پیشه غوث روزگار بود
نظام دین که ز نیروش اهل دین بیست — ز حادثات سماوی نه بیمار بود
ز تیزی نظرش بسکه خاک شد چرخ — همه سراسر زبیاشش در چار بود
همیشه نور تجلیست شمع مجلس او — درون پرده یاری شبے که یار بود
خزینه خرد و بارگاه خانه دل — مدام از فلکش پر زیاد گار بود
همیشه مهر ملک در جوار اوست چنانکه — مسیح را بفلک مهر در جوار بود
شیوخ خفته از آن زنده گشت آن داری — بنام را همه رونق ز ذو الفقار بود
بغیر خاک در او که سر عزت عشر — هزار کوه ز ریش هیچ کوه خار بود
ز دست آنکه خواهندگان گه و بیگاه — هواے بخشش ورش چون سر جنار بود
ولے چنار همه دستها تهی دارد — ازو بود همه پر گرچه بے شمار بود
شو و خراب بسیط زمین ز خیل فتن — اگر نه در پیشه این بزرگوار بود
وگر نه با بلطف و هر تو کسند بجهان — ز خلق او همه فصل جهان بهار بود
ز هیبت کوه سر دلت والجبال اوتادا — که وصف آن وتد الارض در وقار بود

کسی که دید ترا اگرچه دوزخیست بجرم — بساط آتش سوزانش لاله‌زار بود

کلاه دار و قباپوش نیز هست بسی — که ذره ذره دلش همچو کوکنار بود

بخاک پاک که بینیم ورای عرش او را — که خاکپای تو در چشم اعتبار بود

مرید فقر ترا رقعهای پرشبه است — ز حرف عیب بهر رقعه صد نگار بود

دلی تو زنده و آنکس دلست کشته حال — مجاور است که رشوت خور مزار بود

بدر دولت امید خسرو مسکین است — رحیق حق که بنا خورد و نشش خمار بود

چو نام روشن این شعر نائب التوریت — سبز و اگر که زینبوعش برگ بار بود

قبول کن ز من سنگ ریزهای گهر — چه نقص کعبه اگر در رهش حمار بود

صله ببخش درین مدحم آنکه در حضرت — بخواهی آنکه چو این سنگ بجواب عیار بود

ز ابر رحمت یزدان پاک ننشیند — غبار پاکه درین خاک خاکسار بود

قصیده ۳ — **فی المواعظة والنصائح** — شعر ۹۹

مرد همه جا به سر کار به — شخص معطل خجل و خوار به

بهره مقصود چو بی رنج نیست — کاهل بیکار به بیگار به

مرد که شغلی نشود گاه کار — رو سگ بازار به بقدار به

هر که نریزد بغزا خون خویش — زن و صنم حایضه بسیار به

زان تن کاهل که گل تازه است — خار کش سوخته صد بار به

گرچه که پیری تنت امروز زاد — کار تو صد سال اگر یار به

عین بزرگیست که گویند هست — احمد یارینه ز بیمار به

کار بزرگیست که خوانند علم — بی عمل آن کار مپندار به

علم که از بهر فریب خرد انست — کون خبر از عالم عذار به

سفله که شد یا سحر شیخ دو روز — دو وخته چون نعل بسمار به

سرعت جاہل که سبک شد براه — از کسل حامل اسفار به

گر تو پیاده روی از تو بسی — اشتر لنگ و خر رهوار به

راه بدل رو که رونده بست — رهرو با سر سوی سوار به

راهرو سے کو بره دل رود — وز تن خود نه بسر و سبکسار به

دل که بگل ماند نیاید برون — سنگ گرانست بدیوار به

آنکه سوی ملک ابد کرد عزم — از خسرو و زر همه بیزار به

چون نبرد هر چه سبک شد بلند — ذره گرد از که و کهسار به

هر کمان پیشه بعزلت نشست — بور شتابنده بیلغار به

و آنکه چو اعیش ز پیری بر است — خلوتش از صحبت اغیار به

دائره میم مراد آنکه بست — ساکن گردنده چو پرکار به

آنکه کند نقد الهی طلب — از در گنج است ته غار به

عرق فقیر از بهوا سر کشد بسا — از رگ او رشته زنار به

مرغ که در باد وبه شد خون ریز — خار و خسش از گل و گلزار به

عشق خوش است از همه باشد مجاز — لیک از شهوت و هم انکار به

گر نظر صدق بصنع خداست — دیو بچشم از بت فرخار به

مرتبه عشق چو بیکار نیست — فخر بدین مرتبه تا چار به

مسکنت از همت بی پندار و کیمیا — مسکنت از کبر ز پندار به

دون که بود باد سرے در سرش | بر سر او خاک بانبار به
وانکه بود خاک ره از حسن خلق | چون گل کعبه شرف آثار به
سرکش از گرد ره رهروان | خاک حرم بر سر زوار به
مرد که گردن کشد از حکم پیر | سیلیش از دو ستمگار به
در حق میشے که رسید از شبان | تربیت گرگ کم آزار به
نفس حرون گر بریاضت برفت | حبل متین بر سرش افسار به
زن دم اخلاص بطاعت از آنکه | زندگیست زین دم ابرار به
خرقهٔ تنه هر که بپوشد فقیر | دوخته از سوزن پندار به
ابر چه پوشد ضو خورشید را | حلهٔ خورشید ز انوار به
طاعت اگر از پی مال و زرست | کاسه که خالیست نگونسار به
نزد معاشر که نباشد خسیس | برگ گل از تنکهٔ دینار به
چون شکم کار فتد بهر قوت | کیسه پر از صوفی زردار به
از پے ظلم آنکه صبوحی کند | نور نشاطش چو شب تار به
شربت نوشے که ز ظالم دهند | خون همان ظالم خونخوار به
فرض بجا آر و مجو بیش از آنکه | حرص شکم از طاعت بسیار به
تن چو بخرماے کسان میل کرد | دام شکم دوخته از خار به
هر که چو درخشے شده یکتا صبور | ماش و نخود از دُر شهوار به
چون زره معرکه جوید سوار | از خرقهٔ ژندهٔ اخیار به
خواجه که از خوان کسان خورد مے | از قلم او نے و مزمار به

کے کند اندیشهٔ روز حساب — تذکره آن را که ز طومار به

در عطش فکر نبرد حریف — از چه ز زمزم حشم خمار به

از سر شاخے که خورد آب عنبر — خوردن تار از خورش تار به

شحنه گر از افسون بخورد خون خلق — زو بسنر جبا دو گفتار به

سخت سر آن کو سر خلق کوفت — پشک وے از نافهٔ تاتار به

ابر ببارد چو بگوئے ببار — دست سخی ز ابر گهربار به

گر ز تبر بشکنم و دیگ عطاست — آن تبر از تیشهٔ نجار به

سائل تو گر چه چو دجله پرست — از تو به قطرهٔ قنطار به

کیسه بے جود بریده به ست — سرزنش از کوشش عیار به

دیده که باشد بجفا تیز بین — تیر کشش اندر آن که افگار به

سیر چو آن بر نهد از بهر مال — خلش از گنج زیانکار به

آب ز چه از پے کافر کشند — رشتهٔ آن هم رگ کفار به

آنکه ز پرهیز نگیرد نصیب — بسته لب از ماندن ناهار به

صعوه که خواهد خورد انجیر خام — شیرهٔ پستانش بمنقار به

چون خورش تن همه بیمارست — فاقه علاج دل بیمار به

کم خور و کم گوست چو باز ملک — طعمه او کبک و بط و سار به

نفس که در دل گهری از حیاست — بر در دل بسته صدف وار به

هر سخنے در محل خود نکوست — زمزمهٔ مرغ بگلزار به

چون سخن خوش گهر مردم است — بانگ سگ از نعرهٔ [illegible] به

شکر رزاق و خورد شش عوان	بر سر حیلت گر طرار به
جو ر سفیه ست دوای خبیث	سگ بدم رو به مکار به
پند و نصیحت ز سفیهان هوش	آئنه در زنگ بز نگار به
بر جبلا جبل نکو تر ز پند	در و خبر از دار و بیطار به
مشک بتر کی چه وی کش ز ذوق	سیر فروشنده ز عطار به
لحن متوم چه ز نی پیش او	کش دم مو چی ز میسقار به
زانکه بود قابل پندی و را	خواندن این شعر در اسحار به
نام شه انجیر نه این شعر را	گو به بیے از همه اشعار به
پرده بر افگندم ازین خام زانکه	رخت فروشنده ببازار به
گرچه که خسرو سخت گو هست	هم خمشیت از همه گفتار به
هست چه گفت تو گناه بزرگ	بر گنه خویشتن اقرار به
هر سختے کو بدلت به نمود	خوانده بدان کار و نیکار به

قصیده — هست همان به که بگوئی بصدق
مغفرت ایزد غفار به — شعر ۳۸

فی المدح سلطان علاء الدین از غرة الکمال

دلربای همچو شاخ گل لطیف و نازنین تر	نشاط انگیز و عیش افزا و راحت بخش و جانپرور
ز زیبائی و لطف و تازگی تا پشت	چه ریحان و چه نسرین و چه شمشاد و چه نیلوفر
ز عکس عارض و جعد دو تا گوش و دو چشم تو	و در لاله چه سنبل قند نسرین بید و عبهر
بگلگشت و جوی افتان نسیم عطر تو جوید	چمن روح و سمن طیب و صبا مشک و گیا عنبر

تن و روی و خط و خد و بر و قد و لب بلطفت
شبم و سحر و بیداری و شوق و غم بودی تو
زهی آرایدهٔ مژگان حبشی از نرگس و غمزه
بیا تا تو شادم خرم و آسوده و خندان
که هست از عون و عدل و بذل و احسان شه عالم
جهانداری نکوکاری فلک قدری ملک صدری
سرافراز و سرانداز و جهانگیر و مخالف کش
ره رای و دم و خلق و فن علم و هنر صافش
امان و امن و عدل و راستست اندر زمان او
جمال و زیب و زین و فر گرفت از خطبه نامش
بزرگ و خرد و خاص و عام را و ره گر ذات او
ربوده ز بر پشت شکست و ستد با و سنان او
درازروزی که از سم دلاوا خاک و خون گردد
سواران و یلان و پردلان صفدران بینی
با هنگ و درنگ و حیله و حمله شود پیدا
کند شاه از سنان و تیر و خنجر و گرز گر خواهد
حسود و دشمن و بدخواه و خصمش را سد و برم
بشت هر دو دست کرد و مشت و تن و پشت و پل
ز رعب و بیم و ترس و هیبت شه گم کند آنرم

مه و مهر و شب و روز و گل و سرو و می چشیده
نفس مونس جگر بالش خسک بالین زمین بستر
خصومت ساز و عاشق سوز و افسون خوان جادوگر
شوم همدم کنم عشرت خورم باده کشم ساغر
جهان بخشم امان محکم طرب بحد خوشی بیمر
علاء الدین علو حق محمد نام احمد فر
ظفریاب و گهر پاش و جهان بخش و کرم گستر
خرد را تیغ و جان را شاخ و تن را رگ و حق را بر
بشرق و غرب و شهر و ده کوه و دشت و بحر و بر
رخ حضرت قبله در مسجد سر منبر
صفت برد و لقب جز دو هما یاد و ثنا از بر
زمرد آن لعل شیرزن جان خصمان تن شاهان سر
جهان او و همه هوا ابرش قضا ابلق سما اغبر
کند انداز و خنجر گیر و ناوک باز و جولان گر
بل از شست و تیر از گرز و سنگ از شیر دلیر از غر
فلک زیر و زمین بالا و دوران لشکر و هر اختر
به ناوک یکان زره بین تن نیزه و سر خنجر
ره ناوک دو سلک حیدر سوری بر و دگر
ثوابت جا ثریا ره کواکب با ملائک پر

گشاید چار چیز از چار جا یکسر ز زخم تیر او — ز تن خون و ز ابر آب و ز کُه دود و ز سنگ آذر

بهر جای صف و کوه و نهنگ آب و مرکبش باشد — شرف موکب علو رایت بقا ساقه ظفر رهبر

جهاندارا بعلم و حلم و مهر و کین سر آید دم — تن عالم دل دریا کف معدن سر لشکر

سر بد ملت و ملک و جهان و ضبط خود کردست — بکار و بار و دین و کیش و دست و شست و در و زر

ز عنف و لطف تو هستند مردم عاصی و مخلص — بنار و نور و دود و آه و سوز و ساز خیر و شر

ز قلیت هر امیر و پهلوان و گرد و لشکر کش — تهمتن تن سیاوش تن فریدون فر سکندر زر

حریم بارگه چتر ملک و نعل اسب و پا بوست — در خلد و شب قدر و مه عید و حج اکبر

سزد رضوان و حور و آفتاب و زهره و زیبست — نشاط آغاز جنت ساز زیب افشان آرای و خنیاگر

ز طبع و ذهن و فهم و وهم خسرو یافت در مدحت — زبان گوهر سخن هدیه قلم حلیه ورق و دفتر

همیشه تا بشکل طول و عرض و عمق چرخ آمد — ره قوس جدی و سر قطب و خط محور

قصیده ۱۴	بجرم و عزم و بزم و رزم بادت هر کجا خواهی قدر حالی فلک خادم قضا حافظ خدا یاور	شعر ۱۱

فی مدح سلطان علاء الدین سلطان محمد شاه از وسط الحیوة

کجا خیزد چو تو سروی جوان و نازک و نوبر — شکر گفتار و شیرین کار و گلرخسار و مه پیکر

نباشد چون لب و اندام و گیسو و رخت هرگز — شکر شیرین و گل رنگین و شب مشکین و صبح انور

بسر بد اندیشه مهر و فراق و آرزوی تو — ز شخصم تاب و سویم آب و چشمم خواب و جانم خور

ز شوق و عشق و سوز و ساز و داغ اینک بر گونه — دهم دود و عمم سود و دلم عود و تنم مجمر

ندیدم چو تو شوخی از شکل و ناز و شوخی و خنده — بروی رنگ و دهان تنگ و بدل سنگ و بلب شکر

جوانان عاشق و حیران و مست و بیخود و حو با — فریب انگیز و رنگ آمیز و فتنه ساز و غارتگر

چو در سحر و دم و افسون و نیرنگ و فن و گفت ز نیم جوش و هم هوش و نیم گوش و کنیم باور

مشو ز تلبیسان چون خشم در عنائی و بدخوئی جگر خوار و دل آزار و جفا کار و ستم گستر

مکن چندین به بین آخر که بیگاه و روز و شب قضا بشکست یازان اندک بقا کوچک عنا بیمر

نمانده کس بعمر و دولت و نور و شکوه آری سر شاهان جم دوران سر ایوان شه کشور

علاء الدین بود شه کز کف و رای و دل و دین شد دراقشان و هنردان و جهانبان و جهان داور

محمد شاه کز عفو و جاه و علم و حلم آمد خطا پوش و عزا کوش و تقی هوش و علی محضر

شهنشاهی که هست از تاج و تیغ و خشم و بخشایش خداوند و هنرمند و عدو بند و ولی پرور

بطوع و رعیت و عشق و هوس باشند در پیشش ستاره راه و زهره گاه و مه رگاه و کیوان در

بزرم اندر دلیر و پهلوان و ترک هند و پیش چه بامان چه پیران چه دستان چه زال زر

کشیده رانده در برد و کوفته اندر دار ملک او ستان قاران قلم بامان علم خاقان و بل سنجر

شوند از حربه و بیم و نهیب و خوف در پیشش فلک لرزان ملک پیچان جهان حیران و مانی مضطر

زهی بگشاده فتح و نصرت و فیروزی بخت دری بجده فراوان سد قلعه صد و صد لشکر

ترا دیدم بگاه و بازگشت و حمله و هیجا علا گردون سما توسن بقا جوشن ظفر مغفر

ترا داد ایزد اندر ملک و تخت و بالش و مسند جلال و قدر و عز و صدر و زینت بدر و نور خور

جهان پیش از تو بد زار و بار و ظلم و ظلمت و حرمان رهی تیره صبحی بی مه شبی بی مه زری بی زر

بعهد و نوبت و دوران و مملکت شد بحمد الله فلک خوشخو زمین دلجو زمین مینو سما از بر

رعیت را ز لطف و خلق و خیر و دین تو گشته خسک بستان و خس ریحان و سیم مرجان و گل عنبر

یکسان کس را دهی انعام و جور و راحت و همت بدریا در بشب شبنم بموج اختر بفوج استر

ز خط سبز و نقش و سرح و تبت احسان نوشته عاجز
دل عامه رخ نامه سر خامه خط و دفتر

کسی که زعنوان دل و فضل لطف خاص شد گرده
مخالف سوز گنج اندوز و فرخ روز و نیک اختر

بد اندیشان دولت را تن و عین دل و سر شد
نزار و زار و تنگ و تار و پست و خار و کور و کر

ز مدح پست و ر طبع و دل و کلک خط خسرو
هنر مضمون شکر معجون در مکنون گهر مضمر

الا تا زاید دعا یه الا تا خیزد و تابد
گل از خار و خز از تار و لعل از تار و خور از خاور

تو همه دعا و ذوق و شوق و زیبرمت گشته زهر
دلم دلکش سرود خوش تشد کین کش نوای تر

بشاهی و جهانبانی و دین داری و سلطانی
عدو و هر سالی و بزم آرای و ملک افزای و عالم خور

قصیده

مبادا هیچ روز و ساعت و وقت و نفس خالی
نگین از انگشت و جام از مشت و حرز از مشت و تاج از سر

شعر ۲۲

قصیده فی المدح سلطان الاعظم جلال الدنیا والدین فیروز شاه

سپیده دم که فلک جام زر بکیهان داد
نسیم غالیه در دامن گلستان داد

چو چرخ پیر برخ زد سپیده دهر فی
به تلش آینه داد آفتاب رخشان داد

نماند چون فلک کوز پشت را دندان
ز ماه قرص سپید خود بش بدامان داد

درست مغربی آفتاب را که فلک
بنا و زیر زمین بامداد تابان داد

ستاره را ز چه شد دیده خیره از خورشید
چو شب ز حقه میناش سرمه صفاهان داد

چو مشعل بخشش جان داد باد را ساقی
خضر نیابت مشعلش آب حیوان داد

بصبح باده جوان خواند بهر لذت عمر
که داد عمر و جوانی بباد نتوان داد

زمردگان تربست آنکه صبح زنده نداشت
که باده خوش نفس صبح مرده را جان داد

غلام باد صبا ام که بامداد و پگاه
صلای عیش بعشرت سرای مستان داد

بران حریف گواران بود شراب نشاط — که بخت نقل مرادش به بزم سلطان داد

علای دنیا و دین کز خطاب فرخ خویش — بروز نامهٔ خورشید زیب عنوان داد

سپهر پایه محمد شه بلند سریر — که از سریر جهان را چهار ارکان داد

ستاره چشم همه ره بهر چه اشارت کرد — سپهر گوش همه تن بهر چه فرمان داد

خصوصاً از پی تعظیم دور داخل دست — که دهر نه کره را دور در دو میدان داد

نگار درش سر موئی زره نشد یکسوی — میان فرق سمایش اگر چه جولان داد

گرفت گنج همه خسروان ذوالقرنین — پس آنگهی برکات تن خضر جان داد

جهان کشا یا تیغ تو تیغ نتوان گفت — که فتح باب سپهر کلید کیهان داد

زمانه نامهٔ فتح و ظفر به تیر تو بست — ولیک تیر تو آن نامه را به پیکان داد

جهان ز سر همه لوجم لعل پراگندی — که زاغ بر سر قاآن ندای قاآن داد

بخواست خاک درت را ملون از هر چشم — جهان بهر کس ازان سرمهٔ سپاهان داد

نگین چگونه ز بر دست چون توئی بشنید — کس این محل نه چنان سنگریزهٔ کان داد

قصیده — بمان بسند ملک از دعای خسرو شاد — که چرخ دولت و عمر تو بس فراوان داد — شعر ۱۴۱

سپیده دم چو هوا گشت بوستان فرسود — بساط خاک ز دیبا و پرنیان فرسود

کنون گل از بن دندان در دم دهد هر روز — که لاله خرد و خط سبزه را فشان فرسود

چو ورد بی نازک گل تاب آفتاب نداشت — زمانه بر سر شش از ابر سایبان فرسود

ز لاله خواست چمن ساغر و سبک بخشید — ز ابر خواست زمین شربت و روان فرسود

ز نوشدارو باران که ریخت ساقی ابر — علاج نرگس مخمور ناتوان فرسود

حرارهٔ دق خورشید بین کنون بهوا — که باد جلوهٔ یکران بوستان فرمود

هر آنچه در ورق خویش غنچه خشک داشت — بنفشه گوش نهاد و صبا بیان فرمود

اصول فاخته چون شد درست بلبل را — گلش ترنم بزم خدایگان فرمود

علای دینی و دین آن شهی که عالم را — بعدل خویشتن از حادثات امان فرمود

همای همت او چون پرید بر گردون — قدر چه کنگرهٔ عرش آشیان فرمود

کمان ترا چو پسندیده نیست ابر چرا — برای شاه ز قوس قزح کمان فرمود

شها شکوه تو بگسست عقد جوزا را — وزان حمائل با شمشیر خضرخان فرمود

خود او بمرتبه لاف عطاردی خسرو — فلک دعا و ثنایش بامتحان فرمود

بمان بدولت و اقبال بر سریر بلند — که کردگار ترا عمر جاودان فرمود

قصیده — شعر ۳۱

شیرین دهان یار که راحت بجان دهد — آب حیات از آن لب شکر فشان دهد

اینک ز کشتگان فراق یکی منم — کس را مباد کان لب شیرین زبان دهد

عمری رود که یاد نیارد ز دوستان — آن شوخ را خدای دل مهربان دهد

گم شد دلم کنون من و شبها و کوی دوست — باشد کسی ز گم شدهٔ من نشان دهد

شیرین سوار من چه خبر دارد از جهان — مسکین کسی که بندیش از دور جان دهد

ای باغبان ز سوز دل بلبلان بترس — گل را رها مکن که صبا را عنان دهد

بوسی طلب کنم بگزد لب گله زکیست — چون بخت در نواله مرا استخوان دهد

پر خون شد از پیاله درونم که تا چرا — هر لحظه بوسه بلب آن جوان دهد

ساقی نگر که دشمن جان شد مرا که من — مست خراب او همه رطل گران دهد

کار من از شراب بدین جایگه رسید — وان تا حدّ ای ترس مرا خود جهان دهد

آخر رسید دور من آن مست نازکو — تا کید می زدست خودم در دبان دهد

کارم شدست هم ز غم گریه پای در را — خود جا نشینی کند بین تا توان دهد

ز آب حیات شست دهن را هزار بار — تا بوسه بر رکاب شه کامران دهد

اندیشه کی رسد که ببوسد رکاب شاه — گر بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

زانسوی کون گر بجهد اندیشه تا بمه — نتواند آنکه بوسه بر آن آستان دهد

سلطان جلال دین که گر تخت بر شدن — چرخش ز هفت کرسی خود نردبان دهد

فیروز شه که صیت بلندش زمان زمان — از شرق تا بغرب ندای امان دهد

آن دم که گرد لشکر او بر رود بچرخ — پیشش بخاک بوسه مه آسمان دهد

نصرت از آن غبار نگر داب آسمان — سازد جزیره ور بانجم بران دهد

ای سایهٔ خدای که چتر بلند تو — خورشید را ز ابر سیه سایبان دهد

گیسوی چرخ سوزن از آن برد کز سنانت — چون چرخ پاره گردد و پیوند از آن دهد

تیرت که در هوا بپرد گر کمان برو — نسرین چرخ طعمهٔ زاغ کمان دهد

تیر تراست تیزی پیکان بیا چنانکه — یکدم بهشت خبر آنجهان دهد

تا چست دید جامهٔ الفاظ بر تو ماه — شبها ز چرخ تار بتار کتان دهد

از زان پرده بسته رود باز بر فلک — و مشعل قلعه تو کلید از بنان دهد

دریا کجا رسد بکف در فشانش که — خاشاک و خس بگوهر سعد و بر گران دهد

هر خط که هست در کف او از کتاب تو — هست آیتی که فتوی خونهای کان دهد

شاها بعیب شعر رسید نصیب گزید — بی دیده دو سه که خدا آسمان دهد

دانا ترا ز تو کیست ز دانندگان دهر ‌‌ ‌ کانصاف شعر خسرو و سحر البیان دهد

بادت مدام دولت و آنگاه دولتی ‌ ‌ ‌ کز قدر کنگرهٔ فلک زیر ران دهد

بختی چنانکه روی همایونت را قضا ‌ ‌ ‌ هر دم نوید مملکت جاودان دهد

نغمه	فی المدح سلطان معز الدین کیقباد علیه الرحمة	نمبر ۳۰

منت ایزد را که شه بر تخت سلطانی نشست ‌ ‌ ‌ در دماغ مملکت باد سلیمانی نشست

شه معز الدین والدنیا که اندیوان غیب ‌ ‌ ‌ نام او بر نامهٔ دولت بعنوانی نشست

کیقباد آن گوهر تاج کیان کز زخم تیغ ‌ ‌ ‌ تاج از ایران بسته و تخت تورانی نشست

تخت را بنمود کاین پیشانی دولت کراست ‌ ‌ ‌ تاج زرینش که بر بالای پیشانی نشست

زینت دریا نگر بر گوهر والای خویش ‌ ‌ ‌ تا نگستاخی چرا بر تاج سلطانی نشست

بر سرش چون سایبان شد چتر مشکین آسمان ‌ ‌ ‌ سایه را دیدی که با خورشید نورانی نشست

نیز خواهد عالم دیدن اکنون آفتاب ‌ ‌ ‌ چون ز چترش عالمی در ظل یزدانی نشست

انس و جان از مهر گردون در خیال افتاده اند ‌ ‌ ‌ مهر او تا در خیال انسی و جانی نشست

تا غبار باد پایش چشم جان را سرمه داد ‌ ‌ ‌ خاک را منت بهر دیده تا بانی نشست

از زبان تیغ تا از بهر ما شانه خواست ‌ ‌ ‌ در سر هر کس که عمری پریشانی نشست

روز هیجا از خیال ناوک مژگان او ‌ ‌ ‌ نیستانی در دل شیر نیستانی نشست

در دل بدخواه پیکانش که از خون لعل گشت ‌ ‌ ‌ گوییا در سنگ خارا لعل پیکانی نشست

ابر وستاده بر دست خدا تیغ چو آب ‌ ‌ ‌ تا بهار کار فرمای سلیمانی نشست

چون بتخت سلطنت بنشستی از حکم ازل ‌ ‌ ‌ تا ابد بنشین که اینجا هم تو سلطانی نشست

خطبه را از نام تو تا آسمان آوازه رفت ‌ ‌ ‌ سکه منقش است در ملک کیستانی نشست

زان کمرهای مرصع کز تو پیوستند خلق　　هر بزرگی تا کمر در گوهر کانی نشست

ابر صحرا آبروی خویش را بر خاک ریخت　　پیش ابر دست تو کاندر درفشانی نشست

ابر نیسان کز کرم آوازه در عالم فگند　　آن همه آوازهای ابر نیسانی نشست

بر در قصر چو فردوس تو رضوان نشست　　شاخ طوبی را عصا کرد و به دربانی نشست

دید قصر شاه را با برج جوزا هم کمر　　بنده خسرو چون عطارد در ثناخوانی نشست

چشم تو بیدار در دولت باد تا از عون بخت　　جمله بیداران بخسپند و تو جوانی نشست

قصیده ۱۱　**فی المدح سلطان جلال الدین**　شعر ۱۱

چو زلف یار پرشکن همه پیچید　　ز دو هزار دل مرد و زن همه پیچید

دلم ز زلف بپیچید و سحر بین که چسان　　ز موی بر آتش سوزان رسن همه پیچید

ز زلف پرشکنت آب میچکد ز تری　　گهی که زلف تو موی پرشکن همه پیچید

بنا ز طره همه پیچید و ندانم چیست　　که باز بر سر آن پرفتن همه پیچید

بتا بنا ز میپیچ انچنین که هر ساعت　　ز پیچ پیچ تو ام جان و تن همه پیچید

زبان بوصف میان تو موی گشت و هنوز　　زبان موی شده در سخن همه پیچید

ز مهر بندگیت گل فروش را بنگر　　که ریسمان بگلوی سخن همه پیچید

ز جور هاے تو بس قصه کز سیاهی چشم　　سواد مسکنم و جان من همه پیچید

دلم ز جور تو پیچانست چون دوال ستبر بس　　که در عنان سمند صف شکن همی پیچید

جلال دنیی و دین خسروی که از پیشش
عنان کینه دو دشمن همه پیچید

چو پوشش زره آن آهنین پشت کرد　　به پنجه بازو و نیزه تن همه پیچید

بہ تیغ مے ببرد باد کستی ہر آن زنار
اگر عزیز کستی بہ برہمن ہمے پیچید

ہمیکند بہ بیان روز و شمنش روشن
زبان شمع گر اندر کفن ہمے پیچید

حسود ارچہ کہ پوسیدہ شد میان کفن
ہنوز از حسد اندر کفن ہمے پیچید

گل ارچہ پیے بگردد دماغ گشت مگر
کہ مشک خلق تو در پیرہن ہمی پیچید

شہنشہا من خسرو چو موی باریکیست
اگر ز مدح تو در کوچہ فن ہمے پیچید

بامتحان سخن ہمچو پاسخ دگرے
ردیف جستی ازین ممتحن ہمے پیچید

ببین کہ لقمہ چنان کردمش کہ لذت آن
توالہ زپے ہر دہن ہمے پیچید

بطرز من ہمہ پیچید آرے از پے چشم
شبیہ رشتہ در عدن ہمے پیچید

گہ دعات کہ طومار ہفت ہیکل چرخ
بحضرت ملک ذوالمنن ہمے پیچید

بساط قدر تو گسترده باد تا گویند
کہ بوریاے قیامت زمن ہمے پیچید

قصیدہ ۱۲	فی مدح ملک العہد چھجو اطاب ثراہ	شعر ۱۹

صبح چون از سوے مشرق رو نمود
صحن مینا روضۂ مینو نمود

گیسوے شب شد سفید و آفتاب
نور سیمش از تہ گیسو نمود

ہندوے شب مرد و خورشید آتشے
از برائے سوز آن ہندو نمود

سوے ساقی ماہ باریک اے سحر
بس اشارت کز خم ابرو نمود

ماہ شب رو را چو گردون سلخ کرد
استخوانش از تہ پہلو نمود

بندہ خسرو دل بساقی عرضہ کرد
ور دل را پیش جان دارو نمود

جام آئینہ است لیکن بے شراب
مردمان را کے تواند رو نمود

بود پنہان آفتاب آندم کہ صبح
ہمدمے با باد عنبر بو نمود

صبح را گفتم که خورشیدت کجاست
آسمان روی ملک بی جستجو نمود

تاج دولت آنکه زو هر سروری
تا به سر فرق زر و لولو نمود

شهسوار آگاه نخجیر آمدن
شیر پشت یوز چون آهو نمود

تیر تو نظارهٔ صد چشم را
صد دریچه بر سر یک مو نمود

چرخ را گفتم ستونی پشت هست
دست پر زور تو و بازو نمود

دشمنت نالان بود در روز دوست
پیش تو چون خشک زرد آلو نمود

گل ز خلعت پیش بلبل پاره کرد
آن همه جامه که تو بر تو نمود

از عرقهای جبین بر آستانت
آب روی خلق آب جو نمود

زانوت بوسیدم و دولت مرا
روی از آن آئینهٔ زانو نمود

جستم از گردون قیاس عمر تو
از قیامت منزلی زان سو نمود

قصیده ۱۳

شاخ عمرت سبز بادا تا ابد
زو تواند صد گل خودرو نمود

شعر ۹

ای ز خیال ما برون در تو خیال کی رسد
با صفت تو عقل را لاف کمال کی رسد

گر همه مردم و ملک خاک شوند بر درت
دامن عزت ترا گرد زوال کی رسد

کنگر کبریای تو هست فراز لامکان
طائر ما در آن هوا بی پر و بال کی رسد

بر در بی نیازیت صد چو حسین کربلا
تشنه بماند بر گذر تا به زلال کی رسد

هست به تحتگاه دل جلوهٔ قرب تو روز و شب
لیک به جلوه خیال چشم خیال کی رسد

زان چمنی که بلبلش روح قدس نمی سزد
گلچنیان خاک را بوی وصال کی رسد

توسن طالبان سبک عرصهٔ کوی نیکوان
آنکه فتاد مرکبش بر سر حال کی رسد

حریم رہ عاشقان بر سر جون می سپرد ‏ راہروان پاک لوث وبال کی رسد

قصیده ۱۴ | آیت رحمت از حرم هست برای حاجیان / خسرو بت پرست را جز خط و خال کی رسد | شعر ۱۱

ای سپهر آفریده و انجم ‏ نه ملک مدرک تو نه مردم

ای پدید آر گشته از تو جهان ‏ باز کار جهان بکار تو گم

در حریم سرای تقدیرت ‏ نه فلک محرم است و نه انجم

هست وصفت ز ساکنان جهان ‏ لحن گرمایه و ترنم حسم

چو شناسد کمال دهقان را ‏ دانه در چاه و کرم در گندم

حرفی از کبریات در ادراک ‏ دیدهٔ عقل را شده کژ دم

گه کنی نسر چرخ را مرغش ‏ گه کنی زاغ شام را مردم

یا رب از دور رحم امان ده از انکه ‏ سنگ آن آتش است و این هیزم

دو رحیق رضا بین زمان بخشش ‏ که کند شیشهٔ فلک قسم قم

اشتلم میکنم بسی در دین ‏ عفو فرما ز خسرو این اشتلم

قصیده ۱۵ | کن ز ایشان مرا که پایهٔ شانست / ربنا المستعان مسند هو کم | شعر ۲

ای بدرگاه تو پناه همه ‏ کرم تست عذرخواه همه

گرد نعلین رهروان رهت ‏ شرف تکمه کلاه همه

قطرهٔ ز ابر رحمت تو بس است ‏ شستن نامهٔ سیاه همه

از رهی بر مرا که در تو رسم ‏ ای تو بودی در تو راه همه

گشته ما همه فزون ز قیاس | عفوت افزون تر از گناه همه

قصیده در نعت | خسرو از تو پناه می جوید
ای پناه من و پناه همه | شعر

ای رسالت را علم افروخته | دست تو تیغ شریعت آخته
مرکبت کو بر مکان بنهاد پای | قدر تو بر لامکانش تاخته
آدم و من دونه تحت اللوا | آمده چون تو لوا افراخته
شد قبای چرخ را خیاط صنع | خاص بهر قامت پرداخته
میم احمد را اگر دیده بعد از آن | خاتم مهر نبوت ساخته
هر که او از میم احمد طوق یافت | در پیچ گوئی رود چون فاخته
جز خدا کس تو نشناخت آنکه | کس خدا را همچو تو نشناخته
تافته نور تو از روز ازل | پر تو خود تا ابد انداخته
دیده کش در نظر تا به بهشت | عشق با خاک حمایت باخته
عاصیان زرد رو را کرده کار | از برای روی تو بنواخته
بنده خسرو تا نوید نعت تو | ز آتش دل جان خود بگداخته

قصیده | ایضاً فی نعت النبی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم | شعر ۱۸

نبی از جوهر قرآن همه پیرایه دینست | لعبت نسخه حبل المتین منشور تمکینست
دو منشور از پی دار دیوان انشا بهر آن داده | که اقطاع امیری در دو عالم کرد تعیینست
ز ظلمات عدم می آمدی در پیش رو آدم | چراغ بود در پیشش همه از نور تحسینست
نبی است غنی دنیا رب چه آئینه ست نو آتش | که وجه الله را بیشک تو آن دیدن در آئینست

یدالله کوست اندر آستین غیب پوشیده
فشانده آستین در بحر جود و در پی سیفت

ملک با جان و با روح الله و روح الامین جمله
بزن یک خنده تا ریزد یکایک نقش با شیفت

مرا زین نعت سلطان سخن خواهد همی گردون
زهی سلطان خسرو گردش خواند مسکینت

قصیده در نعت نبی

چو در هر بیت نعت تست جای سجده مومن را
توان بیت اللهش خواندن برای عزت و نیت

[illegible] شعر

زهی روشن ز رویت چشم بینش
وجودت کیمیای آفرینش

مبارک نامهٔ قرآن تو دارے
که مرغ نامه شد روح الامینش

چه بیند مردم ار از خاک پایت
نباشد سرمهٔ عین الیقینش

که دارد جز تو دست آن که باشد
کلید نه فلک در آستینش

رسل را ذات تست آن خاتم چیست
که قرآن آمده نقش نگینش

لبش چون انگبین ریزد در افشد
ملائک چون ملک در انگبینش

دقایق ریخته خسرو ز نعتت
[illegible] از آب خضر کرده عجینش

قصیده ۱۹

وله فی نعت النبی الهاشمی صلی الله علیه وسلم

شعر

ای به گردون براق انگیخته
وی بفتراک الست دو کون آویخته

گشته زلفت لیلة المعراج دل
قاب قوسین ز ابروان انگیخته

هر کجا افتاده از دست تو خوی
سرخ گل خون خود آنجا ریخته

تو به شب بوده دست و آفتاب
زرد گشته در زمین بگریخته

خاطرم خاک درت را کرده وصف
دیده ام بسیار بر خود بیخته

اهل دل را بوی خون آید ز مشک
گر نه با خاکت بود آمیخته

قصیده ... ، خسرو از بحر شاید مدح تو
عقد شعری هر زمان بگسیخته ، ... شعر

ای خاصه قرب لی مع الله — سرخیل مقربان درگاه
ای مالی دو چشم هدایت — داده بدو چشم خود ترا راه
هر کس که شفیع برد نامت — کارش بنظام شد هم آنگاه
تقدیر برون نداده روزی — تا ازلی ترا نکرده آگاه
ای صوت هزار سنجی چرخ — بر قامت همت تو کوتاه
... کفش تو ... نکرده — انجم زده کفش بر رخ ماه
چون شد دل خسرو از تو زنده — ... الله فی رضا الله

قصیده ... الشیخ نظاما قدس الله سره ... شعر

... عاشقی بجاست — وز دوست ... مان بپاست
... وصال هر دو عالم — داخل بسعادت دو گامست
شد سلک فرید از تو منظوم — زانست که شد لقب نظامست
صد جان شریعت پاک را ... — ... خسته و نوشته نامست
درگاه تو قبله ... — ... ان بپامست
... از دگان شوق حق را — ... کلامست

غزل ... یا ... بجاست ... / چون شد ... جان ... ... شعر

ایمی بامدو من مشوم از یار جدا — چون ... دل ... روز ز دلدار جدا

ابر و باران و من و یار ستاده بوداع
من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا

سبزه نوخیز و هوا خرم و بستان سرسبز
بلبل روی سیه مانده ز گلزار جدا

ای مرا در ته هر بند ز زلفت بندی
چه کنی بند ز بندم همه یکبار جدا

دیده ام بهر تو خونبار شد ای مردم چشم
مردمی کن مشو از دیده خونبار جدا

نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین
مانده چون دیده ازان نعمت دیدار جدا

دیده صد رخنه شد از تیر تو خاکی ز رست
زود برگیر و یگان رخنه بیتار جدا

میدهم جان مرو از من وگرت باور نیست
پیش ازان خواهی تو بستان و نگهدار جدا

غزل ۲ از دیوان

حسن تو دیر نماند چو ز خسرو رفتی
گل بسی دیر نماند چو شد از خار جدا

[illegible]

ای زلف چلیپای تو غارتگر دینها
وی کرده کمان و هشت رخ نعلینها

کافر نکند با دل من آنچه تو کردی
لیکن که در اسلام روا باشد ازینها

زنهار که بکشتی لشکر خنده جهانی
خواهم که بدندان کشم از لعل تو کینها

از ناصیه ما نشود خاک درت دور
چون صندل بت برهمنان را ز جبینها

من خود شدم از دست ولی گر صنم اینست
بسیار شود در سر و کارش دل و دینها

در کعبه مقصود رسیدن که تواند
در بادیه هجر تو از فتنه کمینها

نالم سحر کوی تو هر صبح بامید
چون مطرب دربار کرم پاس نشینها

گر مهرگیا بایدت ای دوست طلب کن
هر جا که چکید آب دو چشمم ز زمینها

دشوار رود مهر تو کاندر دل خسرو
ماندست چو نقشی که بماند نگینها

ای باد برقع برفگن آن روی تابناک را
وی دیده گر شعر البصر آری بزن این خاک را

ای دیده گر تیغ ستم ریزی مرا خون و سینه‌ام
یا جان من بستان ز غم یا دل رهین غمناک را

ریزی تو خون بر آستان من شویم از اشک دیده‌ها
کالوده دیدن چون توان آن آستان پاک را

آمدم که پوشی قبا محرم ام از بهر خدا
پوشیده دار از چشم ما آن قامت چالاک را

زان غمزه عزم دین مکن چو بر فتراک زین
تاراج جان عاشقان مکن آن شهسوار بیباک را

سرها تازان دین نیستی چو بر فتراک زین
ترکشان سگ‌فکن بر زین و دنباله فتراک را

چون شمع حسن افروختی پروانه دارم سوختی
پرده دری آموختی این دامن صبر چاک را

سرگشته بدی من در بوسه گوی بزن
آهم چو خیزد یک دمی زین ره گمی شود ادراک را

جانم چو رفت از تن [illegible] صلح چه کار آید گزند
این زهر بگذشت از فسون ضایع مکن تریاک را

گویی سر آن شکارگاه [illegible] خسرو از شب آفتاب
آمد مگر آهی صبح تاب آتش زنم افلاک را

غزل ۱۳ از دیوان

خسرو که این حس بود از سوز عشق از بس بود
یک ذره آتش بس بود صد خرمن خاشاک را

ایضاً شعر

[illegible] ز شرم [illegible] سمند را
بین زیر پای دیده این درد مند را

سرو [illegible] را [illegible] پوسیت
یوسف رها کشیده ترک زان سمند را

پاسی که ترحم از شکن [illegible] تو نیست
سرکش چنانکه دانی اسیر کمند را

چشم از تو دور داشت دل اگر ز تو سوخت
از [illegible] گر [illegible] نباشد [illegible] را

ز آمد شد خیال تو ترسم که [illegible]
[illegible] سپند را

بسته کسم بدل نه نشیند که دل ز شوق
پر شد چنانکه جای نمانست سپند را

در عاشقی ملامت خسرو بود چنانکه

غزل ۵ از دیوان	بر ریشش تازه داغ نهی و دردمند را	شعر ۹

باز دل گم گشت در کویش من دیوانه را
از کجا گردم نگاه آن شکل قلاشانه را

گاه گاه ای باد کآنجا هات می افتد گذر
ز آشنایان کن یادی و ده آن بیگانه را

هر شب از هر سو همی آیدم در دل خیال
از کدا این سو نگه دارم من این ویرانه را

عمر بگذشت و حدیث درد ما آخر نشد
شب بآخر شد کنون کوته کنم افسانه را

شعله گو در جان بگیر و سینه گو ز آتش بسوز
شمع از تنها نیست کو رحمت کند پروانه را

جان ز نظاره خراب و ناز او اندازه بیش
ما ببوی مست و ساقی پر دهد پیمانه را

آخر ای دل وقتی اندر کوی او بودت گذر
اینچنین یکبارگی کردی فرامش خانه را

حاجتم نبود که فرمائی ترک نام و ننگ
زانکه رسوائی نیاموزد کسی دیوانه را

غزل ۶ از دیوان	خسرو ز دست سوز دل و ز ذوق عالم تجنبه مرغ آتشخواره کی لذت شناسد دانه را	شعر

آورده ام شفیع دل زار خویش را
بندی بده دو نرگس بیمار خویش را

ای دوستی که هست خراش دلم ز تو
مرهم نمی نهی دل افگار خویش را

مردم ز نازکی دگر امشب ... شوی
جانم که بر تو میفگند بار خویش را

از رشک چشم خویش نه بینم رخ تو من
تو هم ببین در آینه رخسار خویش را

آن زنده که بپایت فتاده مرد
وآزاد کرد جان گرفتار خویش را

بنمای قد خویش که از بهر دیدنش
سر پیش تیغ نه نگونسار خویش را

دشنام از زبان توام میکند هوس
تعظیم کن بدین قدری یار خویش را

چون خسرو از دو دیده خورد خون سزد گر ا

غزل ، ازدیوان | ساز زخمک دو چشم جگر یار خویش را | غرة الکمال شعر ۶

هیست که سودایت دیوانه کند مارا — در شهر بد نامی افسانه کند مارا
مهر تو ز عقل و دین بیگانه شدم آری — ترسم که غمت از جان بیگانه کند مارا
در هجر چنان گشتم تا چند که گر خواهد — زلفت کمر یک مو صد خانه کند مارا
زینگونه ضعیف از من در زلف تو آویزم — مشاطه بجای مو در شانه کند مارا
زان سلسلهٔ گیسو نشو و جدا تر ده — زان پیش که زنجیرت دیوانه کند مارا

غزل ، ازدیوان | چون شمع تپان گشتی پیش آی که تا خسرو
بر آتش روی تو پروانه کند مارا | بقیه نقیه شعر،

بگذاشت غمت این جان جگر خوارهٔ مارا — یارب چه وبال آمده سیارهٔ مارا
رفتند رفیقان دل صد پاره ببردند — کردند رها دامن صد پارهٔ مارا
گر همره ایشان شوی ای باد درین راه — زنهار بجوئے دل آوارهٔ مارا
شبها دل از سوز خبر میکند م آه — آه از خبر دل بت عیارهٔ مارا
روزے نکند یاد کشیها ی جدائی — چون میکند او عاشق بیچارهٔ مارا
بوی جگر سوخته بگرفت همه کوے — آتش بزن این کلبهٔ خونخوارهٔ مارا

غزل ۶ | جز خسته و افگار نخواهد دل خسرو
خوبیست چنین بخت ستمگارهٔ مارا | شعر

باز عهد نگسست شوق ز عشق در آب سیاک ما — قطع حریف سست شد و ان چشم پاک ما
هر حرفی و قصه و چیکه چشم آستین — پرده راز کے شود دامن چاک چاک ما
شاهدست تیر خفته چه دارد آگے — تا به شب چه میرود در دل دردناک را

بکشیم ز تیغ کش نی تو دون منشم
زانکه بنا شد آن قصور مرتبۀ هلاک ما

جان و دولت در غم نبل سگان خویش کن
تا بنود بملک تو پیش دعوی اشتراک ما

غزل ۱ از دیوان

الکه بکشتی از جفا خسرو مستمند را
پای وفا گر از کسی رنجه کنی بخاک

وسط الحیوة شعر ۹

بس بود آنکه سوی خود راه دهی نسیم را
چشم زد حسان مکن عارض همچو سیم را

تا کو نسیم صبحدم بوی تو و هلاک جان
نیست امید زیستن سوخته محجبیم را

من بهوای یک سخن تو همه تلخ بر زبان
چند نمک توان زدن این جگر دو نیم را

تو چه بهشت در نهان ما و دلی و شور شی
دوزخی از کجا خورد مائده نعیم را

خانه چنین ز خود شدم شهرۀ شهر گویا
شد رخ نیکوان بلا عقل دل سلیم را

شیشه رخ بتان باز نیا مدار سخن
مست بگوش کی کند کن مکن حکیم را

عشق چو سرور اکشد سوی کشان بمیکده
موی سفید ننگرد دید سیه گلیم را

چون نعیم شراب دو غرفه بماند چون می
هم ز شراب غسل ده در کش قدیم را

غزل ۱۱ از دیوان

قصه خسرو از درون گر بعسل بر دفتد
دشنه سیما کند زمرمه ندیم را

غرة الکمال شعر ۹

بشگفت گل در بوستان آن غنچه خندان کجا
شد وقت عیش دوستان آن لاله بستان کجا

هر بار که در خنده شد چون من هزارش بنده شد
صد مرده زان لب زنده شد در رد او درمان کجا

گویند ترک غم بگو تدبیر سامانی بجو
در مانده تدبیر کو دیوانه سامان کجا

از محنت روزی با طرب خضر آبخورد و تشنه لب
پویان سکندر در طلب تا چشمه حیوان کجا

میگفت با من بی زبان گر جان دهی یابی امان
من میکنم قربان بجان آن یار بی فرمان کجا

گفتم توئی این در تنم تا هست جان در تنم | گفتی که آری این منم گر این توئی پس جان کجا
گفتی صبوری پیش کن مسکینی از حد بیش کن | ترسیم از آن خویش کن من کردم این [illegible] آن کجا
پیدا گرت بعد از مهی در کوی ما خود رهی | از نوک مژگان گی آن پیکان پنهان کجا

غزل ۱۲ از دیوان — تحفة الصغر شعر ۹

زین پیش با تو هر زمان من بودم این از همدمان
خسرو نه هست اکنون همان آن عهد و آن پیمان کجا

جان من از آرام رفت آرام جان من کجا | هجرم نشان فتنه شد فتنه نشان من کجا
آمد بهار مشکدم سنبل دمید و لاله هم | سبزه بصحرا از قدم سرو روان من کجا
از گریه ماندم پا بگل در دوستان گردم خجل | جان از جهان بگسست دل جان جهان من کجا
در کار غم شد سوریم بی پرده شد مستوریم | تلخست عیش از دوریم شکر فشان من کجا
شخصم ضعیف و دیده تر زین ریسمان و زان گهر | اینک جدا شد لاغر میان من کجا
هر دم جگر در سوز و تاب از دیده ریزم خون ناب | اینک می و اینک کباب آن میهمان من کجا
دل رفت در همراه او گفت آن ندیم خوان او | گر هست این آن ماه او آخر از آن من کجا
[illegible] آن تا مهربان دم زغم عاشقی نهان | در هجر [illegible] گوئی زبان من کجا

غزل ۱۳ از دیوان — وسط الحیوة شعر ۹

جانست آن یار نکو رفته دل خسرو بدو
گر دل بر فتست این بگو این گو که جان من کجا

بیچاره یار و پیش دلبران و حیله پیشانرا | مرا مگذار تا هی بینم آن سرو خرامان را
گرفتار خیالات لبش گشتم یقین باشد | اثر هرگه مگس در خواب بیند شکرستان را
سیه روی بر بیچون نخواهم تا مرا سنت | مرا مگذار ما باری ببوسم مهر عنوان را
بدین مقدار رنجی هم بران خاطر نخواهم | که از خوبم پریشانی بود آن تا پشیمان را

بپرسش از من که چون میاید آخر جان غمناکت
که من دیریست کز یادش فراموش کرده ام جانرا

زنندم سنگ از مهرت تو هم بفرست یک سنگی
که میرم همرهان در دق و بجان بوسه دهم آنرا

ورت بدنامست از من بیک غمزه بکش زارم
چرا بر خویش مشکل میکنی این کار آسانرا

چو خواهی کشتنم جان زینهار این یک سخن بشنو
یکی امروز شفیع من کنی لبهای خندانرا

غزل ۱۳ از دیوان — وسط الحیوة شعره

پریشانی که من دارم ز زلفت هم مرا باد
چگونه گوید این خسرو که آن زلف پریشانرا

بی روی تو خوش کردم من تلخی هجرانرا
با شربت دیدارت بد خو نکنم جانرا

از بسکه دل خلقی گم شد بزنخدانت
خون میشود ار کاوی آن چاه زنخدانرا

دی شانه زدی گیسو افتاد و بسی دلها
گرد آر دمی آخر دلهای پریشانرا

در جیب تو جوید کس گم گشته دل خود را
یک لطف بکن زین پس بگشای گریبانرا

تو میروی و دلها دنبال روان هر سو
چون خلق که استادند نظاره سلطانرا

[illegible] دل آتش ... روان
یا رب که مباد این دل هندو مسلمانرا

غزل ۱۴ از دیوان — غرة الکمال شعره

گویند که از غمزه بدنام شدی خسرو
چون دل نکشد فرمان خسرو چه کند آنرا

ترجیح نکن ای بت پیری حسن یا دلبر را
تا کلک صورت بست این عقل رنگ آمیز را

شب با تو ترا گفتم هیچ نزنم کی بجان
شد آشنائی با صبا آن زلف عنبر بیز را

دانم قیاس بخت خود کم دانم از زلفت سخن
لیکن بنا بیسم فراق دست آویز را

بگذشت کار از زیستن خیز ای طبیب تیز کش
بیمار مسکین با کجا تا بشکند پرهیز را

چون خاک گشتم بر درت گرد ایستادی بی علت
باد صبح چو بگذری آهسته ران شبدیز را

شد عشق جانم را بلای غمزه و جان ستم ‌‌ قصاب با نامهربان چه جرم تیغ تیز را

بوکز زکوة حسن خود بینی به خسرو یک نظر
اینک شفیع آورده ام این دیدهٔ خونریز را

غزل ۱۶ از دیوان ‌‌ بقیه نقیه شعر ۹

بهر تو خلقی میکشد هر سو من بدنام را ‌‌ بس می نیابم چون کنم ده بی دل خود کام را

یکشب بیامی دیدمت وانگه بیاد پای تو ‌‌ رنگین بساطی میکشم از خون چشم آن بام را

خواهم که خون خود همی در گردن جامت کنم ‌‌ دانی چه دولت میدهی هر ساعت از لب جام را

تا چند هر دم از صبا در جنبش آید زلف تو ‌‌ آخر همی آرام ده دلهای بی آرام را

گر رفت در تو سوز من واکنون که خواهم داد جان ‌‌ دوزخ مگر پخته کند این شعلهای خام را

گر آب چشمی نیست آخر لمحه از لطف اره ‌‌ اینم که آتش در زدم بازار ننگ و نام را

من عاشقم ای پند گو بنود گوارا هم که تو ‌‌ از عافیت شربت دهی جان بلا آشام را

ترغیبان که دل در عاشقی بگسست تقوی را رسن ‌‌ نتوان لگام از شرع زد این توسن بد رام را

گر کشته شد خسرو ز غم تهمت چه بر خوبان نهم
چون خنجر میدهم در کشتنم بهرام را

غزل ۱۷ از دیوان ‌‌ تحفة الصغر شعر ۹

پردهٔ عاشقان درد پرده کند چو روی را ‌‌ هر طرفی دلی فتد شانه کند چو موی را

دل که ز خلق میبرد نیست ز بهر مردمی ‌‌ طعمه فراخ میکند بهر سگان کوی را

ایکه نداری آگهی از دل بیقرار ما ‌‌ چند بباد میدهی طرهٔ مشکبوی را

بر سر دو پای جان بود تاز کرشمه های تو ‌‌ داد بهانه هاییی جان بهانه جوی را

روی بما کن و مکن شیوه تاز خویش دور ‌‌ سجده رواست هر طرف کعبهٔ چار سوی را

گرچه غبار عاشقان می نشیند از دورت ‌‌ دور مکن بدین گنه چشم ستاره شوی را

هرچه پیشش منهیست تیره ترست روز من
منت آئینه منه بخت سیاه روی را

قصهٔ من مگر کنون آب دو چشم گوید ت
زانکه به بیست حیرت حقه گفت وگوی را

غزل ۱۸ از دیوان — وسط الحیوة شعر ۶

خسروا گر غمت خوری ناله بس است خدمتش
واجب پادشاه هند از پی های و هوی را

بسی شب با مهی بودم کجا رفت آن همه شبها
کنون هم هست شب لیکن سیاه از دود یاربها

خوش آن شبها که با وی بودمی گه مست و گه خوش
همانم شیوه تاریک چون یاد آرم آن شبها

همیکردم حدیث ابرو و مژگان او هردم
چو طفلان سورهٔ نون والقلم خوانان بمکتبها

چه باشد گر شبی پرسد که در شبهای تار آخر
غریبی زیر دیوارم چگونه میکشد تبها

بیا ای جان هر قالب که تا زنده شوند از سر
بکویت عاشقان از جان تهی کردند قالبها

غزل ۱۹ از دیوان — غرة الکمال شعر ۶

بتیغ از هجر جانت خسروا گر میکشد یارت
که باشد خوبرویان را لبی زینگونه مذهبها

چو دیدم چمن روی از خنده لب بند آنجا
که تا دگر نکند غنچه زهر خند آنجا

رخ تو دیدم و گفتی سپند سوز اینجا
چو جان بجاست چه سوزد کسی سپند آنجا

کسان بکوی تو پندم دهند هر جائی
که دیده روی تو بیند چه جای پند آنجا

بخانهٔ تو همه روز آفتاب بود
که آفتاب نیارد شدن بلند آنجا

فتاده است تری پات زلف چون زنجیر
بگیر سخت که دیوانه ایست چند آنجا

کجا روم که ز روی تو هر کجا که روم
رسد ز عید دو زلفت خم کمند آنجا

ز نقش آهوی پای یاد حال جانها نیست
چگونه اند اسیران دردمند آنجا

بر آستان تو هرکس بر حمتی مخصوص

غزل ۳۰ ازدیوان	مگر که خسرو بیچاره مستمند آنجا	بقیه نقیه شعر ۰

جانان بپرسش یاد کن جان من گم بوده را — واخر برحمت باز کن آن چشم خواب آلوده را

ناخوانده سویت آمدم ناگفته رفتی از برم — بینی سیاست این بود فرمان نافرموده را

رفتی تو و دانم که من زنده نمانم از غمت — یارب کجا یابیم کنون آن صبر وقتی بوده را

باز آی و بنشین ساعتی آخر چه کم خواهد شدن — گر شاد گردانی دمی یاران غم فرسوده را

کشتی مرا نیست غم الا غم نادیدنت — گر میتوانی باز بخش آن جان نابخشوده را

دستی بسودم بر لبت تلخی نگفتی چیست این — گر زهر دادی چاشنی چندان نبات سوده را

غزل ۳۱ ازدیوان	سودای خسرو هر شبی پایان ندارد تا سحر آخر گره بر زن گهی آن جعد ناپیموده را	تحفة الصغر شعر ۹

چه خواهی کرد روز عاقبت این جان مفتون را — که از گاهی به من تنهای یاری هست بیچون را

تو مسکین هرچه میخواهی بیازار و دم زدن نیرا — اگر چه خون کند سلطان نگیرد از پی خون را

نخواهم داد دربان ترا هر در درون زحمت — ببند بست انکه منم کز گمی دیوار بیرون را

دل من نامه درد است و خون بر چهره عنوانش — همه از غمازی عنوان برون بر حال مضمون را

شب آید در روز غمگینیم را و من با سوخته جانی — همی جویم چراغ افروخته آن روز میمون را

نه شبهای من بر روز آن این سان نیست چه پایان — ولی یارب مبادا روز تنک آن لعل شبگون را

تو ای غم که آزادی و دردا می شنیدا و — سز دگر شکر گویی روز و شب بخت همایون را

چو لیلی بسته مجنون شد لب از خون خود نوشد — به از سنگ ستمگاران نباشد نعل مجنون را

غزل ۳۲ ازدیوان	همه کس فتنه شد بر گفته خسرو مگر چشمت که تا شد ره جانان چندان نباشد سحر و افسون را	وسط الحیوة شعر ۲

چه اقبالست این یارب چه دولت داد یارا | که در کوی فراموشان گذر شد یار زیبا را
کمر بند من آمد پیش من خنده زنان امشب | توقف کن که یکدم بنگرم بر روی چو زارا
بحمد الله که بیداری شبهایم نشد ضایع | بدیدم خفته در آغوش خوبان سرو بالا را
تبسم هیش دل رنجه مدار ای تو بتی امشب | که خفتن در بر یارست بیداران شبها را
کجا یابوی ای گلبرگ خندانست گو امشب | که چون حب داده امروز گلبویان رعنا را
توئی با من تعالی الله ز تو کی آید این یارب | نیم با تو معاذ الله مرا کی باشد این یارا

غزل ۲۳ از دیوان | چه گوئی خسروا چندین هوای وصل ما بوده
خیالست اینکه ره دادی بسوی خویش سودا را | غرة الکمال شعر ۷

جان بخاموشی بر آمد بیزبان چند را | گو بیک امروز نوازش میهمان چند را
دی چو بیرون آمدی خوی کرده از هر قطره | گشت طوفان بلائی خانمان چند را
من ز تو محرومم و خلقی در گمان انیم خوش است | باد یا رب روز نیکو بدگمان چند را
چند طعنه عاقلان زانکه زمان بیرون خرام | سوخته چون مسکینے نامهربان چند را
یک یک اندر کوی تو بی داغ آه مین نماند | ده که آخر چند سوزم بی زبان چند را
گر نگردد خاک در کویت چه کار آید تنم | بهر این پرورده‌ام آخر استخوان چند را

غزل ۲۴ از دیوان | صد چو خسرو میکند جان پیش آخر خنده
زانکه شد هنگام بسین ناتوانے چند را | بقیه نقیه شعر ۱۱

دیوانه مسکینے دل و جان خراب را | مشکن بناز سلسلهٔ مشکناب را
بیجرم اگرچه ریختن خون بود وبال | تو خون من بریز برای ثواب را
بوی وصال در خور این روزگار نیست | ضائع مکن بدلق گدایان گلاب را

ای عشق شغل تو بجز من تا کسی رسید　　آخر کسی بماند جهان خراب را

از چاشنی درد جدائی چه آگهند　　یک شب کسان که هیچ نکردند خواب را

طوفان نشان دو دیده و قحط وفا بدهر　　تقویم حکم میکند این فتح باب را

تا گفتمش بکش بس از غمزه تیغ رانده بود　　ما بنده ایم غمزهٔ حاضر جواب را

گر خاطرش بکشتن بیچارگان خوش است　　یارب که یار ناوک او کن صواب را

آفت جمال شاهد و ساقیست بیهده　　بدنام کرده اند بمستی شراب را

خونابه می چکاندم از دیده سوز دل　　خوش گریه ایست بر سر آتش کباب را

غزل ۲۵ از دیوان

خسرو ز سوز گریه بیارد نگاه داشت　　آری سفال گرم بجوش آرد آب را

تحفة الصغر　شعر ۶

دلم در عاشقی آواره شد آواره‌تر بادا　　تنم از بیدلی بیچاره شد بیچاره‌تر بادا

بتاراج اسیران زلف تو عیار رسید ار دو　　بخونریز غریبان چشم تو عیاره‌تر بادا

رخت تازه است بهر مردن خود تازه خواهم　　دلت خاره است بهر کشتن من خاره‌تر بادا

گر ای زاهد دعای خیر میگوی مرا این گو　　که آن آواره کوی بتان آواره‌تر بادا

دل من پاره گشت از غم نه زانگونه که به گردد　　اگر جانان بدین شاد است یارب پاره‌تر بادا

همه گویند کز خونخوارش خلقی بجان آمد　　من این گویم که بهر جان من خونخواره‌تر بادا

غزل ۲۶ از دیوان

چو با تر دامنی خو کرد خسرو با دو چشم تر　　بآب چشم مژگان دامنش همواره‌تر بادا

وسط الحیوة　شعر ۹

رفت آنکه چشم زلعت خوش می غنود ما را　　عشق آمد و برآورد از سینه دود ما را

تاراج خوبرویی در ملک جان درآمد　　آن دل که بود وقتی گوئی نبود ما را

باسنگ خویش بودم در گوشهٔ صبوری | بادی ز سویت آمد از جا ربود ما را
امروز گو که بینند سرمست و بت پرستم | آنگه به نیکنامی کو می‌ستود ما را
هر روز در شب غم خوش میکند سزایم | آن دیدنت که اول خوش می‌نمود ما را
از خاک هستی ما گر دو عدم بر آمد | ای کاشکی نبودی تنگ وجود ما را
ممکن نگشت توبه ما را ز روی خوبان | گیتی محبت و غم چندان آزمود ما را
تیغی ز دور باید محنت زدای عاشق | کز صیقل محبت نتوان زدود ما را

غزل ۳۶ از دیوان

خسرو که نیست زاهد گر توبه شکستن | این پندهای رسمی دادن چه سود ما را

غرة الکمال شعر ۶

رحمت صبوری که نام سوخته شد سینه را | شعله فروزان هنوز آتش دیرینه را
غم که مراد دوست گر نکند یاد دم | بیش که پاره کنم وای من این سینه را
تیغ تمنا بر مراد ورنه بخون [illegible] می | آب بسیری مده تشنهٔ دیرینه را
توبه ز می کرده بود دل چو تو ساقی شدی | باز همان حال شد عهد پارینه را
من چو ز سر خواستم چشم تو بیکار چیست | خنجر نزده بدست ترک کمین کینه را
صوفی ناشسته خراب وش ببیک بانگ چنگ | چشم برشم کشیده خرقهٔ پشمینه را

غزل ۳۷ از دیوان

بر سر خسرو اگر طعنه زند هر کسی | روی سیاه مراست جرم نه آئینه را

بقیهٔ نقیه شعر ۱۲

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا | نهفت داد بمن جوی دلستان مرا
نخفت نرگس فریاد کم کن ای بلبل | کنون که خواب ربودست ناتوان مرا
صبا سواد چمن را چو نسخه کرد بر آب | بگل نمود که سبزه خط روان مرا

مرا گذر بگلستان بسی ست لیک چه سود — که سوی من گذری نیست گلستان مرا

گمان همی بردم کز فراق آویزم — غم نهفته یقین میکند گمان مرا

نشان نماند ز نقشم کجاست عارض او — که در کشید قلم این نقش بی نشان مرا

فغان من ز کجا بشنود بگوش آن شوخ — که خود نمی‌شنود گوش من فغان مرا

پرید جانب او مرغ روح با من گفت — که من شدم تو نگهدار آشیان مرا

خوش آن دمی که در آید بسفیده دم ز درم — پر از ستاره و مه کرده خانمان مرا

نهاد بر لب من لب نماند جای سخن — که مهر کرده بانگشترین دهان مرا

روا بود صبا تو بگو سروقد را باز آی — بنو بهار بدل کن یکی خزان مرا

ز رفتن تو بجان آمدم نمیدانم — که رفتنت ز کجا خواست بهر جان مرا

دل شکسته خسرو بجانب تو شتافت — غریب نیست نگهدار میهمان مرا

غزل ۳۹ از دیوان — تحفة الصغر شعرا

ز دور نیست میسر نظر بروی تو ما را — چه دولتیست تعالی الله از قد تو قبا را

از آن کشی که تو سلطان بصدر جان نشستی — بساط خواب لبت شبها حرام گشت گدا را

ز تیغ کش بحضورم چه پادشاه بتانی — بدور باش فراقم مکش ز بهر خدا را

اگر چه بر دل من ماند یادگار جفایت — سپاه آنکه رود از درون یاد تو ما را

خرامشی بسر کوی گر کنی بکرشمه — که زیر خاک کنی زنده کشتگان جفا را

دریغ جان که بکی حیله نیست عمر دو خشمت — بنرخ نیک خریدن توان متاع بلا را

مفرحی که طبیبان دهند دوست ندارم — که بی ولذتت در دشنام زکام تو ذوق دوا را

چو نگذرم قدمی سهیم آدمی که عزیزان — گلی دریغ ندارند خاک اهل وفا را

نه من اسیر تب آنم باختیار و لیکن | گسست می نتواند کسی کمند قضا را
نسیم هم نرسد زو گهی که زنده بمانم | مگر که بر سر کویش گذر نماند صبا را

غزل ۳۰ از دیوان	بچشم خسرو از آنجا که جا گرفت خیالش ز آب چشمش هر سو گلی شگفت گیا را	وسط الحیوة شعر ۹

شب بدر آمد بسی کز دل نهادی باد را | جان ز تن آمد برون بوئی ندادی باد را
سر بدیوار سرایت می زنم تا بنگری | زانکه تا بازت نگاری خوش بود صیاد را
بازو در هجرت قوی در کشتن بیچارگان | چون قصاص افزون کند عادت شود جلاد را
جان بلب آمد برآید لیک صد جان آرزد آنکه | بشنوی در راه تنهی سوی جان فریاد را
آنکه میگوئی که وقتی لوح صبرت یاد برد | سالها شد تا فراموش کرده ام آن یاد را
اینهمه خونابه کاشامم همی زین روز بد | بهترین روزی خلل انداز د این بنیاد را
چند گریم چون سیه روئی عشقم از قضاست | آب کی شستن تواند داغ مادرزاد را
تا بسوی گلفت شیرین نیست دل خارا و کوه | کندن از ناخن چو گل چیدن بود فرهاد را

غزل ۳۱ از دیوان	نوک مژگان تو در دل ماند خسرو را چنانکه در رگ بیمار نشتر بشکند فصاد را	غرة الکمال شعر ۷

شبم خیال تو بس با قمر چه کار مرا | من و چو کوه شبی با سحر چه کار مرا
من آستان تو بوسم حدیث لب نکنم | چو من بخاک خوشم با شکر چه کار مرا
نه بیم آن لب خندان نه بیم جان سبک | ز دور سنگ خورم با گهر چه کار مرا
بهر که زاد مرا بهر آن که تو کشتیم | دگر نه با چو تو زیبا پسر چه کار مرا
بطاعتم طلبند و به عشرتم خوانند | من و غم تو بکار دگر چه کار مرا

اگر قضاست که میرم بعشق گو آن باد | بکار ها سے قضا و قدر چه کار مرا

غزل ۳۲ از دیوان — بقیه نقیه — شعر ۹

طلاق داده دل و عقل و هوش را خسرو
بگشت کوے تو با این حشر چه کار مرا

صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را | کافرید از آب و گل سروی چو تو چالاک را

تلخ میگوئی و من می منتیت از دور کش | زهر کے آید فرود از بسکه هم تریاک را

در چمن هم خوش نیم بی تو تو هم میدانی آنکه | بوستان زندان نماید مردم غمناک را

چون ترا بینم بچشم خود هم در رشک از آنکه | گرد از دامن نخست این چشمهاے پاک را

گر بکویت خاک گردم نیست غم الا غم است | کز سر کویت نخواهد باد برد این خاک را

شستو از غیب خبر اکست چون چون آمنے | گاه بستن عقده با خواهی ز من فتراک را

چون دم چاک از تو شد ای بیدار میگویم | از رگ جان تو دارد دوزی این دل چاک را

چشمه عمر ست و خلقی در پیش عیسی توست | آشنائی با جنان آبے چنین خاشاک را

غزل ۳۳ از دیوان — تحفة الصغر — شعر ۵

ناله جانسوز خسرو گو بدلها شعله زد
رحمتے نا موخت آن سنگین دل بیباک را

بگذشت و نظر نکرد ما را | بگذاشت ز صبر فرد ما را

ما بے خبر از نظاره بودیم | جان رفت و خبر نکرد ما را

گردید بخاک در نیرزد | از دور نشست گرد ما را

اے بے خبر آنکه پند گوئید | بسپر دل یاوه گرد ما را

و انید که نے با جنیا رست | چشم تو رو سے [illegible] ما را

حسد شربت عافیت شما راست | یک بار نشنه ز درد ما را

خاکستری از وجود ما ماند | پس کاتش عشق خورد ما را

غزل ۳۴ از دیوان — وسط الحیوة شعر ۵

هرچند بسوخت خسرو از شوق
این شعله مباد سرو ما را

عشق از پی جان گرفت ما را | نطقی بزبان گرفت ما را
سرو قد او بناز و عشوه | هر لحظه روان گرفت ما را
خرسند بعافیت نبودیم | اینک حق آن گرفت ما را
ای دیده چه ریزی از برون آب | کین شعله بجان گرفت ما را
ای خواب برو که باز امشب | سودای فلان گرفت ما را
ترسم که برون برد ز عالم | این غم که عنان گرفت ما را
گویند که مرگ طرفه خوابیست | این خواب گران گرفت ما را

غزل ۳۵ از دیوان — غرة الکمال شعر ۹

خندید بر اهل درد خسرو
درد دل شان گرفت ما را

هر که زیر پای آن بیند مرا | مرده زیر کفش بیند مرا
خویش را من خود بکشتی دادمی | یار اگر از چشم من بیند مرا
آرزو دارم قصاص از دست دوست | تا بد انسان مرده و زن بیند مرا
بر سر راهش کشیدم زار زار | بو که آن جان شکن بیند مرا
گر بیاید باز مرغ نامه بر | طعمهٔ زاغ و زغن بیند مرا
هیچ کش عیب میگیردم کجاست | تا بکام خویشتن بیند مرا
نازنینا زین هوس مردم که خلق | با تو روزی هم سخن بیند مرا

باد هر روزی بجولانگاه تو — خاک خواری در دهن بپسند مرا

غزل ۳۶ از دیوان	جوی خون راند بجای جوی شیر خسرو اگر کوهکن نپسند مرا	بقیه نقیه شعر ۶

گرچه بربود عقل و دین مرا — بد مگویید نازنین مرا
گوشش از بار در گران گشته — نشنود نالهٔ حزین مرا
آخر ای باغبان یکی بنمای — بمن آن سرو راستین مرا
گرمی میکند رقیب خنک — که بسوزد دل غمین مرا
سوخته شبنمش اگر ترسیت — در سحر آه آتشین مرا

غزل ۳۷ از دیوان	خسروا بگذر از سرم که ز اشک بیم غرق ست همنشین مرا	تحفة الصغر شعر ۶

زهی وصف رخت مهر زبانها — نقب گاه سخن اکسیر جانها
چو می خندد لب شکر فشانت — ز حیرت باز می ماند دهانها
ز چشمت در دل انجم جفا ریخت — مرا در سینه می روید سنانها
فلک را بین که مظلومی چو من سوخت — چرا آتش نبارد ز آسمانها
مرا تا شکل رسوائی خویش افتاد — بخندید ای رفیقان از کرانها
بسی کردم به بستان نالهٔ درد — رها کردند مرغان آشیانها

غزل ۳۸ از دیوان	ازین ره رفت خسرو خلق بنگر چو باشد جابجا از خون نشانها	وسط الحیوة شعر ۶

ولی دارم که سامان نیست او را — بدل دردی که درمان نیست ورا

فراشش کرد عمرم روز را زانکه | شبی دارم که پایان نیست اورا
مر الملکیست ای سلطان خوبان | که جز دلهای ویران نیست اورا
گدای این مور خطت را که هرگز | بها ملک سلیمان نیست اورا
رخی داری یگانه در نکوئی | دوم جز ماه تابان نیست اورا

غزل ۳۹ از دیوان — ز خسرو رو مپیچ از گشت ناچیز / چنانی هست اگر جان نیست اورا — غرة الکمال شعر ۲

گیرم که می بزم من نبید همدمی را | آخر بپرسشی هم حالات آدمی را
غمزه زنان چنین هم بر چشمم وار گیرد | دانی که هست آخر جانی هر آدمی را
آمد مرا که من بیادت میرم بگوشهٔ غم | روح اللهم نشاید از بهر همدمی را
از جان خویشتن هم رازی نهفته دارم | زیرا که می نشاید بیگانه محرمی را
از شاخ عیش مارا برگی نماند برجا | گوئی خزان در آمد گلهای خرمی را
با هر غمی که آید راضی شوای دل زار | بارانها فریبند از بهر غنچه را

غزل ۴۰ از دیوان — زان ره که تو گذشتی چون سرو کش خرامان / خسرو بیاد پایت میبوسد آن زمی را — بقیة شعر ۱

گذشت آرزو از حد سیاهی بوس تو ما را | سلامم مردم چشمم که گوید آن کف پا را
تو میروی و بهر سو کرشمه میکنی از تو | که داد این روش و شکل سرو سبز قبا را
سخن ز خواستن زلف خشکبار تو گفتم | بخاست موی بر اندام نافهای خطا را
مراست یاد جمالت بدل چنانکه بسینه | خیال خوان کریمان بروز فاقه گدا را
برون خرام دمی تا برآورند شهادت | چو بنگرند خلایق کمال صنع خدا را

چو در وفات بمیرم نخوانی آنکه نوشتم
بر آستان تو از خون دیده حرف وفا را

فلک که میبرد از تیغ بند مهر عزیزان
گمان مبر که رساند بهم دو یار جدا را

در آن ببین تو که شورست آب دیدهٔ عاشق
که پرورش بجز این آب نیست مهرگیا را

غزل ۴۱ از دیوان — صبا نسیم تو آورده تازه شد دل خسرو / چنین گلی نشگفت است هیچگاه صبا را — تحفة الصغر شعر ۲

گفتی ز دل برون کن غمهای بیکران را
تو پیش چشم و آنگه جای گله زبان را

تا دل ز من ببردی از ناله شب نخفتم
ای دزد بشنو آخر فریاد پاسبان را

بگذشت از نهایت بیخوابی من آخر
دشوار صبح باشد شبهای ناتوان را

رسوای شهر گشتم از بسکه دیدهٔ من
دم دم همی تراود خوننابهٔ نهان را

از آه سوزناکم دود از جهان برآمد
بی تو جهان چه باشد آتش زنم جهان را

ای نازنین نگه را یکدم بسوی من کن
تا بشنیزنه ببند نسرین و ارغوان را

غزل ۴۲ از دیوان — شاید اگر ببخشد دیر روزگار خسرو / آنکس که دیده باشد رخساره جهان را — وسط الحیوة شعر ۶

من بهوس نمیخورم ناوک سینه دوز را
تا نکنی ملامتی غمزهٔ کینه توز را

دین هزار پارسا در سر گیسوی تو شد
چند نهی بناکسان دهی سلسلهٔ رموز را

گویم وصل گو نسیم رو که هنوز چیست گه
وای که چون برون برم از دلت این سوز را

قصهٔ عشق خود رود پیش فسردگان دلی
وای که چون برخرد گوهر شب فروز را

ساقی نیم مست من باده لبالب آر ما
نقل معاشران کنم این دل خام سوز را

جان چو خسروی ولبش زخم تو ده که بر لبی

غزل ۴۴ از دیوان	بارے اگر همیز نئے تیر درون دوز را	بقیه نقیه شعر ۹

من ز بهر دوست دارم جان عشق اندیش را　　گر سگان داغ او کردم دل درویش را

عشق بیش از بیش و من بسیار از کم کمترم　　من کم از کم چون کشم آن یار بیش از بیش را

نی غلط کردم که خوبان نجوشیت ره دهند　　ره دهد او دوست سوی خویشتن مرخویش را

وقت را خوش دار ای سرو بتان چون رفتنست　　یاد کن آخر فرامش کشتگان خویش را

عقل اگر گوید که عشق از سر بنه معذور دار　　دور کن از سر تو هم عقل خیال اندیش را

جای هم ای دوست کن کم زان زبان هندوئه　　گر وفای شوی در آتش بسوز و خویش را

ور دو گنج رحمت است از مرده یابی طبع را　　داغ عین مرهمست ار خسته بینی ریش را

من دل و دیده نخواهم داشتن بازی دریغ　　تیر تا باقی بود ترکان کافر کیش را

غزل ۴۵ از دیوان	خسروا گر انگبین میخواهی از شکر لبان اول اندر کام شیرین کن زبان خویش را	غرة الکمال شعر ۹

من و بیچاک زلف آن بت و بیداری شبها　　کجا خسپد کسی کش میزند در سینه عقربها

همه شب در تب غم میزنم با زلف و خال او　　چه سوداهاست این یارب که با خود میزنم شبها

گهی غم میخورم گه خون و میسوزم بصد زاری　　چو بیرون میرسد ارم جان نخواهم برد ازین تبها

چه باشد گر دران کافر خوی باشد مسلمانی　　چنین گر زیارم تکبیر داد هر گوشه یاربها

دعای دوستی از خون تو بسند اهل عشق و من　　بخون دیده دشنامی که بشنیدم ازان لبها

ز خون دل وضو سازم کنم سجده بسوی او　　بود عشاق را آری بسی زینگونه مذهبها

غزل ۴۶ از دیوان	بنالد آن نوای سوز بیرون میکشد خسرو که جانها پای کوبان میدود بیرون ز قالبها	تحفة الصغر شعر ۹

تا نرگسی که دیده‌ام آن رخ همچو لاله را ‎ ‎ سوزم ز دیده تا درم پیش تو آه و ناله را

تا چو سگان فغان کنند از رخش اهل دل فلک ‎ ‎ ساخت سپهر چارده آن مه هژده ساله را

عقل نماند در سری صبر نماند در دلی ‎ ‎ بر گل لاله کس چنین کژ ننهد کلاله را

سوخته رخت اگر سوی چمن گذر کند ‎ ‎ در دل خود گمان کند شعلهٔ گرم لاله را

بوسه خود ار نمیدهی با لب خود حواله کن ‎ ‎ رشوت نیست جان من از پی این حواله را

من بنظارهٔ خوشم وصل نه حد من بود ‎ ‎ حوصلهٔ مگس بدان کو بخورد نواله را

دل خط قبض داد مست هوش و خرد سپرد مست ‎ ‎ جانت هنوز دادنی پاره مکن قباله را

تو ز پیاله می خوری من همه خون که دیدم ‎ ‎ حق لبم همی دهی از لب خود پیاله را

غزل ۴۶ ‎ ‎ شعر

دل که فسرده تر بود هم بگدازش آورد ‎ ‎ نالهٔ خسرو خوش بیان کآتش تیز لاله را

یا رب که دل چه آمده آن خود پرست را ‎ ‎ کو دیده روی خویش و ز ما برده هست را

خون میخورد ز سینه درون میرود بلاست ‎ ‎ این می که راه میدهد آن بت پرست را

دیوانهٔ بتان نکند رو بقبله زانکه ‎ ‎ تعظیم کعبه کفر بود بت پرست را

جانا نه رفتنست چه دلها ز زلف تو ‎ ‎ چندین اگرچه میزنی آن زلف پست را

خرام زین نمط که بشهر از خرامشت ‎ ‎ بر جا نماند یک قدم اهل نشست را

چندین چه غمزه میزنی از بهر کشتنم ‎ ‎ صید تو زنده نیست مکن رنجه شست را

غزل ۴۷ از دیوان ‎ ‎ تحفة الکمال شعر ۶

خسرو چه جان باخت بعشق تو مرد نیست ‎ ‎ زین ور بخون دیده حنا بست دست را

ساقیا پیش آر جام با صفای خویش را ‎ ‎ از روی ما ببین و بده رونمای خویش را

کبک رفتار کیست بخرام و پا بر لاله سای — بی حنا کن لعل پای لاله سای خویش را

وی شدی در باغ و گل از بهر گرد افشاندنت — گرد صد پرکاله دامان قبای خویش را

هر طرف بهر مبارکباد نوروز ــــے بهار — می فرستد گل نکهت کرده صبای خویش را

کبک کهساری بر دای لاله بر بر تیغ کوه — گام خندان زد که پر خون کرد پای خویش را

غزل ۴۸ از دیوان

یکدم امروز از چمن یار اهل مجلس را دو ده
تا ستانیم از تو جام باصفای خویش را

بقیه نعتیه شعر ۹

طاقت دوری نماند عاشق دلتنگ را — وا کجی کس نداد آن لب پر شکر را

گاه خرامیدنش یک نظرے هر که دید — بیش فرامش نکرد آن قد و آن رنگ را

بنده نخواند کنون جز غزل نوخطان — کاب دو چشمم نشست دانش و فرهنگ را

اشک من کو ز پشت دید که ناله چرخ — گفت که ای خوش نوا تر مکن این چنگ را

خوش لب را چشم تست تنگ و منم در عجب — تا ز کجا میکشد این همه نیرنگ را

دوش بباد رخت آه جگرسوز من — شد بهوا پسوخت مرغ شب آهنگ را

با دل سنگینت هیچ کرد نیارم ہے — گرچه که از تیر آه رخنه کنم سنگ را

در طلبت عاشقان گر قدم از سر کنند — هیچ نرسد تا منزل و فرسنگ را

غزل ۴۹ از دیوان

گرد جهان شهره شد قصهٔ خسرو از آنک
عشق بسحر اینها در از دل تنگ را

تحفة الصغر شعر ۳

وقتے اندر سر کوئے گذری بود مرا — واندران رو بنهانے نظرے بود مرا

جان بجا نیست و دل زنده نیم من زیرا که — مایهٔ عمر بجان جز دگرے بود مرا

مست گشتم که شبش دیدم و در خواب هنوز — بگه صبح ز مستی اثرے بود مرا

همه کس را خور و خواب و من بیچاره خراب — ای تو فنا وقت که خوابی و خورے بود مرا
به ازین بود هم از این پیش اگر هیچ نبود — بارے از جنس صبورے قدرے بود مرا
برمن از دیده مریز این گلاب که بعمر — لذت از عشق همین دردسرے بود مرا
هیچ یاد آیدت ای فتنه که وقتی زین پیش — عاشق سوخته دربدرے بود مرا
خواستم دی که نمازی بکنم پیش خیال — لیکن آلوده بدامن جگرے بود مرا
نروم پیش که یاد آیدم و دیوانه شوم — آنکه گه گه بگلستان گذرے بود مرا

غزل ۵۰ از دیوان — وسط الحیوة شعره

پاسبان روز بهم از قصهٔ خسرو بشنود
که شب از هجر تو ناخوش سحرے بود مرا

دیوانه کرد زلف تو در یک نظر مرا — فریاد از آن دو سلسلهٔ مشکتر مرا
سنگین دل تو سخت تر از سنگ مرمر است — کوه غم است بر دل از آن سنگ مرمرا
گفتم لب ترا که مرا عشوه چه — او خود نداد عشوه کسے را دگر مرا
چون من ترا درون دل خویش داشتم — آخر چه دشنه داشتهٔ در جگر مرا

غزل ۵۱ از دیوان — غرة الکمال شعره

با خسروست شمار و حسابست هر شبے
آخر شبے طفیلے خسرو بشمر مرا

گره کشود ندانم قبای تنگ ترا — که در کشید بر سرو لاله رنگ ترا
چنین که چشم ترا خواب بسته میدارد — که باز دارد ازین خواب چشم تنگ ترا
نمیگذارد دنبال چشم تو سرمه — قوی بگوشه نهادست نام و ننگ ترا
خدنگ غمزه ازین دیده مگذران در دشن — اکنون که دیده سپر ساختم خدنگ ترا
چه گیست که دل تنگ تو کرد ماند — اگر تو خورده نگیرے دهان تنگ ترا

کرشمهای تو از بس که هست جنگ آمیز	نه آشتی تو واند کسی نه جنگ ترا

غزل ۵۲ از دیوان	دو چشم خسرو ازین پس خیال آن خط سبز کزین دو آئینه نتوان زدود زنگ ترا	بقیه نقیه شعر ۶

بسکه اندر دل فرو بردم هوای خویش را	شعله افزونتر بر آید سوز داغ خویش را
دشمنی دارم که جان قربانی او میکنم	زانکه تیری در خورست این کافر بدکیش را
عشق گنجد در دل تنگ و نگنجد در جهان	وین سخن در دل نگنجد عقل دور اندیش را
چاشنی درد دل آنکس که نشناسد چشش	بر دل مجروح خود مرهم شناسد نیش را
اشک طوفان ریز بهر جستن وصلم چه سود	شست نتوان چون بمحنت بد ان درویش را

غزل ۵۳ از دیوان	خسروا دیده فرو بند و مبین روی رقیب زانکه مرهم خوش نباشد دیده های ریش را	تحفة الصغر شعر ۵

باز نداری ای پسر غمزه نیمخواب را	تا نبری بجادوئی جان من خراب را
از پی نقل ساقیم هست بر آتشم جگر	چاشنی نمکینی گرشته این کباب را
از پی مشتری چرا دست نشوید آسمان	کاب بریخت روی تو چشمه آفتاب را
بوسه بده که میرود آن زکشان بگشتنم	منتظر لب توام از لب یک جواب را

غزل ۵۴ از دیوان	خسرو خسته را بکش زانکه نداشت بود ده که ربا نمیکند خوی تو این شتاب را	وسط الحیوة شعر ۶

وقت گلست نوش کن باده چون گلاب را	بلبل نغمه ساز کن بلبله شراب را
ساغر لاله میزبان باد نشاط میدهد	بین که چه خوش همیست نقل و می کباب را
مرغ چه تر بسبزه و باشد ناز کشیده در زمین	سبزه لب آب سبزه تر از پی رقص آب را

نیست حیات شکرین کاخر شب شکرلبان
هر طرفی ببوی می تلخ کنند خواب را

چون بسوال گویدم ساقی مست در صبوح
بان قدحی چگونه حاضرم این جواب را

چند زعقل و درد سر باده بیار ساقیا
در ده و تا وسر مرا عقل شراب ناب را

گرد سفید از هوا تا بنشاند برف را
موج بلند میشود چشمهٔ آفتاب را

نی غلطم که آفتاب اوج ازان گرفت تا
بوسه زند به پیش شه حاشیهٔ جناب را

خامهٔ خسرو از روش هست چنانکه هر زمان
از رخ بکر مدح او دور کند نقاب را

غزل ده از دیوان　|　ردیف الباء　|　غرة الکمال شعرا

ای تمامی خواب من بر دوده چشم بخواب
وی سهر اسپ تاب من داده بزلف نیم تاب

تاب زلفت بر سر آلوده خون مشک ست
گر نخواهی ریخت خونم زلف را چندین متاب

زلف مشکینت کمند افگند بر آهوی چین
نافه را خون بسته شد در ناف زان مشکین طناب

گل چنان بی آب شد در دور رخسارت که گر
خرمنی از گل بسوزی قطرهٔ ندهد گلاب

گر نقابی بر رخ رخشان کشی از نازکی
روی تو پیدا بود پنهان شود در وی نقاب

خط تو نارسته می نماید اندر زیر پوست
چون خیالی سبزهٔ نورسته اندر زیر آب

مست گشتم زان شراب آلوده لبها تنگ
مست چون گشتم من آخر گر تنک بد آن شراب

باز میگیری جوابم در سوال بوسه
یا گرفته میشود در لب ز شیرینی جواب

روز من سالیست بی تو زانکه میرود به شب
عمر از رفتن بجا ماندست یا چندین شتاب

خواهم از زلف تو تابی آرم که نبد جان کنم
زلف در بازی دراری چون توان آورد تاب

گرم و سرد دیده این دل از خط و رخسار تو
نیمهٔ در سایه اندو نیمهٔ در آفتاب

چشم تو در عین مستی تیغ مژگان بر گرفت

غزل ۵۶ از دیوان | خوابست بر خسرو زند کش تا گمان بد برفت خواب | بقیه نعتیه شعر ۹

ما بهر دیا بخون من مشتاب | کشتن عاشقان که دید صواب

چشمت از خون من بر بخت چه شد | ترک با تیغ مست بود و خراب

تا گل از شرم روت آب شود | یکزمان بر فکن ز چهره نقاب

مثل خود در جهان کجا بینی | گر در آئینه ننگری و در آب

آرزو میکند مرا با تو | گوشهٔ خلوت و شراب و کباب

این تمناست در سرم همه عمر | زین هوس چشم من نگیرد خواب

هر که دعوی کند ز خوبان صبر | نشنوم کل مدعی کذاب

در غم روی شاهدان ما را | تا بکی پند میدهند اصحاب

غزل ۵۷ از دیوان | چه ملامت کنید خسرو را
قاتلکم الله یا اولی الالباب | تحفة الصغر شعر ۹

ای تو خورشید صبح در برقع زلف و تاب | از من تاریک و ز طلعت روشن مهتاب

چشمهٔ خورشید را آب نباشد مگر | چون تو زلف هواخواهی کنی ای آفتاب

زلف تو گر پیچ پیچ هر سر موی کژی | گر نشیند و نی راست بگوید جواب

بستهٔ زلف تو گشت روی من و دل سیاه | گو من آباد کرد خانهٔ چشم خراب

چشمه نوشم و خیال از لب تو چاشنی | کام چه شیرین کند خوردن حلوا بخواب

من ز خیال لبت غلتم آگه ز خویش | هستی نقدم گرو فتنه چه مینی شراب

[illegible] | نیست بدوم تا زیم از تو ام این فتح باب

[illegible] | خنبر نگیرد قرار عرصهٔ اندر شتاب

غزل ۵۸ از دیوان | دست نشوید ز دل خسرو اگرچه به عشق / از پی یا شستن خون دل و شد آب | وسط الحیوة شعرو

شکایت را شد اگرچه سپه مور مرتب
تکیه نیز نخواهم که کند سایه بران لب

بکن شمه سرا برو مکن از سپهر چند اخم
کز محراب تو برشد بفلک نعرهٔ یارب

مکن ای دوست نصیحت که مکن سجده بتان را
چه بود مذهب با این نتوان گشت ز مذهب

منم و قامت شاهد بروی خواجه مؤذن
تو و در سجده خود و زن والی ربک فارغب

دل درویش ندارد خبر از تاج سلاطین
بهی کان بسر آید سر ما و سم مرکب

بخیال سر زلفت خبر از خواب ندارم
چه درازست شبم وه که بی رو چنین شب

سخنی کز سیت آید که مبادا نشنود کس
ز تنگی بردن دلها چه فسونیست مجرب

اگر این سوخته گوید سخن بوس و کنارے
مکنش عیب که هست این سخنی گفتنش از تب

غزل ۵۹ از دیوان | که بود خسرو مسکین که بود بستر توارے / بسر کنگرهٔ زلفت سر میران مقرب | غرة الکمال شعرو

اے ترا بر دیدهٔ من جاے خواب
دیده نخواهم از تو جاے آب

شب که خوابم نیست بهر دیدنت
چند سازم خویش را عمداً بخواب

چشم ایمان با خیال روے تو
چشمهٔ ابریست و همے آفتاب

زان لب میگون که هوش از من ببرد
خون همیگریم چو بر آتش کباب

با لبت دارم سوالے چون کنم
تنگ می آید دهانت در جواب

مست گشتم بسکه خوردم خون دل
چون نگردم مست با چندین شراب

گل شد از عکس رخت در چشم من
آتش دل سازدم زان گل گلاب

هست خورشید قیامت روی تو ~ خط مشکین دفتر یوم الحساب

غزل ۶۰ از دیوان

زان قیامت عالمی در تب ست
بنده خسرو تا قیامت در عذاب

بقیه نقیه شعر

ردیف التاء

بهار آمد و گلهای بوستان بشگفت
بخوشدلی و طرب روی دوستان بشگفت

بدان صفت که گل از باد شگفته به چمن
ز باده باده کشان را بهار جان بشگفت

بدیده پرس که آبش چو آب در غلطید
ز می چو عارض خوبان گلستان بشگفت

گل از شراب بدانسان که بشگفد در جام
بگوی دوست گل از خون عاشقان بشگفت

بتاس بترس قدم می نهند بر لاله
که همچو شعلهٔ آتش بوستان بشگفت

ز بسکه غنچه دم بسته از صبا دم زد
درون پوست نگنجید و در زبان بشگفت

چنانکه گل به ثنای مصطفی شگفت بخاک
ز خم ز سوزن خاک و بتان بشگفت

نسیم مشک جهانگیر شد چو خسرو را
ز یاد مدحت تو غنچه در دهان بشگفت

غزل ۶۱ از دیوان

تحفة الصغر شعر ۱۰

آب حیات من که هم از من دریغ داشت
خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت

من هر شبی نشسته ز هجرش بروز غم
او پرسشی بروز غم از من دریغ داشت

اگرچه بوی او شدمی زنده بیش ازین
آن نیز تا رسیدم از من دریغ داشت

گشتم ز فرق تا بقدم حلقه چون رکاب
وان شهسوار من قدم از من دریغ داشت

بر دیگران نوشت بسی نامهٔ وفا
بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت

من در بر تو مردم ز آتش ز دود آه
او دوده بهر قلم از من دریغ داشت

صد دوست پیش گشته نه من نیز دوستم
آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت

کاغذ مگر نماند که آن نامه‌ای ز رشک
از نوک خامه تنگ قلم از من دریغ داشت

کردند اگر وفا که دیگر پیش دوستان
از بهر چیست پیش قدم از من دریغ داشت

غزل ۶۲ از دیوان	خسرو چگونه پند کند صبر را که یار موئی ز زلف خم بخم از من دریغ داشت	وسط الحیوة شعر

ای ترک کمان ابرو من کشتهٔ ابرو یت
ملک همه هندوچین بر سیم سگی کویت

گفتی که بدین سوها غمناک چه میگردی
آواره دلی دارم در حلقهٔ گیسویت

دستی بطفیلم گو بنواز و سرم آخر
تا چند بهر زخمی حسرت خورم از کویت

مسجد چه برم چندین آخر چه نماز است این
رویم بسوی قبله دل جانب ابرویت

شبها همه کس خفته خرمن که ز بیخوابی
افسانهٔ دل گویم در پیش سگ کویت

گر نام گلی گیرم گریا دگلستانی
زینگونه در اندازم هرجا سخن از رویت

بوی گل از این بشنیم در باغ نمودی ره
بادی بوزید از تو گمره شدم از بویت

پیش تو بگوئی است سوزنده چو هندویم
بر آئینه ریزد گه خاکستر هندویت

غزل ۶۳ از دیوان	سر در خم چوگانت را ضیست بدین خسرو آن بخت اگر کار و سر در خم بازویت	غرة الکمال شعر

هر شب شب ما نور ز مهتاب دگر داشت
وز گریه شادی مژه ام آب دگر داشت

دل هیچ بشیرینی جان میل نمیکرد
مسکین مگس آلایش جلاب دگر داشت

هنگام سحر خلق بمحراب و دل من
ز ابروی بتی روی بمحراب دگر داشت

قربان شدم و خون نشودم وای که آن چشم
بر جان من از هر مژه قصاب دگر داشت

تا لند زمهتاب سگان وین سگ تو کبود
فریاد که فریاد زمهتاب دگر داشت

گشتم بنظر مست و نخفتم تو بپالیش
جان از سکرات الم خواب دگر داشت

جان خرده ذوق ابدی داو بدل زانکه
هر غمزه او ناوک پر تاب دگر داشت

زو صد گره سخت بدلبستگی من
زلفش که به هر موشکن و تاب گره داشت

غزل ۶۴ از دیوان | نی داشت خبر از خود و نی از می و مجلس / خسرو که خرابی زمی ناب دگر داشت | بقیه نقیه شعره

ای دل غمین مباش که جانان رسیدنی ست
در کام تشنه چشمه حیوان رسیدنی ست

ای گلستان جمر ز سر برگ تازه کن
کان مرغ آشیان بگلستان رسیدنی ست

ای آب دیده ریختنی کرد کن کمر
کان بادشاه در ره ویران رسیدنی ست

پروانه وار پیش روم بهر سوختن
کان شمع دیده در شب هجران رسیدنی ست

در ره بساط نعل ز خون جگر کشم
کان نازنین چو سرو خرامان رسیدنی ست

جانی که از فراق رها کرد خانه را
باز آورید کار ز دو جان رسیدنی ست

با خویش میبرم که فراق از همین میود
تیر بلا به سینه فراوان رسیدنی ست

غزل ۶۵ از دیوان | کام دو صحبت تو خرده ز لعلش که غم مخور / خسرو که کام و درین جهان رسیدنی ست | تحفة الصغر شعره

ای یکی خاک درت که سویدم من نورش نیست
گر قتل جان بسپرد و ترک توام مقدور نیست

روزی اندرا کوی چو همی قیامت خواسته
زانکه آید در و مستان کم ز تیغ معمور نیست

رخ چه پوشی چون حدیث حسن تو پنهان کاند
کل بعید چه بود و از بوی خود مستور نیست

گر گناهم هست اندر میت لطف معذور دار
لیک کشته با جان بود آن تیر خندیدن دور نیست

بپرسش آمدی و زودیت جان میرود — کشتن است این جا نمی پرسیدن رنجور نیست

در شب تاریک هجرانم بسر شد روزگار — چون توان کردن که شمع بخت را نور نیست

دل ز سلطان خیال اقطاع غم شد چون کنم — شحنه جا تا ز دیوان خسرو منشور نیست

گریه گر لشکر کشد تا له دهلی کو به چه سود — چون هزار امید بر یک کام دل منصور نیست

غزل ۶۶ از دیوان	ای خیال یار صورت میکشی در دل ولیک صبر خسرو را رقم بر دفتر شاپور نیست	وسط الحیوة شعر

آفت دین مسلمانی جز آن عیار نیست — فتنهٔ خون مسلمانان جز آن خونخوار نیست

ما ز عشق یار اگر در قبله گر در بتکده — عاشقان دوست را با کفر و ایمان کار نیست

یکقدم بر جان خود نه یکقدم در کوی دوست — زین نکوتر رهروان عشق را رفتار نیست

بر تن شیرین نظر هم هست بار از نازکی — بر دل فرهاد کوه بیستون هم بار نیست

در جهان نفس عاشق را کم از غازی مدان — گاه سربازی مقامی کمتر از عیار نیست

ای برهمن بار ده رد کرده اسلام را — با چو من گمراه را در پیش بت هم بار نیست

غزل ۶۷ از دیوان	چند گوئیدم برو زنار بند این بت پرست در تن خسرو کدامین رگ که آن زنار نیست	غرة الکمال شعر

از آنگهی که دل من بسوی یار نشست — زهی دراز که شبهای انتظار نشست

مگر تو خود کنی این لطف ورنه میدانم — که آن خیال نه در خورد روزگار نشست

مرا بستی معذور دار ای هشیار — که این زمام نه در دست اختیار نشست

چو لاله جام پر از خون چو گل گریبان چاک — زهی شگفته که مه سال تو بهار نشست

هزار بار همی گفتم ای دل بدخو — که عشق با زهی با نکوان نه کار نشست

نشان خاک ستم گشته هست دره عشق
هر آن غبار که در دامن نگار نشست

غزل ۶۸ از دیوان

ابر تیغ بر دل خسرو چو حق جفا نکند ار د
خداش خیر دهاد آنکه حق گذار نشست

بقیه نقیه شعر ۹

ای خوش آن وقت که ما را دل بی غم بودست
خاطر از وسوسه عشق فراهم بودست

لذت عیش و طرب جمله برفت از کامم
خوردنم گویی که پیوسته همین غم بودست

دل ندارم غم جانان ز چه تنوانم خورد
پیش ازین گو چه غمی بود ولی هم بودست

دوش من بودم و تنهائی و در مجلس دود
نقل یاد تو می اشک دمادم بودست

کس چه داند که چه رفت از غم تو بر من دوش
زان شب تیره خبر پرس که محرم بودست

صبر را داده ام آواره چو طاقت برسید
دم تر دگوئی از آن جانب عالم بودست

دیده ام خوب بسی لیک چو تو کم دیدم
عشق بودست مرا لیک چنین کم بودست

عیسی جانی و یک ره ز مهر سید ای می
زندگانیم که بودست همانا دم بودست

غزل ۶۹ از دیوان

یک شبی عشرت غم کش که مسکین خسرو
همه شب از گوشه هجر تو درهم بودست

تحفة الصغر شعر

ای غمزه زن که تیر جفا در کمان تست
آهسته زن که گردن ما در عنان تست

بنمای رخ که شادی آید ز دیدنت
روزی دو سه که غمزده در میان تست

جانها بباد داد که داغم نگستر باد
آن گیسوئی که بر سر سرو روان تست

داغیست از شراره آهی کسی مگر
خال سیه که بر رخ چون ارغوان تست

زان میرم که سیر دهن انگشتری نهم
شبها در این خیال بزم گفتن دهان تست

گفتم بکش که یار زرهم ناوک مژه
بنمود آنکه این همه از بهر جان تست

غزل ۶۰ از دیوان	فریاد خسرو از نشنودی بکوی خویش رنجه مشو که فاخته بوستان تست	تحفة الصغر شعر ۹

ای آرزوی دیده دلم در هوای تست — جانم اسیر سلسله مشکسای تست
هستند دردمند ز بی حاصلی مردمان — بهر نجات عشق رهی در دعای تست
گه عشوه گه کرشمه گهی خشم گه ناز — مسکین کسیکه شیفته و مبتلای تست
تا چند تیغ برکشی و سر طلب کنی — اینک سری که منتظر زیر پای تست
ما جان فدای تیغ تسلیم کرده ایم — خواهی ببخش خواه بکش رای رای تست
گفتی که ابر گشت فدای زآب چشم — این ابر مدتیست که اندر هوای تست
دل رفت و سینه غرق شد زبیان چون — ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست
ای خط سبز بر لب جان خضر تو — ما را بکش که آب حیات آشنای تست

غزل ۶۱ از دیوان	ای قرص آفتاب که دوری ز دست ما آخر ببخش که خسرو گدای تست	غرة الکمال شعر ۶

ای خوانده بتان چین شما هست — از زنگ شکستگان سیا هست
دوری برآشفت جهان سوز — آن سبزه که زآب شد سیا هست
شد در غنچه هزار جان عشق — از جوی بر آب گشته پیا هست
هر لحظه جراحت است در جان — بیشم چو ز دور گاه گاه هست
در دم لطف از دو دیده خویش — وز دیده چو بنگرم بیا هست
شد گریه ام از جهان یاسه گیرست — بیرون نخوان حسین زر راهست

گر تو نهی سرت ز غصه چو خسرو	

غزل ۶۲ از دیوان — رخساره بس است عذرخواهت — بقیه تقیه شعر

آنکه دلم شیفتهٔ روی اوست — شیفته‌تر میکندم آنچه زوست

به که رخ از خلق بپوشد از آنکه — دیدهٔ بد آفت روی نکوست

دوش بگفتم که دهانیت هست — گفت که بسیار درین گفتگوست

هستی من رفت و خیالش بماند — اینکه تو بینی نه منستم بلکه اوست

عاشقم از گریه کنم عیب نیست — آب که بر روی منست آبروست

ترک جهان خواهم با وصل یار — کار جهان بین که چها آرزوست

غزل ۶۳ از دیوان — خسروا ازینگونه که در خود گم است / عاقبتش در طلب جستجوست — وسط الحیوة شعر ۹

بند جانم ز خم سلسلهٔ موی کسی ست — زخم تیرم ز کمانخانهٔ ابروی کسی ست

شب غم چون گذرانم من تنها مانده — ای خوش آن تن که شده کش تکیه به پهلوی کسی ست

از کجا آمده ای باد که دیوانه شدم — بوی گل نیست که می‌آید این بوی کسی ست

پند خود بیهده ضائع مکن ای صاحب پند — کز توام نیست اثر زانکه دلم سوی کسی ست

دل من دور نرفت است نکو میدانم — باز جوئید همین جا که در کوی کسی ست

بو که زان گم شدهٔ خویش نشانی یابم — روزها گشتم و هر جا که سر کوی کسی ست

از دل و دیده جهان هر که دهم راضی نیست — یارب این ترک جفا پیشه چه بدخوی کسی ست

گر تو منکر شوی ای دوست بداند هر کس — کین بلای دلم از نرگس جادوی کسی ست

غزل ۶۴ از دیوان — همه بمهر دگرانست زکات حسنت / آخر این خسرو بیچاره دعاگوی کسی ست — وسط الحیوة شعر ۸

بدان بهانه که حسنے ست بس فراوانت / جفا مکن که بران کرده نیست تاوانت

مسے که چاک بدامان جانم افگندست / همان مهیست که طالع شد از گریبانت

کسیکه جان بسر یک نظاره خواهد داد / رهاش کن که نگه میکند فراوانت

تبر دلست و لم باز گونه کن که درد / کنی نظاره که چند ست داغ پنهانت

نگر که از نمکت چند دل بجاد افتاد / که تا لب ست پر از جان چه زنخدانت

درونت در جگر سوخته کشم هر چند / که سر بسر ز نمک ساخته ست دندانت

غرة الکمال شعر،	به نیم خنده چو صد جان دهی چو خسرو را به نیم جان چه گران داد مزد دندانت	غزل ۵، از دیوان

بے شاهد زیبا بتماشا نتوان رفت / بے سرو خرامنده بصحرا نتوان رفت

وے رفت سوی باغ ندانست غم ما / آن نیز ندانست که بی ما نتوان رفت

صحرا و چمن پهلوی من هست بسے لیک / همره تو نشوی دوست که تنها نتوان رفت

گفتم که ز کویت بروم تا برم جان / گفتی نتوان جا تمن ما نتوان رفت

میسند که در پیش لبت مرده بمانم / تا زیسته از پیش مسیحا نتوان رفت

ای قافله در بادیه ام پای فرو ماند / بگذر تو دران کعبه بدین پا نتوان رفت

بقیه نقیه شعر،	خسرو پس ازین مذهب خورشید پرستی مومن شده در قبلهٔ ترسا نتوان رفت	غزل ۶، از دیوان

بیچاره کسی کو بغم خوش پسران زیست / کز دیده و دل در پی ایشان نگران زیست

دریافت کسی کو لب بخط اثر ذوق / تا زیست بر اندیشهٔ ساده پسران زیست

هیچون کمر زر همه با کوفتگی ساخت / آن یار که با بسته زرین کمران زیست

چون یار از آن دگران شد بکش ای هجر — زیرا که نخواهیم بجان دگران زیست

اندر روش زنده دلان زنده کسی نیست — جز کشتهٔ خوبان که دران مرد و در آن زیست

چون غم کشدم زان لب تو از روی کنم یاد — تا چندان توان بر صفت بیاگران زیست

غزل ۷۶ از دیوان	ترسم که بمیرد بته نقش ملامت خسرو که بدنبالهٔ آن خوش پسران زیست	مثمن [illegible] شعر ۹

بی تو شب دوشم گریه و زاری گذشت — یاد میکردم ازان شبها که در یاری گذشت

خواب هم نامد که تا دیدمی روی دگر — آن شب فرخ که با یارم به بیداری گذشت

بر درش بودم همه شب دیده چشم را — عزتی بود ار چه بر خاک درش خواری گذشت

نوش بادا بر من و تو شربت خوش ار چه دوش — بر تو دوری خوردن و بر من بخونخواری گذشت

مردمان گویند چونی در خیال زلف او — چون بود مرغی که عمرش در گرفتاری گذشت

ما برای دوش میپرسی که شب چون بود حال — ای سرت گردم چه میپرسی بتواری گذشت

گر چه در هجر توام جز خوردن غم نیست کار — هم فسوس من بعمری کان به بیداری گذشت

ضائع آن وقتی که بر زنده دلان بی عشق رفت — تا خوش آن روزی که بر مستان بهشیاری گذشت

غزل ۷۷ از دیوان	دل گران دار ار چه از بار غمت خسرو ولی شخص چون جوید ز عالم با سبکباری گذشت	[illegible] المحذوف شعر ۹

باز شب آمد و خواب از سر من بیرون رفت — تا نسیم چون گذرد روز ندانم چون رفت

مرتسم نیست بجز گوشهٔ غم بی تو ازان — هر که آمد ز پی دیدن من محزون رفت

سر بالین ننهادم ز فراق تو شبی — که نه تا روز ز بالین دو چشمم خون رفت

آن نثار نیست که جز خاک قبولش نکند — بر در تست هر چه از این دیده در مکنون رفت

دو جدا و تو یک خانه موافق نبود — تو درون آمدیم در دل و جان بیرون رفت

نه که من تنها در عهد تو بیدل ماندیم — که دل شهری ازان نرگس پر افسون رفت

مرگ فرهاد نه بود آن هلاک مجنون — که پریشان ز جدائی غم و دل افزون رفت

کشتن آن بود که شیرین سوی فرهاد گذاشت — مردن این بود که لیلی بسر مجنون رفت

غزل ۴۹ از دیوان	هم مرا داغ کند یارب و ورد تو نرسید یارب خسرو که ز دست تو بر گردون رفت	غرة الکمال شعر ۶

تا ندانی که دلم بار برون خواهد رفت — گرچه بر تن ستم از شرح فزون خواهد رفت

ترک من تا خفتی آورد برین جان خراب — جان گزین پیش نرفتست کنون خواهد رفت

مست و دیوانه وش از خانه برون می آئی — تا ز بر گرد بر سر پا ز رهیه خون خواهد رفت

سیری می بینیم و من مردن خود میدانم — دو که از پیش تو ام کشمکش چون خواهد رفت

میکنم شکر نعمت که دست مرا همره و بس — جان ویران رود که از سینه برون خواهد رفت

غزل ۵۰ از دیوان	خسروا چند غزل خوانی تا غم برود این نه بلیست که از سحر و فسون خواهد رفت	بقیه نقیه شعر

تا بر سر پا ز ار بستی قدمش رفت — بس خون من مردان که بپای دشمش رفت

هر صبر و قناعت که دل سوخته را بود — اندر شکن سلسله خم بخمش رفت

یوسف که گذر کرد به بازار جمالش — سرمایه که بود دست بیفده درمش رفت

یکروز شبی بادی وصالش ترسانید — این عمر گرانمایه که ما را العمش رفت

آلوده نشد هیچکسی دامن پاکش — زان خون عزیزان که بزیر قدمش رفت

بسیار سر افگنده بشمشیر سیاست — ای دولت آنکس که بزیر قدمش رفت

جان دید چو خونریزی سلطان خیالش — بسته کفن و تیغ بزیر علمش رفت

غزل ۸۱ از دیوان

بر یاد دوی امشب خسرو ز درازی
کوتاه نشد گرچه می عیش و کمش رفت

تحفة الصغر شعر ۹

باز آن حریف بر سر سودای دیگرست — هر ساعتے بجنون عشق رای دیگرست
دل برد و رخ بپرده نهان سیکند ز من — این وجه خود بپرده تقاضای دیگرست
راضی نمیشود بدل و دیده هجر او — این دزد در تفحص کالای دیگرست
پندم مده که نشنوم ای نیکخواه ازانکه — من با توام ولی دل من جای دیگرست
خار اولست یار ولی کاندهش کشد — آنرا تو دل مگوی که خارای دیگرست
دیوانه گشت خلق که از سحر چشم او — هر دم بشهر فتنه و غوغای دیگرست
به گر بوسه بجز زر درونیم — کین زعفران درخور حلوای دیگرست

غزل ۸۲ از دیوان

خسرو بیک نظاره دل ریش ز دست رفت
دین دیده راهنوز تمنای دیگرست

وسط الحیوة شعر ۸

باز باد صبا بجنبیده ست — طیب مشک خطا بجنبیده ست
بوی خون آمد از صبا تا که — عاشقے را هوا بجنبیده ست
باد دیوانگی دگرگان زلف — باز بر جاے ما بجنبیده ست

غزل ۸۳ از دیوان

یاد خسرو ہمے کند یارب
کین سخن از کجا بجنبیده ست

بقیه نقیه شعر ۹

باز مستش هوس شکار برخاست — وز دل شدگان قرار برخاست
او مرکب ناز راند در خلق — هر سوے فغان زار برخاست

عاشق نه یکی هزار جان داد — ناله نه یکی هزار برخاست
خوب دگرش بدین آید — شاد آمد و شور مسار برخاست
از رنج منش چه شد زیادت — وز کشتن من چه کار برخاست
ای عقل برو ز ما که نتوان — زین میکده هوشیار برخاست

غزل ۸۴ از دیوان — تحفة الصغر شعر ۹

یا ور و خوشم که نام برهم
از خسرو دلفگار برخاست

ترک من دی سخن برد میگفت — هر که دیدش ز دور مه میگفت
او همه معرفت و خلق در عقبش — وحده لا شریک له میگفت
دل بصد حیله میگریخت ز عشق — دیدم از خویش صد گنه میگفت
غلغل دل شنیدم از ذقنش — که سخن از درون چه میگفت

غزل ۸۵ از دیوان — وسط الحیوة شعر ۹

خسرو از دور همچو مدهوشان
نظرے میفگند و ده میگفت

تن پاکت که زیر پیرهن است — وحده لا شریک له چه خوش است
هست پیراهن تو قطرهٔ آب — که تنک کرده برگل شگفت است
با خودم کش درون پیراهن — وانکه یکبار هم ز پیرهن است
تا رهم از غم تو جامه درم — از پس مرگ نوبت کفن است
اندر آ در میان جان بنشین — که تو جانی و جان من بدن است
گفت ترک تو من نخواهم گفت — ترک من گرچه جای این سخن است

دل خسرو خوش است با یکے

غزل ۸۳　از دیوان	که مرا یاوه گار رازان دهن است	غرة الکمال شعر

چشمت که میان خواب نازست　　یارب که چه شوخ دیده بازست
هر لحظه زپیش دیدهٔ او　　صد رخنه بر دره و نازست
خونها همه خورد این چه شکل است　　دلها همه برد این چه نازست
محمود چو خاک شد هنوزش　　دل سوی کرشمهٔ ایازست
شبها غم خود بشمع گفتم　　کان سوخته را سر گدازست
سوزنده کسیم نیست جز شمع　　کو نیز ز محرمان رازست
جانا تو بخواب رو که مستی　　افسانهٔ عاشقان درازست

غزل ۸۴　از دیوان	سوز دل آب و چشم خسرو بپذیر که از سر نیازست	بقیة النقیة شعر

حسن تو کاندیشه کارش کم است　　کی بحد معرفت مردم است
پرده برافگن که گه والضحی ست　　زانکه رهی ره در تو در خود گم است
بار گهی آهسته تر ای شهسوار　　زانکه صف مور بزیر سم است
این تن چوبین که بصد پاره باد　　سوختن سودای ترا هیزم است
بخت بدم به نشود ز آب چشم　　زانکه سعادت نه درین انجم است
ایکه نهی مرغ حرم نام من　　حسرت من بر مگسان خم است

غزل ۸۵　از دیوان	خسرو از عشق زنده بطبع عنصر عشاق مگر نجم ست	تحفة الصغر شعر

جفا کردی برین جان زبون رفت　　بگویم گرچه از گفتن فزون رفت

هم اول روز کامد پیش چشمم
ز راه دیده در جانم درون رفت

نه من زنده نه مرده زانکه هر بار
که او آمد بدل جانم برون رفت

خطش آغاز شد بیچاره جانم
ز رفتن پیش ازین خواهد کنون رفت

دلم مسکین ازو شب سرگذشتی
همه شب تا بروز از دیده خون رفت

همین دانم خبر کامد سحرگاه
ز بیهوشی نمیدانم که چون رفت

غزل ۸۹ از دیوان

نشد از جادوئی هم جان خسرو
همه عمرش به تعویذ و فسون رفت

وسط الحیوة شعره

دلم پرورد بوی وفائی نداشت
دل او غم آشنائی نداشت

تحمل بسی کرد گل در بهار
ولی پیش رویش بقائی نداشت

ز بی جان بجانان سپردو دریغ
که در خورد همت صلائی نداشت

صبوری برون شد ضروری ز من
که در سینه تنگ جائی نداشت

فلک عاشقی را چو بر من گماشت
جز این در خزینه بلائی نداشت

چه بینم به بیهوده در باغ و مهر
که هرگز نسیم وفائی نداشت

فراهم نشد پیش عاشق کمی
که پیکان خوبان خطائی نداشت

غزل ۹۰ از دیوان

بزنجیر او خسرو اول ببند
که سلطان نظر بر گدائی نداشت

عزة الکمال شعره

تیر کدامی بلاست کان بکمان تو نیست
دست کدامی دلست کو بعنان تو نیست

وجه همه نیکوان از دل ما راجع است
زانکه ز خطهای شان هیچ نشان تو نیست

عشقم اگر میکشد تو مکش ای پند گو
جان بلبست آخر این وای که جان تو نیست

بسی نسیم گشت از انکه صد دلش افزون کلبت — هرچه گشتم سوی خود گویدازان تو نیست

تمام وفا برده شرم نداری ز خلق — عرض متاعی مکن کان بدکان تو نیست

بازندارا کنم رخته دل بیه ز خاک — در دکش این دلست غالیه دان تو نیست

غزل ۹۱ از دیوان | تیغ زن و داربان خسرو در مانده را / سود نیست وازین هیچ زبان تو نیست | ببقیة نقیة شعره

مرا بعشق دل خویش نیز محرم نیست — که میزندم همخانگی و همدم نیست

تو رخ نمودی و عشاق را وجود نماند — کنیش چشمه خورشید وچه شبنم نیست

بزلف تو همه دلهای خسته راست گذر — وگرنه حالش ازینگونه نیز درهم نیست

هزار سال ترا بینم و نگردم سیر — ولی دریغ که بنیاد عمر محکم نیست

غزل ۹۲ از دیوان | بجان خسرو اگرچه ز تو هزار غم است / درون جان چو تویی نیست غم دگر غم نیست | تحفة الصغر شعره

چه داغهاست که بر سینه فگارم نیست — چه دردهاست که در جان بیقرارم نیست

دلم ز کوشش خون گشت و کام دل نرسید — [illegible]

بخاک کوی نیازم چو خاص و دست بهم — بر آستانه بیرم چو [illegible] نیست

[illegible] دولت خواری و ملک تنهایی — که التفات کسی را بروزگارم نیست

نفس [illegible] آخر آمد از آن دهن سخنی — که بهر کوی بجدم هیچ یادگارم نیست

[illegible] ز خودم این همه کشته ام — وگرنه بیم ز شمشیر آبدارم نیست

غزل ۹۳ از دیوان | رسید دردل خسرو سوالش [illegible] / [illegible] یک نفسی نیز بی بخارم نیست | وسط الحیرة شعره

چابک ترا ز تو در همه گیتی سوار نیست | زیبا ترا ز تو در همه عالم نگار نیست

صبرم بقدر دانه خشخاش هم نماند | تا نیم بدیده خواب و بشبها قرار نیست

آنرا که صد هزار دل آرمیده بود | در نوبت غم تو یکی از صد هزار نیست

دادی نوید وصل توقف روا مدار | دانی که اعتبار برین روزگار نیست

از وعده در گذر که شکیبائیم نماند | وز عشوه بر شکن که گه انتظار نیست

غزل ۹۴ از دیوان — آنها که کرد بر دل خسرو فراق تو / از غم بپرس گر ز منت استوار نیست — غرة الکمال شعره

تا زیم بنده غم عشق بجان خواهد داشت | سر بخاک ره آن سرو روان خواهد داشت

ای بسی عهد جوانیست زکاتی بدهید | روزگاریست نه همه عمر روان خواهد داشت

چشم جادو منما زانکه بلا خواهد خاست | فتنه گر دست بران تیر و کمان خواهد داشت

میکشی خلق که از حسن خودم این داست | لیکن این سود که روزیست زیان خواهد داشت

توبه کردی ز جفا نیست مرا باور از آنکه | باز خوبی و جوانیست زیان خواهد داشت

عشق گفتیم ز دل راز نهان میدار و | گفت من دانم و او خیره نهان خواهد داشت

گفتی از من برود هیچ سراپا سخنی | این حکایت بکسی گوی که جان خواهد داشت

غزل ۹۵ از دیوان — خسروا از تو هر اسیر گر دست چنین / چند ازین واقعه خود را نگران خواهد داشت — بقیه نقیه شعره

بهار بین که ز جنبیدن صبا خفتست | بگو بسرو و گلم کای صبا کجا خفتست

درین غمم که مبادا گره ببستار بود | بران حریر که آن یار بیوفا خفتست

کسی که دعوی بیدار سیه هبا میکرد | بیک نظاره تو دیده ام کجا خفتست

بخانمان همه کس خواب خوش همی دارند — جز آنکه او ز هم آغوش خود جدا خفتست

غزل ۹۶ از دیوان	حساب وصل بدان خسروا اگر شیرین بخواب در بر فرهاد مبتلا خفتست	تحفة الصغر شعر ۱

جانا کرشمهٔ تو ره عقل و دین زدست — فریاد ازین کرشمه که راهم چنین زدست

فتنه بگوشهای دو چشمت نهان نشست — آفت بگوشهای دو چشمت کمین زدست

تا باد برد بوی تو در باغ پیش سرو — از دست باد لاله کله بر زمین زدست

از بهر آنکه لاف جمال تو میزند — صد بار باد بر دهن یاسمین زدست

گفتم بدل که بر تو که زد ناوک جفا — سوی تو کرد اشارت و گفتا که این زدست

چشم تو را که زد که کشد بنده را بظلم — انصاف میدهم که چرا این چنین زدست

غزل ۹۷ از دیوان	خسرو تو کیستی که در آیی درین شمار کین عشق تیغ بر سر مردان دین زدست	وسط الحیوة شعر ۹

خونخواره چشم تو که ره مرد و زن زدست — هر شب بخوابگاه من ممتحن زدست

من خاک راه بوسم و از خود بغیرتم — آه از صبا که بوسه ترا بر دهن زدست

دل دامنت گرفت رها چون کند بکوی — پیرایه بوی یوسفش از پیرهن زدست

گه گه بیا بدین سوی ما کاروان صبر — لیکن بلای غمزهٔ تو راه من زدست

ساقی بیا که شب بمیان کرد زهد و رفت — زان یک غزل که صبحدم آن راهزن زدست

ای پارسا چه سرزنیم زانکه میفروش — صد کوزه بر سر من توبه شکن زدست

دی گفت آه میکنی از تاب شرم نیست — آتش ز دست در من و زان یک سخن زدست

روزم ز دور گشت و شبش خواب دیده ام — کان جان پاک تکیه بپهلوی من زدست

غزل ۹۸ از دیوان — غرة الکمال شعر ۷

بر کوه باد نالهٔ خسرو نه بر دلش
کین تیشه ایست سخت که بر کوهکن زدست

خبری ده بمن ای باد که جانان چونست
آن گل تازه و آن غنچهٔ خندان چونست

با که میخورد آن ظالم و در خوردن مے
آن رخ پر خوی و آن زلف پریشان چونست

روزها شد که دلم رفت و در آن زلف بماند
یارب آن یوسف گم گشته بزندان چونست

گل رعنائی و نازست بمجلس یارے
حال آن بلبل بیچاره به بستان چونست

هم بجان و سر جانان که کم و بیش مگوے
گو همین سخن راست که جانان چونست

خشکسالیست درین عهد وفا را ای [illegible]
زان حوالی که تو می آئی و باران چونست

غزل ۹۹ از دیوان — بقیه نقیه شعر ۶

پست شد خسرو مسکین بلگدکوب فراق
مور در خاک فرو رفت سلیمان چونست

یارب اندر دل چاک آن گل خندان چونست
ماه تابان من اندر شب هجران چونست

من چو یعقوب ز بس گریه شدم دیده سفید
آخر آن یوسف گم گشته بزندان چونست

من درین خاک بزندان غمم اندر دورے
او ز من دور بصحرا و بیابان چونست

گوهری بود کزین دیده بغلطید بخاک
دیده خود خاک شد آن گوهر غلطان چونست

سبزه چون خضر ز پیراهن خاکش برخاست
در هوای عدم آن چشمهٔ حیوان چونست

غزل ۱۰۰ از دیوان — تحفة الصغر شعر ۵

مردمان باز بپرسید ز خسرو که کنون
در غم دوست ترا دیدهٔ گریان چونست

در هجر توام کار بجز آه و فغان نیست
در پیش توام دل که زبانم بدهان نیست

بے دوست اگر خلق بجان میرسد و سر
هم جان و سر دوست که ما را همه آن نیست

سهل است اگر هر دو جهان باز گذارند
از مهر نگاری که چو او در دو جهان نیست

ما زنده بدو ایم که جان میبرد از ما
بر روی که معشوق زند منت جان نیست

غزل ۱۰۱ از دیوان

خسرو دل تو بسته اگر صاحب حسنی
خوش باش که یوسف بیکی قلب گران نیست

وسط الحیوة شعر ۱۰

خم تنی گشت و هنوزم جان بسی سیراب نیست
خون خور و همت بدل گر شراب ناب نیست

ناله زنجیر مجنون از جنون عاشقانست
ذوق آن نداند گوش اولو الالباب نیست

عشق خصم من بس است ای چرخ تو زحمت مکش
هر کجا جلاد باشد حاجت قصاب نیست

پادشا گو خواج بر بند و شحنه گو گردن بزن
بهر جانی ترک جانان مهر احباب نیست

بان و هان ای غافل از غمخواری ما در گذر
کاندرین خانه بجز دیوانگی اسباب نیست

گر جمال دوست چه با خیالش هم خوشم
خانهٔ درویش را شمعی به از مهتاب نیست

کافرم دم شکار انگیز جان آهسته تر
کاهوی بیچاره را با شیر حمزه ترکان تاب نیست

گفتمی اندر خواب گه روی خود نمایست
این سخن بیگانه را گو کاشنا را خواب نیست

تشنه خواهی دوان ای لعل تر زان سخندان بر گذر
کان چه او دگر کاوی خون ما را آب نیست

غزل ۱۰۲ از دیوان

خسرو از یار نبیند اول پس انگه سجده کن
پیش آن ابرو که بتخانه است آن محراب نیست

تحفة الصغر شعر ۹

دوش لعل تو مرا تا بسحر مهمان داشت
مرده هجر بوی تو همه شب جان داشت

روی تو دیدم و شد درد فرامش که مرا
سینه از ناوک خشمت جگر بریان داشت

دل من گرچه به بیداد شد از زلف تو تنگ
ملک او شد که ز سلطان بتخت فرمان داشت

باز با زلف تو بد خوش دم اینک پس ازین
دل دیوانه بزنجیر نگه نتوان داشت

دیگری گویی که در پیش صنم سجده چه سود
این چه آن گویی که آن دم خبر از ایمان داشت

سوزش سینهٔ من دیدهٔ گریان من بگرفت
که هنوز این تن بیدولت من هجران داشت

جان که از دوری مگر بخت شبش خویش را داد
جای او باز نگه داشت که جای آن داشت

نظری کردم و در دیدهٔ جانم بخشید
گر رقیبان تنگ نزدی من پنهان داشت

غزل ۱۰۳ از دیوان

خسرو امشب شرف بندگی جانان یافت
مگس امروز سر مائدهٔ سلطان داشت

بقیه نقیه شعره

دیدنش امروز نشد دل ز درون خواهد گذشت
باز تا شب بر من بیچاره چون خواهد گذشت

دیده و دل را ببلا انگنده بیبینی عاقبت
در میان دیده و دل تا چه خون خواهد گذشت

گفتیم شب در میان کن و ببر جان چون برم
گو میان جان شبی صد ره فزون خواهد گذشت

امشب ای جان کمتر بیرون گذر بیگانه وار
کاشنایی دیگرم در دل درون خواهد گذشت

آن عقوبتها که در روز قیامت گفته اند
اندرین شبهای غم بر من کنون خواهد گذشت

جور مسکین تا بود جان میکشم کز آسمان
هر چه آید بر سر خاک زبون خواهد گذشت

راز خون آلوده خویش ای دل بده با من برون
کین ورق خاک است حرف زوی بیرون خواهد گذشت

غزل ۱۰۴ از دیوان

خسروا گر عاشقی میسوز و لب بگشای از آنکه
دود این وزن از چرخ آبگون خواهد گذشت

تحفة الصغر شعره

روزگاری شد که دل با داغ هجران خو گرفت
از نصیحت با تنگ کرد و دلی کان خو گرفت

مشکل است آزاد بودن دل چو با دلبر نشست
مرد آن است از هم جدائی تن چو با جان خو گرفت

عشق می‌بینی چون کنم دارم زین دل تاریک روز
خرم آن ره که با خورشید تابان خو گرفت

آگهی کی دارد از اسکندر تشنه جگر
خضر تنها خوار کو با آب حیوان خو گرفت

طاقت رویت ندارم گرچه میدانم از آنکه
چشم بی اقبال من با پای دربان خوگرفت

دل بزلفت ماند از بوی وصلت ای محبوب
زانکه عمری رفت کو در کافرستان خوگرفت

گر خیالت مونس جان شد مرا از خشم بدار
هم سخن بگذار کین یوسف بزندان خوگرفت

غزل ۱۰۰ از دیوان

مردمان گویند چون خسرو از سرکوب خلق
چون لیوه گوی که زیر خم چوگان خوگرفت

بقیه نقیه شعره

دیوانه شدم در آرزویت
ای چشم همه جهان بسویت

با آن تو که بشکست حالم
وان بر همه از رخ نکویت

ما ایم و تحسر و خموشی
و آفاق همه گفت و گویت

بوی خوشم آید از تو در جیب
گل داری یا همین است بویت

دیدم روی تو دیدم و مردم
شرمنده بمانده ام ز رویت

بیچاره که چشم ... دور
دور از تو چه پرسیم چو مویت

گفتی تو که آب خور ز هم آورد
امروز به هیچ چیز خویست

غزل ۱۰۱ از دیوان

خسرو که گشت تو اسیر است
هیچ باره کجا رود ز کویت

تحفة الصغر شعره

دل ما را ز دست غم امان نیست
نشان شادمانی در جهان نیست

جهان پر آشناور بین همه غرق
مگر دریای عشق را کران نیست

اگر کس یکزمان در عمر خوش بود
مرا اندر همه عمر آن زمان نیست

فلک را دو عیسی هست لیکن
گواهی میدهد دل کانچنان نیست

بیصد جان خواستم یک جام شادی
ز دور چرخ گفتا رایگان نیست

دو شش نقش کسان زین نرد ما را / دو یک بر کعبتین استخوان نیست

بلای عقل عشقم بود واکنون / بلا این شد که از عشقم امان نیست

غزل ۱۰۷ از دیوان

حدیث خوش دلی و انگبین الم / زبان گر دارد خسرو جای آن نیست

غرة الکمال شعر ۹

دل من بجانانی آویخت است / چو دزدی کز ایوانی آویخت است

نه تنهاست جانم به زلفش اسیر / به هر تار مو جانی آویخت است

بتان را ازان سنگ ای پارسا / سر بت مسلمانی آویخت است

چو زنار کفرست هر موی او / که در هر یک ایمانی آویخت است

نه بینم جهان کم جگر پاره‌ای / ز هر نوک مژگانی آویخت است

تخم سهل انگیز و مشکین کشی / که در زلف جانانی آویخت است

زهی دولت صید جانم که او / به فتراک سلطانی آویخت است

خراشیده باشد دل بلبلی / که در شاخ بستانی آویخت است

غزل ۱۰۸ از دیوان

چو خسرو اسیر تو شد رفتنی / که در روش بد رمانی آویخت است

تحفة الصغر شعر ۹

دلم شد زو حدیث راز میگفت / همیگفت آن حدیث و باز میگفت

نمی آمد مرا خواب از غم دوست / ز هجران سرگذشتی باز میگفت

خیال غمزه از پیکان دلدوز / پیام ترک تیرانداز میگفت

نهان می مردم و می زلیخا باز / که جان با من سخن زان باز میگفت

مرا میکشت یاد آنکه روزی / بخسرو با من آن بت راز میگفت

ز زلفش عقل می نالید با چشم	جفای وزد با غماز میگفت
دل من مست بود و قصهٔ دوست	گهی ز انجام و گه ز آغاز میگفت
خوش آن مرغی که می آمد از آن باغ	کبوتر را سلام باز میگفت

غزل ۱۰۹ از دیوان — چو چنگ غم زده در گریه خسرو / سرود عاشقان با ساز میگفت — بقیه نقیه شعره

زلف سیه تو مشک چین ست	بالای تو سرو راستین ست
لعل تو نگین خاتم حسن	وان خط تو نقش آن نگین ست
گر مهر نبود میان خاتم	در خاتم لعلت انگبین ست
تا هست رخت دران سخن نیست	قند ست لبت سخن درین ست
بر لحظه کشتهٔ کشد تیغ	چشم تو که شوخ نازنین ست
گفتم که همین ترا غلامم	گر هست گناه من همین ست

غزل ۱۱۰ از دیوان — تو غمزه چه میزنی بر خسرو / کش نیز سپهر در کمین ست — تحفة الصغر شعره

دوستی نیکو ستی تو زهر کم نیست	نیکوئی جز ترا مسلم نیست
هست ذره کم از ذره است	رخ ز خورشید ذره کم نیست
سیه پاسی و ملک خوبی را	چون سلیمان شدی که خاتم نیست
نیستی هست در دهان تو لیک	در میان تو نیستی هم نیست
چشم تو جان خشک من تر کرد	گرچه یکقطره هم درو نم نیست
گر جهان خرم ست در دل من	چو تو اندر دل منی غم نیست

غزل ۱۱۱ از دیوان	تازه کن جان خسرو از غم خویش کین جراحت سزاے مرہم تست	بقیه نقیه شعر

ز من نازک میانے دور ماندست — دلے رفتست جانی دور ماندست

پر از خون ست جوے آمده من — که از سرو روانی دور ماندست

غم درد غریبے از کسے پرس — که او از خانمانے دور ماندست

ہلاک جان ما آن سیمبر داند — که روزے از جوانی دور ماندست

خراشیده بود آواز مرغے — که او از بوستانی دور ماندست

بجوشید از زبان من که آنجا — دلے از بے زبانی دور ماندست

غزل ۱۱۲ از دیوان	شبے یادش دہی از خسرو اے باد که تن در پاسبانی دور ماندست	غرة الکمال شعر

درد سر دوستان آه و فغان منست — کاتش جان طبیب درد نہان منست

چند توان دید واے بر من مسکین جفا — گر که بیگانه شد آخر از آن منست

از دم سرد فراق برگ حیاتم نماند — آفت این برگ ریز باد خزان منست

گریه که از سوز دل گرم برون میدہم — قطرهٔ آبست لیک شعلهٔ جان منست

شوی ہم از خون من خاک من سر کوی خویش — تا برود ہر کجا نام و نشان منست

دل که ز من گشت گم با تو گمان می برم — ہست ترا خود یقین آنچه گمان منست

میرود آن شوخ و من گرچه کنم ناله بیش — باز نیاید از آنکه عمر روان منست

غزل ۱۱۳ از دیوان	دوش بخسرو بگفت گفت از آن منے مرتبهٔ این خطاب نرخ گران منست	تحفة الصغر شعر

ز بس که گوش جهانی پر از فغان منست
بشهر بر سر هر کوی داستان منست

ز بیم آنکه مرا جان رود عجب نبود
چو دل نشسته بهم آنکه دلستان منست

دعای عمر کنند مردمی قبول مباد
مرا که زنده نخواهد آنکه جان منست

چو شمع سوختم از نام گفتنت همه شب
مرا زبانهٔ آتش همین زبان منست

میان جان تنم دوری او فتاده ترسم
ز دوری تو میان من و تو جان منست

تو در درون من از جان خسته تنگ میای
که یکدو روز درین خانه میهمان منست

مبین گدائی من پرورت که از همت
توانگرم که غمت گنج شایگان منست

غزل ۱۱۴ از دیوان

تو آن من نشوی نیست بحث آنم لیک
همین بس ست که گوئی که خسرو آن منست

بقیه نقیه شعره

ز خون دل که برخساره ماجرای منست
مخوان بلطف که دیباچهٔ وفای منست

نفس رسیده باخر هوس نماند جز این
که بشنوم ز تو کین مردن از برای منست

بجان دعای غمت میکنم که دیر زیاد
کزو فزایش این درد بیدوای منست

فضول بین که چه جای همی بر خود را
که زیر پای سگ کوی تو جای منست

بسوختم ز دل و هم ز پیش نی گفتم
که روز سے این دل هر روز من بلای منست

کجا روم که مرا کرد بیدل او گمراه
که هر سپیده دم آن نور رهنمای منست

غزل ۱۱۵ از دیوان

بنال پیش درش خسروا که آن سلطان
شناخته است که این نالهٔ گدای منست

غرة الکمال شعره

زلفت بزلف گرچه جهانی فرو گرفت
نتوان همه جهان بیکی تار مو گرفت

در ماهتاب دوش خرامان همی شدی
ماهت بدید و جای در شب پیش رو گرفت

من چون زدم که دوی دگر خویش بشکند | این چشم روسیه که بروی تو خو گرفت
بوسیدم آن لب و ز شکر یاد میکنم | یعنی نخواهد آن نمکم در گلو گرفت
ساقی بیار می که چنان سوخت دل ز عشق | کز سوز این کباب همه خانه بو گرفت
وقتی زبان طعن گشودم به بیدلی | دانم دل خراب مرا حق او گرفت
ای خرقه پوش قصه مخوان بگذر از سرم | کین سرگذشت من همه بازار کو گرفت
بس پارسا که از هوس شاهدان مست | در میکده درآمد و بر سر سبو گرفت

غزل ۱۱۶ از دیوان — غرة الکمال شعر ۵

جان برده بود خسرو مسکین ز نیکوان
عشق تو ناگهانش درآمد فرو گرفت

انگشت کشید عشق و دلم ترک جان گرفت | صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت
گفتی که ترک من کن و آزاد شو ز غم | آسان ترک همچو توئی چه توان گرفت
ای آشنا که گریه کنان پند میدهی | آب از برون مریز که آتش بجان گرفت
[illegible] خستم نکرد که سوختن مرا | آنکس که آتشم زد و از من کران گرفت
در طوق بندگیش بود جان بعافیت | هر فاخته که خدمت سرو روان گرفت
اکنون که تازیانهٔ هجران کشید دل | جان رمیده را که تواند عنان گرفت

غزل ۱۱۷ از دیوان — تحفة الصغر شعر ۵

خسرو که ز دست تشنهٔ شمشیر آبدار
ز آتش چه غم که دشمنش اندر زبان گرفت

شهسوار من آمد و از سینه جا ز ابر گرفت | دولت بادی که آن سرو روان ز ابر گرفت
یار و جان ببرد و درون تن مرد هجر آمده | یار ار گفت این چه باشد بار تو جا ز ابر گرفت
وی اگر دار برد بلند آن یار خلقی را بکشت | گوییا ترکی چو تو تیزی کما ترا بر گرفت

سرخ گل کز آب چشم من بگوی او دمید — گریهٔ خون کرد بر روی هر که آنرا برگرفت

غزل ١١٨ از دیوان	گفتمش گویم غم خود چون مرید مردم نماند زانکه حیرت از لب خسرو زبانرا برگرفت	بقیه نقیه شعره

ز نور و دست و ساقی جام صهبا برگرفت — هر کسی با شاهد روی راه صحرا برگرفت

هست صحرا چون کف دست و بر و لاله چو جام — خوش کف دستی که جمشید این جام صهبا برگرفت

نرگس اندر مجلس گل بسکه جام زر کشید — باغبانش مست و لایعقل از آنجا برگرفت

در چمن رفتم که نرگس چشم از پهلوی گل — چشم تو استم ازردهای زیبا برگرفت

غزل ١١٩ از دیوان	کار با دیوانگی افتاد خسرو را که بس سر ز می خوردن نخواهد ساقی ما برگرفت	غزة الکمال شعره

زلف تو هنوز تاب دار است — چشمت بکرشمه خمار است

گفتی که وفا نیاید از من — سوگند مخور که استوار است

خون شد دل من بگوی ای یار — کان عمر عزیز در چه کار است

گشتش بکدام بوستان است — سروش بکدام جویبار است

من گریهٔ خویش دوستدارم — کز درد کشیم یادگار است

کارم همه عشق و بیقرار است — تا عمر عزیز برقرار است

ای شاه سوار آهوان را — تیر تو نکوترین شکار است

عاشق که غم تو خورد آنگاه — شادی طلبد حرام خوار است

غزل ١٢٠ از دیوان	با تو شل هلاک خسرو دیوانه موسم بهار است	بقیه نقیه شعره

ساقیا باده ده امروز که جانان اینجاست — سرگران نیز نه ایم که سلطان اینجاست

چکنم نقل و شراب ار بنود کمتر گیر — گریهٔ تلخ و شکر خندهٔ پنهان اینجاست

یار در سینه و من در سکرات اجلم — دست بر سینهٔ من بنه و ببین جان اینجاست

ناله چندین مکن ای فاخته امشب در باغ — با گلی ساز که آن سرو خرامان اینجاست

هم ز در باز زدی باد نسیم گل را — باز رو باز که آن غنچهٔ خندان اینجاست

خواهی ایمان برود خواه همی باش که من — مرد تو نیستم امروز که جانان اینجاست

ای مگس چند بگرد لب او مست پری — که نمای دهنش بین شکرستان اینجاست

خنده ضایع مکن ای کان نمک در هر جای — پاره های جگر سوخته بریان اینجاست

غزل ۱۳۱ از دیوان	سالها آن دل گم گشته که میجست خسرو هم همین جاش طلب کز زلف پریشان اینجاست	تحفة الصغر شعر

سر آن قامت چون سرو روان خواهم گشت — تا گرد آن سلسلهٔ مشک فشان خواهم گشت

ذره و لها استم [illegible] آمد — سگ کویم همه شب نعره زنان خواهم گشت

سوختم چند کشم آه تمنای آخر — بو که دیوانه شده گرد جهان خواهم گشت

شده عشقم و آنانکه درین ره مردند — تا بهم گرد سر تربت شان خواهم گشت

آخر این عمر گرامیست که بر میگذرد — وعده تا کی که دگر باره جوان خواهم گشت

من چو تن دیده کسی سیر ترا خواهم دید — تا که آخر به درت دیده کنان خواهم گشت

غزل ۱۳۲ از دیوان	عمر خسرو اگر اینست که پیش تو مرد جان چه باشد که زهی بهر من اذان خواهم گشت	غرة الكمال شعر

شب فراق سیاه و مرا سیاه ترست — که شام تا سحرم زلف یار در نظرست

چگونه تیره نباشد شبم که شمع مراو
نمی فروزد این آتشی که در جگرست

بگو که چند شوی بیخبر ز مستی عشق
کسیکه مستیش از عشق نیست بیخبرست

بران بلا که رسد از بتان رسد همه را
ز نیکوانست مرا هر بلا که گرد سرست

ز تشنگی بیابان عشق شد معلوم
که سایه نشین سلامت نه مرد این سفرست

نفیر و نالهٔ خلق از جفای خار بود
اگر ز بلبل پرسی جفای گل بترست

بپای بوس هوس بردنم فضولی بود
همین بسست که بالینم آستان درست

مگو که گر بکشد عشق تاب عیب مگیر
چه جای عیب که خود عشق را همین هنرست

غزل ۱۳۳ از دیوان	تو مست بودی و خسرو خراب تو سحری گذشت عمر و هنوزش خمار آن سحرست	بقیهٔ نقیهٔ شعر

شبی نیست کز تو بر سر هر کو نفیر نیست
و اندیشهٔ تو در دل برنا و پیر نیست

صد جان فدای پای تو بادا که در خرام
تو میروی و دوست کست پاگیر نیست

بیرحم وار چند زنی غمزه بر دلم
وه کین دلست آخر آماج تیر نیست

عطار گو به بند دکان را که من ز دوست
بوی شنیده ام که بمشک و عبیر نیست

ای آنکه کوششش ز بی سامان من کنی
بگذار کین خرابه عمارت پذیر نیست

زلف بتان بگردن شیران نهد کمند
آزادی دلی که بدین دام اسیر نیست

غزل ۱۳۴ از دیوان	در دور حسنه بلا چه کند گر بموقسمه خسرو کش ز نظارهٔ خوبان گریز نیست	غرة الکمال شعرا

عشرت و لعب نجویم کار من غم خوردنست
من چو غم یار دو مرهم جان من آزردنست

جان من از رنجهٔ غمهای تو پرورده شد
خلق غم دانند و بنده جان پروردنست

کشتن من یا رقیب انداز و خود رنجه مشو — زانکه خون چون منی فی لایق آن گردنست

یار محمل راند و سرگردان دلم همراه او — دیر گردم من که جان رخت بدامان گردنست

چاک دامن مژده تا نسیم داد ای سرشک — یاریش کن کو مرا در شید رسوا کردنست

ای ملامت گوی من جائیکه تابد آفتاب — ذره سرگشته را چه پای گرد آوردنست

پند کم یا گفتگو کم کن که پیکان خورده را — در کشیدن بیش ازان رنجیست کاندر خوردنست

بس کن ای مطرب که شهر از شعلهای من بسوخت — روغن خویش آتشی را زیر کاندر مردنست

غزل ۱۲۵ از دیوان — قصه عشق ار چه بر جان میزند مرهم خوشست / خسروا تن زن که فی جای سخن گستردنست — تحفة الصغر شعر ۸

صبا دی گرد آن زلف دوتا خاست — بهر سو بوی از مشک خطا خاست

گریبان سیدرم هر صبح چون گل — همه رسوائی من از صبا خاست

متاع عقل و جان و دل همه سوخت — من این آتش ندانم از کجا خاست

تو تا در زلف بستی بند در بند — ز هر بندی مرا دردی جدا خاست

امیدم بود کز حسنش برم جان — ولیکن از خط مشکین بلا خاست

کنون ما و لب لعل و خط سبز — که فتوی زان رقم از کار ما خاست

غزل ۱۲٦ از دیوان — تماشا را بیا زین سوی بارے / کنون کز گریه خسرو گیا خاست — تحفة الصغر شعر ۹

شب گذشت ست و آه دل سحرست — بانگ بلبل همی تو دیگرست

وقت او خوش که در چنین وقتی — باده در دست و نازنین به برست

کشتی باده نه بکف یاری — تو ز نیسان که تر و تر گذرست

چند گویی که مست بی‌خبری — هر که او مست نیست بی‌خبر است

خرقهٔ خشک زاهدان را باد — هر چه ما راست در شراب تر است

ساقیا غوطه ده مرا در می — که ز آشام شعله در جگر است

گر چه بد مستیست عیب حریف — که ندیم ریش محتسب هنر است

گر بجانه مطربان شراب — پادشاه هند بنده خاک در است

غزل ۱۲۷ از دیوان	خسروا چند از گنه ترسی زانکه عفو خدای معتبر است	خزنة الکمال شعرا

صبا کو بوی تو جان پرور است — دل خلق را سوی تو رهبر است

بدنبالهٔ زلف بگذر از کار — دلی را که زان زلف در چنبر است

گهی پرس از چشم بیخون من — که از خون چرا آستانت تر است

سر انداز هم به که رانی ز در — که سر پیش در دوست در دسر است

دریغ است خاک درت بر سرم — که این سرمه لائق بدان افسر است

زهی طعن و جاوید خورشید را — که گویند معشوق نیلوفر است

مگس قند و پروانه آتش گزید — هوس دیگر و عاشقی دیگر است

بمیرم و زین سوز من عاقبت — که هیزم پس از شعله خاکستر است

کجا یابم آن خانهٔ ویران شده — که هر شب بجان خراب اندر است

چو داند ملک خفته بر تخت ناز — که نالان گدائیش پیش در است

غزل ۱۲۸ از دیوان	ز دریای چشم خسرو مرنج که خود عاشقان را همین زیور است	تحفة الصغر شعرا

صد بلا افتاد و صد فتنه بخاست — عاشق بیچاره را عبرت کجاست

وی دل دیوانهٔ ما گم شده ست — پرورش آن خون که بینی آشناست

زلف پیچش کار فرمای اجل — چشم مستش چاشنی کربلاست

کافرا محراب ابرو کج مکن — که نزار ای چشم خلقی در دعاست

نرخ جانها سخت ارزان شد بلی — عهد نیست و روز بازار جفاست

با چنان بادی که خوبان داشتند — پیش تو از هیچکس گردی نخاست

بیدلان را طعن رسوایی مزن — هیچکس دانی که خود را بد نخواست

عاشق و رندست از تشویش تو — هر کجا گوشه نشین و پارساست

هر زمان گویی که حال دل بگوی — این کسی را گوی کو را دل بجاست

گفتنی اندر سینهٔ تنگ تو چیست — واعظا ای دوستان بی‌وفاست

غزل ۱۲۹ از دیوان — غرة الکمال شعره

خسروا مشغول یاران شو برو — گر ترا این شب همه غم پیش ماست

عشق اگر چه نشان بخت بد ست — نزد عاشق سعادت ابد ست

هر که جوید مراد از معشوق — گوی او عاشق مراد خود ست

دیگران همبر تو چه اسیر اند — مردم اینکه اندرین حسد ست

همه عیب ست باده هنر ست — شستن بار نامهٔ خرد ست

غزل ۱۳۰ از دیوان — تحفة الصغر شعره

پر سیم توبه شد ز می خسرو — توبه شد لیک آرزو بعد ست

عاشقا از غم بمی مرهم خوش ست — بیدلا از دیده پر نم خوش ست

گر بتان از درد عشاق آگهند | هر کجا درد است بی مرهم خوش است

گر سخن در گوش جانان میرسد | گفت و گوی هر که در عالم خوش است

هر کسی کو غم خورد ناخوش بود | من غم خوبان خورم کین غم خوش است

جان من آزار چندین دل مجوی | خود درین ایام دلها کم خوش است

زلف را بهر چه آشفته مکن | همچنان آشفته و درهم خوش است

دیدنت نغز است گر خود ساعتیست | ترکم گاهی گر همه عالم خوش است

وصل تو خوش بود چندی این زمان | تا تو شبهای فراقت هم خوش است

غزل ۱۴۱ از دیوان | خسروا با بیغمی خو کن که دل | همدران کیسه بی غم درهم خوش است | تحفة الصغر شعر ۸

گرچه سرو باغ را بالا خوش است | با قد زیبای تو بالا خوش است

زهر عشقت کام عیشم تلخ کرد | هست تلخ این چاشنی اما خوش است

گر غمت غیری خورد ناخوش شوم | خون غمهای تو تنها خوش است

جان سنگین میکنم تا زنده ام | مردن فرهاد با خارا خوش است

گفت فردا زلف مشکینم بگیر | امشبم بوی آن فردا خوش است

چون تو نامی چیست این جور رقیب | خار میدانی که با خرما خوش است

بی تو باری خوش نیم من هیچ وقت | وقت تو خوش گو ترا بی ما خوش است

غزل ۱۴۲ از دیوان | گفته‌ام ناخوش چرا ای خسروا | چون کنم چون شکل آن بالا خوش است | وسط الحیوة شعر ۹

کدام سنگدلت شیوهٔ جفا آموخت | که ناز و شوخیت از مهر جان ما آموخت

کتاب صبر بیا تا ز روز من فرو شستم
که خوبی تو ترا رسم این جفا آموخت

فلک اگرچه خطا کرد کز جریدهٔ حسن
جفا درست و وفاداریت خطا آموخت

جراحت جگر خستگان چه می پرسی
ز غمزه پرس که این شوخی از کجا آموخت

ولے نماند که از تن بزودیش عذرا
مقام تو که بدوست کین دعا آموخت

چه روز بود که آمد خیال تو در چشم
که غرق کرد مرا و خود آشنا آموخت

ز من که عاشق مستم نشان عقل مجوے
چه جاے زرگری آنرا که کیمیا آموخت

دل رقیب بسوز و ز راه من چه کنم
نمیتوان سگ دیوانه را وفا آموخت

غزل ۱۴۳ ازدیوان	نیافت خسرو گم گشته خویش را با آنکه ز گرد نامهٔ خط تو والضحی آموخت	غرة الکمال شعر ۹

گیرم که نیست پرسش درماندگان فنت
کم زانکه بارے آگہے باشد از منت

خورشید وار یک نظرے کن که بر زند
سرگشته صد هزار چو ذرات رو درنت

ترکی و سپر ز هم زره نیست حاجتت
میباشد آب دیدهٔ عشاق جوشنت

تو وانگی و کسان بحلت باد خون من
بارے ز بار من بود آنرا د گردنت

آهنا وگان که بر سر کویت شدند خاک
دامن کشان مرو که بگیرند دامنت

تو آفتاب حسنی و من در شب فراق
از تیرگی بخت بد من چه روشنت

پیکان درون دل مکن ای تند گو زبان
نے خار یاست اینکه برآید بسوزنت

مردم درین هوس که چو جان در برت کشم
کز جانست زنده بر تن و جان من از تنت

غزل ۱۴۴ ازدیوان	بهر خدای چهره ز نامحرمان بپوش خسرو بس است بلبل نالان گلشنت	تحفة الصغر شعر ۶

کار بالای تو تا بالا گرفت — در همه دلها خیالت جا گرفت

هر گرفتار تو دید از بیم جان — هم ترا بهر شفاعت پا گرفت

من گرفتم لذتی از عشق خویش — کامدی تو در دل من جا گرفت

من نمیدانم بلایی چون ترا — دیدهٔ و دنبال من شیدا گرفت

با چنین کز دل سبکساریم هست — حق بدستت گر دلت از ما گرفت

چند سوزم وه که ردی دل سیه — کز وی اندر جانم این سودا گرفت

غزل ۱۴۵ از دیوان

بیدلان را طعنه زد خسرو بسوخت
تا کجا این آه دل او را گرفت

غرة الکمال شعره

گر ترا ناز و بدخوی آیین ست — وای بر دل اگرچه سنگین ست

عیشم از بد رود بلایی نیست — تو نگو بی سر و بلا این ست

پیروی و نیم سر وی از دل — این چه شکل خوش و چه آیین ست

گر دل من کباب شد تو بخند — کان نمک شور نیست شیرین ست

می بمیرم گر آب چشمی نیست — خنده کن که وقت پسین ست

هر شب از آفتاب چشم و بیداری — چشم من آشنای پروین ست

از خیالت بسجده جای دلم — اول شب نماز پیشین ست

غزل ۱۴۶ از دیوان

نیستی گر نگاه معذوری
کت چو خسرو هزار مسکین ست

وسط الحیوة شعره

من و شب زندگانی من اینست — دل و غم شادمانی من اینست

همه شب خون دل نوشم بیادش — شراب ارغوانی من اینست

همی نالم بشب بیداری هجر — سرود و میهمانی من انیست
من و کنج غم و شبهای تاریک — طرب جانی نهانی من انیست
نه بند و چشم من در بهر خیالش — که شبها یار جانی من انیست
ز عشقش گاه میرم گه زیم باز — طریق زندگانی من انیست
رها کن تا بمیرم زیر پایت — که عمر جاودانی من انیست

غزل ۱۴۷ از دیوان

بس ست این قیمت خسرو که گوئی
غلام رایگانی من انیست

غرة الکمال شعر

مرا وقتی دل آزاد بود است — دو رویم بیغم و جان شاد بود است
نمک زد شوخی اندر جان و تو کرد — چرا اینها که در بنیاد بود است
چه خوش بود است عقل مصلحت جوی — که چندین زین بلا آزاد بود است
بیگانه را هیچگاهی یاد دارید — که از بیگانگانت یاد بود است
شب آمد باز و بر دا ز جای خویشم — که بوی زلف تو با باد بود است
بفریادت نخواندم دی و مردم — که جانم همره فریاد بود است

غزل ۱۴۸ از دیوان

جفا کش خسروا از دوست پیوست
نصیب عاشقان بیداد بود است

وسط الحیوة شعر ۹

مرا داغ تو بر جان یادگار است — خدایش باد جان چون داغ یار است
اگر جان میرود گو رو غمی نیست — تو باقی مان که ما را با تو کار است
بصفت عاشقان میرم که گویند — سگی همخوابهٔ یاران غار است
شدم بیخود کرشمه کمتر کن — که من تو باده و می مست خمارست

ز ذوق می که از می پرستیم | چه آگه پارسا کو شیرخوار ست
غلام آن تبسم کز ناز غنچه | نظر هم بر چنان اندام یار ست
مرا زندانست خانه بی تو هر چند | در و بام از خیالت پر نگار ست
دو چشمم را ز کویت رابته خاک | زیادت کن که مزد انتظار ست

غزل ۱۴۹ از دیوان

بگویت زر در و شد خسرو آری
هوای نیکوان ناسازگار ست

بقیه نقیه شعره

می نوش که دور شادمانی ست | خوش باش که گاه کامرانی ست
سر بر مکن از شراب کایام | از تیغ اجل شرر فشانی ست
مغرور مشو به بانگ نائی | کاواز درای کاروانی ست
هر دم که بخوشدلی برآید | سرمایهٔ حاصل جوانی ست
ساقی دل مرده زنده گردان | زان می که چو آب زندگانی ست
عشق آمده عقل رخت بربست | اینهم ز کمال کاروانی ست
بیخوابی و عاشقیست کارم | سگ بر در وفا پاسبانی ست

غزل ۱۵۰ از دیوان

خسرو بگزاف چند لافی
بانگ دهل از تهی میانی ست

غرة الکمال شعره

کجاست دل که غمت انهان تواند داشت | بصبر کوشد و خود را بر آن تواند داشت
بکام دشمنم از هجر دوستی که ازو | ولی بسوی من ناتوان تواند داشت
کشیده خصمان تیغ و مرا شفیعی نه | کراست مصلحتی در میان تواند داشت
متاع عمر که برباد میرود از دست | مگر که لنگر رطل گران تواند داشت

ببرد درد و غم دل که یار من آمد　　چگونه پاس دل دوستان تواند داشت
نماند از مه و خورشید نازنین مرا　　حیات باد که او جای شان تواند داشت

غزل ۱۵۱ از دیوان　　عنایتی بکن ای بخت بد که خسرو را　　سر نیاز بر آن آستان تواند داشت　　وسط الحیوة شعره

هر دم از کوی تو جز بیدل نرفت　　هر که در میخانه شد عاقل نرفت
عمر بر سر شد بسودای عشق　　وان هوس زین جان بی‌حاصل نرفت
مهر رویش در دلم پنهان نماند　　آفتاب اندر حجاب گل نرفت
بر کشیدم تنگ تن را سوی صبر　　لاشه لاغر بود تا منزل نرفت
کاروان بگذشت و محمل رفت و دور　　وز دل من یاد آن محمل نرفت
یاد غرق بحر هجران چون کنم　　کشتی در ویش در ساحل نرفت
با کسی وقتی وصالی داشتم　　سالها بگذشت و آن از دل نرفت

غزل ۱۵۲ از دیوان　　شکر کن خسرو بلای عشق را　　زانکه این فضلیست کز قابل نرفت　　تحفة الصغر شعره

دمی گذشت که آن سرو سوی ما نگذشت　　شبی نرفت که بر ما غم و بلا نگذشت
مرا ز عارض او دیر شد که گل نشکفت　　چو گلبنی که بر او هیچگه صبا نگذشت
گذشت در دل من صد هزار تیر بلا　　که هیچ در دل آن یار بی‌وفا نگذشت
مسیح من چو مرا دم نداد جان دادم　　دریغ عمر ندانم گذشت یا نگذشت
کبوتری سوی او نامه برد از من　　بخواهش دل من مرغ در هوا نگذشت
بریخت آب مرا چشم و زان بت بی‌درد　　چو آب بر تختی کان بروی ما نگذشت

غزل ۱۵۳ از دیوان	چه سود ملک سلیمانت خسروا سخن چو هدهد تو گهی جانب سبا نگذشت	وسط الحیوة شعر ۵

مرا کرشمهٔ آن ترک گلعذار بکشت　　مرا شکنجهٔ آن جعد همچو مار بکشت
طلب نمیکند امروز خون من که مرا　　کمان عشق ز پیکان آبدار بکشت
به آشکار و نهان چون ازان خودیشم خواند　　نهانیم بر خود خواند و آشکار بکشت
هزار بار ازان ترک چهره آتش فسرباد　　که همچو من نه یکی بلکه صد هزار بکشت

غزل ۱۵۴ از دیوان	چو ماهیی که در افتد بدام خسرو را بقید زلف در افگند و زار زار بکشت	بقیه نقیه شعر ۷

مرا سر در هوای نازنینی ست　　کز و تاراج شد هر جا که دینی ست
نخواهد رفت مهرش از دل من　　اگرچه با منش هر لحظه کینی ست
پریشان حالتست از باد زلفش　　بگیتی هر کجا خلوت نشینی ست
هجوم جان مشتاقان بران لب　　چو غوغای مگس بر انگبینی ست
تن من خاک ره شد رنجه کن پای　　ترا هم زیر پا آخر زمینی ست
مبادا من توئی رایم چه سود ست　　که در حالم گلی با یاسمینی ست

غزل ۱۵۵ از دیوان	بکینم گو مکش خنجر که هر دم غمش را در دل خسرو کمینی ست	غرة الکمال شعر ۶

نیست دلی کاندرو داغ جفای تو نیست　　کیست که اندر سرش باد هوای تو نیست
دل که ز جان خاستست مهر تو مردانه وار　　با همه مردانگی مرد جفای تو نیست
چشم کنی بیگناه پر شکنی بی سبب　　این همه بخت منست ورنه خطای تو نیست

صبر با سینه وصل درون من نشسته بود — هجر درون رفت و گفت خیز که جای تو نیست

گفتی اگر میخوری نقد حیاتم بهاست — گریه تا محشرست نیم بهای تو نیست

خسروا اگر سوختست زاری دیگر بهست — سوخته تر باد ازین گریه برای تو نیست

غزل ۱۵۶ از دیوان — وسط الحیوة شعره

وقتی غبار آستان بفرست سوی چاکرت — تا آنی تهی تیمم کند با دیده ام خاک درت

دستی بده آشنا در مانده گان زار چون گشد — غرقه بهر یک قطره خوی صد دل ز رخسار درت

دریافتم دل وز دویت از غمزهٔ غماز تو — آن پرده با ما زده چون گشت پیدا گوهرت

ای ابر که گاهی بگو آن چشمهٔ خورشید را — در قعر دریا خاک شد از تشنگی نیلوفرت

گرچه ز رحمت آتشی شبها عذابی بر دلم — از بسکه یا تا با کدل خوانم همه شب از برت

آخر کنم نظاره از دور یا نخل تو گر — دست امیدم کوته است از شاخ سبز نوبرت

چه سود بر دارست جان بگذار سیرت بنگرم — زنگیان که دیدم حال خود یارب مبینم دیگرت

وقتیکه می بینم رخت میریزم از دیده گهر — زیرا که تو زیبا رخی بر زین نیاشد زیورت

گوئی نخبنده خسروا از آن توام گرچه نه — تسکین جان خویش را ناچار دارم باورت

غزل ۱۵۷ از دیوان — تحفة الصغر شعره

هر کس آنجا که می و شاهد و گلشن آنجاست — من هم آنجا که دل سوخته من آنجاست

هر شبی ای غم چه رسی در طلب دل اینجا — آخر آن سوخته سوخته خرمن آنجاست

سر محراب ندارم من و کویت بس ازین — که بت و بتکده و گبر و برهمن آنجاست

لم شده جان بشبیره و چشم مد خفت — همبران بام که اینک مه در وش آنجاست

گفتی ای دوست که بگریز و بپر جان زین کوی — چون گریزم که گرد کان دل دشمن آنجاست

شب نگنجیدم در جامه که گفت از تو صبا | که منم جان غریبی و مرا تن آنجاست

غزل ۱۵۰ از دیوان

مانده در ناله هم اندر غم او خسرو ازانکه | بلبل اینجاست ولیکن گل و سوسن آنجاست

بقیه نقیه شعره

هر کرا کن مکن هوش و خرد در کار ست | مشنو از وی سخن عشق که او هشیار ست
انکه بر جان نهی منت بار خوبان | پای ازین بادیه گردآر که ره پرخارست
تن که در وی نبود باد هوائی مرده ست | دل که در وی نبود زندگی مردار ست
اے موذن که مرا جانب مسجد خوانی | کار خود کن که مرا با می و شاهد کار ست
خاصه گو باش سیه رو هم از رسوائے | دل کشیدن ز خط خوش پسران دشوار ست
غازی پیر کند ریش بخون سرخ و منم | مفسد پیر و خضابم می چون گلنار ست
از پے دارو درپیده کشد خلق شراب | دارو ی دیده من ره خمار ست
بت پرستم من گمره که تو زاهد خوانے | انیکه تسبیح بدستم نگری زنار ست

غزل ۱۵۱ از دیوان

خسروا دل افسرده نگیرد دم عشق | هست جائے اثر سوز نمک کافگار ست

وسط الحیوة شعره

هر مژه زان نرگس خونریز تو ناوک زنی ست | کاندرون هر جگه زان زخم ناوک وزنی ست
چشم اربی تو جهان گیرد مگیرش عیب ازانکه | خیره دبی دیده و آلوده و تر دامنی ست
جانکه زارم میکشد از یاد خون تو دوستی | جان من از تو چه پنهان کاسکارا دشمنی ست
ساقیا گرمی خورم تا تو ندانی کان می ست | مردنم را شربت ست و آتشم را روغنی ست
اندران معرض که خود را زنده سوزد مرد عشق | ای بسا مردی که کمتر از هندو زنی ست
عندلیبان را غذای روح باشد بوے گل | مرغ گشت ست آنکه قانع با جوی با ارزنی ست

غزل ۱۶۰ از دیوان

هر شبی خسرو که کوبد سینه در کویت بیاد
نزد دیوار تو سلطان پاسبان چون یک نرفت

غرة الکمال شعر ۱۰

هر که نگه در تو کرد پیش به بستان نرفت — آرزوی روی تو از گل و ریحان نرفت
تا تو نمودی جمال نقش همه نیکوان — رفت برون از دلم نقش تو از جان نرفت
خصم بسی طعنه زد دوست بسی پند داد — چشم دلم در تو بود گوش پریشان نرفت
سیل ملامت رسید دین غم جانان ببرد — صبح قیامت دمید دین شب هجران نرفت
هر که چو نرگس چراغ کور بباشد مدام — دیده که بالای آن سرو خرامان نرفت
مستی و بدنامیم عیب نگیرد از آنکه — عاشق بیچاره را کار بسامان نرفت
گر همه جام بلاست نوش کن و شکر گوی — اینکه ملامت کشی تلخی هجران نرفت
عشق به ناکسان زخم نیارد از آنکه — کن مکن پادشاه بر ده ویران نرفت
گام زده بر حریر کی سپرد این ره آنکه — دیده قدم ساخته بر سر پیکان نرفت

غزل ۱۶۱ از دیوان

رفتن خسرو خطاست بهر کوی بیار
مورچه بهر حیات در ره سلطان نرفت

غرة الکمال شعر ۹

هر که روی تو دید جان دانست — لب شیرینت را همان دانست
حسن تو عالمی نخواهد سوخت — هم در آغاز میتوان دانست
غمزه تو زمان کشید بمن — که مرا نیک بی زبان دانست
دل ز هجر تو بسکه تنگ آمد — مرگ را عمر جاودان دانست
ذوقیست چه نمود دل بخیال — بوسه زد نگر دهان دانست
وه که بکوی تو تن نزار مرا — زاغ بر بود استخوان دانست

گرد بر من دولت بنا دانی	هر چه از جور بیکران دانست
نرخ کرده بوسه جانی	بنده بخریده رایگان دانست

غزل ۱۶۲ از دیوان	بیش ازین غم نبود خسرو را غم که دانست این زمان دانست	بقیة نقیة شعره

بار آن دلبر دل از ما گرفت	بار دیگر کرد و کار از سر گرفت
دل ز هجرت ترک درد و غم نساخت	جان ز جورش ترک خواب و خور گرفت
آنچه کرد آخر مسلمانی چه شد	این چه شد یارب جهان کافر گرفت
بر همی گفتند و می نشنید هیچ	عاقبت گفتی بد اندیش در گرفت
دل نیاز سوز خود بیرون فگند	عالمی در خاک و خاکستر گرفت
پاک میکردم سرشک آتشم صحبت	آتش اندر آستین تر گرفت
لعل او در دلبری استاد بود	خط و کان ز استاد بالاتر گرفت

غزل ۱۶۳ از دیوان	مردمان گویند دل برگیر از و روی گر آنست نتوان برگرفت	عزة الکمال شعره

یار چون با ماست بهر دیدنش تعجیل چیست	یوسف اندر مصر دل در دیده رود نیل چیست
آن بتان در سینه و سوزان ظلم قندیل دار	چون ظلم بتخانه شد بتخانه را قندیل چیست
کشتن خود خواستم از غمزهٔ خونریز او	گفت صید انداز ساکن صید را تعجیل چیست
چون جمالت آیت رحمت شد اندر شأن خلق	آخر این چندین بهر کشتنم تاویل چیست

غزل ۱۶۴ از دیوان	ایکه خسرو را نصیحت میکنی از بهر عشق پند چون می نشنود بیهوده قال و قیل چیست	وسط الیمة شعره

یا رب که این درخت گل از بوستان کیست
وین لب شکر شکن از نقلدان کیست

بازآن لب که میرود او از کدام کوست
باز این بلا که میرسد از بهر جان کیست

از خون نشان تازه همی بینمش بلب
تا خود که باز کشته و این خود نشان کیست

میگفت دی که بر من افتاده میگذاشت
کافگار کرد پای من این استخوان کیست

شب ناله ام شنید و بپرسید از رقیب
من شب نخفته ام همه شب این فغان کیست

این سوز سینه که در دل آزرده رقیب
داغ کسی ست لیک نگویم از آن کیست

ای باد اگر برای سر آورده پیام
باری دگر بگو سر من گر زبان کیست

جانا اگر شبیت دهی بر دهن نهم
خود را بخواب ساز مگو این دهان کیست

غزل ۱۶۵ از دیوان

بیدار از آن نیست مه که شب پاسبان نیست
خسرو که خواب می نکند پاسبان کیست

بقیه نقیه شعره

یار اگر برگشت در تیمار بودن هم خوش ست
در شکیبائی بود بی یار بودن هم خوش ست

عزتی گر هست ما را نزد جانان عیب نیست
عاشقانرا پیش خوبان خوار بودن هم خوش ست

گرچه خفتن خوش بود با دوست در شبهای وصل
لیک در شبهای غم بیدار بودن هم خوش ست

چون مسلمان بود نتوانم از دست بتان
چون مغان سر بسته زنار بودن هم خوش ست

جنگهای او خوش ست از آشتی را جا بود
از عتاب و ناز در آزار بودن هم خوش ست

اندک اندک گه گهی با یار بودن خوش بود
در بسی گر دوم بسیار بودن هم خوش ست

گرچه از من شیر مردی ناید اندر کوی عشق
چون سگان شهری و بازار بودن هم خوش ست

با خبر بودن خوش ست اندر مقام زاهدان
بیخبر در خانه خمار بودن هم خوش ست

خسرو اگر در غمی گیتی بخلوتگاه دوست

غزل ۱۶۹ از دیوان | همنشین با عاشقان زار بودن هم خوش است | غرة الکمال شعر ۹

یار ما دل ز دوستان برداشت / مهر و کینه از میان برداشت
من نخواهم کشید هرچه کند / که دل از وی نمیتوان برداشت
وی به تندی بلند کرد ابرو / از پی کشتنم کمان برداشت
خواستم جان بعذر پیشش برم / هجر خود رفت و پیش ازان برداشت
در دل او نکرد کار ارچه / سنگ زافغان من فغان برداشت
جهد کردم که نالهٔ نکشم / در دل مهرم از زبان برداشت
خشم او هیچ کم نخواهد شد / دل بباید مرا ز جان برداشت
رفتم امروز تا نخواهد گشت / سر نخواهم بر آستان برداشت

غزل ۱۷۰ از دیوان | ترک سودای خام کن خسرو / که وفا رخت ازین دکان برداشت | بقیه نقیه شعر ۹

عشق تو بلای جان پسندست / یک خنده ازان دهان پسندست
یک گردش چشم تو بمستی / فتنه بهان جهان پسندست
بیهوده بصید میزنی تیر / آن جاشنی کمان پسندست
تیغ از پی کشتنم چه حاجت / یک ناز بکن همان پسندست
گر من دل گم شده بیابم / بر هیچو توئی گمان پسندست
گفتی که دعای صبر میخوان / نام تو برین زبان پسندست
ای چرخ بلا چه میفرستی / یارا غم آن جوان پسندست

اندر تب غم حبیب خسرو

آن نرگس ناتوان لب بندست

رفتی از پیش من و نقش تو از پیش نرفت
کیست کو دید که رفتار تو از خویش نرفت

تیر مژگان ترا بردن دلها کیش است
عالمی کشته شد از تیر تو و ز کیش نرفت

من رسوا شده خود را کش و مشکن برقیب
که بدین ره دو کسی پیش بد اندیش نرفت

دل بہم ہم چه گذاریم که بر یاد لبت
هیچ وقتی دل ما را نمک از ریش نرفت

هیچگاهے بسوے بنده نیائی آرے
هیچکارے بمراد دل درویش نرفت

غزل ۱۶۹ از دیوان — غرة الکمال شعر

خسروا تن بنه و غم بنشین بس کار خود از آنکه
جگرت خون شد و کارت پس ازین پیش نرفت

دل کش صبر باشد آن من نیست
کسے کو دل دهد جانان من نیست

کبابم شد جگر خونابه زانست
گنه بر دیدهٔ گریان من نیست

همه مضمون دل شهرے فرو خواند
که مهر صبر بر عنوان من نیست

تو میسوزای دل و نگری تو ای چشم
که شعله درخور طوفان من نیست

نصیحت از خرد جستم خرد گفت
که بر دیوانگان فرمان من نیست

چو تیرم زد کشید آلودهٔ خون
بخنده گفت کین پیکان من نیست

غزل ۱۷۰ از دیوان — غرة الکمال شعر

چو دلها سوخت بر خسرو چه نیکوست
که گوشش یار بر افغان من نیست

بتے کز دلم ره برد بیگانگیست
اگر جان توان بر دهم زندگیست

زدم دے بزنجیر گیسوش دست
مرا گفت باز این چه دیوانگیست

دلم برد بر گوشه پروانه وار
ستد جان که این حق پروانگیست

ورودنم پی از یار گشت و هنوز　　ازان سو که یارست بیگانگیست
نگارا خیال ترا مدتی ست　　که با مردم دیده همخانگیست
مرا کشتی آخر ترا کس نگفت　　که بیچاره کشتن نه مردانگیست

غزل ۱۷۱ از دیوان

شد از مشک خالی تو خسرو هلاک
چو مرغی که مرگش ز بیگانگیست

بقیه نقیه شعر ۹

خطا کز لب آن پسر دمیدست　　افسون ست که بر شکر دمیدست
بنگر که ز آب دیدهٔ کیست　　کان سبزهٔ خوش که بر دمیدست
از رنگ رخت سحر دم سرد　　برآئینهٔ قمر دمیدست
برخاست ز آتش رخت دود　　از بسکه خط تو تر دمیدست

غزل ۱۷۲ از دیوان

آخر شکر بده به خسرو
زان لب که نبات بر دمیدست

تحفة الصغر شعر ۷

گل زرخسارهٔ تو بی آب ست　　مه ز نظارهٔ تو بی تاب ست
مژه های کژ و دل آویزت　　کژ های دکان قصاب ست
با خیال تو مردم چشمم　　گاه همخانه گاه همخواب ست
این دل خسته غرق خون از تو　　همچو خسته درون عناب ست
امشبی کامدی بخانهٔ من　　شمع را میکشم که مهتاب ست
گر گذاری به بوسم ابرویت　　بهر تعظیم را که محراب ست

غزل ۱۷۳ از دیوان

غرق شد ز آشنائیت خسرو
زان کش از دیده تا بلب آب ست

وسط الحیوة شعر ۷

آن ترک نازنین که جهانی شکار اوست
ولها اسیر سلسلهٔ مشکبار اوست

اندیشه نیست گر طلب جان کند ز من
اندیشهٔ من از دل ناستوار اوست

بادا فدای زلف و رخ و قامت و لبش
یک جان من که سوختهٔ هر چهار اوست

آن ناخدای ترس همه روز مست ناز
دیوانه چو من همه شب در خمار اوست

دل شد ز دست و سوز دلی ماند و هم خوشم
کین داغ در درونهٔ من یادگار اوست

مارا ز آرزوی بت جان طلب رسید
ای بخت آنکه همچو توئی در کنار اوست

غزل ۱۷۴ از دیوان

خسرو گرت خیال پرستش زبان دهد
زنهارش استوار نداری که کار اوست

بقیة نقیة شعره

آنجاست دل من و هم آنجاست
کان کج کله بلند بالاست

خوابش دیدیم دوش مستیم
کان خواب هنوز در سر ماست

آهسته ردای صبا بران بام
کان مست شبانهٔ من آنجاست

از دو رخ اگر نشان بپرسند
من گویم خوابگاه تنهاست

میکش که بهر چهار مذهب
خونم هدر است و خانه یغماست

گفتی که دلت خوش است آری
ده گونه روی بنده پیداست

خون میکنی و خبر نداری
بیچاره کسی که ناشکیباست

غزل ۱۷۵ از دیوان

جان ده خسرو که اندرین راه
کاری بسخن نمی شود راست

غرة الکمال شعره

ترک ستم که قصد ایمان داشت
چشم او میل غارت جان داشت

خون من چون شراب می نوشید
از دلم هم کباب بریان داشت

دیده در می فشاند در دامن
گوئیا کاستین مرجان داشت

در باغ بهشت بکشادند
یا دگوئی کلید رضوان داشت

غنچه دیده م که از نسیم صبا
همچو من دست در گریبان داشت

غزل ۱۷۶ از دیوان — تحفة الصغر شعر

رازم از پرده بر ملا افتاد
چند شاید بصبر پنهان داشت

رخ تو رشتهٔ زلف از برای آن آویخت
که آفتاب بدین رشته میتوان آویخت

چه کرد پیش رخت گل که کلفروش اورا
بدست خود بگلو بسته ریسمان آویخت

دلم چو رشتهٔ قندیل از آتش رخ خویش
بسوختی و بمحراب ابروان آویخت

روان شدی و مرا داشتی ان همچون موی
آشکاره بستی و در نهان آویخت

بانتها بقیامت بموی آویزان
کسیکه یک سرموی درمیان آویخت

عنان کشاده بدنبالهٔ تو آب دو چشم
دو دست مردمک دیده در عنان آویخت

دلم ز دیده برون شد بماند در مژگان
گریز کرد ز باران بناودان آویخت

غزل ۱۷۷ از دیوان — غرة الکمال شعر

ز چشم و ابروا و گوشه گیر شو خسرو
ز ترک مست حذر به چو در کمان آویخت

ای عید رویت آمده روی خوش نگارت
قربان شده ز آن عید چو من بنده هزارت

مه را چه ولایت که کشد لشکر انجم
چون یافته شد طرهٔ خورشید سوارت

آنروز زیر کار بشد دایرهٔ ماه
کامد بدر راه زماه خط دائره دارت

نقش کژ آنرا که همی خوانیش ابرو
اندر سر آن ترک تکه پر ز خمارت

دریکدگر آورد دو ابروی تو سرها
هشدار مگر از پی خونم شده یارت

وی خنده زنان سوی چمن طوف نمودے	پیغام گل آور و مگر باد بهارت

غزل ۱۶۸ از دیوان

با آنکه بسرے نچشد خسرو بیدل
یارب که چه شهد نیست لب نوش گوارت

بقیه نقیه شعر ۶

ستمے کز تو کشد مرد ستم نتوان گفت	نام بیداد تو جز لطف و کرم نتوان گفت
آرزوی تو ز روی دگران کم نشود	حاجت کعبه بدیوار حرم نتوان گفت
رشکم آید که برم نام ز پیش دگران	دگر انصاف بود پیش تو هم نتوان گفت
تا چه سرهای عزیزان بدرت خاک شده ست	وه که آن خاک قدم خاک قدم نتوان گفت
چون منی باید ما را درش آید غم من	تو که دیوانه و مستی تو بغم نتوان گفت
غازی اربی دین برهمنے را کشت	گفت کز زهر سرے تو که صنم نتوان گفت

غزل ۱۶۹ از دیوان

خسروا گر کشدت یار مگو این ستم است
عدل خوبان همه بیهوده ستم نتوان گفت

تحفة الصغر شعر ۶

دریاب که جان خراب گشت ست	دل ز آتش غم کباب گشت ست
خون جگر آب شد ز عشقت	زهره نه که گویم آب گشت ست
پیش که کشایم اینکه زلفت	در کردن دل طناب گشت ست
داتم که ز مهر عارض تست	اشکم که چو لعل ناب گشت ست
زلف تو سیه چراست دانی	بسیار در آفتاب گشت ست

غزل ۱۷۰ از دیوان

یک ره گذرے بیا د بنگر
خسرو که چسان خراب گشت ست

غرة الکمال شعر ۶

عشق با جان بهم از سینه برون خواهد رفت	تا ندانی که تعویذ و فسون خواهد رفت

دل گرفتار و جگر خسته تن زار هنوز — نیم جانی که بجا بود کنون خواهد رفت

چند پوییم بدر دوست که من دل شده را — جان در آید شده کوی تو برون خواهد رفت

با تو ام دیده برانگند چو تو برگشتی — تا میان من و او بار چه خون خواهد رفت

چند خونابه خورم هیچکس از دیده من — یارب آن سلسلهٔ غالیه گون خواهد رفت

غزل ۱۰۱ از دیوان	چند گوئی که فراموش کن او را خسرو آخر آن روی نکو از دل چون خواهد رفت	بقیة نقیه شعر ۹

اثری نماند باقی ز من اندر آرزویت — چکنم چو سیر دیدن نتوان رخ نکویت

همه روز گرد کویت همه شب بر آستانت — غرضی جز این ندارم نظری کنم برویت

پس ازین بدیده خواهم بطواف کویت آمد — که بسود تا بزانو قدمم بجست و جویت

بوفا که در پذیری که من از پی وفایت — دل خون گرفته کردم خورش سگان کویت

خرد و ضمیر و هوش و دل و جان و چشم من شد — ز همه خیال خالی بجز از خیال رویت

من اگر نمیتوانم حق خدمتی زیادت — کم از آنکه جان شیرین بدهم در آرزویت

ز نسیم جانفزایت دل مرده زنده گردد — ز کدام باغی ای گل که چنین خوشست بویت

بتن چو تار مویم بنهی تو یک جهان غم — ننهم بهیچ خالی دو جهان بتار مویت

غزل ۱۰۲ از دیوان	پس ازین چه سود آنم که ز حال خود بگوئی که فسانه گشت خسرو بجهان ز گفتگویت	تحفة الصغر شعر ۷

با مست آمدنش نازکنان از جائیست — وان یکی کار در آن کنج دهان از جائیست

دل سبک عشوه دم دوش مگر غائب بود — این زمان در سرش این خواب گران از جائیست

باز دیوانه دلم سلسلهٔ صبر گسست — آب چشمم بچه ره راست روان از جائیست

من ز تو صبر ندارم تو چگونه می‌دانی — این همه ناز تو ای جان جهان ز جا نیست

چند خونابهٔ من بینی و نادان گردی — اشک من آخر از این گونه روان ز جا نیست

یا رب هیچ گلی نشگفد ای باد از آنکه — با تو امروز نسیمیست که آن از جا نیست

غزل ۱۰۳ از دیوان — تحفة الصغر شعر ۹

خود گرفتم که به پیش شد غمم خود را خسرو — تا مست آخر شب در وزش زبان از جا نیست

ساقیا می ده که امروزم سر دیوانگیست — دور بر گردان که مرگم از تهی پیمانگیست

من به غیبت جان دهم تو رحمت آری بر تنم — این عنایت در میان دوستان بیگانگیست

زاهدا تعویذ خود بر من مکن ضایع از آنکه — عشق من زایل نخواهد شد که دیو خانگیست

قصه‌ها در دو خوانم هر شبی از بخت خویش — اینهمه بیداری من از دراز افسانگیست

بسکه در زنجیر خوبانم مسلسل شد سخن — هر غزل از خامهٔ من دفتر دیوانگیست

شمع شیرینی چه شیدیست ار بسوزد باک نیست — لذت از آتش گرفتن مذهب پروانگیست

طعنهای دشمنان مشتاق را دوستست — نام رسوائی بگوای عاشقان فرزانگیست

نیست آن مردانگی کار غزا کافر کشی — در صف عشاق خود را کشتن این مردانگیست

خسروا سلطان عشق آری کشد یاری مخواه — زانکه معزولست عقل و صبر این دیوانگیست

ردیف الدال

غزل ۱۸۴ از دیوان — وسط الحیوة شعر

تا غمزهٔ خونریز تو قصد دل ما کرد — بیچاره دلم را هدف تیر بلا کرد

در خواب نه بیند رخ آرام دگر باره — هر دل که طمع در طلب وصل شما کرد

چون نیست دلم را ز غمت روی رهائی — دل مصلحت خویش بلطف تو رها کرد

چندین چه کنی جور و جفا بر من مسکین — با یار وفادار کسی جور و جفا کرد

دیروز چو من شکر وصال تو نگفتم	امروز مرا سوز فراق تو سزا کرد
هرگز بجهان نیک مبیناد و نه بیند	آنکس که مرا از تو بنام جدا کرد

غزل ۱۶۵ از دیوان	با جان و دل خسرو بیچاره مسکین هجران تو ای دوست چگویم که چها کرد	وسط الحیوة شعره

جان فدای پسران که نکورو باشند	راحت جانست جفاشان چو جفاجو باشند
خود بخوبان پریچهره همین کار آید	که ستمگاره و مردم کش و بدخو باشند
چه کند آهوی مسکین که تنک جان ندهد	شهسواران که به دنباله آهو باشند
عاشقان در روش عشق مسلمان نشوند	گر نه در سوختن خویش چو هندو باشند

غزل ۱۶۶ از دیوان	صفت غمزه جادوی تو کردن تا زند شاعرانی که چو خسرو همه جادو باشند	بقیه نقیه شعره

وقتی دل ما از آن ما بود	و اندر دل یار هم وفا بود
بیگانه چنان شد آن دل از ما	گوئی تو که سالها جدا بود
صد شکر که هم بکوی او ماند	آن دل که ز من هزار جا بود
وی دیده مراد زیستم لیک	تا دیده که کرد آن بلا بود

غزل ۱۶۷ از دیوان	خسرو که درد و غم ست گوئی افسانهٔ اوست بد وفا بود	غرة الکمال شعره

عشق تو هرگزم ز سر نرود	وز دل این آرزو بدر نرود
گر بر آید ز دوریت صد سال	هم خیال تو از نظر نرود
صبر من رفت تا عدم برسید	گر بپای تو پیشتر نرود

بوسه ده که تشنگی شراب	هرگز از شربتی دگر نرود
آنکه اورا لب تو نیز خو کرد	آرزوی وی از شکر نرود
چه کنم در دولت نمی گنجم	زانکه در سنگ موی در نرود
گر سر از عشق میرود گو رو	لیک باید که دردسر نرود

غزل ۱۰۸ از دیوان	خسروا جان بشوق بخش که مرد اندرین راه بی نظر نرود	بقیهٔ نقیه شعر ۰

بملک فتنه تا زلفش علم شد	ز جا بنها عارض او را حشم شد
فرشته گر گناه من نوشتی	چو خطش دید مرفوع القلم شد
ز خاموشی بجوابی کشت مارا	دو لعلت سیر جان ما بیم شد
نشین یکدم که ماندیم عمری	گرفتاری که عمر او دوم شد
نمی دیدی مرا از نیک دیدن	مرنج از قد ز توزین قدر کم شد

غزل ۱۰۹ از دیوان	کسی بدروزی خسرو شناسد که در ماندهٔ شبهای غم شد	غرة الکمال شعر ۶

هنگام گل است باده باید	ساقی و حریف ساده باید
گر غنچه گره در ابرو افگند	پیشانی گل کشاده باید
ساقی برخیز و یار بنشان	کین شیشه و آن ستاده باید
جان است پیاله اهل دل را	جایی که بجفت نهاده باید
وانگاه حریف ساده دست	در چنگ من او فتاده باید

	خسرو ز بتان کرشمه بد نیست	

غزل ۱۹۰ از دیوان — معشوقه خود مرده باید — تحفة الصغر شعر

باز با خویش گهی هم سخنش خواهم دید
تا نگاهی بسوی خویشتنش خواهم دید

زان بود آگهی ده که بدان گونه تو و
هم بدین چشم دگر بار منش خواهم دید

او اگر آید وگرنه چو مرا نیست قرار
من همین شسته بره اندرش خواهم دید

مردمان روش به مبند و مرا طاقت نی
من همان زلف شکن بر شکنش خواهم دید

آشکارا مردانم که نخواهد کشتن
من نهانی به رخ چون سمنش خواهم دید

گر کشد باری ازین جور کشیدن بر هم
سوختم چند چنین خستم کنش خواهم دید

یارب این خسرو ازین جور کهی خواهد رست
چند رسوا شده مردودرش خواهم دید

غزل ۱۹۱ از دیوان — غرة الکمال شعر

با تو در سینه جان می گنجد
تو درونی از آن نمی گنجد

تنگی دارد این دلم که درو
جز تو کس ایچ آن نمی گنجد

آنچنان نشسته اندر دل
که نفس همدران نمی گنجد

می نگنجی تو در میانه جان
لیک جان در میان نمی گنجد

ناتوانم ز عشق و هیچ علاج
در من ناتوان نمی گنجد

غم تو آشکار خواهم کرد
چه کنم در نهان نمی گنجد

عشق در سر فزود و عقل برفت
کین دو در یک مکان نمی گنجد

تا که خسرو زبان گشاد از تو
سخنش در جهان نمی گنجد

غزل ۱۹۲ از دیوان — غرة الکمال شعر

چشم او چون تیر مژگان درکشد
ماه در گردون سپر در سر کشد

در دلم تیرش ترازوی شود — وز درون سینه جانم برکشد
چون رسن بازی کند زلفین او — گرد خورشید در چنبر کشد
راست گوئی مردم چشم مراست — چون قبای آبگون در بر کشد
دل کشم بر آتش رویش کباب — چون لب میگون او ساغر کشد
مست گردد نرگس غلطان او — وز مژه بر جان من خنجر کشد

غزل ۱۹۳ از دیوان — تحفة الصغر شعره

خسرو از ابروی او ساز و کمان
پس به پیش خسرو کشور کشد

آنرا که سر و کاری با چون تو نگار افتد — سر پیش تو در پا ز دگر کار بکار افتد
افتد چو تو برخیزی در پای تو صد عاشق — زین جمله چه برخیزد با آنکه هزار افتد
سنگیست دلی کورا با روی تو افتد خوش — بس طرفه بود سنگی گر بر سر مار افتد
جان خاک شود از غم کز زلف تو وا ماند — گل خشک شود برجا کز باد بهار افتد
صد گریه کند هر دم تا تو بکنار آئی — صد موج زند دریا تا در بکنار افتد
از ناوک مژگانت افغان نکنم هرگز — گه گه گذر مردم هم بر سر خار افتد

غزل ۱۹۴ از دیوان — غرة الکمال شعره

القصه به آوردی گردی ز دل خسرو
هم دیده نمیخواهد کش با تو غبار افتد

تا ز خون ریختن آن غمزه ندامت نکند — کس بره غم او ذکر سلامت نکند
آنچه بر بیگنهان میکند آن زدی چو ماه — با گنهکاران خورشید قیامت نکند
که کند فرق ز رخسارهٔ تو با خورشید — خط شبگون اگر از مشک علامت نکند
خون ما ریزد و بیرون برد از خنده لبت — کس به تنگ شکرش تیز غرامت نکند

غزل ۱۹۵ از دیوان — تحفة الصغر شعرہ

با تو خواہد کہ کند خسرو مسکین تقریر
حال خود را ولے از بیم بیانت نکند

از شیفتگان چون ما سر باز برون نامد — از سیمبران چون تو طنّاز برون نامد
یکبار ترا دیدم جان شد و باز آمد — از دیدہ مشو یکسو تا باز برون نامد
تو حال دلم پرسی من از رخ تو حیران — خواہم کہ سخن گویم آواز برون نامد
گفتے کہ شدم رسوا سہلست بیک بوسہ — بر بند دہانم را تا راز برون نامد
دیوانہ خوبانرا اعیار نگیرد کس — تا در قدم اول جانباز برون نامد
خط تو معاذ اللہ حقا کہ عجب دام — کز جان من مسکین زاغاز برون نامد

غزل ۱۹۶ از دیوان — بقیۂ نقیہ شعرہ

از بسکہ فراوان شد دستان غمش خسرو
نالہ ہم ازو زین پس تا ساز برون نامد

باز ترک مست من آہنگ بازی میکند — کس نکرد ست انچہ ترک من طرازی میکند
زلف او را سر عالم بوی لبستہ شد — ہندوی بین کز نیسان ترکتازی میکند
از خیالش ماندہ ام شرمندہ کاندر چشم من — گہ گہے می آید و مردم نوازی میکند
جز اشارت نیست سوے لعل تو مارا ز دور — ہمچو انگشتے کہ بر حلوا درازی میکند

غزل ۱۹۷ از دیوان — وسط الحیوة شعرہ

میرود در خون خسرو آن صنم دامنکشان
پس بآب چشم تر دامن نمازی میکند

چو نقش چشم توام در دل حزین گردد — مرا نفس بدل خستہ تیغ کین گردد
ترا بدیدہ کشم لیک غیرتم بکشد — کہ با تو مردمک دیدہ ہمنشین گردد
کجا سلامت دلہا بکوے تو جائے — کہ صد ہزار بلا گرد عقل و دین گردد

چه پرسیم غم شبها که چون شود تا روز — تمام شب به دلم چون تو نازنین گردد

قبول تو نشود قطره های خون از چشم — اگرچه حمله در و لعل را آستین گردد

خیال بوسه که میگردد دم به سینه مرا — کجاست بخت که اندر دولت چنین گردد

شبی که خواهم و لرا سبک کنم با خویش — غم آید و به دلم کوه آهنین گردد

غزل ۱۹۰ از دیوان

شدست خاک بکوبت هزار چون خسرو
بدان خیال که پای تو بر زمین گردد

غرة الکمال شعر ۵

چشمت گهی از غمزه هشیار نخواهد شد — این دل ز خراش او بیمار نخواهد شد

گر تیغ زنی بر تن ور تیر زنی بر جان — ناگاه رود جانم تیمار نخواهد شد

عشقت ز پی کشتن مردانه بکار آید — شادم که غمت باری بیکار نخواهد شد

بر ما چو فتد تا پی آخر چه شود رنجه — مهتاب ز افتادن افگار نخواهد شد

غزل ۱۹۹ از دیوان

خونخواره بود عاشق خسرو ز چنین باده
مستیست که تا محشر هشیار نخواهد شد

تحفة الصغر شعر

چون طرهٔ تو سلسله بر یاسمین نهد — خورشید پیش روی تو سر بر زمین نهد

هر بوی خوش که باد ز زلفت برد بباغ — اندر قبای غنچه تنگ آستین نهد

دیوانهٔ لطافت اندام تست آب — مانا که باد سلسله بر آب ازین نهد

در بوسه لب ترش کنی و جان برد لبت — زان چاشنی سرکه در انگبین نهد

غزل ۲۰۰ از دیوان

چشمت بغمزه خسرو اگر کشت گو بکش
خلقی چه جرم بنده بران نازنین نهد

غرة الکمال شعر ۶

نو رفتهٔ و ز تو نامه بمن نرسد — چگونه قصهٔ دردم بمرد و زن نرسد

دلم که میبرد اندر هوای تو غربت / که از وطن برود باز با وطن نرسد
مرا کشی و نپوشی بعیب من دامن / شهید را چه تفاوت اگر کفن نرسد
گرفت گریه من دامن تو مسکین چشم / اگر ز یوسف ما بوی پیرهن نرسد
چنان همیرود اشکم که گر گشایی چشم / بچشم من رسد اما باشک من نرسد

غزل ۳۰۱ از دیوان — وسط الحیوة شعرہ

بماند در شکن گیسوی تو دل هشیار / که آتش دل خسرو بدان شکن نرسد

وفا در نکوان چندان نباشد / ترا خود هیچ بوی زان نباشد
مرا گویند منکر در جوانان / که خوبی جز بلای جان نباشد
نظر در روی تو خود کرده ام من / بلی خود کرده را درمان نباشد
دلم با بت پرستی خو گرفتست / مسلمان بود هم امکان نباشد
مرا ببر تو کافر میکند خلق / خود اهل عشق را ایمان نباشد
مرا از سینه بیرون گر چه دانم / که یوسف را سر زندان نباشد

غزل ۳۰۲ از دیوان — تحفة الصغر شعرہ

ز هجران سوخت خسرو ده که در عشق / چه نیکو باشد ار هجران نباشد

از اشک من بگو بیت جز سرخ گل نروید / زان گل که بوی آید میرد کسیکه بوید
جائیکه از لب تو باران بوسه بارد / دل غنچه غنچه خیزد جان خوشه خوشه روید
چشمم که خورد خونم از بسکه خون گرفتش / خود ریخت خون خود را ای آنکه کس نجوید
جانم فدایش چون او خود را بچشم سازد / با جمله در حکایت با من سخن نگوید

زین غم که از جدائی خسرو بسینه دارد

غزل ۲۰۳ از دیوان | شاید که بر تن او هر موی او بموید | وسط الحیوة شعر ۶

دیده چون با تو هم نظر گردد — تا دل خسته را اسیر گردد

هر که از درد عشق با خبرست — چون ترا دید با خبر گردد

تا خیالت درون خانه بود — صبر مسکین برون در گردد

میخورم خون غم بیادت زهر — کی بیاد شکر شکر گردد

من ز برگشتن تو میمیرم — چون نسیمم که [illegible] گردد

کیمیائیست آتش عشقت — که از [illegible] زر گردد

غزل ۲۰۴ از دیوان | خسرو از کاستین چو نی شد چو شکر / بوسه ده که نیشکر گردد | بقیه نسخه شعر ۶

مرا تا آشنائی با بتان دلربا باشد — محالست آنکه جانم از صبوری آشنا باشد

نخواهد مرده کس جز داد دلی من زین جهان زیرا — ز جان خویش در رنجم که بی تو گر جدا باشد

به بیداری بهم رنجها برداشت این دیده — حقش نگذرم او گشت ترا در دیده پا باشد

صبا کی بوی آرد تا زید بیچاره مسکین — که او را زندگی زان گوشه بر باد هوا باشد

ز هجرش بسکه در خود گم شدم آگاهیم نبود — که هر شب او کجا و من کجا و دل کجا باشد

غزل ۲۰۵ از دیوان | گرفتاری من در گیسوی خوبان کسی داند / که در دام بلائی همچو خسرو مبتلا باشد | وسط الحیوة شعر ۶

کاریست در سرم که بیابان نمی شود — دردیست در دلم که بدرمان نمی شود

لیکن بناز خنده که دیوانه تر شوم — دیوانگی من چو بیابان نمی شود

جانم فدای نرگس تو باد هر آنکه — خون میکند هزار و پشیمان نمیشود

آنکس که گشت عاشق و بیدل ز دیدنش — گوئی که عاقبت که بیجان نمیشود
دل را ز عشق چند ملامت کنم که هیچ — این کافر قدیم مسلمان نمیشود

خسرو که هست سوخته و خام سوز عشق
آتش زنش که پخته و بریان نمیشود

غزل ۳۰۶ از دیوان — غرة الکمال شعر

گل و شگوفه همه هست یار نیست چه سود — بیت شکر لب من در کنار نیست چه سود
بهار آمد و هر گل که باید آن همه هست — گلی که میطلبم در بهار نیست چه سود
بانتظار توان روی دوستان دیدن — دو دیده را چو سر انتظار نیست چه سود
ز فرق تا بقدم زر شدم ز گونهٔ زرد — ولی ز سنگ شکیبم عیار نیست چه سود
ز مهر خوردن غمم گر هزار دل دارم — ازان هزار یکی برقرار نیست چه سود
ز دوست مژدهٔ مقصود میرسد لیکن — ز بخت خویشتنم استوار نیست چه سود

اگرچه بادهٔ امید میکشد خسرو
ز دور چرخ سرش بیخمار نیست چه سود

غزل ۳۰۷ از دیوان — تحفة الصغر شعر

باز تا بار دگر آن سر و سهی این سو آید — مست و خوش پیش ملامتگر بدگو آید
آنکه میگفت مرا دی چه باشش بنهید — وان همه در نظر من بسر او آید
دل که در زلف گره بست غمی نیست غم است — که بجنبش گرهش در ته پهلو آید
گرچه من کشته شوم زانکه بگوید بکشند — وه که آن عشوه گر بهانه چه نیکو آید
نیست آن شوخ همه از دل پر خون نشست — هر دمم از مژه خونابه که بر رو آید
هرچه اندر دلم از پیش دو چشمم یارب — پیش آن نرگس خونخواره جادو آید

خسرو از زمزمهٔ عشق نهان نتوان داشت

غزل ۳۰۰ از دیوان	هر کجا بر آتشش سنبی بو آید	غرة الکمال شعر ۶

بهار بی رخ گلرنگ تو چکار آید — مرا یک آمدنت به که صد بهار آید

اگر دو دامن سنبه دواند بگرد او نرسد — گل پیاده که او بر صبا سوار آید

خیال روی تو اند دیده میرود بیرون — وگرنه از مژه پایش نوک خار آید

مرا چه موی سرت ساخت چشم جادو دست — که موی سر زپی جادوئی بکار آید

غم تو با بر گرانست لیک چون از تست — دلم گران نشود گر هزار بار آید

غزل ۳۰۹ از دیوان	توئی مراد دل و کی بود گر آمدنت مراد خسرو بیچاره در کنار آید	تحفة الصغر شعر ۷

سه روزه رسید و آفتابم روزه میدارد — چه سود از روزه کز گرمی جهان را بیازارد

دهانش را که بوی مشک می آید گه روزه — از آن خطست که پیرامن لب مشک میکارد

بشب هم فرض شد بر عاشقان کوی او روزه — که هرگان صبحی چون خور دید شبا روز پندارد

نگارا روزه چند هم قضا شد در ره هجرت — مپوش آن روی تا جانم قضای روزه بگذارد

مرا صوم وصال تست کافر میکند خلقم — که ابرویت نمازی در دو محرابم روا دارد

هلالی گشتم اندر روزه کمند زلف را افگن — که تا خورشید را بر بند و از بالا فرود آرد

غزل ۳۱۰ از دیوان	بروزه مومن حلوا الکبد رحمت بشیرینی بکویت زان رسد خسرو که آنجا شهد میبارد	وسط الحیوة شعر ۹

دل که با خوبان بد خو آشنائی میکند — شیشه با خاره زور آزمائی میکند

بنده در کویش که خون خویش میباز دردا — در حساب خویش حسنش باروائی میکند

پیشگان زانند کار از غاسمی بی دانه گو — پیش شمع از سوزش خود روشنائی میکند

زاهدی کو رو بمسجد کرد و خو با بزاندید
هست نابالغ ضرورت پارسائی میکند

مست آن وقم که شب در کوی خوبشیم دید و گفت
کیست این گستنه مسکینی گدائی میکند

چون طمع دارند عشاقان وفا از نیکوان
حسن چون با نیکوان هم بیوفائی میکند

شعلهٔ مشرق که صبح افروخت میدانی که چیست
بر دل همصحبتان داغ جدائی میکند

مشکلہ با روی توام کاریست چون بسنیم مگو
سوی خورشید یکه هر سو خودنمائی میکند

غزل ۳۱۱ از دیوان	گر نه خسرو از حیات خویشتن سر آمدست ارچه با چشم تو بلائے آشنائی میکند	غرة الکمال شعر

یک خنده بزن زان لب لعل شکرآلود
بر عاشق رسوا که رخ از خون تر آلود

یک شب برای دل من محرم من باش
بشنو ز دلم چند حدیث جگرآلود

ما تا که بسر سے ز تو چشم که چه کردے
در کوے تو از خون همه دیوار و در آلود

جانها که گر غارتیت گشت چه دانی
پروانه مجو از مگسان شکرآلود

عاشق که نمیرد ز رخ زرد چه خسرو
عشق تست در و عشق که مسے ابرآلود

نزل غم تو باد حرامم بفراقت
گر چشم دلم هیچگه از خواب و خور آلود

غزل ۳۱۲ از دیوان	آسوده ز خاک در تست انیک سر خسرو زان صندل راحت که بدین درد سر آلود	تحفة الصغر شعر ۶

چشم فسونگر تو که داد فسون دهد
وانگه زمام عقل بدست جنون دهد

خونابه میخورم ز دل و گریه میکنم
آرے شراب گوهر مردم برون دهد

مست نشاط و عیش کجا گردد آدمی
دور فلک چو باده بیکام نگون دهد

گفتی برون بده غم من چون نهان کنم
چون رنگ رخ گواهی حال درون دهد

تعلیم جور مسکنیت بر خود اسپ عجب — شیشه فروش سنگ بدیوار چون دهد

غزل ۲۱۳ از دیوان — غرة الکمال شعر

خسرو ز بهر آنکه خورد سنگ بر درت
خود را میان حلقه طفلان زبون دهد

زلفت صنما تا خفته چندین چه نشیند — وان چشم تو با ابروی پرچین چه نشیند
پروین چو رخسار تو هر صبح بخندد — تا بر دل خورشید ز پروین چه نشیند
گر نیشکر از دست تو بر خاک نشسته است — این دیده بران قامت شیرین چه نشیند
در تیره نخواهد دل من حالت خود را — با گیسوی مشکین تو چندین چه نشیند
در مشورت ریختن خون کسی نیست — خط تو بآن طره مشکین چه نشیند
چون وصل تو ما را ندهد دست ببالین — چندین غم تو بر سر بالین چه نشیند

غزل ۲۱۴ از دیوان — تحفة الصغر شعر

تو شاد بزی گر بر خسرو ننشستی
از هیچ تو ای بر من مسکین چه نشیند

تا چه ساعت بود یا رب کان مسلمان زاده شد — کافت اندر سینه و اندیشه در جانها زاده شد
از شب حامل چه زاید یک پریشانی بعمر — صد شب حامل از آن زلف پریشان زاده شد
مه غلام هست ار در پیش یوسف سجده کرد — این مه [illegible] زاده گر یوسف بکنعان زاده شد
ماه من آزاده گرم سینه سوزان تترس — گر ز تو ریزان سیلاب طوفان زاده شد
مردم چشمم برون افتاد از گریه ز پوست — راست چون طفلی که خون آلوده گریان زاده شد

غزل ۲۱۵ از دیوان — غرة الکمال شعر

دل ز خوناب جگر هر لحظه میگوید غمی
چون کشد بیچاره خسرو کز پی آن زاده شد

نه از نقاش چین هرگز چنین صورتگری آمد — نه این تازه کرشمه از بتان آذری آمد

نگین تازه و کش ما را مسلم نیست این آخر | اگر عاشق شدم جانان چه گردم کافری آمد
چه شد امروز کآب چشم من بیجا است می آمد | دگرگون شد این دل که مژگان لشکری آمد
ز خوبان و اعضا دارم بر بن دل جای سکینی | که با این دشمنان دوست و بیش داوری آمد

غزل ۲۱۶ از دیوان

تمام عشق شو خسرو و زیر تیغ گردان شد
حدیث عشق را مشنو که کارش سرسری آمد

وسط الحیوة شعر

اگر سرو من در چمن جا بگیرد | عجب باشد از سرو بالا بگیرد
چو شانه کند زلف عنبرفشان را | جهانے بوی عود عطرا بگیرد
بزلفش مدام از پی خون دلها | همه موی او یک دگر را بگیرد
کسی کو گرفتار آن زود شد او را | دل از چاره و پای زیبا بگیرد
اگر بخت یاری دهد آید آن مه | شبی با من و جام صهبا بگیرد
جهان عالم این چنین برفرق پایش | که این دیده رنگ آن کف پا بگیرد

غزل ۲۱۷ از دیوان

بدنبال آن سرو هر روز خسرو
چو باد صبا راه صحرا بگیرد

تحفة الصغر شعر

بازم از دل به دست عاشقی بیچاره شد | باز عقل از خانمان خویشتن آواره شد
این دل بیچاره عشق میزند با گردم ز صبر | آنچه میزد با لیش باز دیگر پاره شد
پاره پاره گشت سرتا پا دل پر آتشم | در برای سوختم من تا چه آتش پاره شد
چشم را گفتم که در خوبان مبین نشنید هیچ | تا گرفتار یکی مردم کش خونخوار شد
دی ربی دیدم آن پری برید از سر دیوانه دشت | از سر دیوانگی در پیش آن عیاره شد
دید چون دیوانگی من نزد بر سینه دست | گفتمی دل من که بسته سنگ زنار چشم

غزل ۳۱۸ از دیوان	تا بکوه و دشت تفتم همچو فرهاد از غمت چارهٔ خسرو ولیکن کز عشق تو بیچاره شد	تحفة الصغر شعر،

بهر جنبش که در زلفت ز باد صبحگاه افتد — بسا دلهای مسکینان کزان لعبت دوتا افتد

گل اندر خوابگاه نرگس افتد گر ز رویت — ولیکن عشقبازان را ازان خسک در خوابگاه افتد

تو سرمست غلطان گو هزاران تو به باطل شو — چه غم دارد از آن شاهد که زاهد در گناه افتد

ز چشمت کاروان صبر من تاراج کافر شد — مسلمانان کسی دیدست کاندر شهر راه افتد

تو جولان میکنی و طالبان چون گرد دنبالت — مبادا کان عنان در دست مست خود او افتد

سرم خاک ره سرو که چون بنشیند بالایش — کلاه افتد ز سر بر خاک و سر پیش کلاه افتد

غزل ۳۱۹ از دیوان	هوس دارد که در پایت سراندازی کند خسرو ولیکن کی گدا را ره به پیش پادشاه افتد	بقیه تحفه شعره

بیا ساقی دمی در ده که گل در بوستان آمد — ز جام لاله بلبل مست گشت و در فغان آمد

شرابی خور و غنچه از هوای ابر در پرده — صبا تا گه لبش بوسیده بویش در دهان آمد

میان غنچه و گل ز پی زر بو و [illegible] — گشاد آن عقدهٔ مشکل صبا چون در میان آمد

ته بلبلان نگذاشت خوردن چشم نرگس را — شبی گر خوابی اندر دیدهٔ آن ناتوان آمد

اگرچه سرو را با دست در سر هم به پیش گل — قیامی میکند کازادگی را این نشان آمد

اگرچه بوستان بس بس خوب شد از گل — برو خویش برد خویش آخر چون توان آمد

الا ای باد خرگاهی که ماندی در پس پرده — برون آی و تماشا کن که گل در بوستان آمد

غزل ۳۲۰	گلستانیست خاک آستانت ای مه خوبان که مرغ آن گلستان خسرو سحرالبیان آمد	شعر،

هوای خرم است و هر طرف باران همی بارد
نگویم قطره کز بالا گل و ریحان همی بارد

نگون سر شاخهای سبزه گوئی در همی جنبد
زمین کابر در افشان لؤلؤ غلطان همی بارد

چکان قطره ز سرهای انار تازه پیدا است
که هر دانه که بود ست اندرون پنهان همی بارد

خوش آن وقتی که مطرب در سماع و نیکوان سرخوش
خرامان در میان سبزه و باران همی بارد

ز سرهای خوبان را بساط سبزه میشوید
هر آبی کز هوا بر سبزه بستان همی بارد

دلی هر قطره بر جان آب داده هست چون پیکان
جدا افتاده را کز مژه طوفان همی بارد

غزل ۳۳۱ از دیوان — تحفة الصغر شعره

هوای ابر با همصحبتان خسرو غنیمت دان
که عیش و خوشدلی از صحبت ایشان همی بارد

چو ترک مست آلوده من شراب درآید
ز شور او نمکی در دل کباب درآید

لبش گرم بکشم در سوال بوسه بر نجم
ولیک غمزه مبادا که در جواب درآید

بیا که زاهد خشک از شبیت مست بیاید
بجرعه ترکند آن زهد و در شراب درآید

بگرد دیدهٔ خود خار بستی از مژه کردم
که بی خیال تو بیرون رود نه خواب درآید

گهی که روی بدیوار هیر راز تو آرم
عمارتیست که اندر دل خراب درآید

سر از دریچه برون کرد و من نسوختم آخر
رها مکن که درازو ز آفتاب درآید

بجست تیر مژه راست میرفی بدل من
که تیر گز چو با آتش رسد بتاب درآید

غزل ۳۳۲ از دیوان — بقیه نقیه شعره

ز گریه در غم رویت بچشم خسرو بیدل
نماند آب کنون بو که خون ناب درآید

چو آن بت از سر کوی با هزار ناز برآید
ز خلق هر طرفی آه جان گداز برآید

زنند باد جگرها طراد زوته بلرزد
کله چو بر سر آن سرو سرفراز برآید

مرا نهال قدش در جگر نشسته بدان سان
که گر هزار رهش بر کنند باز برآید

عجب مدار زبان را اشک و تخم بجست
چو سبزه از تخم گل محمود اگر ابا زبر آید

بیاد آن قد و قامت ز رشک لعل و چشم
بهر زمین که بروید درخت تا نه زیر آید

چو پشت دست گزم از فسوس حیرت و تیش
فسوس و حیرتم از نقشهاے کاز برآید

غزل ۲۲۳ از دیوان

تمام زعیب مرا جز بطاق ابرو آن بت
که کار خسرو گمراه ازین نماز برآید

غرة الکمال شعر ۶

مارا غمی آن شوخ اگر بنده نسازد
این غمزه و با مال پراگنده نسازد

شیرین دهنش نازده صنع خدا نیست
ورنه لب مردم ز شکر خنده نسازد

سر تا بقدم جمله هنر دارد و خوبی
عیشش همه آنست که پاینده نسازد

جانان ز غمت مردم و از جور برستم
گر یار و گر لعل تو اعضم زنده نسازد

اکنون که مرا گشت نگه سیه که یارے
خود را بستم غمگین و شرمنده نسازد

غزل ۲۲۴ از دیوان

آخر ز دل خسرو بیچاره برون شو
کس خانه درین آتش سوزنده نسازد

غرة الکمال شعر ۶

هوای خرم است و ابر لولو بار میبارد
زلال زندگی بر شاخ خضر آثار میبارد

بروی سبزهای ترکه قطره میچکد گوئی
که بر سطح زمرد دیدهای نار میبارد

گل سرخ انار از شاخ سبزش چون چکاند خون
تو پنداری که طوطی گوهر از منقار میبارد

خرامان سرو من مست از لطافت میچکد از وے
چه نازست و کرشمه وه که زان رفتار میبارد

هوائے ابر عاشق را ز غم آرد وان همه قطره
ز بهر جان عاشق خنجر خونخوار میبارد

اگر عرق عرق رخسارهٔ خوبان ندیدستی
نگه کن قطرهای خوش که بر گلزار میبارد

غزل ۲۲۵ از دیوان	فرشته چون مگس پا بسته میگردد بشیرینی چو در وصف تو خسرو شکر از گفتار میبارد	تحفة الصغر شعره

چو صبح از روی نورانی نقاب تار بگشاید — نسیم از بهر طرف صد نافهٔ تاتار بگشاید

نباشد حاجب مطرب حریفان صبوحی را — چو مرغ صبحگاهی نالهای زار بگشاید

خوش آن عاشق که خوابش بسته باشد در پس عمری — چو خیزد ناگهان دیده بروی یار بگشاید

غلام خواب آن شوخم که از آواز خوش سازی — بصد ناز و کرشمه نرگس بیمار بگشاید

غزل ۲۲۶ از دیوان	دلت بگشاید الا با لب و روی بتان خسرو ولی هر کس یکی از سبزه گلزار بگشاید	وسط الحیوة شعره

سفیده دم چو در از ابر درفشان بچکد — بکام لاله و سوسن زلال جان بچکد

روان کن آن می چون آفتاب گر با گرم — چنانکه خوی زبنا گوش دوستان بچکد

شراب آب حیاتست و جان ما سر در — که مرده زنده کند چون بجالدان بچکد

خوشا کشیدن می بر بساط سبزه چو ابر — کشیده باشد و باران یگان یگان بچکد

چنان بر آب خود آید چمن ز ابر بهار — که هر زمان تری از شاخ ارغوان بچکد

بروی نازک گل تیز منگر ای نرگس — که خون ز روش تبسم که ناگهان بچکد

غزل ۲۲۷ از دیوان	ز شاخ سبزه چنان آب میچکد ز تری که در ز خانهٔ خسرو بهر زمان بچکد	بقیة نقیة شعره

هوای بوستان خوش گشت و باد لطف جان دارد — کنون هر کس که جان دارد هوای بوستان دارد

سحرگه بکر غنچه باده ها خوردست در پرده — همه سرخی رد بر هر گواهی گر نهان دارد

کنون در لعبتگی غنچه با گل کے سنان مانم — که هرچه اندر دل غنچه ست سوسن بر زبان دارد

ازان هر لحظه بینی تازه‌تر داغ دل لاله — که بلبل روز و شب نالهای عاشقان دارد

رها کن تا ترا بینم گرم جان میرود گو رو — که مشغول جمالت هیچ سر تشویش جان دارد

زبان مستی ست اکنون ز توبه توبه کن خسرو — که کار امروز ساقی و می چون ارغوان دارد

غزل ۲۲۸ از دیوان — غرة الکمال شعر

دل از رخ تو بگلهای تازه روید زود — که آرزوی عزیزان برنگ و بو نزود

کسیکه یاد لبت هر دمش گلوگیرست — نمی که چشمهٔ حیوانش در گلو نزود

خطی کشید بافسون بگرد روی تو حسن — که هر دلی که درو شد بهیچ سو نزود

بزیر پای توام آرزوست خاک شدن — اگرچه خاک شوم هیچم آرزو نزود

لطافتی نه چنین دارد آب دیدهٔ من — وگرنه سرو من اندر کنار جو نزود

ز سینه جان همه حال چون نخواهد رفت — دریغ باشد اگر زیر پای او نزود

ازان پری بزم جان خسرو ابلهم — دعای دولت شاه فرشته خو نزود

غزل ۲۲۹ از دیوان — تحفة الصغر شعر ۶

رسید موسم عید و صلای می در داد — پیاله بر کف خوبان ماه پیکر داد

میی که ساقی رعنا ز خون مستان خورد — بخور پیاله بدان غمزهای کافر داد

اگر به آب خود آیم ز خشکی روزه — دو سه پیاله بیاید مرا بسر داد

لبان شیشه سبقیه ز جام نقره تمام — که نقل مجلس مستان بط و کبوتر داد

شکر بخت لب ساغر می که آب حیات — پس آنکه کیفیت ثانی سکندر داد

بر آستانش خسرو نثار موسم عید — بوزن شعر همه برکشیده گوهر داد

غزل ۲۳۰ از دیوان — وسط الحیوة شعر

اهل خرد که دل بجهان در نه بسته اند
زانست کز دی آرزوی بر نه بسته اند

دل را فراخ کن ز پی صید آسمان
زیرا ملک بدام کبوتر نه بسته اند

راه از دو راز رخش ترا پی نکرده اند
نخل از بلند مرغ ترا پر نه بسته اند

جاهی خرانست آخور بد نگین روزگار
عیسی و شان بر آخور او خر نه بسته اند

تیغ تو ریو رست چو خصمی نمی کشی
بفگن که اهل معرکه زیور نه بسته اند

خشت سر تو کرد نگون پیش ناکسان
ورنه ز چرخ نقش تو اتر نه بسته اند

منت منه براده که بخشنده ایزد است
چون رزق را بروی کسی در نه بسته اند

غزل ۲۳۱ از دیوان

خسرو زبان کاذب خود در صفت مکن
شمشیر چوب را گهر زر نه بسته اند

وسط الحیوة شعره

آنی که از کرشمه و نازت سرشته اند
نقشی چو تو ز کلک قضا کم نوشته اند

جان سوده اند ریخته در چشمهٔ حیات
تا زان خمیر مایه لعلت سرشته اند

عنابهای تر که از آن میچکد نبات
پیش لب تو خشک و ترش بر دو چو گشته اند

گر بر تو سر زروی تو بر صالحان فتد
در حال سایه گیر و شان فرشته اند

عشاق را بجز جگر خسته بر نداهد
زان دانهای دل که بکوی تو کشته اند

از بهر کام دل همه تن شیم بر در تو چون
در پود چرخ تار مرادی نرشته اند

غزل ۲۳۲ از دیوان

خسرو از آن بچاه زنخدان تو فتاد
کش پیش دیده پرده تقدیر رشته اند

بقیة نقیة شعره

ای زلف تو دام دل دانا و خردمند
دشوار جهد دل که در افتاد در آن بند

اندر دل من بود تمنای زجبور سی
بادی بوزید از تو و از بیخ بر افگند

بودیم خردمند که ز عشق تو بر ما / دیوانگی آورد و نماندیم خردمند

شیرینیست دروغ تو از آنهمه رحمت بی لاف / حلوا نتوان خورد به نسیان تو سوگند

ای باد مجنبان سر آن زلف بخشای / بر حال پریشان پریشان شده چند

در آرزوی یک سخن تلخ بمردم / روزن شده از دولت آن لعل شکرخند

اصحاب هوس چاشنی عشق چه دانند / لذت ندهد تشنهٔ می را شکر و قند

بگذار که بیرون رود از پردهٔ دل راز / کین پرده نماندست کنون قابل پیوند

غزل ۳۳۲ از دیوان	هرگز نرود نقش رخت از دل خسرو زانگونه که از ران سگان داغ خداوند	غرة الکمال شعر ۹

آن عزیزان که همه شب بدل من گردند / فرخ آنروز که بر دیده روشن گردند

من چو مرغان قفس خوی بزندان کردم / وقت شان خوش که بگرد گل و گلشن گردند

آنکسان کز پی آن روی بدم میگویند / پرده بردار که دیوانه تر از من گردند

جلوه کن روی تو خورشید که اهل خرد / بی سرو پا همه چون ذره بروزن گردند

زاهدان در هوس زلف چو ناز تو اند / چه غمست دارد و بگذار برهمن گردند

متهم در دوستیت هم بحق دوستیت / همه خلقم اگر از بهر تو دشمن گردند

آنکه کارند همه تخم ملامت یارب / راه من جمله چو من سوخته خرمن گردند

زخم پیکان جگر دوز چه دانند آنان / که نه از خار کسی سوخته دامن گردند

غزل ۳۳۳ از دیوان	آمدی باز تو در دل پس از آن خسرو را عقل و جان پیش کجا گرد سر تن گردند	بقیه نعت شعر

آنکه یک چند آب حیوان کرد / لب لعلت هزار چندان کرد

ابر از رشک دو دندانت
گوهر خویش را پریشان کرد

چون بدید آفتاب رنگ لبت
لعل را زیر سنگ پنهان کرد

تو بت آذری و نقش رخت
آتش سینه را گلستان کرد

چشم بد دور از چنان روئے
که ازو چشم دور نتوان کرد

دل بیاویخت جعد تو برسن
وانگه از غمزه تیر باران کرد

تا ندید گلے چو روی تو سرخ
از دم سرد من زمستان کرد

غزل ۲۳۵ از دیوان

دید خسرو خطت چو بالب گفت
که خضر میل آب حیوان کرد

عزة الکمال شعره

آنکه دعوی که اول عشق دعوی دار کرد
دیده چون دید بعجز خویشتن اقرار کرد

رنج و بیداری شبهای غمم روشن نبود
خفته بودم پیش ازین هم هجر توام بیدار کرد

سبحه گر زنار شد مشکل اسے پرهیزگار
کین چنینها آدمی از بهر دل بسیار کرد

در و یاقوت لب لیلی مفرح هست لیک
کی توان بیچاره مجنون را باو هشیار کرد

دانه آن کز گلرخان خورد دست خاری هر جگر
گرچه بلبل در گلستان نالهای زار کرد

دار و اندر دل غباری وقت تست گر نه باغ
کارکن اندر دلش گر میتوانے کار کرد

سنگدل یار اثر در تو نکرد آهے که آن
کشت اهل درد را بیدرد را افگار کرد

برسن بیمار شیرین گشت مجنون اجل
زانکه عشقت چاشنی خویش با آن یار کرد

غزل ۲۳۶ از دیوان

گرچه خسرو پیش ازین در پیش خوبان سجده کرد
پیش محراب دو ابروی تو استغفار کرد

بقیه نعتیه شعره

اگرچه با تو حدیث جفا نخواهم کرد
ولیک تا بتوانم وفا بخواهم کرد

من این بلا همه از دیده دیده‌ام او را
بنا نمودن رویت سزا بخواهم کرد

بداد وصل بیک بوسه جان نخواهم داد
ولیک وقت شمردن دعا بخواهم کرد

خطاست بوسه زدن بر لب و دهان تو لیک
تو خواه تیغ بزن من خطا بخواهم کرد

کشیم بکوی تو تا گر رقیب کافر کیش
من این عزا ز برای خدا بخواهم کرد

چو دین بکار بتان رفت و پیش بت پس ازین
نماز اگر چه نباشد روا بخواهم کرد

هر آن نماز که ناکرده ماند پیش بتان
اگر خدای بخواهد قضا بخواهم کرد

دوان بکاو برد که نکو بخواهم خواند
ز مهر دیده بدیدم دعا بخواهم کرد

غزل ۲۳۷ از دیوان

برفت دل ز من ای اهل دل که صبر کنید
چو دل بیاید بند شما بخواهم کرد

وسط الحیوة شعره

از آن اهل نظر در غم اسیر تند
که منظوران بغایت دلپذیر تند

نیابند اهل دل در چشم خوبان
که اینان تنگ چشم آنان حقیر تند

درون دیده مشتاقم سیکو آنرا
اگر چه راست در با الحق تیر تند

دیت از خوبرویان چیست باید
به هر جائیکه مشتاقان نمیرند

بدیداری که بنمایند از دور
پذیر فتم بجان گر در پذیرند

کسان کز دست دل خون بخوردند
اگر پیرند هم طفلی بشیر اند

زهی عمر دراز عاشقان گر
شب هجران حساب عمر گیرند

غزل ۲۳۸ از دیوان

ز دردست مردمان چشم خسرو
در آب دیده مرغ آب گیرند

وسط الحیوة شعره

باد آمد و زان سرو خرامان خبر آورد
در کالبد سوخته جان دگر آورد

امروز هم از وصال صبحم سر نیست — این بوی که بوی دوست که باد سحر آورد

صد منت باد دست بران دیده که زان راه — من سرمه طلب کردم و او خاک در آورد

هرگز نرود از دل من گریهٔ آن شب — کش ذره پهلو شده از خاک در آورد

ای دیده فرو ریز هر آن آب که داری — کین آتش اندوه ز من دود بر آورد

من آن طلب کردم و این گریه از این سوز — او خود همه یکباره خون جگر آورد

زان مرغ که شب ناله همی کرد بپرسید — جای گل خندان مرا در نظر آورد

خون من دل سوخته در گردن قاصد — کین نامه که آورد از او دیر تر آورد

غزل ۲۳۹ از دیوان

خسرو نکشش دار که اکسیر حیاتست
گر بوی که صبا دوش از آن رهگذر آورد

بقیه نقیه شعر ۱۰

بگوی عاشقی از عافیت نشان ندهند — هر آنکسی که بیاد این دهند و آن ندهند

چو عشق جان بر دست شکر گوی کین دولت — عطیه ایست که کس را برایگان ندهند

ز دست می نتوان داد خوبرویان را — اگرچه داد دل یار مهربان ندهند

گرت تهی دستی است وقت را خوش دار ان — که در جهان یکسی عمر جاودان ندهند

بگفتمش که بکش تا بمیرم و برهم — جواب داد که راحت بعاشقان ندهند

چو بار نیست بتسکین خلق نتوان زیست — که دوستان اگرم دل دهند جان ندهند

چو جان و هم بغمش در رهش کنیدم خاک — حقیقت است که جانم بر آستان ندهند

زهی حلاوت تیغ از کف نکو رویان — اگر بدست رقیبان بدگمان ندهند

چو دل حریف تو شد زینهار ای ساقی — تنک شراب مرا ساغر گران ندهند

بجور ترک جوانان طریق خسرو نیست

غزل ۲۴۰ | همین بود که زخونریزیش امان ندهند | شعر ۸

باز بوی گل مرا دیوانه کرد
باز از عقلم صبا دیوانه کرد

باز مرا از تازه شد مستی عشق
بسکه بلبل نالهٔ مستانه کرد

گل چو شمع خوبرویی برفروخت
بلبل بیچاره را پروانه کرد

لاله هم سر تقاضای شراب
جرعهٔ می در ته پیمانه کرد

خرمن بسیار هشیاران بسوخت
بسکه عشقت آتش دیوانه کرد

جان پرواز خانهٔ تن عاقبت
این کهن ریشه که در دل خانه کرد

قصهٔ شیرین عجب افسانه ایست
کوهکن خواب اندرین افسانه کرد

خورد خسرو نیست جز غم چون کنم
چون خدا آن مرغ را این دانه کرد

غزل ۲۴۱ از دیوان | وسط الحیوة شعر ۹

باز آمد بوی گل ریحان آورد
خندهٔ باغ مرا گریهٔ هجران آورد

باز گلهای نو از دو کهن یادم داد
چه صبا بر جگرم زخم چو پیکان آورد

فصل نوروز که آورد طرب بر همه خلق
چشم پر دود مرا موسم باران آورد

هر سحر باد که بر سینهٔ من کرد گذر
در چمن بوی کباب از پی مستان آورد

بوی آن گم شدهٔ خویش نیابم هیچ
زان چه سودم که صبا بوی گلستان آورد

بچه کار آید لبی سرو قدم گر چه بهار
سوی هر باغ بسی سرو خرامان آورد

نتوان زیست بجان دگران گر چه صبا
جای تماشا که ز کوی تو همه جان آورد

یاد یاری برقیب تو پریشان همه وقت
که ترا بر دل ما سلسله پریشان آورد

با جهان روی نمی آرد دل خسرو صد شکر

غزل ۲۴۲ از دیوان | نتوان خوردن و بر روی تو نتوان آورد | بقیه نعته شعر ۶

باز یاد آن شبم دیوانه کرد　　کان پری با من بخواب افسانه کرد
شد خراب این دل وه سلطان حسن　　از کجا منزل درین ویرانه کرد
کم مبادش موی از چه زلف را　　بهر آزار دل من شانه کرد
شمع جهان داشت چون پروانه را　　مرغ بریانش هم از دیوانه کرد
من نمیدانم که چون باشد پری　　شکل تو بار مرا دیوانه کرد
آشنا شد با دلم عشقت چو جان　　گرچه از جان خودم بیگانه کرد

غزل ۲۴۳ از دیوان | از دل خسرو چه پرسی حال کو / قبله را در کار این بتخانه کرد | عزة الکمال شعر ۶

بزم ما را یکدو خواب آلوده اند　　مست خوشگوئی شراب آلوده اند
سایه پرورند از خط سیاه　　سایه بر آفتاب آلوده اند
جامه بر اندامشان گوئی ز لطف　　برگ گل را از گلاب آلوده اند
می میان شیشه صافی نگر　　آتشی گوئی به آب آلوده اند
می نه بیند سوی ما ساقی از آنکه　　چشمهائیش مست و خواب آلوده اند
یارب آن سرخی لبش را از می است　　یا خودش از خون ناب آلوده اند

غزل ۲۴۴ | هست خسرو را سوالی زان دهن / کز میش را ه جواب آلوده اند | شعر ۶

باز ابر آمد و بر سبزه گل افشانی کرد　　برگ گل را صدف لولو مرجانی کرد
قدح لاله چو از باد صبا گردان گشت　　مست شد بلبل و آهنگ غزلخوانی کرد

شاهد باغ رنگ ریختن یار رانے
گوش شما را همه پر لولو لالائی کرد

مرغ در پردهٔ عشاق سرودی بشگفت
چاک زد پیرهن خود گل و یارانی کرد

ای صبا دی که فلان بچمن مے میخورد
هیچ یادی ز من گم گشته زندانی کرد

آخر این شرم نه آن بود که او خنده زنان
بر لب آب نشست و شکر افشانی کرد

حق چشم من بشکست خدایا مپسند
بالش آن گشت که بر نرگس بستانی کرد

همه عمرت بگفتم ای گل به عهد بخیل
یار هر خنده که بر روی تو پنهانی کرد

غصه ام نیز دکانی دل سخن چیز گفتے
وه چرا گوی ازان چیز که نتوانی کرد

آخر ای گریه همی جان مرا خود ای سوخت
هیچ اندر دل او کار نمیدانی کرد

کس بران روی نمی یارد گفتن جانا
زلف کردار که بسیار پریشانی کرد

عشق در سینه درون آمد و خالی فرمود
صبر مسکین نتوانست گرانجانی کرد

شه جلال الدین فیروز شه آنکه در ملک
تا ابد خواهد شاهی و جهانبانی کرد

هیچ دشواری در نوبت او نیست از آنکه
فتنه بر بستر خواب آمد و آسانی کرد

غزل ۲۲۵

تو بر پروانه دیوانه مکن خسرو را
عهد شه را چو فلک عهد سلیمانی کرد

[illegible]

تاب رخت آفتاب ناورد
ذوق تو شراب ناب ناورد

آن خال چو ذره هوش من برد
خشخاش تو هیچ خواب ناورد

دل دعوی صابری همی کرد
چون روی تو دید تاب ناورد

وی بر تو صبا پیام من برد
چون باز آمد جواب ناورد

از گریهٔ خون سرم مده دست
چشمم قدری گلاب ناورد

وین دیده که کام راز دل بود	گر زگریه برد سے آب تا درد
زلف تو دل مرا بدزدید	رحمت بمن خراب نا درد

غزل ۲۴۶ از دیوان — غرة الکمال شعرا

افسوس که خسروش گرفت
بیشش نه کامیاب نا درد

جوان و پیر که در بند مال و فرزندند	نه عاقلند که طفلان ناخردمندند
بجاه عشوه که بگرفته بهر عیش و منال	یقین بدان تو که بر ریش خویش میخندند
خوش آن کسان که گذشتند پاک چون خورشید	که سایه نیز بسوے جهان نیفگندند
بخانه که ره جان نیو اندیشتن	چه ابلهند کسانیکه دل درے بندند
بسبزه زار فلک طرفه با عنان نامید	که هر نهال که نشاندند باز بر کندند
جمال طلعت همصحبتان غنیمت دان	که میروند نه زانسان که باز پیوندند
بساز توشه ز بهر مسافران وجود	که میهمان عزیزند در زمی چندند
بقا که نیست درو حاصل همه هیچ است	چو بنگری همه مردم بهیچ خرسندند
اگر تو آدمی در سگان بطنز مبین	که بهتر از من و تو بنده خداوندند
ترا که از عمل خیر نیست فرزندی	که دشمنند ترا آن دوگانه فرزندند

غزل ۲۴۷ از دیوان — وسط الحیوة شعره

مجوے دینی اگر اهل همتے خسرو
که از همائے به مردار میل نپسندند

خشمها اگر بکین ناز دگر ستم کم کنند	ورنه ترا هم عالمی را خسته دو درهم کنند
بهم شگاف دل کنندم هم بسی خون دل آب	شانه دامے که زلف را خم اندر خم کنند
مرهم از لبهات میجویم برین جان فگار	وای بر ریشی که آنرا از نمک مرهم کنند

به دورت عشاق چون گویند دردی سر کنند	چون زبان از گرمی دل شعله با هم کنند
چشم مشتاقان از خون بسته گرد دجله آب	باز بگشاید مگر بارش هم از خونم کنند
بنده عاشق بدان ماند که باشد بی جگر	ناتوان را زحمت جانی دو داغش هم کنند
دم که بر بادش بر آید باز در تن چون دود	ده بدین خواری چگونه یاد آن همدم کنند
ای صبا آنانکه دل تنگ اند بهر ما بگوی	ما زغم مردیم دل از سوی ما بیغم کنند

غزل ۲۴۸ از دیوان	خسرو از جان دوست میدار زجانان و مردان شاهدان باید که کار شیر مردان کم کنند	بقیه نعتیه شعر ۹

حد حسنت گر اهل دل بدانند	دو عالم در بهایت می فشانند
مسیح و خضر را آرزوی بهای	بکش جانان مرا گر زنده مانند
ببین کائینه لا قدا زضمیرت	کر میگوید دروغی راست مانند
بست را جان توان خواندن ولیکن	نمیدانم که آن خطا را چه خوانند
مرنج ای پاکدامن عاشقانت	اگر بر چشم تر دامن فشانند
نخواهم زیست زخم عشق کاریست	رقیبا نرا بگو تیغم نرانند
مکن بر ما نصیحت ضایع ای دوست	که مستان لذت تقوی ندانند
بگویش ای صبا گه گه سلام از ما	که اهل خاک خدمت میرسانند

غزل ۲۴۹ از دیوان	بجای اشک گر گل رویت چکد خوش دو چشم خسرو آنجا خون چکانند	وسطالیه شعر ۸

جماعتی که ز همصحبتان جدا باشند	چگونه با خرد و صبر آشنا باشند
هلاکت من بیچاره از کسانی پرس	که چند گه ز عزیزان خود جدا باشند

زبنده پرسے کاخر ہمے کجا باشے
ز خانمان بدر افتادگان کجا باشند

بشهر خود چو تو حیفے بلاے تو بخلق
عجب ز زاهد صوفی که پارسا باشند

شراب صاف سلامت بهر که همراه است
ولیک باخبران تشنهٔ بلا باشند

دلا ز گریهٔ خود سوخته نے گفتم
که خوبرویان البته بیوفا باشند

غزل ۲۵۰ از دیوان — غرة الکمال شعره

بلای عشق بکش خسروا خوش آنمرغان
که صید چنگل شاهین پادشا باشند

خوبرویان بدل سوخته ساغر ندهند
بجز از خون جگر شربت دیگر ندهند

ور نگیرد به بتان گریهٔ گرم و دم سرد
کان درختان بچنین آب و هوا بر ندهند

عاشقان از نظر دوست چو دست افشانند
چه بها علیست دو عالم که بها در ندهند

ای خوشا کشته شدن بر در خوبان که اگر
تیغ بر دست رقیبان ستمگر ندهند

ماه و خور خود چو تو غیند ایدل و جان منزل تو
کان ولایت که تو داری بمه و خور ندهند

غمزه را کار بغزهای بشهر اسلام
که مسلمان کشے شمشیر بکافر ندهند

ما بخون خوردن و تو با دگران چه توانگرد
چشمه روزی که بخضر شد بسکندر ندهند

اے صبا زان سر کو منتظر از گردی
تا بدین دیده دگر زحمت آن در ندهند

غزل ۲۵۱ از دیوان — وسط الحیوة شعره

بنظر بس کن و ذکر لب و دندان بگذار
زانکه خسرو بگدائی در و گوهر نه دهند

خطاب طلعت ایاه بر زمین کردند
ستارگان فلک جمله آفرین کردند

از آنگهے که برآمد خط تو گرد عذار
بسا کسان که چو خط جامه کاغذین کردند

ز من سوال کنی گر چه مست و مدهوشے
ز چشمهات که تاراج عقل و دین کردند

بنا توانی چشمت که خواست قربانی	خوشم که طره و زلفت مرا گزین کردند

غزل ۳۵۲ از دیوان	زدند طعنه که رسوا چرا شدی خسرو قضا و قدر چون کسم چنین کردند	قرة الکمال شعر

تخم زلفت تو که زنجیر جنون کشش خوانند	ای خوش آن طایفه کین سلسله میگردانند
ای صبا نرم تری رو ب غبار ز لفش	که در و مشتی ز زندانی بی سامانند
عجب آید همه را مردنم از هجر و مرا	عجب از خلق که بی یار چو تنها مانند
جان عاشق چو بر دن وقت نخواهندش باز	زانکه در دل دگری هست که جانش خوانند
گرد خوبان جهان عاشق بیتاب مگرد	که جوان دیر و تو خاسته و نادانند
صوفی امروز سر توبه شکستن دارد	میفروشان اگر این دلق کهن بستانند
اینچه شوخیست که گوئی دل من در رویدی	این ز تو آید و آنانکه ترا میدانند
بنده ام خواه قبولم کن و خواهی رد کن	عزت و خواری در کوی وفا یکسانند
باد سنت همه خوبان چمن را شکست	بعد ازین سرو نخیزد اگرش بنشانند

غزل ۳۵۳ از دیوان	می برد حسرت پابوس تو خسرو در خاک چون شود خاک بگو تا بر هت افشانند	بقیه نقیه شعرا

خوش آن شبی که سرم زیر پای یار بماند	دو دیده در ره آن سرو گلعذار بماند
شرابها که کشیدم بر دست ساقی خویش	برفت از سر و درد سر خمار بماند
چراش خنجر خورم که زد و گشتم مست	مرا درون دل این داغ یادگار بماند
گر آب خنجر خورم درد سر دهد که مرا	بکام لذت عمران خوشگوار بماند
گذشت آن شب و آن عیش و آن نشاط و لیک	بیادگار درین سینه نگار بماند

چگونه بر نکنم آخر که خاک بر سر من — سری که در ره جولان آن سوار بماند

بیا و پاک بکی بوسه یادگار دهم — که جان همیرود و دست و پا ز کار بماند

حدیث اهل نصیحت نگنجدم در دل — که در درونه سخنهای آن نگار بماند

کنون چنانکه همی بایدت بکش ای دوست — که عقل و صبر مرا دست اختیار بماند

مرا ز بخت ولی بود بیشش ازین نالان — برفت آن دل و این نالهای زار بماند

غزل ۲۵۴ از دیوان — وسط الحیوة شعر ۱۰

غمم بکشت بزاری و همدمم خوشم باری — که این فسانه خسرو بگوش یار بماند

دل شد ز دست و بر مژه از خون نشان بماند — جان رفت و یار گم شده بر جای جان بماند

از ناخن اره چه سینه کنم کی برون شود — یاری که در درونه جانم نهان بماند

دنبال یار رفت روان کرد آب چشم — آن رفته باز نامد و اشکم روان بماند

مرهم بکرد ریش مرا پند دوستان — و اندر دلم جراحت گفتار شان بماند

ای همدم ماجرای دل خون شده کنون — با دوستان بگوی که ما را زبان بماند

بگذشت هرچه هست بدو مست می پرست — دست صلاح در ته رطل گران بماند

گفتم کنم به توبه سبکدستی دلی — عمری گذشت و این دل من همچنان بماند

ما را وداع کرد دل و عقل هرچه بود — الا سر نیاز بر آن آستان بماند

بنشست دوش در جفاهای او خیال — صد تیر آه بیکشش اندر کمان بماند

غزل ۲۵۵ از دیوان — تحفة الصغر شعر ۹

خسرو ز آه گرم بر آتش نهاد نعل — بر هر زمین که از سم ابلش نشان بماند

ای دوستان من برفت و آرزوی دل بماند — وز من بدر بهر سر کو گفتگوی دل بماند

هر کجا شب بنشینم غم خود گویم و گریم از آنکه　　بر زبان افسانهای آرزوی دل بماند
کی خورد در بالش آبی خوش گونی کز چشمها　　بر رو آن آشنا سیلی زجوی دل بماند
رخ جانم یک نظر شد بین یکی زین هیچ نی از آنکه　　دیر شد کین رخت کاسیب پیش روی دل بماند
شرمسارم از سگان کوی تو زان کز رهی　　دل تو بردی دیگر و کوی بوی دل بماند
در سر کوی تو میترسم که جان هم گم کند　　عاشق گم گشته کاندر جستجوی دل بماند
دل بزلفت خو گرفت و عشق غم بر من گذاشت　　یادگار این فتنها بر من ز خوی دل بماند

غزل ۲۵۶ از دیوان
خسروا گر دن کشی حیل ست از بند قضا　　کین رسن نایه برون کاندر گلوی دل بماند
غرة الکمال شعر،

دل رفت بسوی وهمان سوی که شد ماند　　جان کرد خرد حمله و آن نیز روان راند
از کوی تو باد آمد و بر آتش دل سوخت　　هر نامه صبری که از این پیش دلم خواند
اندر دلم این ماند که بگذشت مرا عمر　　وین دیده نثاری به به پای تو فشاند
آب از جگرم خورد و برم نیز جگر داد　　بالات نهالیست که بر آب و گل من نشاند
پرسند عزیزان و نخواهم سوخود زانکه　　کس بر جگر سوخته مهمان نتوان خواند
آن یار بدل در شد و تن خدمت او کرد　　تشنه در دل خرد و هوش برون ماند

غزل ۲۵۷ از دیوان
کردم بحل آن نرگس بارنده او را　　خسرو همه هستی که بیک داد لبش ماند
غرة الکمال شعر

دل ز روی تو دور نتوان کرد　　بار رخت یاد حور نتوان کرد
جور تو در رخ تو نتوان گفت　　گله اندر حضور نتوان کرد
سوخت چون شمع جانم و زین شمع　　ماتم خویش سوز نتوان کرد

چشم بد دور از چنان روئے
که از و چشم دور نتوان کرد

همچنان ساده خوشتر ست لبت
کان شکر خورد هنوز نتوان کرد

تربانیے که یابم از چو توئے
خویشتن را در غرور نتوان کرد

گه بگریم گہے غزل خوانم
دل بہ تنہا صبور نتوان کرد

غزل ۳۵۰ از دیوان — تحفة الصغر شوه

بخت یابد نه زیر کسے بہ جہد
کار خسرو هنوز نتوان کرد

رفتیم از چشم و در دل حسرت رویت بماند
بر شکستی و بجانم نقش گیسویت بماند

سرگذشتے بشنو از من داشتم وقتی دلے
سالها شد در فراموش خانهٔ مویت بماند

وی خرامان میگذشتی غلغل بیدل ماندورا
گریه ها پیشت روان شد چشمها سویت بماند

مردن من بین که چون من باز گشتم از درت
کالبد باز آمد و جان بر سر کویت بماند

گردنت آزاد باد و خون من در گردنم
چون بکشتن خوگرفتی و همان خویت بماند

رفت جان بر هوس تا بوسه ابروے ترا
همدران بوسیدن محراب ابرویت بماند

زان نشستی کاین سوگند شتے گیسو شکین کشتان
تا کنون مستم که تو بگذشتے و بویت بماند

غزل ۳۵۱ از دیوان — تحفة الصغر شوه ۹

این شگفتی راست می آید که خسرو خوش تری
چون ز دیر بسیاره کز دیدن رویت بماند

تو اهل عقل نه پسند و خردمند
که دارد در فشتنے را پای در بند

نصیب امروز برگیر از متاعے
که فردا گرد وش غیر خند اوند

لباس زندگی بر خود مکن تنگ
که چون شکل پاره نتوان کرد پیوند

مخور غم بهر فرزندے و مالے
که مالت دین بس ست و خیر فرزند

اگر خواهی نه بینی رنج بسیار ✓ باندک مایه راحت باش خرسند
بصورت خوش مشو گر زوی معنی نی خامه نکوتر از نی قند
برعنائی منه بر خاکیان پای که ایشان همچو ما بودند یکچند
نصیحت گوهری زان کان نزیبد مگر در گوش دانا و خردمند

غزل ۳۶۰ از دیوان	شنو ای دوست پند اما چو خسرو مشو کو گوید و خود نشنود پند	وسط الحیوة شعر

زلفین تو سرگشته چو باد سحرم کرد خاک سر کویت چو صبا دربدرم کرد
من خود ز تو دیوانه مطلق شده بودم زنجیر سر زلف تو دیوانه ترم کرد
گفتم بمن افگن نظری چشم ببستی تا چشم تو خوش بسته آن یک نظرم کرد
اندر جگرم بود خیال تو که اشکم سرتا قدم آلوده بخون جگرم کرد
بفروخت مرا بر لب اندیشه خیالت من این قدر ارزم که خیال تو کرم کرد
آسوده دلی داشتم و بیخبر از غم ناگاه درآمد غم تو با خبرم کرد

غزل ۳۶۱ از دیوان	خسرو طلب وصل تو میکرد که بهجرت زین جای حوالت بسرای دگرم کرد	غرة الکمال شعر

صد گل چو یک دانگ ببازار فروشند خوبان بدل و جان بسیه رخسار فروشند
با غمزه یکی گر دگران بیشترش کش یاران بمحلی که بود یار فروشند
دل میشکند سوخته و جان بسوی تیش بر دست گر این هر دو خریدار فروشند
این دل چه بسودای تو افتاد ببازار آنجا طلب جنس که مردار فروشند
تا نیند ببازارستان اهل سلامت کانجا همه جان و دل افگار فروشند

باآنکه ستانیم بصد جان نکشش آخر	نی اشکنهٔ دوست بخروار فروشند

غزل ۲۶۲ از دیوان	یاری سخن از عاشقی از بهر چه گویند آنانکه چو خسرو همه گفتار فروشند	تحفة الصغر شعر ۱۰

عشاق حیات از لب خندان تو یابند	خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند
بینیم مه از جیب سپهر و نکشد دل	کان مه که برد دل ز گریبان تو یابند
شاید که گرانمایه دهندت سر دیگر	آنانکه سر خویش بچوگان تو یابند
ای بخت کسانیکه بغم من محروم	بوسیدن پای سگ دربان تو یابند
هر جا که رود این دل آشفتهٔ من	بازش بسر زلف پریشان تو یابند
فردای قیامت که بانصاف رسد خلق	بس دست تظلم که بدامان تو یابند
عشق ار کشدم منت هجران تو بر من	کین مرتبه از دولت هجران تو یابند
بر سوختگان کم زنکی خنده که بارے	داد جگر خود ز نمکدان تو یابند
کز خاک وجودم ز پس مرگ بر آرند	زنگار گرفته همه پیکان تو یابند

غزل ۲۶۳ از دیوان	دریوزهٔ جان میکند از لعل تو خسرو کین چاشنی از چشمهٔ حیوان تو یابند	تحفة الصغر شعر ۹

عشق آمد و دل ز دست ما برد	تدبیر ز عقل مبتلا برد
عیش و طرب و قرار و تمکین	یک یک ز دلم جدا جدا برد
یار آمد و در دو دیده بنشست	شاه آمد و خانهٔ گدا برد
ما را که ز غم خیال گشتیم	یاد سر زلف او ز جا برد
هر دل که ز سینهٔ کسے دید	یا در کف غم سپرد یا برد

سیلاب غمش بر آمد از شهر	بازار هزار پارسا برد
دل را مے برد سیل دیده	تا دست درو زدم مرا برد
این دیدهٔ من که کور بادا	پیشش همه آبروے ما برد

غزل ۲۶۴ از دیوان — غرة الکمال شعر

از دست برفت جان خسرو
غم هیچ ندانمش کجا برد

عشاق دل غمزده را شاد نخواهند	خوبان تن ویران شده آباد نخواهند
آنانکه بسر رشته زلفے برسیدند	گردن ز چنان سلسله آزاد نخواهند
قومیکه حق صحبت محبوب شناسند	در جور بمیرند و زکس داد نخواهند
گویند چرا سوی گل و مل نگرانے	این تهمتی است از من ناشاد نخواهند
در دام تو مردیم و بردی تو نگفتیم	کازادی گنجشک ز صیاد نخواهند
از باد همین بوے تو آید که بردجان	آن گل که چو رویت بود از باد نخواهند

غزل ۲۶۵ از دیوان — تحفة الصغر شعر

خسرو در دل خویش محو حرف سلامت
کاین قصهٔ شیرین نیست ز فرهاد نخواهند

عاشقان ز آب جگر شربت مقصود کنند	ای خوش آن گریه که دیروگی زرد کنند
وصل جویان که دم از عشق برارند و ندید	چون گدایان که دعای غرض آلود کنند
باده کش دوزخیان بهتر ازین مدعیان	که زبے خلد برین طاعت معبود کنند
نیست بی یوسف خود غیرت بستان یارا	بلبلان گر بچمن نغمهٔ داود کنند
چه زیان دارد اگر دلشدگان از تو کسے	زان زبانکار دو چشمت نظری سود کنند
من خسرو که بسوزند بگو نیست غم نیست	غم آنست که پیش در تو دود کنند

غزل ۲۶۶ از دیوان

حق من در تو نگاهست تبرسم ز دو چشم
که زگریه حق خسرو همه نابود کنند

وسط الحیوة شعره

عشاق هر شب از تو بجو ناب خفته اند — چون شمع صبح مرده و بیتاب خفته اند
آخر نصیحتی بکن آن هر دو چشم را — مستند در میانهٔ محراب خفته اند
از ما چه آگهی ست کسانرا که تا بروز — بی التفات در شب مهتاب خفته اند
یک شب برون خرام نظر کن بکوی خویش — تا چند خون گرفته بهر باب خفته اند

غزل ۲۶۷ از دیوان

در آرزوی نظاره رخسار ره تو اند
شاهنشهان که بر سر سنجاب خفته اند

بقیة نقیة شعره

غارت عشقت رسید رخت دل از ما ببرد — فتنه بکین برکشید شحنه بخون پی فشرد
جان که بدنبال تست چند عنانش کشم — چون ز پیت رفتنی ست هم بتو باید سپرد
عشق اگر ذره ایست سهل نباید گرفت — آتش اگر شعله ایست خرد نباید شمرد
عشق که مردان کشد سفله بجوید حریف — تیغ که سرها برد مو نتواند سپرد
شوق که باقی بود یار چه خوش چه زشت — دوست چو ساقی بود باده چه صافی چه درد
هستی ما ز آن تست ترک ولی گیر از آنکه — نزد مقامر خطاست قلب زدن گاه برد
در هوس مردنم لیک ته پای او — گر نکشد او ز ننگ ما نتوانیم مرد

غزل ۲۶۸ از دیوان

خسروا گر عاشقی سر مبان آر از آنکه
هر که درین راه رفت سر بسلامت نبرد

غرة الکمال شعره

گرچه خوبان زمه فزون باشند — پیش آن ماه من زبون باشند
مردمانیکه روی او دیدند — تا بباشند سرنگون باشند

گفتمش بنده ایم گفت خموش — تو چه دانی که بنده چون باشند

یار مهمان تست ای دیده — مردمانش اگر برون باشند

ای دل خون گرفته عشق میار — که بتان تشنگان خون باشند

عافیت را بخواب میجو بیند — دردمندان کبی سکون باشند

عقل دردسرست زین معنی — عارفان عاشق جنون باشند

تو برون رو که سینه ام کاینجان — یار ما یاران از درون باشند

غزل ۲۶۹ از دیوان — تحفة الصغر شعر ۹

عشقبازی ز خسرو آموزند — لیلی و مجنون از کنون باشند

شکر پیش لبت شیرین نگویند — رخت را جز گل و نسرین نگویند

ز دیده میکنم شکر جفایت — اگرچه ظلم را تحسین نگویند

من از غم کشته گشتم وای صد وای — گرت حال من مسکین نگویند

دلا گر جان بستد خواهشش مکن زانکه — بنا چیزی سخن چندین نگویند

برون من عاشقم در پرسد آن شوخ — همه چیزش بگویند این نگویند

کند خلقی دعای غیر عاشق — ولیکن عاشقان آمین نگویند

غزل ۲۷۰ از دیوان — وسط الحیوة شعر ۱۰

کسان کین قصه خسرو شنیدند — حدیث خسرو و شیرین نگویند

شب او فتاد غمم باز کار خواهد کرد — دو چشم تیره ستاره شمار خواهد کرد

خیال یار گذر کرد ازین طرف ای صبر — بیا که باز مرا بی قرار خواهد کرد

مرا ز تنگی خاطر هوای این خانه — چنین که می نگرم سایه دار خواهد کرد

دلم بصحبت زندان همی کشد دایم
دعای پیر خرابات کار خواهد کرد

گریز نیست مرا از تو هر که هست بکن
که بنده هر چه بود اختیار خواهد کرد

بکینه ای بت نامهربان چنین خونم
مخور که این می آخر خمار خواهد کرد

مگو حکایت او ای رقیب بد چندین
که در دلم همه شب خار خار خواهد کرد

مشو وبال زره ای اجل تو در حق من
که آنچه مصلحت است یار خواهد کرد

چو یار دید که قصد رقیب دارم گفت
گدا نگر که بسگ کارزار خواهد کرد

غزل ۲۷۱ از دیوان	بعشق مرده شود کشته وین هنر خسرو اگر حیات بود مرده دار خواهد کرد	بقیه نقیه شعر

شب ز یاد تو مرا تا بسحر خواب نبرد
دیده آبی زد و از سینه من تاب نبرد

من بدین خواب نخفتم که ببینم رویت
ناگهان دی تو دیدم همه شب خواب نبرد

می برد آب دو چشمم که خیالی شده ام
خوش خیالی که از دو دیده من آب نبرد

تا مسلمان دل من در خم ابروی تو مرد
هیچکس هندوی ما را سوی محراب نبرد

زین رخ زرد چه پیچیم سخنی در زلفت
هیچکس حاجت زرگر بر سن تاب نبرد

رهنمایی که ز نوک قلمت بود درو
در دل خویش نگهداشت باصحاب نبرد

غزل ۲۷۲ از دیوان	رقعه دوش فرستادی و سکین خسرو خواند در روشنی آه و مهتاب نبرد	غرة الکمال شعر

شب دل شدگان دیده بیدار نه بندند
الا که بخون چشم گهربار نه بندند

من خون دل خویش شدم سوخته زنهار
کاین تهمت بیهوده بر آن یار نه بندند

من عاشق مستم ره زهدم منمائید
کابریشم طنبور بطومار نه بندند

برمن که در توبه ببستند غمی نیست
باید که برویم در خمار نبندند

آنانکه حق خدمت باز نشناسند
ناکرده وضو رشته زنار نبندند

دل بر غم و هرگز بگلستان نروم زانکه
دل کان تو بستند بگلزار نبندند

غزل ۳۸۳ از دیوان

خسرو فکند نسبت عشق تو بجز زانکه
شاهی و نفست اگر تو مردار نبندند

بقیه نعتیه شعره

گوش من از پی نام تو بهر کوی بماند
چشم من از هوس روی تو هر سوی بماند

نه بگلزار گشاید دل من نی در باغ
بسکه در جان من اندیشه آن سوی بماند

یادم آمد ان بجبین ناز کنان میگشتی
سرو یکپای فتاده بلب جوی بماند

موی پیکان شودم گر گذران غمزه کند
گرچه بیگانه از دور بهر موی بماند

سر پی در و دیوار زدم هیچ عجب
که گذشت آن گل خندان و همین بوی بماند

ماجرای دل خود کامه چه پرسی از من
سالها شد که ز من رفت و دران کوی بماند

غزل ۳۷۳ از دیوان

تنگ گوی گرش کرد دل خسرو را
ذوق دشنام که در گوش دعاگوی بماند

وسط الجوة شعره

مبصران که مزاج جهان شناخته اند
دو روزه برگ اقامت درو نساخته اند

خراب گرد و این باغ دیر پرند همه
نوا تر آن که درو عندلیب فاخته اند

یقین که مویه گری تیر برکشد آواز
بخانه که سرود طرب نواخته اند

ببین ز سیم زر آهن تن تو کاهش سیم
ببوته گل از غیشان بسی گداخته اند

سری که زیر زمین شد نشف شا بتر را
همان سریست که بر آسمان فراخته اند

ستمگران که بنیک تیر چرخ می شکنند
ز بهر حلیت که شمشیر و تیر آخته اند

نگاهبانی گوهر چو نیست در حد کس　　چه سود ازانکه همه دزد را شناخته اند

غزل ۳۷۵ از دیوان	عنان نفس مده خسروا بطینت خویش که عاقلان غرض اندر وحل تاخته اند	غرة الکمال شعر ۲

مرا غمیست که پیدا نمیتوانم کرد　　شکایت از دل شیدا نمیتوانم کرد

تو حال من خود ازین روی زرد بین میپرس　　که من بروی تو پیدا نمیتوانم کرد

درونه خون شد و سختی جان من بنگر　　که دل هنوز شکیبا نمیتوانم کرد

بدین خوشم که تو باری درون جان منی　　من ار بخاطر تو جا نمیتوانم کرد

ازان گهی که تماشای روی تو کردم　　بهیچ باغ تماشا نمیتوانم کرد

مگر تو خود بکرم بازبخشیم دل ریش　　که من ز شرم تقاضا نمیتوانم کرد

غزل ۳۷۶ از دیوان	گذاشتم دل خسرو به لطف تو چه کنم ز دور و خواهش کالا نمیتوانم کرد	تحفة الصغر شعر ۹

من تشنهٔ آن روی که دیدن نگذارند　　دیوانهٔ زلفی که کشیدن نگذارند

از تشنگیم شعله زبان سینه وا ز دور　　شربت بنماید و چشیدن نگذارند

چون زیستنی نیستم از هستم وارنی　　ایدوست چه وقتست که دیدن نگذارند

یا رب چه عذابیست برین مرغ گرفتار　　بسمل نه پسندند و پریدن نگذارند

صد دیده و دل منتظر تو فریاد　　کش با من بیچاره رسیدن نگذارند

گفتم سخنی بشنوم و جان دهم اکنون　　محروم بمیرم چو شنیدن نگذارند

صد چاک شده سینه و صد پاره شده دل　　وین بخیه آن جامه دریدن نگذارند

امروز صبا از جگرم بوی گرفتست　　زنهار کزان سوش وزیدن نگذارند

غزل ۲۷۷ از دیوان — وسط الحیوة شعره

صد خار جفا خورد ز هجران تو خسرو
آه ار گلی از باغ تو چیدن نگذارند

ماییم و درون سوخته بیرون شده چند — یک سلسلهٔ لیلی و مجنون شده چند
خوردیم بسی خون ز تو اکنون تو بیم آخر — یک می بخور از دست جگر خون شده چند
چون حال دگرگون شده راندی تو ما را — توردی مگر دان ز دگرگون شده چند
ای مرغ چه خوانی سوی باغم بنعیم هجر — بگذار درین بادیه مجنون شده چند

غزل ۲۷۸ از دیوان — غرة الکمال شعره ۶

در عشق فدا شد دل و جان و تن خسرو
اینک نگر از بخت همایون شده چند

نه با تو نسبت سرو چمن شود پیوند — نه شاخ سرو بشاخ سمن شود پیوند
خوش است دولت آنم که جان بجان پیوست — کجاست بخت که تن را بتن شود پیوند
نکوست بند دلی زخم غمزه خورده دلم — شکاف تیغ کجا از من شود پیوند
بسی نماند که از رشتهٔ دراز فراق — لباس عمر مرا با کفن شود پیوند
بسوز دل مددی بر زبان که خستهٔ دل — بخون گرم نه زآب دهن شود پیوند

غزل ۲۷۹ از دیوان — وسط الحیوة شعره ۹

بهجر شد همه عمرم کجیست خواهم یافت
که عمر دیگر با عمر من شود پیوند

نیست بدست امید بخت مرا آن کمند — کافتدش از هیچ سو صید مرادی ببند
دعوی عیاریم رفت بکویش فرود — زانکه سرم مدبرست لنگر فقرش بلند
بی سر و پا میدویم تا بکجا سر نهیم — بارگی ماه تند گردن باد کمند
تنگ بیا ز آه من ای بدچشم از تو دور — نیست رخ خوب را چاره ز دود سپند

در ره چو لاشه چون دیدهٔ ما خاک شد
بستم از آن گفت تلخ در سکرات فنا
ایکه میاز از حسن قیمت خوبان کنی
سوخته از بهر خلق سوخته تر میشود

دیده بسی در رهت جستیم کز آن بهمند
در سیت آخر گهی چاشنی ده ز قند
پیش زلیخا بگو یوسفی اینجا بچند
کآتش تیز است عشق با دو ز اسپند

غزل ۳۶۰ از دیوان

خسرو اگر عاشقی بیم ز کشتن مدار
پیش رخت نیکوان جان نبود ارجمند

تحفة الصغر شعر

نیکوان مهر دهند و وفا نیز کنند
چند گویند که گه بر لبش بیگذرے
عالمی را کشد از غمزه که ترکان بجد تنگ
عاشقان گرچه ترا بهر جفا بد گویند
هجمست چو دانی که و کیلان سپهر
منعمان گرچه بر انند گدا را از در

دلبران مهر نبندی که جفا نیز کنند
این حدیث است که بهر دل ما نیز کنند
گر بکشتند بسے صید رها نیز کنند
از پی چشم بد خلق دعا نیز کنند
دوستانت ز ابم آرند و جدا نیز کنند
گه گهی حاجت درویش روا نیز کنند

غزل ۳۸۱ از دیوان

سوی خسرو نگهی کن بطفیل دگران
کاهل دولت نگهی سوی گدا نیز کنند

وسط الحیوة شعر

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند
گر نو بهار آید و پرسد ز دوستان
ای گل چو آمدی ز زمین گو چگونه اند
آن سرو روان که تاج سر خلق بوده اند
خورشید بوده اند که رفتند زیر خاک

یا رب چه روز بود که از ما جدا شدند
گو اے صبا که آن همه گلها کجا شدند
آن رو بها که در ته گرد فنا شدند
اکنون نظاره کن که همه خاک ما شدند
آن ذره ها که هر همه اندر هوا شدند

پابند چیست طفل فریب این متاع دهر | بی عقل مردمان که بدین مبتلا شدند

غزل ۲۰۲ از دیوان

خسرو گریز کن که وفا رفت زین جهان
زاهل جهان که هیچ جهان بی‌وفا شدند

وسط الحیوة شعرا

بار دگر دل ما برایگان برد | ما دل طلبیم باز جان برد
عشق آمد و گردن خسرو زد | دزد آمد و سر ز پاسبان برد
آنکس که وهم ندو آشنا بود | بر شحنه خبر کی توان برد
ای ترک که جنبش رکابت | از پنجه چابکان عنان برد
نگذار که در رحل بمیرد | این لاشه که کار آیدان برد
دل بر تو بکشتنم گمان داشت | شد عاقبت آنچه او گمان برد
مانندیم که آن حریف دل دزد | ز دقیقه و مهر رایگان برد
عاشق نه خود از در تو شد دور | با زاغ چه حیله کاستخوان برد
جان دادم و درد تو خریدم | این را تو مبر که خسروان برد
لیکن ز جفای تو تظلم | خواهم بر شاه کامران برد

غزل ۲۰۳ از دیوان

جمشید زمان که در طلبشد سے
ابوالشرف سبق ز آسمان برد

غرة الکمال شعرا

یکدل به سر کوی تو آباد نیابند | یک جان ز خم زلف تو آزاد نیابند
از بسکه گرفتار غمت شد همه دلها | آفاق بگردند ولی شاد نیابند
روزیکه روی مست خرامان سوی بازار | در شهر یکی صومعه آباد نیابند
سیلیش که به تسلیم نهادم سر خود زانکه | در کشتن خوبان ز کسی داد نیابند

گفتی خبرت گه گهی از باد نسیم — از خاک طلب کین خبر از باد نیاید
جان مسکین وا ز مهر و وفا دم مزن ای دل — کین مژده ز خوبان پریزاد نیاید
تا خورده تراش ز سر تیشهٔ هجران — خشتی به سر تربت فرهاد نیاید
با بخت چکارم ز پی وصل که هرگز — مدبر صفتان گنج به بنیاد نیاید

غزل ۳۰۴ از دیوان

خسرو ز برای دل گم گشته چه نالی — دانی که دل رفته بفریاد نیاید

تحفة الصغر شعر ۹

یارب آن بالا مگر از آب حیوان ریختند — یا مگر جان کسان یکجا نهفته زان ریختند
شیرهٔ جانهای شیرین برکشیدند از نهان — وین تن شیرین از آن شیرینی جان ریختند
هرکجا خوبی رخت از روت ملاحت مایه را — چاشنی گران نعمت بر نمکدان ریختند
عیش تلخم با خیال لعل جان افزات هست — شربت تلخی که در وی آب حیوان ریختند
شعله می‌خیزد ز گور کشتگان بر جای نور — بسکه زیر خاک با دلهای سوزان ریختند
همچو چشم نامسلمانان تو بی‌رحمت نیند — کافران چین که خونهای مسلمان ریختند
از گناه نیکوان یارب چرا سوزان بخست — گرچه آن مردم کشان خونها فراوان ریختند
عاقبت بر روی آب آورد راز بیدلان — گرچه گریه در شب تاریک پنهان ریختند

غزل ۳۰۵ از دیوان

خسروا مگری که جز خاشاک بدنامی برست — دیده‌های عاشقان هرجا که باران ریختند

وسط الحیوة شعر ۹

افسوس ازین حیات که بر باد میرود — کاین مایه بر روشن داد میرود
هردم زمین که پیروسی دیو میکنم — بر آسمان فرشتهٔ فریاد میرود
وه کین دل خراب عمارت کجا شود — سیل غمش چنین که به بنیاد میرود

زاهد به پند دادن بیچاره مست را — خاطر بسوی لعبت توشاد میرود

گاه خمار صد نیت توبه می کنم — چون ساقی آمد آن همه از یاد میرود

ای من غلام همت آن پاک بندهٔ — کز بندگی نفس به آزاد میرود

ضائع مکن بخنده و بازی لبان گل — این غنچه روزه عمر که برباد میرود

آهسته نه بروی زمین پا دگاو می — برروی شاهدان پریزاد میرود

غزل ۲۰۶ از دیوان

زخشم زبان خسرو اشکی کند ترا
نی خود سخن به تیشه فرهاد میرود

بقیه نقیه شعر ۹

ای همنفسان که پیش یارید — این شکر چرا نمی گذارید

مارا بکشید چون غریبان — هر چند شما ازین دیارید

جان خواهم داد پیش رویش — امروز مرا این گذارید

گر سایه شویم فدای اویم — زنهار بروی او میارید

یه دوست برید عقل دو نیم — کالا همه خصم را سپارید

ای دیدهٔ دل اگر بخورید — شاید که شما گناهگارید

این طائفه که در زنان نیست — هیهات که در کدام کارید

ای محنت و غم بیک شمالم — گر دوست مرا بیادگارید

غزل ۲۰۷ از دیوان

گر در دل تان غمی نگنجد
بر سینهٔ خسروش گمارید

غرة الکمال شعر ۹

آن نخل ترکه آب ز جوی جگر خورد — بیچاره بلبلی که ازان نخل نخورد

من بجود اعینین ز رخش گشته‌ام ای حریف — ور نه کسی شراب زمن بیشتر خورد

من گفتمش که بر در تو بی سپر شوم　　خاشاک خون من بجهان خاک در خورد

جان شد خراب هم ز می ادل هنوز　　دیوانه باش تا دو سه دور دگر خورد

هر می مراد هر که دران بود حریف　　مردان بود که تیغ سیاست بسر خورد

غزل ۳۰۸ از دیوان　　وسط الحیوة شعر ۹

خوش طوطی است خسرو مسکین بدام عشق
کز غیبت خویش غصه بجای شکر خورد

آن مست ناز بان جهانی که میرود　　وان گل که مست سرو روانی که میرود

بنگر که تا دل که کشانش نمی برد　　تا بر سر نظر نگرانی که میرود

زین بیش منگرید گذشته از آن گذشت　　زلفش نگه کنید که جانی که میرود

جان و ملم ببین که چو بادش دیده ها　　این بین که در رکابت و جانی که میرود

دی جان بجهت دهم داد لو ترسم　　امروز یاد تا لب هوسی که میرود

رفتو ابسته گه مرا بوسه ای نوکی　　یاران زنهار بار کجایی که میرود

گفتی که من جفا نکنم گر نیکی　　هر روز پیش شاه تماشایی که میرود

غزل ۳۰۹ از دیوان　　تحفة الصغر شعر ۲

خسرو که بی کشند تو امروز سپیرقم
کز هر زلیستن با ماتی که میرود

امشب مه ما بسر ما بود　　تا هوش به بال مبتلا بود

در باغ وصال میگذشتم　　گل در چپ و سرو راستا بود

بیگانه کسی مجو دگر بود　　دل محرم و دیده آشنا بود

هوش دل و صبر باز ناید　　این دو سه جنس که کجا بود

از جنبوی آزمان کردیم　　در یوسف خود که بی بها بود

آوردی خطی که تو غلامی | بالاش براستی گوا بود
آن عیسی اگر دمم ندادی | امید بزیستن کرا بود
بر قبلهٔ طاق ابروانش | حاجت که بخواستم روا بود
میرفت دلی ز آب چشمش | زنجیر مسلسلش بپا بود
ناگه بسوی چمن روان شد | آن سرو که بر سر گیا بود
هنگام سحر کشید گیسو | شب رفت هنوز برجا بود

غزل ۲۹۰ از دیوان — وسط الحیوة شعر ۶

در خواب غلط بماند خسرو
کاین حال مرا نبود یا بود

از حال مات هیچ حکایت نمیرسد | در کار مات هیچ عنایت نمیرسد
معذوری ار مرا نخوری غم که گرگ را | در کار گوسفند رعایت نمیرسد
گر و چنان شدست دلم یاد بان تو | کش از کتاب صبر هدایت نمیرسد
بگذشت دوش زلف رخش پیش چشم من | ماهی گذشت و شب بنهایت نمیرسد
از خون نوشته قصهٔ جورت رسول اشک | هر روز در کدام ولایت نمیرسد

غزل ۲۹۱ از دیوان — غرة الکمال شعر ۰

ای عقل بگذر از سر خسرو که مرد را
در کار اهل عشق کفایت نمیرسد

این دل که هر شبیش ز سالی فزون رود | یکدم چه باشد ار پی صبر و سکون رود
ما جان کجا بریم ز سودای عشق از آنکه | دردیست اینکه نی بدعا و فسون رود
دردیست در دلم که بود حق بدست من | از چشم من اگر بدل آنست خون رود
باد افتادش دیده و دل آنزمان که او | دل دزد دیده دیدهٔ عاشق در [illegible]

بستی دلم بزلف و همی رانیش ز پیش　　بیچاره پای بسته بزنجیر چون رود
نظارهٔ تو هست کشنده ترا ز فراق　　جانی که مانده بود ز هجران کنون رود
جان زیر پای تو بهوس میدهم بگیر　　یکبارگی این هوس از دل برون رود

غزل ۲۹۳ از دیوان　　بقیه نقیه شعره

خسرو چو لاف عشق زدی از بلا مترس
زینسان بر اهل عشق بسی آزمون رود

آنرا که غم تو یار باشد　　با خوشدلیش چه کار باشد
مرهم تو نپزیرد این دل　　بگذار که تا فگار باشد
معذور بود بناله بلبل　　جائی که گل و بهار باشد
شک نیست که نشتری حسد هست　　خنگی که فغان زار باشد
مستی که سبو کشد مپندار　　کورا قدم استوار باشد
صوفی که شکست توبه ساقی　　مگذار که هوشیار باشد
می حاجت نیست مستیم را　　در چشم تو تا خمار باشد
جان دادم و داغ عشق بردم　　کانجا ز تو یادگار باشد

غزل ۲۹۴ از دیوان　　تحفة الصغر شعرا

خسرو بغلامیت عزیز ست
در خوار کنیش خوار باشد

ای خوش آن وقتی که آن بد عهد با ما یار بود　　این متاع درد در کوی او بازار بود
بوستانها کاندرو بودیم خوش با دوستان　　آن همه گلها تو پنداری سراسر خار بود
بارها بینم بخود آن عیشها یاد آورم　　کین همه مرغیست یارب کاندران گلزار بود
دوش بیرون ریختم خونابهٔ دل پیش چشم　　عقل را محرم نکردم کاندران اغیار بود

تا ندانی ساقیا کز می چنین بیخود شدم
داروی مستی ما آن شکل و آن رفتار بود

دیده را بر من اگر خشمی کند بر حق بود
زانکه مسکین بهر ما بسیار شب بیدار بود

می که گفتم چاشنی کن نی که گمانی بود به
لیک مقصودم دوای سینهٔ افگار بود

گر دلم دشمن گرفتی این چنینش هم بسوز
کافر ار امروز دشمن گشت روزی یار بود

بیم تیغم نیست لیکن این سر محنت را
دوست میدارم که زیر پای تو بسیار بود

شب همه گشتم عسس بگرفت در کویت مرا
در گرفتش دل که بس نالیدن من زار بود

غزل ۲۹۴ از دیوان

خسروا دل بد مکن از نامرادیهای دهر
کاسمانرا انچه با آدم هشیار بود

بقیه بقیه شعر ۹

اگر چشم تو روزی بر مه افتد
مه از خورشید باشد در تب افتد

دگر شکل زنخدانت ببیند
روانی آب حیوان در چه افتد

چو در خندیدن آید باغ رویت
گل اندر دیدهٔ مهر و مه افتد

کند پیوند عمر از مهر رویت
چو روزی عمر گل را کوته افتد

چو خواهد عارضت عشاق را عرض
نظر بر من پس از چندین گه افتد

بخواهم بعد ازین گلزار بینم
گذر گر بر بهشت بعد از مه افتد

بر رویت خواهم الحمدی بخوانم
غلط ترسم که در بسم الله افتد

دلم را در سر زلفت ره افتاد
غریبان را بهندستان ره افتد

غزل ۲۹۵ از دیوان

فغان ایجان که خسرو در فراقت
چنان افتاد کاتش در که افتد

تحفة الصغر شعرا

از در من دوش آن نگار در آمد
شاخ تمنای من ببار در آمد

برگ حیاتم نمانده بود که ناگه   باغ خزان دیده را بهار درآمد

آن چه خرابی گذشت ده بره کو   مست خوی آلوده آن سوار درآمد

کلبهٔ تاریک یافت روشنی آندم   کز در من آفتاب وار درآمد

دید که بیکار بود سینه کف پاش   بازته پای او بکار درآمد

بر عقلم چکید جرعهٔ جامش   سیل به بنیاد اختیار درآمد

غزل ۲۹۶ از دیوان	مردن خسرو افسوس نیست ازین پس کار زوی سینه درکنار درآمد	بقیه نفیه شعر

ای خوش آن باد که هر روز بسویت گذرد   یا خوش آن آب که از دیده بجویت گذرد

شغل اشکم همه خونست نکو نشناسے   هر کجا گریهٔ عشاق بسویت گذرد

جان بدنباله آن باد رود بوی کنان   کین طرف گه گهی آلوده ببویت گذرد

هر شب بیخود و دیوانه ام از دست خیال   بسکه تا روز در اندیشهٔ رویت گذرد

عیش تلخم چه می تلخ کند هر دم مست   بسکه در تلخی آن لذت خویت گذرد

سجند شعلهٔ آه من و من میسوزم   گر نباید که بران روی نکویت گذرد

غزل ۲۹۷ از دیوان	خسرو از بیم که رویش بدرت بگذارند هر شبی آید و در دیده بکویت گذرد	تحفة الصغر شعر ۱

آباد نشد دل که خراب بسیران شد   حسن بسیران آفت صاحب نظران شد

ای صبر دلم ده قدری بوکه توان زیست   کان دل که مرا بود از آن دگران شد

بس عاقل شمع خرد افروخته روشن   کز کردهٔ خود سوخته خوش بسیران شد

بس دانشمند [illegible]   آن میکده [illegible] لب شکران شد

افسرده جمال خط خوبان نشناسد / کاین سبزه نشایسته ناقص بصران شد

دلهای عزیزان شمران جمله نگینست / کاندر نگر آرایش زرین کمران شد

آن خواجه که بشگفت که دارم خبر از عقل / چون عشق درآمد یکی از بیخبران شد

جز حسرت مردن نبود شیوهٔ عشاق / فریاد و فغان عربدهٔ حیله گران شد

غزل ۲۹۰ از دیوان — وسط الحیوة شعر ۶

خسرو ز رخ خوب دم توبه همی زد / ناگاه بدید آن رخ زیبا نگران شد

آنچه نتوان در غمت جان میکشد / تا بدان غایت که نتوان میکشد

میکشد خط بر مسلمانی لبت / آنکه از خون مسلمان میکشد

دید تا خط تو بر بالای لب / باد خط بر آب حیوان میکشد

حسن روز افزونت از اوج کمال / روی مه را داغ نقصان میکشد

زلف کاید بر لبت گوئی که دیو / خاتم از دست سلیمان میکشد

غزل ۲۹۹ از دیوان — غرة الکمال شعر ۹

گر ز شوخی تیر بر دل میزنی / خسرو بیچاره از جان میکشد

آن خوی که گاه مستی از آن مست ما چکد / از زلف فتنه بارد و از رخ بلا چکد

شوید چو رخ بصبح کند غرق خلق را / هر قطره خوی که از لب آن آشنا چکد

ای ظالم از دعای بد این مشو که شب / گریان دعا کنند که خون از دعا چکد

جام لبت که محتشمان را احترام باد / زو جرعهٔ چه باشد اگر بر گدا چکد

مردم درین هوس که شبی سر نهم بپات / زانگونه کاب چشم منت زیر پا چکد

خاک درت بچشم و من از گریه خون خورم / تا خود چه از چشم من آن توتیا چکد

محکم قبا ببست که دامن بگیردت / خون هزار دل که ز بند قبا چکید

شمشیر آبداری کشیدی بر اهل عشق / دولت بود که چیزی ازان سوی ما چکید

غزل ۳۰۰ از دیوان — بقیهٔ نقیه شعر ه

تو میروی و از پی خونریز خویشتن / خسرو دوان که تا خوی اسپت کجا چکید

ای اهل دل نخست ز جان ترک جان کنید / وانگه نظاره در رخ آن دلستان کنید

سویش همه کنید ببازی نظر خطاست / مانان بران نشوند که بازی بجان کنید

از سر سه رو سیه چه شوید ای دو چشم من / از خاکپاش دامن همت گران کنید

بازان کشید بر سر من خنجر ستم / وز بهر کشت شهر سرم برسنان کنید

در من زنید آتش و خاکستر مرا / بسیل چشم خویش بسویش روان کنید

من ارچه خاک بوس درش میکنم هوس / ای خلق خاک خوابیم اندر دهان کنید

تا کشتی مراد من اندر عدم شود / بر روی زیردهٔ دل من بادبان کنید

غزل ۳۰۱ از دیوان — تحفة الصغر شعر ۶

خسرو ز درد دل چو حبش شد برای دوست / پیشانیش بداغ غلامی نشان کنید

ای همرهان که آگه ازان رفته نیند / گم ره شده بره ویران راهم افگنید

نامه کنید سوی وی و تا بدو رسم / خاکسترم کنید و بران خط برافگنید

بر خاک من رویدیس از مرگ و هر گیا / کورانه بوی رو بود از بیخ برکنید

ای طالبان وصل ز ما دور کز فراق / ما چاک سینه ایم و شما چاک دامنید

ای تائبان عشق یکی دیدنش روید / دانم که زاهدید اگر توبه بشکنید

خسرو که سوخته ست دل و دلش وهیما

غزل ۳۰۲ از دیوان | آندل که سوخته بود آتشش زنید | تحفة الصغر شعر

امروز چیست گر در جانان برون نیاید   مردند دردمندان درمان برون نیاید

نظارگی ز هر سو در انتظار دیدن   دادند جان بر آن در سلطان برون نیاید

وی میگذشت گفتم کش ناله بشنوانم   چندانکه جهد کردم افغان برون نیاید

تیریکه روز غمزه لابد بمیرم آنرا   سینه شگافت کردم پیکان برون نیاید

جانم فدای یاری کو در دو بی که درشد   بیرون نیامد از دل تا جان برون نیاید

اسباب کامرانی از بخت خود بجوییم   کز شوره میغیلان ریحان برون نیاید

غزل ۳۰۳ از دیوان | طعنه مزن که خسرو دشوار میدهی جان
چون جان دردمندان آسان برون نیاید | وسط الحیوة شعرا

آن دوست که بود برگران شد   وان صبر که داشتم نهان شد

ما خود بحضور مرد بودیم   خاصه که فراق درمیان شد

افسوس که شادیی ندیدم   وین عمر عزیز رایگان شد

از دوست نیافتیم کامی   دشمن بدروغ بدگمان شد

گفتم که اسیر کردی ای دل   دیدی که عاقبت همان شد

دل برد گری نهم ولیکن   عاشق بستم نمیتوان شد

دی دلبر من سوار میرفت   اشکم بدوید و همعنان شد

مطرب غزلی ز شوق برخواند   خونابه ز چشم من روان شد

از گریهٔ من رقیب بدخوی   با آنهمه خشم مهربان شد

از بسکه علاج درد من کرد   بیچاره طبیب ناتوان شد

غزل ۳۰۳ از دیوان

خسرو یک جان ست چند تن تو
گیرم همه خلق یکزبان شد

بقیه نقیه شعر ۲

آن کودک نورسته که سیمین بدنی شد
چون مست لب از شیره شیرین دهنی شد

بس غنچهٔ دل را که نهد چاک بهر سوی
آن نوگل نوروز که سرو چمنی شد

آن یوسف جان بسکه درین سینه در آمد
گویی که تنم گرد تنش پیرهنی شد

سلطان مرا عمر فزون باد بدولت
کز دولت او خلعت عاشق کفنی شد

وقتی می لعلی که بر آن روی کشیدیم
اینک همه خونابهٔ چشم چو منی شد

چون جان و هم از خاک من ای میر ولایت
بتخانه برآری که دلم برهمنی شد

غزل ۳۰۴ از دیوان

خسرو ز فراق دل خود چشم گرفتست
گر کرده خود با دل ریشش سخنی شد

تحفة الصغر شعر ۲

آن دل نماندکش سر بستان و باغ بود
گویی همیشه سوخته درد و داغ بود

هر خانه دوش داشت چراغی و جان من
میسوخت زو بخانهٔ من این چراغ بود

روی نشد که جلوهٔ طاوس بنگرد
این دیده را که روزی زاغ کلاغ بود

من بی خبر فتاده در آن کوی مرده وار
نالیدنم صدای تغلیوا از وزاغ بود

دی در چمن شدی و بروی تو شد خراب
بلبل که تو بهار و گلشن در دماغ بود

رفتم ببوستان و بیاد وش گریستم
بر هر گلی که دگر نه گرایاد باغ بود

غزل ۳۰۶ از دیوان

شب گفت میرسم چو بخواندم بخنده گفت
خسرو درین حدیث منه دل که لاغ بود

وسط الحیوة شعر ۹

ای خوش آن وقتی که مارا دل بجای خویش بود
کام کام خویش بود و رای رای خویش بود

در هوای نیکوان میرفت تا از دست رفت
چون کند مسکین گرفتار هوای خویش بود

خلق گوید ترک دل چون کردی آخر هرچه بود
دیده و دانسته بود آشنایی خویش بود

چون نگهدارم که بی خوبان نبودم یکزمان
حاش لله دل نبودست این بلای خویش بود

من بغیبت بد نگویم آن حریف رفته را
زانکه گر بد بود و گر نیکو برای خویش بود

ای مسلمانان بجایی کان پسر حاضر بود
کیست یار دل که تواند بجای خویش بود

دی مرا در خون بدید و در دگر دانسته در رفت
من چنین دانم پشیمانی خطای خویش بود

از کجا مست آمدی جانان که غارت شد تمام
پارسایی را که مشغول دعای خویش بود

غزل ۳۰۰ از دیوان — غرة الکمال شعر ۹

بنده خسرو جان شیرین در سر کار تو کرد
کامده پیش بلا مسکین بپای خویش بود

باز آن بت عاشقان اینک بصحرا میرود
دیوانه باز آید همی هرکو تماشا میرود

کشته کسانرا کو بکو خصمان چو من در جستجو
من در نهان لرزان ازو او آشکارا میرود

او در ره و من در ستم کای من بلاک آن قدم
در خود بخواهد گشت هم هیچش مگو تا میرود

دل را بحیله هر زمان جان میدهم تا میتوان
چون زار از دستم عنان بستد بهانجا میرود

نظارگی را از برون مهلت دیده پر خون
ای یوسف اینجا بین که چون جان زلیخا میرود

گر من نمانم زین محل ای باد خوشبوی چمن
آنجا فشانی خاک من کان سرو زیبا میرود

از ما زمانی یاد کن ویران دلی آباد کن
امروز باری شاد کن جانی که فردا میرود

ای پاسبان آن سرا تو نیز بیداری چو ما
لیکن چه آگاهی ترا زان شب که بر ما میرود

غزل ۳۰۶ از دیوان — تحفة الصغر شعر ۰

گرچه شدم شیدا ازو هم نیست کام ما ازو
بیهوده خسرو را ازو عمری بسودا میرود

بازآمد و بوی ز نگارم نرسانید　　پنهان خبری از لب یارم نرسانید

فریاد من خسته رسانید به هر گوش　　فریاد که در گوش نگارم نرسانید

ایام جوانی بسر زلف بتان شد　　اقبال بسر رشته کارم نرسانید

افسوس که بگذشت بافسوس همه عمر　　بخت آرزوی دل بکنارم نرسانید

چون بلبل دی با نفس سرد بمردیم　　کایام بگلهای بهارم نرسانید

گفتم که خورم تیر بلا وین شوم آن تیر　　آن کافر دیوانه سوارم نرسانید

غزل ۳۰۹ از دیوان	صد شربت خون داد بخسرو ز غم شوق یک جرعه می وقت خمارم نرسانید	وسط الحیوة شعر

بر آب حیات یک گل سیراب نیاید　　آنچه از لبت آید ز می ناب نیاید

وانم که لب شیرین تو ارزد ولیکن　　آن به که مگس بر سر جلاب نیاید

معذوری اگر غیبت دلت را اثر مهر　　کین معجز علیسیت ز قصاب نیاید

تا آمدنت را گله از بخت کنم زانکه　　در کلبه درویش تو مهتاب نیاید

شبها من دیوانه و یارکی دو سه همدم　　من نالم و یاران مرا خواب نیاید

از دل نگشاید گره گریه ام آری　　ماتم چو بود دست بچشم آب نیاید

غزل ۳۱۰ از دیوان	چه عیش بود اینکه گمی بر دل خسرو از دست تو تیر دو سه پرتاب نیاید	تحفة الصغر شعر ۱۰

باز آن سوار مست بنخچیر میرود　　دستم ز کار رفت که زنجیر میرود

ای ناوکی که بر دل خونین من رسد　　آن تیر او که بر تن نخچیر میرود

از دست سینه ای دو دانه و ناگشته عیش هم　　لشکر بناک می شود و میر میرود

نقاش چین بقبلهٔ محراب ابرویش / از سهو توبه کردن تصویر میرود

من بهشتیم که بید بد از سرو من نشان / این باد مشکبو که بشبگیر میرود

هر ساعتم که میگذرد قامتش بدل / گوئی که در درونهٔ جان تیر میرود

دیوانه شد دلم رو زلف تو بر گرفت / مشکین بپای خویش بزنجیر میرود

عشقیم نرفتنی ست که با جان آدمے / آ ربردن بهرانچه که با شیر میرود

ماه و شراب و شاهد و مستی و عاشقی / کاین صوفیان همه شده ویره میرود

غزل ۳۱۱ از دیوان	نزدیک شد هلاکت خسرو ز دوریت در کار او هنوز چه تقصیر میرود	وسط الحیوة شعر ۹

بت تو رسیده من هوس شکار دارد / دل صید کرده بر سوز یکی هزار دارد

رود آنچنان بجولان که سرے سیه نگردد / سر آن سیاه کردم که چنین سوار دارد

دل من ببرد زلفش جگرم بخست چشمش / تو مباش غافل ای جان که هنوز کار دارد

نتوانمش که بینم برقیب ناموافق / چه خوش ست گل ولیکن چه کنم خار دارد

بروای صبا وحالی که مرا بهجر دیدی / برسانش گرچه دانم که کم استوار دارد

برس ای جوان رعنا بنواز چاکری را / که ز تندی شدت دل پر غبار دارد

بخدا که سینه ام را بشگاف جان برون کن / که درون خانهٔ تو دگرے چه کار دارد

تو که شانه مینهائی بسر که بودی امشب / که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد

غزل ۳۱۲ از دیوان	چو اسیر تست خسرو نظری بر دمی کن سخنے نگو به تندی که دل فگار دارد	وسط الحیوة شعر ۱۰

باز آمد وره گم شدهٔ من خبر نداد / زان ره غباری زپی این چشم تر نداد

آمد بهار و تازه و تر شد گل و صبا — زان سرو نوجوان خبری تازه تر نداد
خوش وقت باد کش گذری هست هر طرف — هرچند دور مانده ما را خبر نداد
من چون زییم که هیچگه آن نوبهار حسن — بوئی ز پیرهن به نسیم سحر نداد
گفتم چگونه میکشی و زنده میکنی — از یک جواب گشت و جواب دگر نداد
دل برد و گر نداد نه جای شکایت است — کالای خویش را چه توانگر دگر نداد
دور از درت بکنج فراق تو بنده هم — تنها دو داستان ترا درد سر نداد
تا دیدنت بس است سزا دیده را که او — در راه عشق توشه ما جز جگر نداد
بگذار تا بقحط وفا جان دهیم از آنکه — تخم هوس که کاشته بودیم بر نداد

غزل ۳۱۳ از دیوان

آمد بروی آب همه راز ما ز چشم
ما را کجاست دیده خسرو که در نداد

تحفة الصغر شعر ۹

باز عشق تو مرا مژده رسوائی داد — فتنه را عمده کار من شیدائی داد
غم دوری تو چه تنها خورم اندر دل شب — کاین خورش بیشتر ذوق به تنهائی داد
اینکه گوئیم شکیبا شود و خانه نشین — دل بباید که توان داد شکیبائی داد
سنگ هر طفل بروییم گل شادیست که عشق — بر رخم بر زد و پس مژده رسوائی داد
بوی خوبان و ز صبا کامد از و خوش شو قتش — که نشان دل آواره بهر جائی داد

غزل ۳۱۴ از دیوان

شد به دیوانگی زلف بتان هرچه خدای
خسرو دل شده را بهره ز دانائی داد

وسط الحیوة شعر

بیا ز باده روشن که صبح روی نمود — که در چنین نفسی بی شراب نتوان بود
شراب در دلم و توبه هم کجاست قدح — که دل نشو نخم از آن توبه شراب آلود

گرفت شعله شوقم ز بر و حیله مے — که دل تمام بسوزد گرش بریزے زود
علاج خویش مکن ضائع ای طبیب اینجا — که بر جراحت عاشق و دوا ندارد سود
به بند باز نیایم که زور پنجهٔ عشق — عنان صبر و سلامت ز دست من بربود
گمان مبر که یکی چون فراق دوست بود — اگر هزار جفا آید از سپهر کبود

غزل ۳۱۵ از دیوان	ازان سیاه شود هر نماز شام جهان کز آتش دل خسرو و دیگران دود	عزة الکمال شعر

باز عشق آمد و دیوانگیم پیش آمد — بر دلم از نظر غمزه دزنی نیش آمد
خرد و صبر سر خویش گرفتند و شدند — هر چه آمد ز برای دل درویش آمد
گفتم آنجا مرو ای دل که گرفتار شوی — عاقبت رفت و همان گفت منش پیش آمد
برده بودم ز جفاهای فلک جان لیکن — چه کنم تا ز تو جانان قدری بیش آمد
دی به نظاره او رفت رهی بر سر راه — یک نظر دید چو بازم ز پی خویش آمد
چشم من میبرد امروز گرا خواهم دید — مگر آن کافر ناوک زن بدکیش آمد

غزل ۳۱۶ از دیوان	خسروا عشق همه بازیچه‌بان می بین عقل بگذار که او عاقبت اندیش آمد	بقیه نقیه شعر

براه عشق سلامت مگو نه درگنجد — زهی محال که در عشق خواب و خور گنجد
چو تیر غمزه کشاید رقیب تیر انداز — نه دوستی بود اندر میان نه سر گنجد
چو ما در آرزو آستانش خاک شدیم — غبار کیست که در زلف آن پسر گنجد
سخن همان قدری گو که من توانم زیست — نمک همان قدرے زن که در جگر گنجد
بدیده که تو با خویش کردهٔ بدخوی — نه مردمے بود از مردم دگر گنجد

بچشم مست تو چندین که ناز و رعنائیست — چه خوش بود اگر از شرم آنقدر گنجد

غزل ۳۱۷ از دیوان

بهوش روی ز خسرو که تا اخیرهٔ هجر
رخت به بینم و چندانکه در نظر گنجد

غرة الکمال شعر ۹

بگلگشت چمن چون گلستان من برون آید — بهمراهی او اشک روان من برون آید

فغان از من برون آید چه گویم تا مه او ترسم — که ناگه جان من هم با فغان من برون آید

چنانم سوخت هجر آتش که چون در گل فرو ریزم — هنوز آن دود از درد استخوان من برون آید

چو در محشر همه آیند خاک هر کس این شادی — مرا بس گر ز سر کویش نشان من برون آید

فسون خواب بندی منتی تا سحر گوئے — حدیث دل که شبها از فغان من برون آید

برون بر از دلم جان را و یا نزدیک خود بنشیم خوان — که نزدیکت از دوری که جان من برون آید

اگر گوید که در دل کیست کت بر میکشد ز نشیان — خیالش آشکارا از نهان من برون آید

مرا گوئید هم با تو و در عشقش زهی دولت — که سلطانی ز عالم همعنان من برون آید

غزل ۳۱۸ از دیوان

ز بهر فال اگر خسرو کتاب عشق بگشاید
ز اول صفحهٔ غم داستان من برون آید

بقیه نقیه شعر ۱۰

بر هم بماند دیده کس از آن سوار نامد — خبرے ندارم از خود خبرے ز یار نامد

چه کنم اگر چه نرگس نکنم سفید دیده — که ز شاخ آرزو هیچ بر انتظار نامد

بنهال صبر عمرے ز دو دیده آب دادم — تو ز بخت شور من بین که گهی ببار نامد

منم و نوائے ناگه شب هجر در قفس گریه — چه کنم سرود شادی ز دل فگار نامد

بشکست قلب یار اصف کافران غمزه — چه چشم خرد برون شد که بهیچ کار نامد

دل خلق پاره پاره نگری ز تابش من — که بجز جراحت دل ز فغان زار نامد

بچه بندم این دو دیده که دو رخنهٔ بلا شد — زره تو با صبا هم قدری عیار ناید

بجفا مگو دلم را که کجا رسیدی اینجا — بکمند برد زلفت که باختیار ناید

بدلم نشست پیکان مزن ای حکیم طعنه — که ترا بپای مسکین خلهٔ زخار ناید

نه که بیهده ست خسرو دل رفته باز خواندی — چو ز رفتگان آن کو کسی از هزار ناید

غزل ۳۱۹ از دیوان — غرة الکمال شعر ۶

بچکار آیدم آن دل که نه در کار تو آید — گل در آن دیده هزاران که نه بر خار تو آید

نیست افسوس اگر چرخ بسوزد دلها — لائق سوختن است آنچه نه در کار تو آید

گریه تنهاست دیوار تو ریزم که گر افتد — بر من افتد که نه غیری ته دیوار تو آید

آنچه من دیدم ازان غمزهٔ بیمهر تو یارب — پیش آن غمزهٔ خونریز جگرخوار تو آید

منت سنگ زنان بر سر و بر دیدهٔ عاشق — با جفایان کوکبه چون بر سر بازار تو آید

جان چو بگریخت ز تلخی فراق تو مرانش — که بدریوزهٔ لبهای شکربار تو آید

جان خراشیست شبهای خراشیدهٔ خسرو — ما نخواهیم که این مرغ بگلزار تو آید

غزل ۳۲۰ از دیوان — بقیه نقیه شعر ۹

بت محمل نشین من اگر حالم نمیداند — که می بندیران دل یار و محمل تند میراند

جمازه در ره و آویخته دل چون جرس با تو — نفیر و نالهٔ ما هم بآواز جرس ماند

شتربانا فرود آور زمانی محملش در نی — ز آب چشم من ترسم شتر در گل فرو ماند

سگی دنبال آن محمل طفیل او دوان من هم — نفس لبیک میگویم گر او سگ را همی خواند

کجا بر جا بماند جان اگر محمل فرود آرد — کسی کو هم بیک دیدن زمام از دست بستاند

چو من مردم درین وادی ره سیلاب چشم من — زمین را گرد بنشانی شتر جاییکه خواباند

دم سرد مرا ای باد لطفی کن ببر سوی
همان سرو برم گر گردی ازان رخسار بفشاند

وزین ویرانه خواهم داد جان از سر نامید
بگو ای ساربان باری سر ناقه بگرداند

غزل ۳۲۱ از دیوان — غرة الکمال شعر ۶

خروش اشتر او هست از بار گران خسرو
که ریزد کاروان دل گران محمل بجنباند

لبی که هر دمم دشنامهای شکرین بخشد
به از دشنام تو گر نبات و انگبین بخشد

بنیش اگر جفا گوید برنجم کوست حق من
بتر رنجم اگر جای جفایت آفرین بخشد

چه باشد گر جوی مهر مسلمانی بود در وی
خدا آن نامسلمان را نگر ایمان و دین بخشد

قدش خون میخورد از دل من از وی جگر خوار
نهالی کان چنین رست آید ضرورت بر همین بخشد

چو سنگ نازنین آن گل بود بر روی مشتاقان
من از دیده نیز برم هر گل کان نازنین بخشد

غزل ۳۲۲ از دیوان — بقیه نقیه شعر ۹

عجب بخشنده شد چشم خسرو بر سر کویش
که خاک در کند دریوزه دُرّ ثمین بخشد

برمن کنون که بی تو جهان تیره فام شد
ای شمع جان درای که روزم بشام شد

تو خوش بناز خفته که عیشت حلال باد
مسکین کسیکه خواب بچشمش حرام شد

هر مرغ شاد با گلی در سر بوستان
بیچاره بلبلی که گرفتار دام شد

ناز و کرشمه کم کنی هر دم ای ایاز
می زیبدت که پیش تو سلطان غلام شد

در آستانت لاف رسیدن کرا رسد
آنرا که زیر پای دو عالم دو گام شد

گفتی نه تمام بعشق آری این سخن
دانی چه بشنوی که فلانی تمام شد

بدنامیست عشق بتان دور به ز ما
آن عاشقی که دور ز ما نیکنام شد

نامی آن آن زهد که صوفی بعرق داشت
بر دست ساقی چو تو امروز تمام شد

غزل ۳۲۳ اندیوان

خسرو که زیست با همه خوبان تو سینه
اینک به نیم جایک عشق تو رام شد

بقیه نقیه شعر۱۱

بر رخش همچو مسے طرۂ چون شب نگرید
وانگبین در لب شیرینش لبالب نگرید

چشم بسته بگشائید و نگر بر رویش
آنزمان کش نه نوته در غبغب نگرید

پیش محراب دو ابروش که طاقت حسن
عالمی دست بر آورده بیارب نگرید

چشمش از هر مژۂ ساخته مشکین قلمی
سید به فتوے خون در همه مذهب نگرید

زلف بر همه زده در خانۂ دل آمده پیش
نشد از دل اثر ماه بعقرب نگرید

گاه انگیزش اشهب ز غبار زلفش
همه آفاق پر از عنبر اشهب نگرید

چون بدیدند رخش را ز نخدان بلند
ورنه ماه مقنع چه نخشب نگرید

تا سکالی نهد از موسے بپای مرکب
سر آن جعد کشان تا سوی مرکب نگرید

او دست تو ر روز من و چون فتنش جعد برآے
راست تا روز برابر شدن شب نگرید

در گلستان لطافت دو گل نوخیزش
بیک اندام بیک نوش بیک لب نگرید

غزل ۳۲۴ از دیوان

بنده خسرو ز در وصف جمالش هر روز
نو بنو دفتر دیوان مرتب نگرید

وسط البحرة شعره

باز شب افتاد و ما را دل همانجا شد که بود
باز جانم را همان آغاز سودا شد که بود

عشق کهنه نو شد امیل شغل غم تو کن کج باز
فتنه در جانم بدانسان کار فرما شد که بود

ما و بت را سجده زین پس آنهم ار افتد قبول
کان همه زهد و نماز رسمے از ما شد که بود

پایمال مرکبم کن دین مگر سر و بیت
آنکه شب نیز مرا دو رته پا شد که بود

توبه آلوده خسرو کرد بشکستی و باز

غزل ۳۳۳ از دیوان | منت ایزد را که هم زانگونه رسوا شد که بود | تحفة الصغر شعر ۱۰

بربام آسمان وشش گر ماه ما برآید | خورشید کیست باری کو بر سما برآید

گلگشت او بخواهم بر خاک خود چو میرم | گر زگور شوربختان خار عنا برآید

چون دود خراشش از وی باران ناز بارد | سیلاب فتنه خیزد موج بلا برآید

گفتم که می برآید جانم ز هجر گفته | جانی که مانده بی ما بگذار تا برآید

من چون زیم که جانم در آرزوی کوی | بر زلف عنبرینش هر دم صبا برآید

هر شب مرا برآید ناله ز جان سنگین | چون نالشی که شبها از آسیا برآید

ابری شود که برقش سیاره را بسوزد | دودی که هر شب از ما سوی هوا برآید

شب بهر صبح رویت گوییم دعا ولیکن | حاجات تیره روزان کی زان دعا برآید

از خنجر جفایت خونریز تا بگویت | هر جا که خون من افتد مهر گیا برآید

غزل ۳۳۶ از دیوان | در کوی تو که جانها ذرات خاک باشد / بیچاره جان خسرو آنجا کجا برآید | غرة الکمال شعر ۸

باز گل می آید و دل در بلا خواهد فتاد | شورشی در جان بسامان ما خواهد فتاد

باز آن سرو خرامان در چمن خواهد گذشت | ای بسا سرها که زان زلف دوتا خواهد فتاد

تازه خواهد شد ز سوز بلبلان داغ کهن | آتشی هر دم بجان مبتلا خواهد فتاد

اینک اینک میرود آن دزد دلها سوی باغ | باز دیگر تازه چندی آشنا خواهد فتاد

تا ز مستی بر که خواهد او فتاد آن چشم مست | تا کدامین خون گرفته در بلا خواهد فتاد

جز صبا کس می نبوسد پای او زین پس که | خاک خواهد گشت و در راه صبا خواهد فتاد

نیست بختی آنکه با هم نیم خورد اد شراب | لیک می ترسم که آن جرعه کجا خواهد فتاد

غزل ۳۲۷ از دیوان	چند ازین سودای فاسد کان بت آید در کنار خسروا گوهر نه در دست گدا خواهد فتاد	بقیه نقیه شعر

بر رخت چون زلف پرخم بگذرد — آه من زین هفت طارم بگذرد

تا کند خیل خیالت را طلب — بر رخم گریه دمادم بگذرد

وصلت آخر یک شبم روزی شود — روزی آخر این شب غم بگذرد

هر دم از تلخی آن شیرین لبم — شربت عیش من از هم بگذرد

بگذرانی هر چه بر درد من — درد من ترسم که مرهم بگذرد

غزل ۳۲۸ از دیوان	بنده خسرو را حریم وصل تو آه اگر ناگشته محرم بگذرد	تحفة الصغر شعر

بیا نظاره کن ای دل که یار می آید — ز بهر بردن جان فگار می آید

فراز مرکب ناز و پیاده در عقبش — هزار سوخته بی قرار می آید

رسید ناوک من ای نظارگی زنهار — به نیم دیده گرت جان بکار می آید

ز مستی ار چه به هر سو همی فتد لیکن — ز بهر بردن دل هوشیار می آید

چه گردها که برآورده باشد از دلها — که فرق تا قدمم پر غبار می آید

مرا که یاد کند گر ز کوی او بردم — یکی اگر برود صد هزار می آید

مکن بسرو سهی نسبت درخت قدش — ز سرو کی گل سیب بیار می آید

غزل ۳۲۹ از دیوان	کنون بنال برآرای چو بلبلان خسرو که بهر ناله بلبل بهار می آید	تحفة الصغر شعر

پسند است آنکه زلف اندر پس گوشت علم گردد — مفرما عارض خونریز را گر خط حشم گیرد

چو سبزهٔ خویش را خط تو خواند جای آن باشد
که گل از خنده بر خاک اوفتد غنچه شکم گیرد

پس از ماهیست می‌بینم مه من گره ملکن ابرو
گره مفکن به پیشانی که مه در غره کم گیرد

دلم سودی‌ست هانت میدود چون تو می بینم
مگر میخواهد از بیم فنا راه عدم گیرد

خیالت مشتری می‌بینم اندر دیدهٔ گریان
اگرچه روی در آئینه ننماید چو نم گیرد

ستم در عهد تو زانگونه خونین شد که هر ساعت
اجل بهر شفاعت آید و دست ستم گیرد

غزل ۳۴ از دیوان	حدیث دیده و دل چون نویسد سوی تو خسرو که کاغذ تر شود از گریه آتش در قلم گیرد	غرة الکمال شعره

میا غمزه کنان بیرون که هوی در جهان افتد
دل بی خانمان را آتش اندر خانمان افتد

مگر من از سجود آستانت کشتنی گشتم
هم اینجا کش که تا باری سرم بر آستان افتد

پس از مردن برافشان دو تن اندوه پروردم
نخواهم تا سگ کوی ترا این استخوان افتد

چنین کان مست غلطان میرود دود از فسبی
مده رخصت که مستی سم خرابی در جهان افتد

همه کس در دریغ من که چون میرد این مسکین
مرا این آرزو کو را نظر بر من چنان افتد

بگوییش گرچه میالم بدرد اما بدین شادم
که وقتی ناله ام در گوش آن نامهربان افتد

همه کس دوست پیش روست لیکن دوست آن دارد
که یاد آرد ز تو چون روزگاری در میان افتد

غزل ۳۳۱ از دیوان	مترس از بیم جان خسرو اگر از عشق می لافی که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان افتد	غرة الکمال شعر

پس از ماهی دوشش ز مژده دیده از خواب آمد
گمی بر خاستم کاندر سر من آفتاب آمد

پس از بیداری بسیار دیدم لیک سر شش
که هم اول نظاره را خم افزود و خواب آمد

ز چشمش مژده دیدم برسمش از گرمیش میگردد
لبش خاموش بود و گوشهٔ رخ در جواب آمد

مهش را صلح کرد از نازکی مهتاب در شبها … اگرچه آفتاب من میان ماهتاب آمد

ز شادی گویه گویند دو چشم خویش میدیدم … که دیدم روی آن خورشید اندر چشم آب آمد

روان شد مردم دیده که بوسد نعل شبدیزش … که آن ماه سریع السیر در عین شتاب آمد

غزل ۳۴۲ از دیوان

نه گردست آنکه هست آن تو رد کرد در حصارش

که زیر رایت منصور خان کامیاب آمد

لقبیه لیتیه شعر ۶

پای تا زار چه گهی جانب ما نگذارد … هم توان زیستن از جای بجان نگذارد

آنکه هر بار گذارد قدم و زار کشد … هم بیکبار همان تیغ جفا نگذارد

هیچ رنجش مباد ار چه درین بیمارے … هیچ روزے قدمی جانب ما نگذارد

خود بر دامشک بگو درد دل باش از آنکه … آنچه اندر دل ماهست صبا نگذارد

طاق ابروی بلند تو قوی محرابیست … که در دو چشم تو جز خواب قضا نگذارد

غزل ۳۴۳ از دیوان

غمزه گوی گرت کشتن همه هوس ست

که کسی بهتر از وحق بلا نه گذارد

تحفة الصغر شعر

تا سرم باشد تمنای تو اندر سر بود … پادشا باشم گرم خاک درت افسر بود

روزگاری زلف تو باد اپریشان روز و شب … تا دل بدخوی من هردم پریشان تر بود

من خورم خونابه هجر تو نیز آدم از آنکه … ماجرا با نازکان خونابه دیگر بود

من بگریهای قیامت خون خورم برباد دوست … جوی شیر آنرا نما کو تشنه کوثر بود

عشق را پروانه باید تا بسوزد پیش شمع … خود مگس بسیار یابی هر کجا شکر بود

خوبرویان گر نباشند آب آتش در هوا … تا وجود عشقبازان خاک و خاکستر بود

یار آنجا و من بیچاره اینجا بیقرار

غزل ۳۳۴ از دیوان — وه چه خوش باشد که بر بازوی خسرو بر بود — وسط المحوق شعر ۷

تو که روزینت نشاط دل و جان میگذرد — شب چه دانی که مرا بی تو چسان میگذرد
قامتت راست چو تیرست و عجائب تیریست — که ز من دور و مرا در دل و جان میگذرد
ناوک چشم توام میکشد و غیرت هم — که چرا در دل و جان دگران میگذرد
آب خوش میخورد و خلق ز سیل چشمم — بسکه دل سوخته زان آب میگذرد
نامتش از من شنو ای دل غم جان چند خوری — جان همانست که ما را بزبان میگذرد
دل گم کرده همی جوید خلقی در خاک — اندران راه که آن سرو روان میگذرد

غزل ۳۳۵ از دیوان — عزة الکمال شعر ۷

سوز جانهاست مبادا که رسد در گوشش — نالها کز دل خسرو بزبان میگذرد

تا ترا چشم جان شکار بود — هر کرا دل بود فگار بود
کشت خال لب توام آری — مگس شهد زهر دار بود
هر کسی کز لب تو مینوشد — تا زید همدران خمار بود
آزمائی که سوی اوست دو چشم — این دو هم کاشکی چهار بود
هر که در کوی شاهدان میخورد — پیش ما مسجدش چه کار بود
پارسائی که با جوانان گشت — در نمازش کجا قرار بود
مست اگر دور خیست گو میباش — عاشقان را از توبه عار بود
غم مرا سوخت هرچه شرح دهم — بیمار را کی استوار بود

غزل ۳۳۶ از دیوان — بقیه نقیه شعر ۱۰

پای توزیست بس و سر خسرو — عمر باید که پایدار بود

ترکی و خوبروی کسی کو چنین بود / نبود عجب اگر دل او آهنین بود

مائیم و خوابهای پریشان تمام شب / خوش صحبت آنکه با چو توئی همنشین بود

ای مست تا ز جرعهٔ خود را بروی خاک / مفگن که پای لغز بزرگان دین بود

بینیم نه بر قفا نگلوران که گاه مرگ / روئیم بسوی تو نه بسوی زمین بود

پیرایهٔ گلو بود از دست دوست تیغ / وان خون کزو چکد علم آستین بود

گر بنده کشتنی ست مشو رونش ای رقیب / وان خواب صبح در سر آن نازنین بود

ساقی مرنج از من در سوائیم از انکه / دیوانه را شراب دهی همچنین بود

فریاد عاشقان همه شب گرد کوی تو / چون بانگ موذنان که بپاس پسین بود

شد جان صد هزار چو من در سر لبت / آری بلای مور و مگس انگبین بود

یارب چگونه خواب کند زانکه خسرو را / هر شب هزار بارش اندر کمین بود

غزل ۳۳۷ از دیوان — غرة الکمال شعر ۹

تنها غم خود گفتن با یار چه خوب آید / از گاز بران لبها آزار چه خوب آید

جانان چو دهد فرمان در کشتن مشتاقان / پیش نظرش رفتن بر دار چه خوب آید

میسوزم و میگردم گرد سر شمع خود / رقاصی پروانه بر نار چه خوب آید

هم بار جفا بردم هم جام وفا خوردم / این کار که من کردم از یار چه خوب آید

آن روز که جان بدهم در حسرت رخسارش / بر خاک من آن بت را رفتار چه خوب آید

روزیکه پس از عمری شب روز کند با من / شب تا بسحر پیشش گفتار چه خوب آید

من خود بکشتم خود را از دست غمش لیکن / یارب که هم از دستش این کار چه خوب آید

چون پیش بتان زاهد تسبیح گسل گردد / از رشتهٔ تسبیحش زنار چه خوب آید

غزل ۳۳۸ از دیوان	چون دوست کند بر جان دعوی خداوندی در بندگی از خسرو اقرار چه خوب آید	غرة الکمال شعر ۹

ترکی که جستجوی دل من جز او نبود — او را ولی نبود که در جستجو نبود

دهن کشید از من مسکین بسان گل — گویی کش از بهار وفا هیچ بو نبود

شمشیر مهر زد بمن بیدل و برید — شمشیر نیک بود بریدن نکو نبود

بفریفت مر مرا بسخنهای دلفریب — ورنه دل مرا سر هر گفتگو نبود

در حیرتم که یا رب از او بود این کرم — یا خود بجای او دگری بود او نبود

غزل ۳۳۹ از دیوان	خسرو بساز با شب تنهائی فراق گر گویمت که شمع کجا رفت گو نبود	بقیه نقیه شعر ۹

جهان بخواب و شبی چشم من نیاساید — چو دل بجای نباشد چگونه خواب آید

غلام نرگس نامهربان یار خودم — که کشته بیند و بخشایشی نفرماید

چو مایه هست زکاتی بده گدایان را — که مال و حسن و جوانی بکسی آید

کسیکه در دل شب خواب هیچ کرد است — بر آید آه بیچارگان نه بخشاید

هلاک من اگر از دست عشق دست ای زاهد — تو جمع باش که عمر از دعا بیفزاید

چه کم شود ز تو ای بیوفای سنگین دل — بیک نظاره که درماندهٔ بیاساید

دلم مشابه ساقی و روی در محراب — ببار می که ز تزویر هیچ نگشاید

ز من مپرس و لا گر تو توبه می‌شکنی — که مست و عاشق و دیوانه را همین شاید

غزل ۳۴۰ از دیوان	به بندگی نرسد چون بساعدت خسرو مکش مگر که بخون دست تو بیالاید	وسط الحیوة شعر ۸

جانا اگرم درد تو دیوانه نسازد | خلقی همه از حال من افسانه نسازد

چیزیست درین دل که چنین میشوم از نی | عاقل بستیم خود را دیوانه نسازد

خون من ای دل ز جگر هم بده آهم | کین سوخته را شربت بیگانه نسازد

آنکس که بود سوختگی چشم و چراغش | جز سرمه ز خاکستر پروانه نسازد

باده بسفال آر که ما دردکشانیم | کس از پی ما ساغر و پیمانه نسازد

خاک ره عشاق نیز زد و سرم آری | دولت بسر هیچکیان خانه نسازد

غزل ۱۳۴۳ از دیوان

سودای بتان از سر خسرو شدنی نیست
این مرغ وطن جز که بویرانه نسازد

غرة الکمال شعر

چون گاه خرامیدن یارم ز زمین خیزد | بس فتنه که یارا ترا اندر دل و دین خیزد

سرو قد تو خیزش نشست مرا در دل | چه دل که بجا باشد سرو یکه چنین خیزد

شبها که کنم ناله بر یاد قدش از من | قامت شنود موذن چون باز پسین خیزد

گویی که صبا خود را برداشت ز جای خود | چون در تگ اسپ آن شوخ از خانهٔ زین خیزد

بس کز حسد چشمش بیمار شود نرگس | از شاخ عصا سازد آنگه ز زمین خیزد

ترسان گذرم سویش کز گوشهٔ چشم او | یا تیر و کمان ناگه ترکی ز کمین خیزد

من سوختهٔ عشقم چون دم نزنم آری | این سوخته را آخر آتش هم ازین خیزد

گر تیغ کشد بر من من سر نکشم از وی | گر زمن همه مهر آید وز وی همه کین خیزد

غزل ۱۳۴۴ از دیوان

گر لعل لبش یابد زانگونه گزد خسرو
کز کار بران لبها صد نقش نگین خیزد

غرة الکمال شعر

چه کند دل که جفای تو تحمل نکند | که اگر جان طلبی بنده تامل نکند

واجب است از دهن غنچه بدوزند نگار — تا در ایام تو حاجت سخن گل نکند

هر کرا چشم بر رخسار تو سرخ شده است — شاید از عیب سیه روئی بلبل نکند

کوه غم گشتم و آن میکشم از هر سویت — که سر موی از آن کوه تحمل نکند

دیده‌ام سوخت اسیری که شکیبا نبود — در بدر گشت فقیری که توکل نکند

نگذرد خیل خیال تو ز چشم من اگر — دیده پر آب ز سنگین دل من پل نکند

غزل ۳۴۳ از دیوان — بقیه نقیه شعر

کار خسرو بشد از دست تو دانی گفتم
تا خیال تو درین کار تغافل نکند

چه پوشی پرده بر رو که آن پنهان نمی ماند — وگر بی پرده میداری تنی را جان نمی ماند

نگو ای دیده کاندر روی او حیران چه ماندستی — کد این دیده کاندر روی او حیران نمی ماند

بیا در روی تو چندان که سوی ماه می بینم — همی ماند بتو چیزی ولی چندان نمی ماند

ز چشم کافرت کز غمزه لشکر میکشد هر سو — بهفت اقلیم تن یک منزل آبادان نمی ماند

من فرو دیش رسوای جهان گشتم ز عشق تو — چه شبه عشق دور دستی پسی پنهان نمی ماند

نه پابند جهانم دل بدین خوش میکنم دلرا — که پیوسته مزاج آدمی یکسان نمی ماند

غزل ۳۴۴ از دیوان — تحفة الصغر شعر

کرم کن در حق خسرو که جاویدان نمی پائی
چو می پائی که کس در دهر جاویدان نمی ماند

چند گاهی دگر او چشم تو در ناز بماند — ای صبا دل که در آن طره طناز بماند

کعبتینی که بغلطانی از آن چشم مقام — ای صبا سیم کز آن چشم دغا باز بماند

خاتم اندر دهن انگشت بگیر دزدانت — دزدی هاش از کشش انگشت دهن باز بماند

روی تو دیدم و خط دود رسانید بجیبت — ترسم آن دود بدنباله غماز بماند

ناز کم کن که نکویی بکسی دیر نماند
زشت باشد که نکویی رود و ناز بماند

غزل ۴۴۵ از دیوان

دل خسرو بجفا سوختی و راز برون شد
پردهٔ دل چو بسوزد ز کجا راز بماند

وسط الحیوة شعر ۹

چمن ز سبزه خطی بر رخ جمیل کشید
بباغ سرو روان قامت طویل کشید

برنگ دیو چه پیداست بوستان خود را
بگوشهای گلستان بنفشه نیل کشید

بتان آذری از بتکده برون جستند
که لاله باز بدشت آتش خلیل کشید

بهار در ره آیندگان باغ نگر
که فرش دیدهٔ نرگس بهند میل کشید

نهاد نرگس بیمار چون ببالین سر
حباب ز آب روان شیشهٔ دلیل کشید

دو دیده خون ز بناگوش بیل مست سحاب
شب از هلاک کجک بر برون بیل کشید

سرود گویان بلبل بجام باده شتافت
گهی خفیف گرفت و گهی ثقیل کشید

بهشت شد چمن و خوش کسی که با خوبان
در آن بهشت شرابی چو سلسبیل کشید

غزل ۴۴۶ از دیوان

برون خرام کنون خسروا اگر خواهی
تمتع از روی گل و صورت جمیل کشید

غرة الکمال شعر ۶

چه فرخ ساعتی باشد که یار از در درون آید
نگار از خزان دیده بهار از در درون آید

جوانی خاک کردم در رهش روزی بگفت آن مه
که آن سر پریشان روزگار از در درون آید

بمان ای دیده ام گریه همان ساعت فرو ریزی
که آن سنگین دل ناستوار از در درون آید

در خود و پیش از آن بیوسم دشادم بر سجده را
که روزی عاقبت آن شهسوار از در درون آید

نوید کشتنم داد ست دون خود که نزنیم آندم
که آن سرمست من دیوانه وار از در درون آید

زمن غیری نخواهی ای رقیب آن ناپشیمان را
چو باشم مرده من آن شهسوار از در درون آید

بهجران رفت جانم ده که آسان چون رود از دل — کسی کز بعد چندین انتظار از در درون آید

غم عشق آمدست و رفت جانم سینه بر بیرون — هنوزم هست غم گر غمگسار از در درون آید

غزل ۳۴۳ از دیوان

دلا بیهوده میسوزی بسر ماخولیا چندین
که داد آن بخت خسرو را که یار از در درون آید

بقیه نقیه شعر ۹

چون سرو تو از قبا بر آید — آه از من مبتلا بر آید

با یاد خط تو زنده گردم — گر از گل من گیا بر آید

از قبله و ابروی تو هر شب — بس دست که بر دعا بر آید

با تو دل ما چو بر نیاید — بیم است که جان ما بر آید

پیش آی که بهر دیدن تو — جان منتظر است تا بر آید

تا چند در انتظار داریش — می آیی زود یا بر آید

خجلم که ز دست تو نفیرم — از هر سر موجه ابر آید

یک لحظه بکار او فرو شو — تا کار یکی گدا بر آید

غزل ۳۴۴ از دیوان

خسرو که در آب دیده غرق است
ناگاه بآشنا بر آید

تحفة الصغر شعر

چو آن شوخ شب در دل زار گردد — مرا خواب در دیده چون خار گردد

دلم گرد آن زلف گردد همه شب — چو دزدی که اندر شب تار گردد

شب و روز گردد دران کوی جانم — چو بادی که بر بام و دیوار گردد

مرا کشت و بیداری بخت ما را — هوس هم نیاید که بیدار گردد

طبیبم همان به که سویم نیاید — که ترسم ز درد من افگار گردد

چو بیزار شد باز جان گویت بارے
رها کن که او نیز بیزار گردد
گرفتارم از طعن بدگو که یا رب
بروز بد من گرفتار گردد

غزل ۳۴۹ از دیوان — وسط الحیوة شعر

چه گونه کند وصف آن زلف خسرو
که در دیدنش عقل بیکار گردد

جفا کن بو که این دل باز گردد
دمی با جان من دمساز گردد
بر عنائی چنین مخرام و مپسند
که شهرے نیم گشت ناز گردد
چو نامت گویم و ناله بر آرم
دل و جان همره آواز گردد
نگویم حال خود با کس نخواهم
که کس با درد من انباز گردد
چو ما مردیم یکبار دی و مگذار
که در ہائے قیامت باز گردد
چه جای عافیت باشد دلے را
که گرد غمزهٔ غماز گردد
کند افسانهٔ روز بد خویش
شبے کز حسرت همراز گردد

غزل ۳۵۰ از دیوان — بقیه نفته شعر

اگر آهو چنین تنگ وار دو نشاید
که گرد ترک تیر انداز گردد

جائے گذرت ای بت چالاک نهفته
کز هر طرفے در جگرے خاک نهفته
در عرصهٔ بستان جان سرو قبا پوش
خیزد ز بسے اما چو تو چالاک نهفته
گرچه ته پائے تو نخواهد که شود فرش
نور مه و خورشید ز افلاک نهفته
خواهم که ز سر خیزم و در پائے تو افتم
جا نیاز چو من عاشق بیباک نهفته
هر روز میا پیش من خسته و لے صبر
تا این دل بدبخت بنا پاک نهفته
ای شوخ مکن لاغ که خوش کرد ترا عشق
شعله ز پے لطف بخاشاک نهفته

غزل ۳۵۱ از دیوان	خوش میگذری بیخبر از گریهٔ خسرو هشدار کت آه دل غمناک نگیرد	تحفة الصغر شعر ۹

چو باد صبح دران سرو خوشخرام شود | سلام گوید و جان همره سلام شود

غلام اویم و هرکس که بیند آن صورت | ضرورتست که همچون منش غلام شود

بغنوی خط او کاتبست میترسم | که خواب بر همه کس بعد ازین حرام شود

عنایتی که زهی نیم گشت غمزهٔ تست | بیک اشارت ابروی تو تمام شود

جفاکنی تو و من پیش خلق شکر کنم | مرا جمال تو باید که نیکنام شود

لب و دهان و رخت هر یکی بلای دلند | یکی دلم چه کند جانب کدام شود

بچند سوز دل از آه کار پخته کنم | دگر رود از خنکیهای بخت خام شود

میانه غم زدگانم بخوان که پیش ملک | فقیر نیز بگنجد که بار عام شود

غزل ۳۵۲ از دیوان	ببرد خواب ز همسایه نالهٔ خسرو مباد مرغ چمن پای بند دام شود	تحفة الصغر شعر ۸

جانان چو تو کسی دگر نیاید | مردم ز تو خوبتر نیاید

همرنگ رخت سمن نخیزد | همتنگ لبت شکر نیاید

روزی که تو برنخیزی از خواب | خورشید بلند بر نیاید

هر ماهی اگر چو تو شود ماه | با روی تو در نظر نیاید

یکدل نرود ز شست زلفت | کز غمزه صد دگر نیاید

تیری که گشاید اشتیاقت | جز بر دل بی سپر نیاید

با خاک دست رواست ما را | گر سرمه بچشم در نیاید

غزل ۳۵۳ ز دیوان — خسرو ز غمت عنان نتابد / تا مرکب عمر سر نتابد — وسط الحیوة شعر

چند ز دوری غمت وه که دلم خراب شد — چند ز دیده خونها خورمے وا که خونم آب شد
وی که کله نهاده کج مست و خراب شدی — در نظری که آمدی خانهٔ که خراب شد
سوخته بود دل ز تو حسن رخ تو شد فزون — سوخته تر شود کنون چون مهت آفتاب شد
شوری بخت ماست خود خنده دگر چه میزنی — چند بسوز این نمک چون جگرم کباب شد
زحمت جود من همه غارت فتنه گشت تا — هندوی طرهٔ توام رهزن خورد و خواب شد
گر غم خویش گو نیست چشم کنی بحیله خواب — قصهٔ ما ز روز بد در خور این جواب شد

غزل ۳۵۴ از دیوان — خسرو خسته در وجود گفت شبی بمجلسی / دیدهٔ دوستان همه غرقهٔ خون ناب شد — بقیه نقیه شعر

چون ز نسیم صبحدم زلف تو پر هوا شود — سنگ بود نه آدمی هر که نه مبتلا شود
صبحدمی که ترک من فتنهٔ خواب برکند — بسکه نماز مردمان هر طرفی قضا شود
اینهمه نسخه کائینه می ببرد ز روی تو — گر ز مهر و مه دمد پس تو بگو کجا شود
حسن توام ز کودکی آفت شهر شد بلی — رنج که هست ذره برگذرد و بلا شود
سبزهٔ خط نهان مکن تا بکنم نظاره — بنگر که در میان گل سبزهٔ تو گیا شود
در سر کوی تست از طلب اگرچه غلط شود مرا — وعدهٔ وصل تو شبی گر غلط و وفا شود

غزل ۳۵۵ از دیوان — طعنه زنند هر یکی شاد بزی و غم مخور / خسرو خسته میزید گر ز غمش رها شود — تحفة الصغر شعر

چه شد که یار بآهنگ کین برون آمد — بخون کیست که آن نازنین برون آمد

خدای مہر مسلمانیش کند روزی
که باز کافر من از کمین برون آمد

چہ آفتست که باز آن سوار پیدا کرد
که دام سرو ز بالای زین برون آمد

صدای نعل سمندش بخاکیان نرسید
نفیر گمشدگان از زمین برون آمد

بشہر وی که در آمد بشہر دیدۂ بد
ہزار دست دعا ز آستین برون آمد

دلم ز پردہ برون او فتاد از پی چشم
چنان دلی چہ کنم چون چنین برون آمد

کلیسیای مغانم نشان دہید کجاست
که با زبین دل گمرہ ز دین برون آمد

دکان تازہ دو سہ روز جان من بر چین
که جان حسن فروشان چنین برون آمد

غزل ۵۶۶ از دیوان	ہزار درد کہن تازہ کرد بر عشاق ز بسکہ نالہ خسرو حزین برون آمد	تحفۃ الصغر شعر

چشم مست تو که دی بر من بیتاب فتاد
تو بیفگندی از آلودگی خواب فتاد

مژدۂ تیر بہ پیراہن ہیچیت گوئی
تیغ خونیست که در پنجۂ قصاب افتاد

دل بدریای خیال تو بیازی میگشت
عاقبت سوی زنخ رفت و بگرداب افتاد

مشتبہ میشود م قبلہ ز رویت چہ کنم
که ز ابروی تو چشم بد و محراب افتاد

زلف تو می نگذارد که بہ بینم رویت
یارب این شب ز کجا بر سر مہتاب فتاد

کار من از پی زلف تو بپیس آمد چہ کنم
شام در قصہ تاگر در من تاب فتاد

غزل ۵۶۷ از دیوان	آب خسرو ہمہ بر روی زمین ار ریختہ شد از چہ تو یار که گردیدہ چہ و ولاب فتاد	وسط الحیوۃ شعر

صبرم شد دست کاشب بر یار خواہی آمد
سر من فدای راہی که سوار خواہی آمد

بلب آمدست جانم تو بیا که زندہ مانم
پس از انکہ من نمانم بچہ کار خواہی آمد

منم آهو رسیده ز خدنگ خوبرویان — بهوس بمیرم از تو بشکار خواهی آمد
دل و جان سپرده چشمت بدو کعبتین زرین پس — دو جهانست داو اگر تو بقمار خواهی آمد
همه غصهٔ فراقت بکشیم چنانکه دانی — اگرم ز بخت روزی یکبار خواهی آمد
منم و دلی و آهی ده تو درون این دل — مرو اندرین ده ایمن که فگار خواهی آمد
نخ خود بپوش ورنه رقم منجمان را — ز حساب هشتم آخر بشمار خواهی آمد
می تست خورده خلقی همه روز ما و دم — بخور این قدح که فردا بخمار خواهی آمد

غزل ۳۵۸ از دیوان	بیک آمدن ببردی دل و جان صد چو خسرو که زید اگر بدینسان دو سه بار خواهی آمد	غرة الکمال شعر ۸

خوشم کاب دو چشم من همه روی زمین گیرد — مبادا گرد غیرے دامن آن نازنین گیرد
زتیر نازبنشین یارب نگهداری چو آن کافر — کمانرا زه کند زابرو ره مردان دین گیرد
ازان افسانهای خوش که دل میگوید از چشمش — من بدبخت را ترسم که خواب واپسین گیرد
چو در تاپاک جانم دید شب گفتا مگس مسکین — چه شیرین جان کند چون پایش اندر انگبین گیرد
چه بر تابی ز کشتن آستین جانا که من بارے — ز خون خویش بیزارم کسی تر آستین گیرد
نشان ده فتنه را در گوشهٔ چشم انکبیت گفتم — که عالم کفر و گمراهی ازان گوشه نشین گیرد
چه باشد حال من جائیکه همسایه شود بیهوش — چو آئی مست و خانه بوی مشک و یاسمین گیرد

غزل ۳۵۹ از دیوان	مبادا پیش هر چشمے نیفتد روی تو خسرو روا داری که آتش در من اندوهگین گیرد	تحفة الصغر شعر ۹

خوشم کردی بدشنامی توقع بیش میباشد — نمیرد آنکه در شکرت زبانم ریش میباشد
ندانم تا چسان بیرون دهم این جان مسکینے — که هر چند پیش مے بینم تنا بیش میباشد

ببازی گوئیم گه گه بسویم باز کن چشمی
کسی را گوی کو با دیده وقتی بیش میباشد

گر از لب شربتی ندهی نکشتن هم نمی ارزم
چرا در کار ما آخر چنین فرزیش میباشد

مرا گویند بر جا دار دل تا کی پریشانی
کجا این دل که میدارم بجای خویش میباشد

برهمن را بت اندر خانه میباشد بتر زو هم
که بت پوشیده در جان من بدکیش میباشد

غزل ۳۶۰ از دیوان

بغیرت سوخت جان من از آن با دیگران غمزه
که خسرو را همیشه در جگر این ریش میباشد

وسط الحیوة شعر،

خون ما بجوش آمد تا جان که می آید
بیمار بهوش آمد درمان که می آید

زان خال و خط مشکین یا جمله بلا دیدم
این آیت رحمت بین در شان که می آید

ای ترک نگو آخر بهر دل مسکینی
گر سوی تو بر جانم پیکان که می آید

ای دل تو نمی گفتی کاینک ز پی مردن
اسباب مهیا کن آن جان که می آید

خود نامهٔ خویش آورد از بهر قصاص من
سر خاک ره قاصد فرمان که می آید

سیل مژه با رخنه انباشته شد یارب
کان گرد بچشم من تا زان که می آید

غزل ۳۶۱ از دیوان

خسرو بهش باری قربان شده گریان هم
تا بار دگر آن مه مهمان که می آید

غرة الکمال شعر ۹

خشمگین یار مرا دل برضا باز آمد
گل بعهد بستان و وفا باز آمد

آنکه همواره جفا بود و ستم عادت او
کرد آهنگ وفا و ز جفا باز آمد

بدعا پیش خود آوردمش اما عجب است
در جهان عمر کسی که بدعا باز آمد

آنهمه مستی و شوخی و بلا انگیزی
باز دل جان و دل سوخته را باز آمد

چندگاهی دلم از فتنه امان یافته بود
وه که این درد دل رفته کجا باز آمد

چون دران کوی روم خلق برآرد فریاد / کانیک آن شهرهٔ انگشت نما باز آمد

دل گم کرده همی جستم و دربانش گفت / که دل رفته درین کوی کرا باز آمد

دی بر روی تو بحیله ز صبا جان بسپرم / باز آن وقت شد و باد صبا باز آمد

غزل ۳۶۲ از دیوان | خسرواش بقضا ده که هواهای کهن / تازه شد از سر و ایام بلا باز آمد | غرة الکمال شعر ۹

دریاب کز فراق تو جانم بلب رسید / روزم در آرزوی وصالت بشب رسید

روزم بغم گذشت و شبم تا چسان رود / روز عجب گذشت و شب بوالعجب رسید

باز آی تا ببوسه فشانم بپای تو / کز عشق پای بوس تو جانم بلب رسید

زین پس بگوش غمزدگان از کجا رسید / کان رفته باز گشت و زمان طرب رسید

غزل ۳۶۳ از دیوان | خسرو ندیده بود ادب روزگار هیچ / اینک ز حادثات زمانش ادب رسید | بقیهٔ نقیه شعر ۸

دوش بوی گل مرا از آشنائی یاد داد / جان گریبان پاره کرد و خویشتن را باد داد

ترسم از پرده برون افتم چو گل کاین باد صبح / زان گلستانها که وقتم با تو بودم یاد داد

جز خرابی تا مدار اندر جانم از بنیاد عشق / گرچه هر دم دیده خون تو درین بنیاد داد

پیش ازین آباد بود این خانهٔ هستی در رسید / وین صلای صوفیان در خانهٔ آباد داد

مشنوای حاکم ز ما دعوی خون بر یار ازانکه / کشتگان عشق را هرگز نشاید داد داد

چون نوا زد خوبرو آنگه کشته خود رفته بود / ساغر شیرین که شیرین در کف فرهاد داد

غزل ۳۶۴ از دیوان | من نشسته هر شب از دیده چون پیش افتادم / بین دل خون گشته خسرو را چه پیش افتاد داد | تحفة الصغر شعر ۶

دل بی رخ تو در گل و گلشن نه ایستاد
جان از لب تو بی می روشن نه ایستاد

ای دیده آب خویش نگهدار بعد ازین
کاتش بدو رسید و بجز من نه ایستاد

گویند منگرش مگر از دیده جان برے
بسیار خواستم که دل از من نه ایستاد

من جامه چون قبا نکنم کز فغان من
یکجا همه درست بیک تن نه ایستاد

از آه بنده دیدهٔ همسایگان گیے
کم خشک شد که دود بروزن نه ایستاد

بین سخت جانیم که چنان میزیم هنوز
تیر مژه بدل که بر آهن نه ایستاد

غزل ۳۶۵ از دیوان

خسرو براه عشق سلامت مجو از آنکه
تیغیست این که بر سر و گردن نه ایستاد

وسط الحیوة شعر ۹

دوشم درخواب مرا با بت خود کارے بود
بت پرستی مرا خدمت بت یاری بود

کفر زلفش برگ و پوست جانم در رفت
کز وی هر رگ من رشته زناری بود

گفتمش بود غم مات گیے اے بی مهر
از پرا دل ما نیز نگفت آری بود

دل گم کرده همی جستم و در هر موئیش
خنده میکرد بشوخی که دلت یاری بود

زلف بنمودمش آلوده بخون گفت آرے
یاد می آیدم آنجا که گرفتارے بود

میگذشتیش همه گفتم و در پیش خیال
محرم راز شب تیره و دیوارے بود

شمع بگریست زمانے و ز هر سوز نبرد
سوزم از گریه همه مرد که بسیاری بود

میتر او دید ز چشم ترم اندک اندک
هر کجا در دو جگر سوخته آزارے بود

غزل ۳۶۶ از دیوان

هر که خسرو را ز دیده جدا گفت برد
و فتے این بلبل شوریده بگلزاری بود

بقیه نقیه شعر ۱۳

دل من خون شد و جانان نداند
دگر گویم قدر آن نداند

مسلمانان اگر گویم غم عشق — که کس کار مرا آسان نداند

مسیحا مرده داند زنده کردن — ولی درد مرا درمان نداند

چه سود این رنج دیدن چون کسی را — چو اندوه من آن نادان نداند

ولی دیوانه خود کامه دارم — که فرمان مرا فرمان نداند

مسلمان نیست او در مذهب ما — که کفر عاشقان ایمان نداند

نباشد عشقبازان را سر عقل — که او در عاشقی چندان نداند

یکی سرو روان همسایه ماست — که رفتن جز میان جان نداند

گهی باشد که زان مستی لبش را — ببوسم کین خبر دندان نداند

نگارینا دل سنگیست هرگز — غم آزردهٔ هجران نداند

تو چشم و غمزه را کشتن بیاموز — که کس این شیوه را زیشان نداند

خیالت بین بچشمم تا نگوئی — که گل رستن بشورستان نداند

غزل ۴۶۳ از دیوان

نزار ار در رفت خسرو جز بکویت — که بلبل جز ره بستان نداند

تحفة الصغر شعر

دلبر من دوش بمهمان رسید — در شب هجرم مه تابان رسید

ذرهٔ کم حشمه خورشید یافت — مورچه را ملک سلیمان رسید

سایه صفت پست شدم زیر پاش — چون بمن آن سرو خرامان رسید

زیستنم باد مبارک که باد — در تن مرده قدم جان رسید

آتش دل کشته شد و من شدم — زنده چو آن چشمهٔ حیوان رسید

جلوهٔ طاوس خرامان ورد — بر مگسی کان شکرستان رسید

غزل ۳۶۸ از دیوان — وسط الحیوة شعر ۵

گریهٔ خسرو چو نگه کرد و گفت
خانهٔ روم زود که باران رسید

دل ز تو نادیدنت بجان نشود
اگرم هوش پیش ازان نشود

مخرام اینچنین بناز که تا
خلق را جان و دل زبان نشود

دیده از خاک پات ناید تنگ
نور بر دیده ها گران نشود

تو چنان بی زبانیم باری
تن مردم بحیله جان نشود

غزل ۳۶۹ از دیوان — عزة الکمال شعر ۹

عشق نشنیدم شکست کیش گرانست
تیر خسرو چرا کمان نشود

دل نیست که در وی غم دلدار نگنجد
سلطان بود آن دل که درو یار نگنجد

در دل چه بود عشق نگنجد خرد و جان
در مجلس خاص ملک اغیار نگنجد

آنرا سخن عشق رسد کش بدل از دوست
صد تیر بلا گنجد و آزار نگنجد

جانان بدل تنگ من اندوه تو بسیار
در گنجهٔ صبر اندک و بسیار نگنجد

گفتی که غم دیده و دل خود مگری زار
خویشی بدل و دیده درین کار نگنجد

گر حسن فروشی و اگر عشوه برون آی
تا در همه بازار خریدار نگنجد

خواهیم که نقلی ز دهان تو بخواهیم
پیچیده چه گوییم چو گفتار نگنجد

دیوار و درت در دل من جای گرفتست
هر چند که در دل در و دیوار نگنجد

غزل ۳۷۰ از دیوان — بقیه نقیه شعر ۹

گو شد که ره خسرو بیدل ز غمت لیک
با حکم خدا حیله و هنجار نگنجد

ولی کو عاشق رو نیست در گلزار نگشاید
گره کاندر دل یارست از اغیار نگشاید

روای باد و تماشای دیگر از بر سوی گل
که ما را غنچه بر خونست در گلزار نگشاید

چه طالع دارم این گره آسمان کاردان غم
که آید بر زمین جز بر دل من بار نگشاید

مرا در کار خود کندست دندان ترش ابرو
بدین دندان که من دارم گره از کار نگشاید

اسیر کفر گیسوی صنم چون برهمن باید
که گر رگهای دین بگسلد ز زنار نگشاید

زند بسیار لاف زهد و تقوی پارسا لیکن
همان بهتر که چشم خود در آن رخسار نگشاید

بجرم عشق اگر کافر کنندم خلق گو میکن
مرا باری زبان هرگز باستغفار نگشاید

چه ساعت بود آن کاندر رخ او سیر شد چشمم
که جز خون هر دمی زین دیده بیدار نگشاید

غزل ۳۴۱ از دیوان

دل خود با در و دیوار خالی میکند خسرو
بمیرم گر غم خود با در و دیوار نگشاید

تحفة الصغر شعر ۱۱

دی زخم ناخنش به رخ یاسمن چه بود
وان درهمی سلسله پرشکن چه بود

آلوده خمار چرا بود نرگسش
پژمردگیش در گل و در نسترن چه بود

خون من و می دگران گر نخورده بود
آن رنگ خون و بوی میش در دهن چه بود

آن شادیم نخست که خوش بود با همه
آن بگسستنش بکرشمه ز من چه بود

آن لحظه کاندرونه فرشته ست یا پری
گاه نظاره مردن هر مرد و زن چه بود

رخ جلوه را نمود و مرا گفت تو مبین
زین ذوق مست و بیخبرم کین سخن چه بود

مهری ز جان نبود که این خون گرفته را
سیراب دیدیم سوی آن غمزه زن چه بود

گر جان نبود که این عمر این سو نیامدست
این تن که دیدمش ته پیرهن چه بود

کشتن صلاح بود چه رسوا شدیم از آنکه
تدبیر پرده پوشی ما جز کفن چه بود

دوش آن زمان که رفت ز پیش تو خسروا

غزل ۳۷۲ از دیوان	خون مانده جان و دل چه شد وحال تن که بود	وسط الحیوة شعر ۹
داد من آن بت طراز نداد	پاسخی نیز دلنواز نداد	
خواب ما را به بست یار بگرد	دل ما را ببرد و باز نداد	
بکرشمه ندید سوی کسی	گه بیک غمزه داد و باز نداد	
کرد راجع برات بوسه لبش	عارضش چون خط جواز نداد	
پیر را سرو چون تو نتوان گفت	که کسی دل بران دراز نداد	
بر منت دل نسوخت گرچه مرا	عشق جز سوز جان گداز نداد	
لذت عیش کار سازی بخت	از که جوییم چو کارساز نداد	
تو چه دانی نیازمندی چیست	چون خدایت بکس نیاز نداد	

غزل ۳۷۳ از دیوان	داد خسرو بعشق جان و هنوز داد مردان پاکباز نداد	غرة الکمال شعر ۸
دو چشمت که تیر بلا میزند	چنین تیر بر ما چرا میزند	
کمان جانب دیگری میکشد	ولی تیر بر جان ما میزند	
زهی غمزه کز شوخی و چابکی	کجا مینماید کجا میزند	
دو زلف تو از پستی روی تو	شب تیره را از قفا میزند	
بهنگام رفتار بالای تو	تگ کبک را زاغ پا میزند	
چو بوی ترا در چمن میبرد	نسیم بهار از صبا میزند	
نوا میزند بلبل از راه عشق	ولی راه این بینوا میزند	
	مریز آب خسرو همین غم بس است	

غزل ۳۴۴ ازدیوان	که آتشش درین مبتلا میزند	بقیه نقیه شعر ۹

دلدار مرا بهره بجز غم نفرستاد — بر دور دو دل سوخته مرهم نفرستاد
چندین شب غم رفت که مهتاب جمالش — نوری بسوزاوئیه غم نفرستاد
عمرم بسر آورد بامیدی وصل — شربت که کسی مرگ بود هم نفرستاد
مائیم و سر خوش جگر جام لبالب — گر زمزم و فارطل دمادم نفرستاد
دی نرم تری گفت سخن نیز عتابش — از سینه گذشت ارچه که محکم نفرستاد
لعلش که عطا کرد بشاهان دُر و یاقوت — در دیزهٔ درویش مسلم نفرستاد
یک خنده نکرد از پی جانداری بیمار — گر بنده کسی نیز بماتم نفرستاد
شادم بجگر سوزی هجرانش که یاری — این مایه ز اقبال خودم کم نفرستاد

غزل ۳۴۵ ازدیوان	بوسه بعبا ده که شده لنگر خسرو تا باد و بر دوشش ز حد عالم نفرستاد	تحفة الصغر شعر ۹

دل که بغمش داد تن آرزو جان خرید — برگ گیاهی بدو سرو خرامان خرید
محنت عشاق را طعنه نباید زدن — زانکه شناسای کار دولت ایشان خرید
هر که متاع وجود ریخت ببازار درد — عمر بقیمت فروخت عشق بارزان خرید
تلخی هجران یار زهر بلا اهل فشاند — بنده نبرد یک خویش چشمهٔ حیوان خرید
لعل تو از مار زلف دولت ضحاک راند — خط تو از پای مور ملک سلیمان خرید
گرچه که جورت بلاست جور تو نتوان کشید — در همه جان قیمتست ناز نتوان خرید
مژده هزاران جهان هر که بهای تو داد — وانکه بهفده درم یوسف کنعان خرید
دل بوفا کنون جان بره لب بیار — کاین دل نادان من عشوه فراوان خرید

غزل ۳۰۰ از دیوان	داغ غلامیست کرد پایهٔ خسرو بلند میر ولایت شود بنده که سلطان خرید	وسط الحیوة شعر ۹

دلم زنیبان که خوار مبتلا شد
ازان نامهربان بوی وفا شد

مبادا ازان کس آرزوی را خوی
اگرچه خون مسکینان مباح شد

بیا بر دوستان جانان قضا کن
هر آن تیرت که از دشمن خطا شد

مرا وقت گر هلاک چون منی بود
بحمد الله که آن حاجت روا شد

مرا وقت خوش بود و ستی وقتی
مسلمانان ندانم تا کجا شد

شب از همسایگان فریاد برخاست
مرا نالیدن شبها بلا شد

دم سرد خزان اسکه نو کرد
چمن بی برگ و بلبل بینوا شد

چرا ننالد این مرغ چمن زار
مگر او نیز از یاران جدا شد

غزل ۳۷۷ از دیوان	مکن بر خسرو ای دشمن جفائی اگر از دوست ناکرده رها شد	غرة الکمال شعر ۹

دیوانه دلم زلف پریشان که دارد
جانم شکن طرهٔ پیچان که دارد

شبهاست که رفتست ز من خواب ندانم
کان خواب مرا غمزهٔ فتان که دارد

در خانهٔ جان آمد و بیرون نرود هیچ
زان ترک بپرسید که فرمان که دارد

خالیست بگنج لب خونخواره دو دانی
کان داغ برای دل بریان که دارد

خلقی لب بر کوی وی از شوق بمردند
آن مست شبانه خبر از جان که دارد

هر صبح برد هوش من خسته و یارب
کاین باد گذر بر در بستان که دارد

یک شهر پر از فتنه و تو بیخبر آری
کافر صفتان را غم ایمان که دارد

بیچاره دلم این جگر سوخته کز تست | پیشش که برد تر زد نمکدان که دارد

غزل ۴۷۸ از دیوان | این سر که لگد کوب تو شد گر تو نخواهی
خسرو چه کند در ره جولان که دارد | تحفة الصغر شعر

دل شد ز دست ما را بار ما که گوید | وین درد سینه ما پیش دوا که گوید
من غرق خون همه شب او خوش بخواب مستی | آنجا که او ست یارب این ماجرا که گوید
گوییم که چند بر ما نا مهربانی آخر | نا مهربان ما را پیغام ما که گوید
ای جان خسته آخر گر در عدم فرستد | چون تو از آن اوئی او هر کجا که گوید
بر آستان خواری جان وا نمیست ما را | زیرا که پیش سلطان حال گدا که گوید
از دیدن جمالت وانگه حدیث توبه | والله دروغ باشد هر پارسا که گوید

غزل ۴۷۹ از دیوان | شرح غمت فراوان تو نشنوی ز خسرو
هم تو بگوی جانان کاین قصه با بگوید | وسط الحیوة شعر

دل بستهٔ بالای یکی تنگ قبا شد | با زاین ز برای دل تنگم چه بلا شد
دل خون شده اندر سر آن غمزه نمودود | جانی که بصد حیله از آن طره جدا شد
نه روز قرار و نه شبم هیچ ندانم | کان صبر که روزی بدلم بود کجا شد
پامال شد آن دل که زمین بود بر فتار | خود بین که چنین دیده دلش در ته پا شد
وی کرد سلامی سو من آن نه چنان بود | در چیدن دل کش بره افتاده دوتا شد
میرفت سوار و بنظاره ز همه سوی | صد جامه قبا جامه جان نیز قبا شد
یاران موافق همه فارغ ز غم و درد | هر جا که غمی بود نصیب دل ما شد

بر باد هوا رفت همه چون دل خسرو

غزل ۳۰۰ از دیوان | هر ذره که از گرد ره او بهوا شد | عزة الکمال شعر ۹

دلم رفت آنکه با صبر آشنا بود　　چه میگویم مرا خود دل کجا بود

همه شب گریه ام خفتن نداوست　　که بوی گلرخ من با صبا بود

ازان بیدل زند فریاد بلبل　　که او سال تمام از گل جدا بود

منال ای بلبل از بد عهدی گل　　که تا بود ست خوبی بیوفا بود

زمانا دوش دهی گه گاهی ای باد　　گذشت آن رفت کورا یاد ما بود

غنیمت دار وصل همنشینش　　خوش آن وقتی که آن دولت مرا بود

توای زاهد که اندر کوی اولی　　چگونه میتوانی پارسا بود

ز در بیرون مران بیگانه وارم　　که این بیگانه وقتی آشنا بود

غزل ۳۰۱ از دیوان | همت بس بود به گفتن چه حاجت / ترا کز کشتن خسرو رضا بود | بقیه نعتیه شعر ۹

ای مست بوده ام که ز خویشتم خبر نبود　　من بیدم و تو همدم و یار دگر نبود

میرفت آن سوار و در و بود چشم من　　میشد ز سینه جان و ازانم خبر نبود

سوز دلم بدید و ز چشمش نمی نریخت　　آن یار خانه سوخته را اینقدر نبود

دیوانه کرد عاشقی و بیدلی مرا　　یارب دلم که بود کجا شد خبر نبود

خوش بوده ام که با تو نگاهی نداشتم　　باری ز آب دیده ام این دردسر نبود

دوش آمدی بعذری گر گفتمت　　معذور دار ازانکه ز خویشتنم خبر نبود

بر من ز روزگار بسی فتنها رسید　　عشقت بلا شد ارنه بجانم خطر نبود

پیوسته روز غمزدگان تیره بود و تنگ　　از روزگار تیره من تیره تر نبود

غزل ۳۶۲ از دیوان

خسرو ز بهر عیش گذشته چه غم خوری
چون رفت گو نبود و اگر بود و گر نبود

تحفة الصغر شعر ۹

دل باز سوی آن بت بد خو چه میرود
آن خون گرفته باز در آن کو چه میرود

دی رفت از من آن دل نادان وای صبا
امشب بر آن غریب ببین کو چه میرود

گلگشت باغ میکند امروز سرو من
بنگر که باز بر گل خود رو چه میرود

آخر گهی گذشت صبا گرد کوی او
چندین به بوی باغ به هر سو چه میرود

سرسبز شد لبش اگر آب حیات نیست
این خضر باز بر سر آن جو چه میرود

جان میرود ز تن چو گره میزند بزلف
مردن مراست از گره او چه میرود

جانا جهانی از رخ تو کشته شد هنوز
دیوانه خلق دیدن آن رو چه میرود

غزل ۳۶۳ از دیوان

از خوی خویش خسرو بیچاره خون گریست
بر روی او ببین که از آن خو چه میرود

غرة الکمال شعر ۹

دلی که نرگس مستش بناز بستاند
کراست زهره کز آن حیله ساز بستاند

زهی نواله شیرین دهان آنکس را
که چاشنی از آن لب بکار بستاند

ببرد جان من ای کاشکی که ندهد باز
بر او بوسی و یا رب که باز بستاند

خوشا جوانی و مستی من در آن ساعت
که من پیاله دهم او بناز بستاند

خیال برد صلاح مرا که هر روزی
مرا ز خویشتن اندر نماز بستاند

بر آستانش رود آب دیده ام به نیاز
مگر که تحفه اهل نیاز بستاند

کسیکه دل ز خم زلف او برون آید
کبوتریست که از چنگ باز بستاند

دلم فرو شد و صد جای تار مویش را
ز بهر جامه عمر دراز بستاند

غزل ۴۰۴ از دیوان	قوی مستی که معشوقه اسیر بسیار د نکو وصلی که ز محمود ایاز بستاند	بقیه نقیه شعر

دروغ و راستی کان غمزه غماز پیوندد
ز صد پرده عاشق از آن لب باز پیوندد

بلا را نو کند رسم و طریق فتنه نو سازد
چو او رسم کرشمه با طریق ناز پیوندد

مرا چه حد وصلش اینقدر بس وصلم ار باشد
سخن با بلکه گر کاواز با آواز پیوندد

ز سینه نارسیده بگذرد واندر جگر نشیند
خدنگی بر کمان کان ترک تیرانداز پیوندد

بخون گرم دل پیوسته با او گر پری صد پی
چه خون گرم است هر صد بار دیگر باز پیوندد

چه باشد حال من جائیکه هر شب هر تار اجم
خیالش ساخته با این دل دمساز پیوندد

غزل ۴۰۵ از دیوان	همیگوید جهان خواهی که پیوندد از خسرو همیگوید جهان کنجشک با شهباز پیوندد	وسط الحیوة شعر

ویرانیه دروی داشتم بازم ز سر آغاز شد
بود آسمان در خون من با او غمش انباز شد

دوش آمد آن سرو بتان من خود زغیرت سوختم
از بهر مردن کرد او پروانه در پرواز شد

زلفش و ظلم و زدیده دزد از بوی زلفش بوی چون
من چون گستم نهان که خود هم دزد و هم غماز شد

از بعد عمری دیدمش گفتم بریزم درد خود
از بخت بی اقبال من چشمش بخواب ناز شد

دی خنده زد بر زخم من خود زشادی گم شدم
گوئی که بر اهل گنه دریای رحمت باز شد

بیرفت از جان دیدنش آید دید گفت آی بیوفا
من حاضری تو میروی شرمنده در تن باز شد

غزل ۴۰۶ از دیوان	گه گه شنیدی ناله ام خسرو بیانداز ناله هم میسوزدم کاین سازو چنگی که بی آواز شد	عزة الکمال شعر

دست از کار شد مرا دوست بیار در نشد
لا به تمودمش بسی هیچ بکار در نشد

آه که صبر چون کند این دل بیقرار من / گر ز پی تنگی اندرو صبر و قرار در نشد

دل که بهدیه دادمش کاین رخ زرد بنگرد / سکهٔ قلب داشتم زر بعیب و در نشد

دی بکرشمه میشدی گشت چمن بسان گل / شوخی گل که از حیا باز بخار در نشد

گشت غبار خنگ تو سرمهٔ چشم و هیچگه / سرمه بدان نمط درین دیدهٔ تار در نشد

من بغبار خواستم در روم و نه بگذاشتش / لیک ز بس ضعیفی ام تن بغبار در نشد

غزل ۳۰۶ از دیوان

نالهٔ خسرو از غمش رفت بگوش آسمان / هیچگهی بگوش تو این نالهٔ زار در نشد

غرة الکمال شعر ۶

دوشش آتش زدی و گریه مرا یاری داد / نالهٔ من همه کس را شب تارے داد

چشم دارم که بخواب اجلم چه باید / خاک کویت که مرا سرمهٔ بیداری داد

مست بگذشتی و خود بیخودیم رهزن رفت / تا که همراهی بخت تو کرا یارے داد

همه شب خلق در آسایش و من در فریاد / روز بین که دلم را چه گرفتاری داد

یارب از خون غمش هیچ بپرسے فردا / که چه در کشتن من داد جفاکاری داد

عقل کو پیر سر من کار فزائے میکرد / کارم افتاد چو با جان خط بیزاری داد

غزل ۳۰۷ از دیوان

همه دربار تو بسته دل خسرو نیز / هوش و عقل و دل و سر نیز بسیاری داد

بقیه نقیه شعر ۹

دلم از بخت گهی شاد نبود / جانم از بند غم آزاد نبود

یکدم از عمر گرامی نگذشت / کان همه ضائع و برباد نبود

گر ببینی دل ویران مرا / گوئیا هیچگه آباد نبود

کافرے رخت دلم غارت کرد / شهر اسلام مراداد نبود

شب همی ندانم کو آمد و بس — بیش از خویشتنم یاد نبود
خانهٔ گلشن شده بی منت باغ — سرو بود و گل و شمشاد نبود
هرچه میخواست همیکرد طبیب — ناتوان را سر فریاد نبود
ناگه آهوی من از دام بجست — زانکه اندازهٔ صیاد نبود

غزل ۳۸۹ از دیوان	خسرو از تنگی شیرین دهنان آنچنان ست که فرهاد نبود	تحفة الصغر شعره ۹

دل میبری به رفتن و هر کو چنان رود — هر دم زمین ز دیده کند تا بران رود
هنگام ناز رفتن او مردن منست — تا چار مردنی بود آنرا که جان رود
من منت جفای تو بر جان نهم از آنکه — شمشیر نیکوان همه بر دوستان رود
گوشم که نام تو نبرم لیک چون کنم — چون هرچه در دلست همان بر زبان رود
آسان بگیر کار دم سرد عاشقان — ای گل میا و بر تو که باد خزان رود
فریاد خواستست مگو پیش ای رقیب — تا چند گه ز دیدهٔ مردم نهان رود
ای مه کجا رسی برکاب سوار من — گیرم که خود عنان تو بر آسمان رود
ما را نه بخت یار و نه دل آشنا دریغ — زین عمر بی بدل که همه رایگان رود

غزل ۳۹۰ از دیوان	خسرو اگر بتان بقصاص روان کشند خوشدل چنان رود که کسی میهمان رود	وسط الحیوة شعره

دلم جز کوی تو مسکن نداند — تماشای گل و گلشن نداند
بهر چشمی در بغیت آنچنان روی — که نامحرم در و دیدن نداند
چو جرعه ریخت هجران خون من وای — گران ساقی مرد افگن نداند

گر آن بدخشم را دریابی ای باد / ببوسی پای چنان کز من ندانند

فـ... و خور آه را ای جان من سوز / که دود ما ره روزن ندانند

برو ای سر تو هم با عقل دیگر / که با مستیم و عقل این فن ندانند

حدیث درد با افسردگان نیست / که این را دل شناسد تن نداند

غزل ۳۹۱ از دیوان — غرة الکمال شعر ۹

خدایا دوستکامش دار هر چند
که دارد خسرو آن دشمن ندانم

سالها شد که ز تو بوسه وفای نرسید / وز سر کوی تو ام باد صبای نرسید

چاک شد پیرهن عمر و سپیده سر (?) / دست امید بدامان قبای نرسید

در بیابان طلب بخت پریشان کردم / گرد پا آبله عمر ... بپای نرسید

چشم گستاخ بنظاره روی تو بماند / لب محروم ببوسیدن پای نرسید

اندران روز که بالای تو ام جان و... / وه که در سینه جز این تیر بلای نرسید

تن بیمار مرا خاک درت نوش بادا / که ز بیمن ... دوای نرسید (?)

همه عالم ز جمال تو نصیبی بگرفت / چه توان کرد اگر بخشش گدای نرسید

ما که باشیم که تا خواند بکویت بروییم (?) / مگسا نر اگر ز کاسه صلای نرسید (?)

غزل ۳۹۲ از دیوان — بقیه تقیه شعر ۶

تا تازه باد دات گلستان جوانی هر روز
گرچه بر خسرو از و برگ و نوای نرسید

روزی اگر آن ماه بمهمان من آید / دوران فلک در ته فرمان من آید

دیوانه ولی داشتم آواره شد از من / کی باز درین سینه ویران من آید

من جان ندهم چاشنی درد تو جانا / حاشا که طبیب از پی درمان من آید

در کوی تو نایم که پریشان شود دل	گر چشم تو بر حال پریشان من آید
هر صبحدم از گریه شود خون دلم آب	گر باد نسیم گل خندان من آید

غزل ۳۹۳ از دیوان

دانی که چها میگذرد بر دل خسرو
در گوش تو گر نالۀ پنهان من آید

تحفة الصغر شعر ۱۰

رخ آن شوخ پنهانی ببینید	کمال صنع یزدانی ببینید
دران شکل و دران چشم و دران روی	همه اسباب حیرانی ببینید
دلم برد و چو گفتم کافرم کرد	مسلمانان مسلمانی ببینید
زنخ را تا بپوشیدست از خط	دران چه حال زندانی ببینید
من بیچاره را کشتست خوش خوش	همی خندد پشیمانی ببینید
ببینید آشکارا روش ای ماه	دلم را داغ پنهانی ببینید
چه داریدم ز عشق ای دوستان باز	رخ آن دشمن جانی ببینید
مرا از ناله و آه و دم سرد	ز لب تا سینه ویرانی ببینید
همی جوید وفا از خوبرویان	دلم را حد نادانی ببینید

غزل ۳۹۴ از دیوان

رخ خسرو غبار آلوده دیدند
بران در نقش پیشانی ببینید

وسط الحیوة شعر ۹

زمستان سپرد و ایام گلها پیش مے آید	ز باد صبح بارا بوی آن بدکیش مے آید
صبا میجنبد و بارش پریشان میکند از سر	دل بدبخت اگر وقتی بجای خویش مے آید
رسید ایام گل آن شوخ خواهد رفت در بستان	از آن روز که من ترسیدم آنک پیش مے آید
سر دیوانگی را مژده باد ای ننگ بدنامی	که باز آن فتنه بهر عقل دوراندیش مے آید

ازین خرمن نماند و کاه و برگی نگری ای دیده — که بیش ست آتشم هرچند باران بیش می آید
مخور بازی که می آئی زبهر تیر باران — دران حضرت کجا یاد دل درویش می آید
چه غم میداردت بخرام خوش خوش جان من چندان — رها کن تا نمک بر سینهای ریش می آید
بجان من تیر بر دیده که تا یکدم بود باقی — کنم نظاره کین تیر از کدامی کیش می آید

غزل ۳۹۵ از دیوان	بیارم بر و نام لب ز بیم غمزه ات گه گه که خسرو نه زبهر نوش بهر نیش می آید	غرة الکمال شعر ۱۰

زلف گرد آور که بازم دل پریشان میشود — روی پنهان کن که بازم دیده حیران میشود
عقل و هوش و دل خیالت برد جانم منتظر — تا هنوز از نرگس مستت چه فرمان میشود
تا کیم سوزی که هر صبحی دعای خیر خوان — این کسی را گوی کو را شب بپایان میشود
زانچه من خوردم غمت بار پشیمان نیستم — گر دل تو لطف ناکرده پشیمان میشود
عاشقانرا صد بلا پیش ست گاه دیدنت — جز یکی راحت که باری مردن آسان میشود
ایدل خسته مده یادم ز مژگانش از انکه — موی بر اندام من هر یک چو پیکان میشود
از بلا کم دوستان غمناک و من خوش میشوم — کانچه باری کام جانان نیست آن میشود
چون بپایان آمد این قصه که میگویم بدرد — یک حدیث و خاطرم صد ره پریشان میشود
ایکه پندم میدهی نزدیک تو آسانست لیک — آن کسی داند که ویرانخانه ویران میشود

غزل ۳۹۶ از دیوان	آنکه میگفتند از خوبانت روزی بد رسد اینک اینک جان خسرو گفت ایشان میشود	تحفة الصغر شعر ۱

چو ترک مست رسید و بهوش خویش نبود — دم ز صبر بسی لاف زد و کیش نبود
زدند راه دلم آهوان بی انصاف — که از هزار خدنگم یکی بکیش نبود

بسوزد امشب سوزندهٔ مرا چندان تب / دل ار چه بود و لیکن بدست خویش نبود
دل افگند مرا ور چه زنخدانش / وگرنه چشم من خون گرفته پیش نبود
نمک بریش من ای یار سا مزن از بند / ببنگر آنکه دلش هیچگاه ریش نبود
نوشته است عشق نگفتن دلی چه دانی درد / ترا که بود نمک بر دل و بر ریش نبود

غزل ۲۹۷ از دیوان	چه وصل مطلبی خسرو از بلا مگریز / که در جهان عسلی بی گزند نیش نبود	وسط الحیوة شعر ۹

زمین شیر چنین دولت از سگ او نبود / وآزار دوستانت بد نیک خود نبود
پیوسته عادت تو چنین بود در بدی / یا خود همیشه عادت خوبان نکو نبود
آن کیست کو بدید در آن کوی یک نظر / وانگاه تا بزیست وران آرزو نبود
لاغر تن مرا ز کف زلف دار مهان / انکار بر زلف یکی تار مو نبود
دلرا فسانه تو زره برد ورنه هیچ / دیوانه مرا این گفت و گو نبود
آخر بر آب چشم منت نیز دل بسوخت / گیرم که خود مرا بدرت آبرو نبود
ای دل سپاس دار اگر دوست جبر کرد / از بخت نامساعد من بود از و نبود
مشکم ز زلف عنبر چه آوردی ای صبا / در کوی آن نگار مگر خاک کو نبود

غزل ۲۹۸ از دیوان	خسرو ببرد خوی کن و با بدی بساز / گر گویمت که دل بکجا رفت کو نبود	تحفة الصغر شعر ۱

ز رسوایی اگر چه در جهان افسانه خواهم شد / چه پنداری که من در عاشقی فرزانه خواهم شد
ترا بیش زیباست لاف عشقبازی [illegible] / چو با عشق آشنا گشتم ز خود بیگانه خواهم شد
گهی پیش رقیبان ستمگر گریه خواهم کرد / گهی در راه مرغان خبر کش دانه خواهم شد

الا ای باد شبگیری بگلبرگ بناگوشش — مجنبان نافه زنجیری که من دیوانه خواهم شد

رسید آن آدمی کش باز آمد در نظر ما را — بپای دیگران امروز من ویرانه خواهم شد

نگار مست بگذشتی بگوی زاهدان زودی — برون شد صوفی از مسجد که در میخانه خواهم شد

چو آتش میزنی در من سینه زنی و تو گر دم — چو شمع جان شدی گرد سر پروانه خواهم شد

خیال از چشم من میگفت چون شد بیسود دل — که دلگیرست این خانه دران ویرانه خواهم شد

کفن در آستین و تیغ در دست است خسرو را — گر اکنون بر سر کویت روم مردانه خواهم شد

غزل ۳۹۹ از دیوان — غرة الکمال شعرا

ز من در هجر او هر دم فغان زار می آید — خوشا چشمی که هر دم در بر آن رخسار می آید

اگر از نادیدنش روزی بمیرم نیست دشواری — ولی رویش نخواهم دید این دشواری آید

بیازی سوی من آمد بشوخی دل ز من بستد — بدو گفتم چه خواهی کرد گفتا کار می آید

چو رفتم بر درش بسیار دربان گفت کین مسکین — گرفتارست دانم کین طرف بسیار می آید

سحرگاهان شنید افغان من همسایه گفت این سو — که خواهد بود یا رب کاین فغان زار می آید

کجایی ای که طعن بیدلان کردی کنون دل را — نگهدار ار توانی کاینک آن عیار می آید

رقیبا یک عنایت کن خرامیدن مفرمایش — که بر من هر چه می آید از آن رفتار می آید

بتا میگفت هر کس چو رفتم از درت مخمور — که این صوفی مگر از خانه خمار می آید

صفای ساعدش دیده کف و دستش ببین اکنون — که گل چیدست بر کف کرده از گلزار می آید

مکن بازی که تو در بند بیزاری شدی خسرو — کسی آسان ز جان خویشتن بیزار می آید

غزل ۴۰۰ از دیوان — تحفة الصغر شعر

زماقی نیست گر دست تو جان من نمیسوزد — کدامی سینه را کان غمزه بی فن نمیسوزد

مگر ترکیب فانوس است جانان استخوان من — درون میسوزدم چون شمع پیراهن نمیسوزد

ز هجرم در جگر داغی از آهم هر نفس دودی — من از غم سوختم آخر دلت بر من نمیسوزد

مگو چندین که زین حراق بیهوده مکش دامن — که جان میسوزدم جان کسی دامن نمیسوزد

بدینسان کز تب هجران تنم در زیر پیراهن — همی سوزد عجب دارم که پیراهن نمیسوزد

همه شب زار میسوزم بتاریکی و تنهائی — که با من هیچ دلسوزی درین مسکن نمیسوزد

چراغ من نمیسوزد شب از دلهای سرد من — چراغ خانهٔ همسایه هم روشن نمیسوزد

وسط الحیوة شعره	غم خسرو همیدانی و نادان میکنی خود را مرا این سوخته در طعنهٔ دشمن نمیسوزد	غزل ۱۰۱ از دیوان

تو گر سوزم نه واقف دلت بر من نمیسوزد — مرا آنجا که جان سوزد ترا دامن نمیسوزد

ز غیرت سوختم جانا چو در غیرم زدی آتش — تو آتش میزنی در غیر و غیر از من نمیسوزد

زرشک گرد دانهٔ فلفل نهاده خال بر عارض — کدامین روز کان یکدانه صد خرمن نمیسوزد

مسازد دوست جز با دوست تا سوزد دل دشمن — تو چندین دوست میسوزی که کس دشمن نمیسوزد

غرة الکمال شعره	مزن بی گریه خسرو دم اگر از عشق می لافی که مردم از چراغ دیده بی روغن نمیسوزد	غزل ۳۰۲ از دیوان

بهجر سوخته شد جان من سپند تو باد — دلم همیشه اسیر خم کمند تو باد

دریغ باشد جولان توسنت بر خاک — سواد دیده بساط سم سمند تو باد

چو هندوان که بسوی درخت سجده برند — نماز من بسوی قامت بلند تو باد

جراحت تو که بیدرد ذوق من نشناخت — دوای سینهٔ عشاق دردمند تو باد

اگرچه من بر تختها همچو چشم بر دوزم — هزار همچو منی سوخته سپند تو باد

دلم که خوان مسیحش بچشم در ناید
طفیلئی مگسان لب چو قند تو باد

غزل ۳۰۳ از دیوان

گه از کمی سخنی تلخ عیش خسرو را
گذشته بر لب شیرین نوشخند تو باد

بقیة نقیه شعر ۹

سرم فداست که تیغ تو گرد سر گردد
دلم نماند که تیر ترا اسیر گردد

بزن تو تیر که من آن سپر نمیخواهم
که دیده را ز رخت مانع نظر گردد

چو بر زمین گذرے ہیچ جانور زنده
ولے بزیر زمین مرده جانور گردد

مخور فریب جوانی بحسن دو روزه
که آفتاب چو بر اوج رفت بر گردد

تو بر نگشتی جانا که بخت پشتم داد
مباد ہیچکسے را که بخت برگردد

دلم بروی تو مستسقی ست بر لب آب
که هرچه بیش خورد تشنه تشنه برگردد

چه تاب جرعهٔ دریاکشان عشق برآرد
تنک دلی که هم از بوی بیخبر گردد

ز دل چگونه فراموش گردد آنکه دمے
هزار بار بجان خراب در گردد

غزل ۳۰۴ از دیوان

نه آرزوست که خسرو بدرد گرید لیک
چو دل بسوزد ناچاره دیده تر گردد

تحفة الصغر شعر

سرو چو تو در راه دو رسته نباشد
گل شکل رخ خوب تو البته نباشد

دوزند قبا بر قدت از گل سورے
تا خلعت زیبای تو از لته نباشد

در جنت فردوس کسے را نگذارند
تا داغ غلامی تو اش پته نباشد

لقائی مسکین نکند میل بجنت
در صحن بهشت از طبق پته نباشد

این حسن و لطافت که تو کافر بچه داری
در چین و خطا و ختن و ختة نباشد

از پشت رقیب تو کشم تسمهٔ چندین
تا گنجفه اسپ تو از پته نباشد

غزل ۴۰۵ از دیوان	موی شده از فکر میانت تن خسرو تا همچو رقیبت بخنک وکته نباشد	وسط الحیوة شعر ۱

سروی چو تو در خلخ و نوشاد نباشد — وین نازکی اندر گل و شمشاد نباشد

چون تو خوشی ای دوست بویرانی دلها — آباد چه ران سینه گر آباد نباشد

غمها کشم و ناله بگوشت نرسانم — کاسوده دلانرا اثر فریاد نباشد

گفتی که سرت خاک کنم بر سر این کوی — ای خاک بران سر که بدین شاد نباشد

آنروز مبادا که کنم از تو فراموش — هرچند که روزی ز منت یاد نباشد

معذور همی دارمت ار جور کنی زانکه — در مذهب خوبان روش داد نباشد

گر تیر زدور بانرگس حال اسیران — کانجا که تو باشی دلی آزاد نباشد

طعنه مزن ای زاهد اگر توبه شکستم — صد توبه کند عاشق و بنیاد نباشد

جان بر تو فرستم که از افسوس که دل رفت — در بردن اگر کاهلی از باد نباشد

غزل ۴۰۶ از دیوان	هرچند که خسرو بسخن می ببرد دل چون غمزهٔ جادوی تو استاد نباشد	غرة الکمال شعر ۱

سبزه با نو دمید و یار نیامد — تازه شد باغ و آن بهار نیامد

چشم من چو بهار گشت زگریه — سرو من سوی جویبار نیامد

نوبهار آمد و آن حریف ستراسیم — بتماشای نوبهار نیامد

آمد آن گل که باد رفت بستان — ده که آن آشنای یار نیامد

با چنین باد سرد و اشک چو باران — شاخ امید دل ببار نیامد

عمر بگذشت و زان مسافر دیرخو — یک سلامی بیادگار نیامد

خوبرویان بسی بدیدم لیک / دل گم گشته بر قرار نیامد

آن صبوری که تکیه داشت بر دل / در چنین وقت هیچ کار نیامد

خون دل خوردم و بجستم آری / هر کس این باده خوشگوار نیامد

غزل ۴۰۷ از دیوان	آنچه از چشم گذشت بر دل خسرو هر کرا گفتم استوار نیامد	تحفة الصغر شعر ۹

سر من سجده هر دم به نشانه در آید / مگر اندر آستانت بهبانه در آید

بهانه فتنه گشتی چو زمانه فتنه گشت / چو تو فتنه میا وا به زمانه در آید

قد تست همچو تیری که میان جان نشیند / که میان دیده من گذرانه در آید

دل من تراست و دیت شد اسیر چون نگرود / شب ماهتاب وزدی که بخانه در آید

دل کس کشاد چشمت به خیال خود نگوئی / ز لبت شفاعت من بهبانه در آید

غزل ۴۰۸ از دیوان	همه یاد که خسرو ز برای تست هر شب در دیده باز کرده که فسانه در آید	وسط الحیوة شعر ۹

سوار چابک من باز عزم لشکر دارد / دل من باز برد امسال جان داوری دارد

من اندر خاک میدانش بلکد کوب تا کشتم / هنوز آن شهسوار من سر جولانگری دارد

به هر سیلی که می آید ز من جان میبرد یارم / در وحشت آنکه این شیوه ز بیرو دلبری دارد

مسلمانان نگهدارید جان بچاید دل خود را / که تیر انداز من مستست و کیشش کافری دارد

ندارم آن چنان بختی که تو اند شد هم خوشیم / غلام دولت آن دم که بادی چاکری دارد

شگل گر یک سخن با من بگوید عاقبت این تا / نیارد به زبان و سر ز تیغ د بر سری دارد

تو هم دیوانه وش جانا که دارد سایه گیسو / دلم دیوانه تراز تو که آسیب پری دارد

مرا چون صید خود کردی شفاعت میکنی جانم	نمیگویم بکش لیکن سخن در لاغری دارد

غزل ۴۰۹ از دیوان	بسی تا می بر آید نام خسرو گر ز پی دیدن نه یک تر دامنی دارد که صد دامن تری دارد	غرة الکمال شعر ۲

سرو در باغ اگر همچو تو موزون خیزد	ای بسا ناله که از بلبل محزون خیزد
نیکبختی که تواند بتو دیدن هر روز	شادمان خسپد و بر طالع میمون خیزد
صبرم از روی نگارین تو فرماید عقل	وه که این کار ز دست تو منی چون خیزد
ساکنان سر کوی تو نباشند بهوش	کان زمینی ست که آنجا همه مجنون خیزد
نیکخواهان سپه بند و من بد خو را	هر دم اندیشه سودای دگرگون خیزد
سوز عشقم جگر و دل بخواست بگفتم طبیبا	گفت این علت از آنهاست که از خون خیزد

غزل ۴۱۰ از دیوان	اشک خسرو همه خون است حذر زین دریا کاین نه موجیست که از دجلهٔ جیحون خیزد	بقیه نقیه شعر ۲

سپیده دم که جهانی ز خواب برخیزد	نقاب شب ز رخ آفتاب برخیزد
ز باد صبح که بر اوج آسمان گذرد	ز روی شاهد مشرق نقاب برخیزد
خوش آن کسی که نشیند بیار وقت سحر	نماز خفتن مست و خراب برخیزد
کجاست ساقی بیدار بخت خواب آلود	که بهر دادن جام شراب برخیزد
غلام نرگس مستم که بامداد پگاه	قدح ز دست گرفته ز خواب برخیزد
بآفتاب بگوئید بر نیاید تا	ز خواب خوش ملک کامیاب برخیزد

غزل ۴۱۱ از دیوان	کجاست خسرو شبی زنده داشته که صبح بدست کرده دلی چون کباب برخیزد	بقیه نقیه شعر ۲

سر زلف تو یاری را نشاید
که دشمن دوستداری را نشاید

اگر چه زلفت آمد تاب باری
ولے باد صباری را نشاید

خرابت کرد چشمت راست گویم
که ترک مست یاری را نشاید

حریفش بوده ام شب نگری ای چشم
که این شربت خماری را نشاید

بجان کندن رها کن نیم کشته
که این تن زخم کاری را نشاید

دلا خود را بچشم او مده گفت
مقام استواری را نشاید

غزل ۱۲۱۳ از دیوان

مران از در که خسرو بندهٔ تست
عزیزش کن که خواری را نشاید

تحفة الصغر شعر

سخن مگفتم از لبهاش در کام زبان گم شد
گرفتم نام او ناگه صد تغیر در دهان گم شد

دل گم گشته را در هر خم زلفش همی جستم
که ناگه چشم بد جویی بره پیش رفت و جان گم شد

ندانم دی کی آمد کی ز پیشم رفت کان ساعت
هنوز از بود و هستش من که هوشم پیش از آن گم شد

در مقصود بر عشاق مسکین باز کی گردد
چو در خاک در خوبان کلید بخت ایشان گم شد

چو پیدا طعنه گر از خانه یار مر باد در کویش
از آن پیدا دی که در وی صد هزاران کاروان گم شد

من اندر عشق خواهم مرد خوبان گی بر و آنکس
که در هر ذرهٔ خاکش هزاران خانمان گم شد

غزل ۱۲۱۴ از دیوان

هر آنکو شد دانای جهان شو چند غم خوردن
چو خسرو گم شد اندر خود حساب آنجهان گم شد

غرة الکمال شعر

شمع من اگر شب ز شبستانه برون آید
از هر طرفی صد جان پروانه برون آید

صد جامه قبا گردد هر طرفی چون او
کج کرده کلاه از در مستانه برون آید

من بی خبر و طفلان سنگی بکف از هر سو
شسته بکمین تا کی دیوانه برون آید

قسم یاد کرد از یارے عمرے بجفا باشم | چون گاه وفا آید بیگانه برون آید
هر روز پری جویم از بخت محال است این | خوشه ز پے پستانش از دانه برون آید
گر وجه قرار من هست از رخ تو جانا | وه کز خط تو ناگه پروانه برون آید

غزل سه صد از دیوان — بقیة نقیة شعره

در کشتن خود یارم من با تو چه غم دارم
گر جان ز تن خسرو خصمانه برون آید

شب که یادم ز سوی یار آمد | مست گشتم که بوی یار آمد
آب چشمم دوید و از سر حال | پای کوبان بکوی یار آمد
گریه خود هست و گریه دیگر اوست | کآب تا خوش بجو بیار آمد
سکنه یاد و نخورم حسرت | هرچه خوردم ز خوی یار آمد
نیک با تیره گر بد کنم دل اگر | تیز بی روی نکوی یار آمد

غزل از دیوان — وسط الحیوة شعره

خویش را تیز کرد گم خسرو
جستن دل به سوی یار آمد

شب مرا بر جگر سوخته مهمانی بود | یوسفی مست بر این زاویه زندانی بود
پاسبان مست و عسس مخبر و سگ در خواب | همه شب تا سحر این دولتم ارزانی بود
عشق بیچو اندر غلطش صفت صنع خدای | عقل گم گشت که در نمایت نادانی بود
شاد گشتم ولی اندوه و غمش خوردم دی | شادیم عاریتی و غم من جانی بود
سرنوشت لبی داغ به پیشانی من | چه کنم از ازل این نقش به پیشانی بود
جان بیا نظر چشم تو ام قربان داد | عذر بنیوش که این تحفه قربانی بود

چشمه بگشته گذر کرد و تشنه لب تر از آنکه

غزل ۱۶۱۳ از دیوان	بخت خسرو ازین کرد و پشیمانی بود	تحفة الصغر شعر ۱۰

شبها اسیر درد و غم خوابم نمی برد
وین آب دیده سوزش تابم نمی برد

چون رشته بر وجود من هر چه بود راست
کاین ورد عاشقی لب تابم نمی برد

عمرم به بت پرستی و مستی گذشت هیچ
تا دار لیکے زہد و ثوابم نمی برد

گرچه خوش است شربت صوفی دلی چه سود
کز سینه تشنگی شرابم نمی برد

از مسجد ارچه می شنوم غلغل دعا
از گوش بانگ چنگ و ربابم نمی برد

وان یار نازنین که دل از دست می برد
میخندد و زنمک ز کبابم نمی برد

من گریه را بحیله نگهداشت میکنم
ورنه کدام روز که آبم نمی برد

امشب درازی شب ظلم مرا بکشت
کاندر غمم ز جان خوابم نمی برد

ای دل ز قصه من واز گذشت من
افسانه بگوے که خوابم نمی برد

غزل ۱۱۴۱ از دیوان	چون گل درید سینه خسرو نسیم دوست ای سے بهشت هیچ عذابم نمی برد	غرة الکمال شعر ۶

شیوه کان ترک ما در رو داند
قتل یاران همه بر تو داند

گر دلم خون کند و گر سوزد
من کنیم زان او است او داند

تا بدست کار و تیر انداز
همه در کیش راست سو داند

گل چه داند که درد بلبل چیست
او همین کار رنگ و بو داند

هر که در عشق دیده اثر کرد
آب روے خود آب جو داند

چند گوئی دولت که در دیده است
شنبه چشم تر انکو داند

بے زبان شمند و دید نت خسرو

غزل ۳۱۰ از دیوان	گر همه کار گفت و گو دارند	بقیه تتمه شعر ۹

صبا مجنبید آن مست ما از خواب می آید   که از دودهای سرد عاشقان بیتاب می آید

از آن مهتاب جان افروز کان بت بود مهمانم   جهان تیره است بر من چون شب مهتاب می آید

من اینجا زار میسوزم به تیمار یکی و تنها   دو ای همسایهٔ غافل ترا چون خواب می آید

غم لیلی جز از جان دست شستن می نفرماید   نه بیهوده است کاندر چشم مجنون آب می آید

گریبانم مگیر ای محتسب گرمی بهی مستم   کزین دامان تر بوی شراب ناب می آید

شبانگه بر سرم بگذشت و چشمش تر شدی مژگان   چه بخت است اینکه رحمت بر دل مهتاب می آید

خرامیدن نگر کان بهشتی را که پنداری   ز جوی انگبین سلسبیل کز جلاب می آید

فرو پوشید جانها را که آن بهر می بیند   نگهدارید دلها را که آن قلاب می آید

غزل ۳۱۹ از دیوان	همه نازست و شوخی و کرشمه خسروا ولش گر بسرگشتست با اینهمه اسباب می آید	تحفة الصغر شعر

چنین تندی که آن قلب شکن می آید   همی از غمزهٔ او در دل من می آید

چه خطا رفت ندانم که دلا بر ورزده چین   به آزار من آن عهدشکن می آید

سخنی از دهنش گفتم و زد بر ده هنم   به هر هیچ اینهمه خواری و زدن می آید

به وفا واره یا گشت تنم خاک و هنوز   نکهت دوستی او ز کفن می آید

چشم بر هم نهم گشت روان از نظرم   دو ریا شد که به یک چشم زدن می آید

مستی و شوخی و عاشق کشی و شیوهٔ ناز   هر چه گویند از آن تنگ دهن می آید

غزل ۳۲۰ از دیوان	خسروا شعر تو اسرار حدیث است مگر کز سخنهای تو ام بوی حسن می آید	وسط الحیوة شعر

صبا نسیم از آن آشنا نمی آرد　　شدم خراب ندانم چرا نمی آرد

خوش است باد ولیکن چه بود چون خبری　　از آن مسافر دیرین ما نمی آرد

بکشت کندن جانم ز هجر ممکن نیست　　اجل چگونه کنم چون صدا نمی آرد

نمی برد به فلک زاری هزار دعا　　چه فائده چه جواب دعا نمی آرد

کرشمه چند کنی بر من آخر این جانست　　نمی دمد ز زمین و صبا نمی آرد

بگشت کوی تو از بس که بنده رفت از جای　　چنان شدست که خود را بجا نمی آرد

غزل ۱۴۳ ۲ از دیوان	هزار خوشه نمی آرد فلک همی خسرو ولی چه چاره که بهر گدا نمی آرد	تحفة الصغر شعر ۹

صبا چو در سر آن زلف نیم تاب شود　　شکیب در دل مسکینه تنگ تاب شود

تبرک دین مسلمانیش بباید گفت　　دلی که در شکن زلف نیم تاب شود

سیاه روی شدم زین سفید رخساران　　چو هندوی که پرستار آفتاب شود

یکی ز پرده برون آی تا بدیده من　　جمال جمله بهشتی و نشان عذاب شود

بهر جفا که کند چشم تو رضا دادم　　که از خصومت ترکان جهان خراب شود

بهر زمین که چو آب حیات بخرامی　　دهان مرده بزیر زمین پر آب شود

بمجلسی که تو حاضر شوی چه حاجت نقل　　که هم بدیدن تو صد جگر کباب شود

سوال غمزدگان از لب دری بگشایی　　که جان خسته بدریوزه جواب شود

غزل ۳۴۳ از دیوان	شگفت خسرو تسکین درین هوس شبها که دیده برکت پایت نهد بخواب شود	غرة الکمال شعر ه

صبا آمد ولی دل باز نامد　　غریب ما بمنزل باز نامد

دل یار رفت با محمل نشینی / برد و جان هم که محمل باز ناید
بدریا غرقه شد رخت صبوری / که کشتی سوی ساحل باز ناید
گرفتار دلم ای پندگو بس / کزین افسانها دل باز ناید
نصیحت زندگان را کرد باید / که از افسون مرغ بسمل باز ناید
بعشقم مست بگذارید زیرا / کس از میخانه عاقل باز ناید
خلاص خیر کن ای زلف لیلی / که مجنون از سلاسل باز ناید

غزل ۳۴۳ از دیوان	بوادی غمش گم گشت خسرو که کس زان راه مشکل باز ناید	تحفة الصغر شعر

عمرم در آرزوی تو رفتست و میرود / همرم محبت و جوی تو رفتست و میرود
رفتی و ماند بوی تو در صد هزار دل / دنبال تو بوی تو رفتست و میرود
سوی در تو بهر جا بهانه عاشقانست / با و یکی آن نکوی تو رفتست و میرود
خوناب لیست از من و صد چون منی دگر / آنکه آن بوسه تو رفتست و میرود
بارست قصاص خلق چه آنسوز و آن رقیب / کاین شیوه با تو نی تو رفتست و میرود
در جان ما بمرد سخن و من بنادگوش / هر جا که گفت و گوی تو رفتست و میرود

غزل ۳۴۴ از دیوان	در کشش عمان کنون خسرو هزار جان جنبش ز عشق روی تو رفتست و میرود	وسط الحیوة شعر

عاشقی را چو نامه باز کنید / نامه من بهر کش طراز کنید
زهر در قصه ای مسلمانان / باده نوشید و چنگ ساز کنید
گر شما دین عاشقان دارید / بعد ازین عشق بت نماز کنید

گاه مردن شنیده ام محمود / گفت رویم سوی ایاز کنید
من غلام تمام اے خوبان / بکشیم گر هزار ناز کنید
چند باشید مست حسن آخر / چشم ما را از خواب باز کنید
دیده باشید تو جوان مرا / صفتش پیش پیر باز کنید
با خیال قامت ای صنوبر سرو / شرم باید که پا دراز کنید

غزل ۴۵۵ از دیوان	بشنوید این حکایت خسرو / پیش آن سرو سرفراز کنید	وسط الحیوة شعره

عاشقے را که غم دوست به از جان نبود / عاشق خود بود و عاشق جانان نبود
مردن از دوستی دوست ز هندو آموز / زنده بر آتش سوزان شدن آسان نبود
بی بلا وصل نیاید که چه پیش درست / گر بره زحمت دریا و بیابان نبود
زهر نوش از کف ساقی تو اگر میخوارے / کیست کش تشنگی چشمهٔ حیوان نبود
دی بگشتت آمدی و شور ببازار افتاد / پادشاهے که بشهر آید و پنهان نبود
رفتی و ماند خیال تو و من خرسندم / مردنش گر ز پی هر پی جان نبود
چند گوئے که چرا خلق بروے حیرانست / این حکایت ز کسی پرس که حیران نبود

غزل ۴۲۹ از دیوان	خسروا بلبل آخر بقفس هم خوش باش / دور گردونست همه باغ و گلستان نبود	عزة الکمال شعره

عشقت خبر ز عالم بیهوشی آمده / اهل صلاح را بقدح نوشے آورد
رخسار تو که توبهٔ صد پارسا شکست / نزدیک شد که روسپیه پوشی آورد
شوق تو شحنه ایست که سلطان عشق را / سوی جبین گرفته بچاوشی آورد

مردن به تیغ جور چو بکوششش میسرست	مردست آنکه میل بکم کوششے آورد
گفتم ازان لب از پے دیوانه شربتے	گفت این مفرحیست که بیهوشی آورد
من ناتوان ز یاد یکے گشتم ای طبیب	آن دارو مده که فراموششے آورد

غزل ۲۷۳۴ از دیوان	خسرو اگر فسون پری نیست در برت چشم از پری مدوز که بیهوششے آورد	تحفة الصغر شعر ۶

غمم بکشت بکار جهان که پردازد	دلم اسیر بتے دیگر جان که پردازد
هزار شمع جمال آمدم به پیش نظر	دلم بسوختن خود بدان که پردازد
من از زیارت و حاجت بخانه ره جویم	درین بلا دل غم خان و مان که پردازد
بدین صفت که تو مشغول حسن خویشتنی	بچارهٔ دل بیچارگان که پردازد
بر آستان تو میرم که زیر دیوارت	چو جان دهم من ناتوان که پردازد
بسر ہے تو رفتن بباغ بیهوده ست	که پیش تو بگل ارغوان که پردازد

غزل ۴۳۸ از دیوان	ز داد داد ز دورے هلاک خسرو ازانکه گر او رود غزل عاشقان که پردازد	وسط الحیوة شعر ۶

غمم گشت مرا آن بت نوشاد نیامد	گنجشک بپرواز خفه صیاد نیامد
عاشق شدم این بود گنه وای که هجرش	جان برد و ازین یک گنه آزاد نیامد
برگریهٔ عاشق که زدم خنده نزدم	تا پیش دو چشم من ناشاد نیامد
چه سود ازین مردن بے بهره که شیرین	روزے بسر تربت فرهاد نیامد
گفتی که شبے زود رسم روز بر م بین	کان تیر بروز اگرت یاد نیامد
با خاک نشانم چکند این تن خاکی	امروز که از جانب تو باد نیامد

تاراج خیالت شدم و بدرقهٔ صبر / آنجا که مرا دوش ره افتاد و نیامد

فریادکنان وی لب کوی تو رفتم / جز گریه کسی در پی فریاد نیامد

غزل ۴۲۹م از دیوان　　وسط الحیوة شعر۲

خسرو بتبسم جان ده و انصاف بجز آنکه / در مذهب خوبان روش داد نیامد

فریاد که عشق کمتر نوشد / جان در کف آرزو گرو شد

آزرده دلی که بود گم گشت / در سینه غمی که بود نو شد

یاری که ز ما حدیث نشنود / اندر حق ما سخن شنو شد

باد سر زلف او بجنبید / صد خرمن عقل جو بجو شد

رویش دیدم دلم بفتاد / پایش زچه زنخ نگو شد

آورد صبا نشان کویش / اشکم بدوید و پیش رو شد

غزل ۴۳۰م از دیوان　　غرة الکمال شعر۱

دادم بقضا عنان خسرو / چون اسپ نشاط دور دو شد

فغان که جان من از عاشقی بجان آمد / ز دست چشم و دل خویش در فغان آمد

براه دیدم و گفتم رود بجانه رفت / بسوی من آمد و اندر میان جان آمد

ندیده بودم و دعوی صبر میکردم / دمم نماند و ندانم که ناگهان آمد

تو دیر زی که مرا جان او بکشت امروز / نظارهٔ تو که چون عمر جاودان آمد

بگرد دن دگران آمدم شب از کویت / بپای خویش ز کوی تو چون توان آمد

غم تو دوش همه بیرد جان بدل شد صلح / دلی کسی که خیال تو در میان آمد

گران نیامده کوه غم تو بر دل من / دمی ز وصل ز دوم بر دلت گران آمد

ز ابر دیده بکشتی و سر نگون ماند / امید غرق شد و عمر بر کران آمد

غزل ١٣١ از دیوان

تماند بود ز خسرو اثر که دی ناگاه / تو رخ نمودی و بیچاره زا بجهان آمد

تحفة الصغر شعره

کسیکه یار وفادار مهربان دارد / سعادت ابد و عمر جاودان دارد

مگر که گرد لعل لب آن صنم گشتست / که باد صبحدم امروز بوی جان دارد

گل از جوانی حسن خودست خنده زنان / چه آگهست که بلبل چرا فغان دارد

مگر که جان نتوان برد ای مسلمانان / کسی ز بیغمی اندر جهان نشان دارد

بترس ز آه من ای چشم یار و بر مشکن / که تا توانی و این گرمیست زیان دارد

تبارک الله چندین دلی که سوی تو رفت / کسی چه گوئی ازین جمله جان مان دارد

روا مدار که مرد از جان و هم بشتیت / که چشم مست تو هم تیر و هم کمان دارد

غزل ١٣٢ از دیوان

زبان نماند و تمامت هنوز سری نیست / دریغ خسرو مسکین که یک زبان دارد

وسط الحیوان شعر ۹

غمزه مردم کشتی پرده صبرم دریده / من نرسیدم بدوست کار بجانم رسید

باد نیم زین بلا چند توانم گریخت / سنگ نیم این جفا چند توانم کشید

بیدلم ای مردمان بند نخواهم شکست / عاشقم ای دوستان پند نخواهم کشید

سوختم این آه گرم چند نهانی گرشیم / گریه نخواهم کشاد جامه نخواهم درید

دل ز من آن روز برد کو بخوشی خفته بود / باد بر و میگذشت زلف سیه می برید

ایکه کشادی خدنگ خوش بسیار و شکار / شب همه شب تا بروز در دل من میچکید

بهر خدا رخ مپوش باز نظر دور شو / کافت جان پیش ازین ما نتوانیم دید

پیش خیال تو دوش از گله دل مرا	قصه بلب بگذشت اشک فرو میدوید

غزل ۳۴۳ از دیوان	در دل خسرو چنان نشست خیالش که گر کابه تیغ او فشد هم نتوان اندر برید	بقیه نقیه شعر

گفتی دلت جدا شد و از من جدا نشد	گو شو از آن هر که شود چون مرا نشد
خورشید من خیال تو از من گهی نرفت	مانند سایه که ز مردم جدا نشد
روزی صبا نرفت بکویت که هر دمی	صد جان پاک همره باد صبا نشد
پرسی مرا که از چه چنین مبتلا شدی	آن کیست کو بدید ترا مبتلا نشد
در گردن من آن همه خونها که میکنند	خونریز من که هیچ خدنگش خطا نشد
وی گرم راند رخش و بسی دیده خاک شد	بدبختیم که چشم منش زیر پا نشد

غزل ۳۴۴ از دیوان	چشم وصال نیست درین چون رضای دوست شکر خدا که حاجت خسرو روا نشد	وسط الحیوة شعر

کدام دل که تو غمزه زدی فگار نشد	کدام کس که ترا دید و بیقرار نشد
حرام باد ز خاک تو سر ز بهر چشم	که هیچ بهرهٔ این چشم خاکسار نشد
بسوخت نالهٔ من سنگ را عجب سنگ است	دلت که سوخته زین نالهای زار نشد
جهان پر از گل و سر در دو انم از من دور	حساب من بجهان گو گیا بهار نشد
خوشا کرشمهٔ آن یار دوش زاری من	بدیده بر شکن آن دا و شرمسار نشد
متاع وصل نه اندر قیاس همت ماست	که مرغ سدره علیو از را شکار نشد

غزل ۳۴۵ از دیوان	بعشق دوزخی خام سوز شد خسرو از آنکه سوخت درین کار پخته کار نشد	تحفة الصغر شعر

کسیکه بهر تو جان باختن هوس دارد	چه غم ز کشته و اندیشه عسس دارد
شکیب من همه سیماب شد نمیدانم	که کیمیای صبوری کدام کس دارد
من غریب براه امید خاک شدم	خوش آن کسی که بران پایه دسترس دارد
مرا ببین نفس و دیدنش هوس دان مست	بخواب ناز کجا پاس این نفس دارد
سرشک من همه سیماب شد نمیدانم	که کیمیای صبوری کدام کس دارد
هلاک خویش همیگویم ار چه میدانم	که انگبین چه غم از مردن مگس دارد
برفت جان من از غم دران خیال هنوز	ز مهر دیدن تو روی باز پس دارد

غزل ۴۳۶ از دیوان

بلاست میل تو در روزگار خسرو از آنکه
نه دوستی ست که آتش بسبب خس دارد

وسط الحیوة شعره

گر کنی یاری دگر از ار بر من بگذرد	هر چه میخواهی بکن ای یار بر من بگذرد
گفتی از من بگذرم زین سو بود بر تو ستم	این ستم ای کاشکی هر بار بر من بگذرد
صبحدم مست از شراب شوق بیرون آمدم	بسکه در شب نالهای زار بر من بگذرد
زود تر خاکم کن ای گردون مگر بخشم بود	کان خرامان سرو خوش رفتار بر من بگذرد
ای خوشا دیوانگی و مستی و رسوائیم	گر پی نظاره آن عیار بر من بگذرد
هر سحرگاهی فرستم جان باستقبال او	تا مگر بوئی از آن گلزار بر من بگذرد

غزل ۴۳۷ از دیوان

رفت عمر و گفتگوی حسنش از خسرو نرفت
عمر باقی هم درین گفتار بر من بگذرد

غرة الکمال شعره ۹

گل آمد و ز دوست صبائی نمیرسد	از باغ وصل مهر گیائی نمیرسد
هنگام برگ ریز حیاتم شد و هنوز	زان نوبهار حسن صبائی نمیرسد

ما با سموم بادیه هجر هم خوشیم
منّت نسیم را که گزران شگوفه بوے وفائی نمیرسد
مخور زیم که هیچ شبی نیست کاین طرف
زان غمزه کاروان بلائے نمیرسد
سلطان بخواب تا زچه آگه ز خلق چون
در گوش او فغان گدائے نمیرسد
در گنج غیب نقد تمنا بسے ست لیک
ما را بچرخ دست دعائے نمیرسد
در دتراجیات ابد باد در دلم
کانهم دواست گرچه دوائے نمیرسد
کوشم که سر نهم بدرت لیک چون کنم
مردم زجهد خویش بجائے نمیرسد

غزل ۴۳۸ از دیوان — گر خسرو ابوصل سزا نیستی مرنج / ملک سران به بی سروپائے نمیرسد — بقیه نقیه شعر ۹

گفت از آشنایان یاد نامد
چنین بیگانه هم بودن نشاید
که داد آن بخت بدروزی چه من را
که از در چو تو خورشیدی درآید
شبم کالبتن ست از دود اندوه
نه پندارم کزو صبحے برآید
مخوان در بوستان و باغم ای دوست
که آنجا ها دلم کم مے کشاید
زبانے میدهم جا نزاد لیکن
ستم دیده بحیلت چند باید
مرا گفتے که جان میباید از تو
من بیچاره را دیگر چه باید
رہے داند که نتوان زیست بے تو
ولیکن خویش را مے آزماید
سرے آن تازبازی کردم آندم
که مرگ من ترا بازے نماید

غزل ۴۳۹ از دیوان — نه گیرد جز گرفتاران بے دل / غزل ہائے که خسرو می سراید — وسط الحیوة

کجا بودے بیا اے سرو آزاد
که رویت دیدم و تا قیامت شاد

بهر جانب همی رفتم ز مستی
کنون کان چشم مستت بر من افتاد

لب همشیره شد با جان شیرین
بر آنگونه که عشق و فتنه هم زاد

مگردان روی گرچه من خرابم
که بودست این خرابه وقتی آباد

نصیحت گو تو زد من ندا نیی
که من در بسملم تو مرغ آزاد

بدم چندین چو خاکستر شد این دل
که گرما خورد گازرا خوش بود باد

چو با جان خواست رفتن یادش ای دل
رها کن تا بمیرم همدرین باد

غزل ۲۴۰ از دیوان	بکویش خاک شد بیچاره خسرو فدای خاکپای آن صنم باد	غرة الکمال شعر ۷

گر سخن زان لب خون نوش شود
پسته را خنده فراموش شود

در حدیث در دندانت کنم
صدف آنجا همه تن گوش شود

ز آسمان روی تو گر مه بیند
بر زمین افتد و بیهوش شود

باده به یاد لبت شیر نیست
گر همه زهر بود نوش شود

دوش با مات سری خوش بودست
چه شود امشب اگر دوش شود

دل که پوشید بزلفت همه شب
ترسم از غم که سیه پوش شود

غزل ۲۴۱ از دیوان	گر کند میل تو سوی خسرو شاه کی همدم چاوش شود	بقیة نقیه شعر ۹

گر نمی بینم دمی در روی او غم میکشد
در کسی پهلوی او می بینم آنهم میکشد

من بعشق یک نظر می میرم او با کسان
چون بدین مسکین گرفتاری کشش این غم میکشد

من نه محرم حیله می سیرسم کزین غم چون زیم
وین خود از کشتن ترک طعنه همدم میکشد

چند پوشم گریه را تا کس نداند راز من … بشنو هر جا مرا این چشم پر میکشد

میکشد آن چشم خوشتر آنکه میگوید بخلق … خود همی میرند و کس را چشم من کم میکشد

ای دل خسته چه جوئی مرهم از شیرین لبی … کو ز شوخی دردمندان را بمرهم میکشد

از کرشمه خلق را تا میتوانی میکشی … در کسی از تو رها شد زلف پرخم میکشد

زلف از ین گونه زهم جانان مده رشته در اتم … کو هزاران خسته را در زیر هر خم میکشد

خسروا ای غم خور و گر تو بمیری در غمش … آنکه او صد چون تو عاشق را بیکدم میکشد

غزل ۳۴۳ از دیوان — بقیه نقیه شعره

گل نو رسید و بوئی ز بهار من نیامد … چکنم نسیم گل را چو ز یار من نیامد

دل من چرا چو غنچه نشود دریده صد جا … که صبا رسید و بوئی ز بهار من نیامد

اگر ای حریف داری نظری بروی یاری … تو بهار خویش خوش کن که بهار من نیامد

همه عمر تشنه مردم بهوای آب حیوان … که جز آب شور دیده بکنار من نیامد

شب و روز جز دل خون بدریغ چه سود دارد … چو ستاره سعادت بشمار من نیامد

منم و خرابه و غم ز خوشی خبر ندارم … که از آن دیار مرغی بدیار من نیامد

من خون گرفته کردم نظری و کشته ناگه … شدم ار نه او بجمله اینکار من نیامد

غزل ۳۴۴ از دیوان — تحفة الصغر شعره

بشب نشاط یارا چه خبر تر از خسرو … که بجانب تو روزی شب تار من نیامد

گر بار دگر ماه من از بام بر آید … بس فتنه که از گردش ایام بر آید

فریاد اسیران همه شب از خم گیسو … چون بانگ گدائی که سر شام بر آید

زنهار تا بند قبا چیست نه بندی … گر نازکیت بخیه بر اندام بر آید

او کرد ترش گوشهٔ ابرو ز سر خشم — من منتظر لب که چه دشنام بر آید

ای ساقی بدمست مزن تیغ که در تن — خون آنقدرم نیست که در جام بر آید

ای رند خرابات سبو بر سر من نه — تا در همه شهرم به بدی نام بر آید

آنرا که بهشتی صفتی داغ نکردست — گر از تهٔ دوزخ کشیش خام بر آید

بر کنگرهٔ عشق که افتد کلاه از سر — صاحب قدمی گو که بیک گام بر آید

غزل ۳۴۳ از دیوان

خسروا گرت نیست مرادی مخور افسوس — زیرا که همه کار بهنگام بر آید

غرة الکمال شعر ۹

گرچه در کشتن عشاق زبون می آید — یاربی آن شکل ببینید که چون می آید

ای صبا خاک درش آر و ببند از بچشم — که بلاها همه زین رخنه درون می آید

گر کنم گریه دل ماندگی از تست آید دست — کین شکایت همه از بخت نگون می آید

دل صیاد کجا سوزد اگر ناله کند — مرغ بیچاره که در دام زبون می آید

آمدی باز بنظاره برون آمد دل — لحظهٔ باش که جان نیز برون می آید

خون چشم از گریهٔ خود گرچه همه خون دلست — زانکه این بوی ز هر قطرهٔ خون می آید

تا نسیم چون گذرد وای که باز م در دل — یاد آن سلسلهٔ غالیه گون می آید

حذر از گوشهٔ چشمش که ز شوخی خود را — مست بیمار زد و با سحر و فسون می آید

غزل ۳۴۴ از دیوان

خسروا چون سخن اول نشنیدی ناچار — بکش از دوست بلائی که کنون می آید

بقیه نقیه شعر ،

کسیکه دید آن ترک باده نوش رود — بیاید آید و چون بیندش بیهوش رود

تبارک الله از آنرو که بهره خواهد برد — چو هم ز دیدن او آدمی ز هوش رود

گر آن حریف رود سوی قبله صوفی را
گلیم زهد بدکان می فروش رود

زبسکه بهشیم از وی چو چشم پاک کنم
بسوی چشم ترم دست دیگر سوی گوش رود

خراش سینه همسایه شد خروش دلم
کسی مباد که در گوشش این خروش رود

صلای عیش همی آیدم زیاران لیک
دلم نماند که سوی نشاط و نوش رود

غزل ۴۴۶ از دیوان	طریق سرو قبا پوش دید تا خسرو دلش نخواست که بر سرو سبز پوش رود	بقیه نقیه شعر،

کسیکه دیدن آن چشم خوابناک رود
عجب مدان که بخواب خوشش هلاک رود

زمین ببادولبت بوسه میزنم لیکن
چگونه آرزو انگبین بخاک رود

چنین که روی تو گلبرگ نازکست مباد
که سویت از دل من آه سوزناک رود

بعشق دعوی که آتش پرستیش نرسد
برهمنی که در آتش تبرسناک رود

فرو خورد که بردن ندهد اهل دل آهی
که گر بردن فگند شعله بر سماک رود

فدای غمزه زنی باد جان که جانب او
درست آید و دلهای چاک چاک رود

غزل ۴۴۷ از دیوان	گناه خسرو اگر دوستی ست غمزه بزن که از جهان چو شهیدان عشق پاک رود	تحفة الصغر شعر،

گر مه چو تو با جمال باشد
خورشید کم از هلال باشد

بر روی زمین نظیر رویت
در آئینه هم محال باشد

ما را که بدیدنت هلاکیم
تا دیدن تو چه حال باشد

در عهد تو دانگی صبوری
ای شوخ کرا مجال باشد

بنمای نگاه کشتنم روی
تا خون منت حلال باشد

تا کے سخن وفا رہا کن — خوبی و وفا محال باشد

غزل ۴۴۴ از دیوان

بشنو ز کرم حدیث خسرو
هر چند ترا ملال باشد

غرة الکمال شعر ۱۰

گر سر زلف تو از باد پریشان نشود — خلق بیچاره چنین بیدل و بیجان نشود

دور از آن روی مرا جان بلب آید بارے — که گرفتار بدل هیچ مسلمان نشود

من مزاج دل دیوانه خود میدانم — عشقبازست و همه عمر بسامان نشود

یارب از رنج دل ماش نگیرے هر چند — که جفا ها کند و هیچ پشیمان نشود

ای مسلمانان آن روی ببینید آخر — چه کند این دل مسکین که پریشان نشود

مردمان در من و بیهوشی من حیرانند — من در آن کس که ترا بیند و حیران نشود

هم بحق نمک خود که نگهدارد دلم — گر چه کس بر جگر سوخته مهمان نشود

اندرین قحط وفا گر همه طوفان آرم — هرگز این نرخ در ایام تو ارزان نشود

لذت عشق ندانند اسیران مراد — که مگس جوید حلوا به نمکدان نشود

غزل ۴۴۹ از دیوان

خسرو آهوی رمیدست ز خوبان که دگر
گر دل شیر نهی پیش پریشان نشود

بقیه نقیه شعر ،

گر نظر بر چشم کافر کیش او خواهد فتاد — آتشی در خواهش بیخویش او خواهد فتاد

بنده خواهد زد نشسته بر دلم بیچاره دل — وه که چندانی نمک بر ریش او خواهد فتاد

باز ترکش بست و مرکب راند بر عزم شکار — تا کدامین خون گرفته پیش او خواهد فتاد

گشته شست و هیم یارب بروح من رسان — هر خدنگ کان برون از کیش او خواهد فتاد

گر نبیند نیشه رقیب او بلای عاشقان — هم بدان جان بلا اندیش او خواهد فتاد

آنکه میگوید که ندهم دل بکس آخر گهی
پیش چشم شوخ کافر کیش او خواهد فتاد

غزل ۱۴۰ از دیوان	خون خسرو مخور ترسم که آن رعنا سوار ناگهان راه دل درویش او خواهد فتاد	تحفة الصغر شعر ۱۰

کالبد از دل تهی شد گرچه جان بیرون رود
دوستی تو نه که یاد دوستان بیرون رود

خون چندین سگنیه در سینهٔ دلتنگ نیست
آه اگر آن مست من از من کشان بیرون رود

سوز عشقت این مبین رنج تب من ای طبیب
کاین تبم با جان هم از استخوان بیرون رود

ره بگردان ای بلای حمله لشکر پیش از آنکه
هم کابان تر از کف عنان بیرون رود

در دل من جا بگیر نشکست تو نازک مزاج
راه ده تا جان مسکین از میان بیرون رود

بگذر از بالین من کاسان شود مردن از آنکه
دل چو بی حسرت بود دشوار جان بیرون رود

بیوفا یار که پیوندند و از هم بگسلند
صحبت دیرینه ده کز دل چنان بیرون رود

کشتنم غم نیست لیکن از برون خواهی فگند
خون من بگذار تا بی زر ستان بیرون رود

بانگ پای اسپ آید از درم روزی گهی
کز سر بخت من این خواب گران بیرون رود

غزل ۱۴۱ از دیوان	چند ره دیت بینیم آخر زاه خسرو هم بترس زانکه ناید باز تیری کز کمان بیرون رود	وسط الحیوة شعر ۹

گر جام غم فرستی نوشم که غم نباشد
کانجا که عشق باشد زین مایه کم نباشد

اید دست تا نخندی بر پای لغز عاشق
دانی که مست مسکین ثابت قدم نباشد

سودای تست و جان نقشت درون سینه
حرفی برون نیفتد تا سر قلم نباشد

من خود فتوح دانم مردن ز تیغت اما
بر تیغ نا کوی دیدنی ستم نباشد

خونم حلال بادش تا کس دیت نجوید
کاندر قصاص خوبان قاضی حکم نباشد

نزدیک اهل بینش کورست دیگور شبیک
عاشق که پیش چشمش زنگی صنم نباشد

ای باد صبحگاهی کافاق می نوردی
گردنده نشان ده جایی که غم نباشد

غزل ۴۵۲ از دیوان

خسرو تو خود نشینی با عاشقان ولیکن
در صید گاه شیران سگ محترم نباشد

بقیه نقیه شعره

کرمی آید چنین جانا مگر مه برزمین آمد
چه گردست اینکه میخیزد که با جان همنشین آمد

که میراند جنیبت را که میدان عنبرآگین شد
کدامی باد میجنبد که بوی یاسمین آمد

جبوری را دلم در خاک میجوید نمی ماند
غباری نیست می نازم که در جان حزین آمد

بیا پیش ازین یکبار جان تسلیم او کردم
کنون تسلیم میخواهی جان که باز آن نازنین آمد

بتی و آفت تقوی و دین آخر نمیدانی
که در شهر مسلمانان نباید اینچنین آمد

چنان نقاش حیرانی بماند از بستن زلفت
که تاریکی به پیش دیدهٔ نقاش چین آمد

ز چندین آب چشم آخر بران آئینه زنگاری
برای سبزهٔ رنگین که باران بر زمین آمد

غزل ۴۵۳ از دیوان

ز بهر چاک دامانی چه جای طعنه بر خسرو
که او را تیغ بر دست و کفن در آستین آمد

غرة الکمال شعره

گذشت مجلس عیش و خمار می نرود
نماند در دلم این یادگار می نرود

شبی خراب شدم نی ز می ز ساقی خویش
برفت آن شب از سر خمار می نرود

چه وقت بود که آمد که هیچم از خاطر
طریق آمدن آن سوار می نرود

چرا نمردم در زیر پای گلگونش
هنوز از دلم این خار خار می نرود

همان زمان که برون شد رقیب را گفتم
که رفتنی دگرست آن نگار می نرود

جفای ساقی ما را خبر که بیرون برد
که کس ز مجلس ما هوشیار می نرود

چنین بهاری و من هم هوای دچه کنم — که این هوس ز نسیم بهار مے نزود

تحفة الصغر شعر ۴	زگوش خسرو آن زخم خنگ برفت ولے ز سینه فغانهاے زارمی نزود	غزل ۳۵۴ از دیوان

لبالب از قدح کز گلو فرود آید — مگر که از دلم این آرزو فرود آید

بکوے تو به که آید فرود می ز سرم — مباد کز سر من آن سبو فرود آید

زمے چه توبه که گر ذوق آن کند معلوم — فرشته چون مگس آنجا بو فرود آید

به بند مردنم امروز ساقیا مگذار — که باده از سر آن ماه نو فرود آید

چنین که جانا خون میخوریم بر در تو — ترا چگونه مے اندر گلو فرود آید

خوش آنزمان که بیاد تو هر شبم تا روز — ز دیده خون جگر سو بسو فرود آید

تحفة الصغر شعر ۵	نقاب واکن دلهاے عاشقان و رنجه مگر که خسرو ازین گفت وگو فرود آید	غزل ۳۵۵ از دیوان

لبش در شکر خنده جان میبرد — شکیب از من ناتوان میبرد

پیاله بکف چون روان میشود — دل عاشقان را روان میبرد

کمر بسته در دل درون میرود — پس آنگاه جان از میان میبرد

گرم بوسه از برون دل کسے — اشارت کنم کان جوان میبرد

سر زلف کاید همے بر لبش — نمک را بهندوستان میبرد

نگار را جگر بخته کردم که چشم — خیال ترا میهمان میبرد

تحفة الصغر شعر ۶	شبے میهمان شو ببین کاز روت صبورے ز خسرو چسان میبرد	غزل ۳۵۶ از دیوان

لب لعل تو جز که جان نبرد　　آشکارا برد نهان نبرد
جان بیدبینان که میبرد لب تو　　هیچکس از لب تو جان نبرد
نزود مه بر اوج در شب تار　　تا ز زلف تو نردبان نبرد
پیش ازین بر خودم یقینے بود　　که دلم هیچ دلستان نبرد
تو ببردے همه یقین و تلم　　بطریقیکه کس گمان نبرد

غزل ۵۵۴ از دیوان　　وسط الحیوة شعر ۹

خسروا افتاد بر در تو چو خاک
با درا گو کز آستان نبرد

مست ما بیخبر از بزم چو در خانه شود　　جان بیمار پے آن نرگس مستانه شود
دشمن جان خودم پیش تو ای تیرانداز　　دوست بنود که بلا بیند و بیگانه شود
در تو حیرانست نمیدانند نظارگیت　　آنکه خواهد دانست که در خانه شود
میکنم شکر جفاییت که چو تشنه خون ریزد　　بندگان را همه گفتار رندیانه شود
ای بسا خلق که زنار مغان خواهد بست　　باش تا زلف تو در کشمکش شانه شود
ساقیا بو که نظر بر شوم بر نظرت　　باده میریز که تا بر سر پیمانه شود
با چنان سلسلهٔ زلف که لیلے دارد　　حق بدست دل مجنونست که دیوانه شود
لیکه پروانه شود سوخته شمع ز عشق　　عارف از سوختگے عاشق پروانه شود

غزل ۵۵۵ از دیوان　　بقیه نقیه شعر ۰

همه شب خسروا افسانهٔ یار و هر یار
قدرے گوید و پس بر سر افسانه شود

بار تو صنم ما ہے دیگه بکار آید　　آنجا که لبت باشد شکر بچکار آید
خنجر کشے از مژگان بر سینهٔ من چون من　　بے تیغ شدم کشته خنجر بچه کار آید

شد خسته درون من از بیم جفا کیشان — چون می ندهد دادم داور بچه کار آید

اختر شمرم هر شب در طالع خود لیکن — چون کار قضا دارد اختر بچه کار آید

غزل ۴۵۹ از دیوان	عقل از سر خسرو شد دیوانهٔ مه رویان عقلی که چنین نبود در سر بچه کار آید	تحفة الصغر شعر ۹

من دلبری ندیدم کش این نهاد باشد — زین فتنه‌ها دلم را بسیار یاد باشد

یک چند عیش و شادی یک چند نامرادی — آری نگار ما را دائم مراد باشد

ای دوست چند گویی کاخر چرا خوری غم — آن کیست کو نخواهد پیوسته شاد باشد

گر تو خوشی نخواهم من خویش را نسوزم — جائیکه آب نبود روزی که باد باشد

گفتی که پیش هر کس چندین مگوی نامم — این زار مانده دل را گر ایستاد باشد

تعلیم نیست حاجت غم را بسینه جستن — در استخوان شکستن گرگ اوستاد باشد

ترسم ز نامرادی در غیبت بمیرم — گر پیش تو بمیرم آنهم مراد باشد

چون شاهدست ساقی یکسو نهیم توبه — در کوی بت پرستان تقوی فساد باشد

غزل ۴۶۰ از دیوان	بسم الله ار بخواهی عیش تو خسرو اینک قربان دوستان را بر جان نفاد باشد	وسط الحیوة شعر ۶

زلفت که هر خم از وی در شانه در نگنجد — دلها که او فشاند در خانه در نگنجد

دل را چنانکه دانی خون کن که من خموشم — در کار آشنایان بیگانه در نگنجد

گر می‌کشیم خود کش بر غمزه باز مفکن — در بخشش کریمان پروانه در نگنجد

در اهل دل ز خوبان معنی رود نه صورت — در دل شراب گنجد پیمانه در نگنجد

افسرده وصل خواهد با رنج داغ هجران — بر می‌گسی نشیند پروانه در نگنجد

در جمع خود پرستان سرباز عشق ماند — کاندر صف عروسان مردانه در نگنجد

غزل ۱۴۸ از دیوان	زین نازکان رعنا خسرو گریز آن را در کوی شیشه کاران دیوانه در نگنجد	غرة الکمال شعر ۹

زلف او زان گره سخت که بر جانم زد — دم باقی دو سه بشمار که بتوانم زد

یار پیکان زد و من در هوس آن مردم — که زنم بوسه بر آن دست که پیکانم زد

دلم افتاد در آن روز کز آن جان نرم — که زسر ناز یکی غمزهٔ پنهانم زد

بادشا چوب خلیفه خورد و فخر کند — من درویش ز چوب تو که در بانم زد

ای اجل آنقدری صبر کن امروز که من — لذتی گیرم از آن زخم که بر جانم زد

دیدمش از پس عمری و همی مردم زار — تشنه در بادیهٔ هجر که بارانم زد

خلق گویند بدین حال چرا گریه کنم — رهزنی آمد و راه دل ویرانم زد

من نه از خویش چنین سوخته خرمن گشتم — تو شدی شمع دل آتش بجگر زانم زد

غزل ۱۴۹ از دیوان	بس نبود دست پریشانی خسرو فلک ده کجا هجر تو بر جان پریشانم زد	غرة الکمال شعر ۸

ز خانه دوش که آن غمزه زن برون آمد — هزار جان گرامی ز تن برون آمد

نبرد کس دل آواره باز هر سوئی — که بهر دیدن او مرد و زن برون آمد

بزلف شانه همی کرد وی که چندین دل — شکسته بسته ز هر یک شکن برون آمد

عجب بود که اگر من زیم درین نوروز — که سبزهٔ تر او از سمن برون آمد

نسیم نکهت که چو نی بسوختم و آنگاه — کجا دو از لبش این یک سخن برون آمد

دمی ز خانه برون آ که بهر جانانا — که بهر دیدن تو جان من برون آمد

غزل ۳۴۳ از دیوان	بعشق منزد خسرو چه طرفه فالی بود زغیب کین سخن از هر دهن برون آمد	بقیه نعتیه شعره

ز حد گذشت غم ما و آن نگار نپرسد — بگو که با تو توان گفت اینکه یار نپرسد

دلم ز دست نگار و میا هیچ گزندش — اگرچه هیچگه او از دل فگار نپرسد

بگو که دیدن من بر چه طالع آمدی آخر — برون از آنکه رود طالع و شمار نپرسد

بهر جفا که کنی راضیم چو گشتم اسیرت — شتر مهار به بینی قیاس بار نپرسد

تو ای نگشتن با خویش ز حال مات چه پرسش — کسیکه تیر زند زحمت شکار نپرسد

گرم تو خاک رهی این زکوی کیست نپرسم — گدا که زر دهیش قیمت و عیار نپرسد

غزل ۳۴۴ از دیوان	زبسکه سوخته شد خسرو از تو هیچ کسی را سخن ز حسن جوانان گلعذار نپرسد	غزة الکمال شعره

ز عارض طره بالا کن که کار خلق درهم شد — علم بر کش که بر خوبان سلطانی مسلم شد

فگندی برقع از رو وز یعقوبان نشد دیده — گذشتی بر سر بازار و نرخ یوسفان کم شد

دلم میخواستی پاره عفاک الله چنان دیدی — مرا میخواستی رسوا بحمدالله که اینهم شد

که داند خاک من فردا ز سر کویت کجا افتد — خوش آن سر بلکه در راه تو خاک نعل ادهم شد

ترا دادم دل و تن خاک را و جان دو غنیمت را — من و عشقت کنون گر سوی خویشم سینه بیغم شد

گریبان گیری ای زاهد چه فرمائی رقیبا ترا — کرا در عهد حسنت دامن عصمت فراهم شد

برون افتاد چون نامحرم از پرده دل و جان — از آنگه کاندرین پرده خیال یار محرم شد

عنانش گیر و مگذارش رقیب از خانه بیرونش — که از دمهای سرد عاشقان بیتاب درهم شد

	زبان گر تیشه فرهاد گردد بیدگویان را	

غزل ۴۶۵ از دیوان	چه غم چون در دل خسرو بنای عشق محکم شد	بقیه تحفة الصغر

زان گل که اندکی به تنگ آب شد | بسیار خلق را مژه از خون حساب شد
دیدم بحز و سالی و گفتم که مه شود | او خود ز مهر سوزش من آفتاب شد
آن سادگی که بود بشوخی شدش بدل | قندیکه داشت نیشکر او شراب شد
مهر خدا دگر سر من گذر مکن | ای چشمهٔ حیات که خون من آب شد
دی در چمن شدم که گشاید مگر دلم | آهی زدم که آن همه گلها گلاب شد
ای بندگوی نزد تو سهلست درد عشق | مسکین کسیکه جان و دل او خراب شد

غزل ۴۶۶ از دیوان	بر خاک نقش چهرهٔ خسرو بدید و رفت سلطان گذشت و قصه ما را جواب شد	تحفة الصغر شعره

زلف یار مرا بباد دهید | باد را عنبر و زباد دهید
جاودان کز خطش سبق جوئید | نسخهٔ هم از آن سواد دهید
ای کسانیکه نزد یار رهید | از منش زود زود یاد دهید
سوی او رفته اید و من سر هم | که شما نیز دل بباد دهید
از لب من بیابی او که گاه | بوسه بدهید و بمراد دهید
خرد سالی همی کند بیداد | ای بزرگان شهر داد دهید

غزل ۴۶۷ از دیوان	اشک خسرو همی رود ز فراق گر تو اندیشه‌اش ایستاد دهید	وسط الحیوة شعره

زلف گرد رخش و دوش که گمره شده بود | ای بسا تشنه که ز آن بشته فراخ شده بود
غم ز هر سوی در آمد که بیامد شد باید | دل ویران مرا هر طرفی ره شده بود

همدران روز دلم زد که بملک حسنش — فتنه جاسوس و بلا حاجب درگه شده بود

عاقبت یار رهایم کرد که مے ترسیدم — پیش ازین گوی که این جان من آگه شده بود

تاکنون از پے امید کشیدم ورقے — کارم از دولت هجر تو بهانگه شده بود

گرچه در غیبت دل جور بسے دیدم لیک — بارے این دشمنم المنة لله شده بود

غزل ۴۶۸ از دیوان

آفتے بود جهانش که دلم بروارنے — خسرو از خویشش دیوانه و ابله شده بود

غرة الكمال شعر ۶

ز من بخاطر آن نازنین که یاد دهد — ز جور او بکه نالم مرا که داد دهد

جوان دست و فراموش کار ناداشت — زمان زمان ز من بیدلش که یاد دهد

مراد جویم و گویم خدا دهد آرے — خدا مگر من بیچاره را مراد دهد

دلم ز ششدر غم مانده کعبتین دو چشم — سفید گشت که این مهره را کشاد دهد

شکیب گو که سرشک سبک رکاب مرا — عنان بگیرد و یکساعت ایستاد دهد

غزل ۴۶۹ از دیوان

بدین صفت که دم سرد میزند خسرو — عجب نباشد اگر خویش را بباد دهد

غرة الكمال شعر ۶

هر کسے کار جوانی تگ و پوئے دارد — گشت باغی و نشاط طلب جوئے دارد

کس نپرسد که کجایم من بیچاره دمے — هر خسی خاکے و هر سگ سر کوئی دارد

آن دهان تا نکند عمر به لبستان ضائع — هر که در خانه تماشاگه روئے دارد

کاشکے خاک شوم من ز مینے کانجا — ترک من گاه سواری تگ و پوئے دارد

دست دارم خم گیسوے نکورویا ترا — وانکسے را که دل در خم موئے دارد

گر سرم دولت چوگانش نزند بارے — لذتے گیرد از آن خال که گوئے دارد

عاشقان باده جز از کاس سلامت نخورند	کار مجنون ست که سنگی و سبوئی دارد
تا درونی نبود محرم شوقی نبود	سوز شیشی عود از آنست که بوئی دارد

غزل ۴۰۰ از دیوان	خسرو از جان نعمت داد ترا باد بقا چو توئی را چه غم از جان خود ادبی دارد	تحفة الصغر شعر ۹

هر که چو تو به نکوئی آفت عقل و جان بود	خون هزار بیگنه ریزد و جای آن بود
ماند زبان و دل شده در غم تو مراد خود	عاشق خسته تا بود بیدل و بیزبان بود
تو بجبین آنکه من کشته کوی تو شوم	من بدعای آنکه تا عمر تو جاودان بود
تو بقصاص حاضری چون به تنت نظر فتد	من بقصاص راضیم گر ز توام امان بود
در سر کار عاشقی هر که نباخت خانمان	عاشق دوست و عاشق خان و مان بود
دولت اگر نمیکند سوی من گدا گذر	تو گذری کن اینطرف دولت من همان بود
چون تو بباغ بگذری گل نرسد ببوی تو	لیک رسد بقامتت سرو اگر روان بود
زلف گذشت بر رخت تند شدی ز بردن من	بوسه کسی دگر دهد سوی منت گمان بود

غزل ۴۰۱ از دیوان	خسرو خسته را چو جان در سر کار عشق شد بوسه مضایقه مکن تا ش بجامی جان بود	وسط الحیوة شعر ۹

هر نسیم جان بر لب آه و ناله زار آورد	تا کدامین باد بوی یار آن کار آورد
رفت آن شوخ و دل خون گشته ما را ببرد	عاقبت روزی همان خونش گرفتار آورد
دوستان من هوس دارم بنالیدن ولیک	درد چون در سینه باشد ناله زار آورد
آرزومندان بآب دیده معذورند از آنکه	فرقت روی عزیزان گریه بسیار آورد
بو که نرمیم باد را گوئید تا از بهر فرش	پاره خاک ز برای جان افگار آورد

صد گله دارم ولی چون باشد آنروز نظر — کیست کانساعت زبانم را بگفتار آورد

غمزهٔ توبه فریبش زاهد صد ساله را — موی پیشانی گرفته سوی خمار آورد

شب زمی توبه کنم از بیم ناز شاهدان — بامدادم رد ساقی باز در کار آورد

غزل ۳۰۴ ازدیوان	زین دل خودکامه کار من برسوائی کشید خسروا فرمان دل بردن همین بار آورد	تحفة الصغر شعر ۵

هر کرا یاری چو تو سرکش بود — کی ز بیم تیغ سر در کش بود

مجلسی کانجا بود شمعی چو تو — مرغ جان پروانهٔ آتش بود

چند گه بگذار تا می بینمت — زانکه جانم دام آن مهوش بود

روز و شب می بینیم اندر یاد تو — مرگ هم بر یاد رویت خوش بود

غزل ۳۰۵ ازدیوان	خسروا گر عاشقی از غم منال عشقبازان را دل غمکش بود	وسط الحیوة شعر ۹

هوای سبزه گر بر سر گریبان چاک خواهم زد — کلاه عاقبت بالا سر هم بر خاک خواهم زد

بران گلرخ چه داهی نیست سوی باغ خواهم شد — بیادش پیش هر سرو گریبان چاک خواهم زد

تبلخی فراق ای پندگو بگذار بد هم جان — گذشتست آنکه من این زهر را تریاک خواهم زد

بشبهای غمم بی تو چه جای عقل و هوش جان — بیا ای شمع جان کاتش درین خاشاک خواهم زد

برین بس شد که بر عالم سواره بگذری ور نی — نمیگویم که من دست اندران فتراک خواهم زد

بجان تو که چون ناپاک باشد جان دم آخر — دم مهر و وفایت هم دران ناپاک خواهم زد

همی گفت از تو شویم دست ازین غم گر بود روزی — بسا گریه که پیشش زین دل غمناک خواهم زد

ز خونم گر چه ناپاکست از آنهم سوی درگاه شب — هم آبی بر درت زین دیده ناپاک خواهم زد

غزل ۳۰۴ از دیوان — تحفة الصغر شعر ۹

ازین پس خسروا دیوانگی زیرا نماند آن دل
که لاف صبر پیشش آن بت چالاک خواهم زد

هوائی در سرم افتاده جانم خاک خواهد شد
جفائی در سر آن غمزهٔ بیباک خواهد شد

تو میزن غمزه تا من میخورم خوش خوش چنان پیکان
چه غم دارد ترا گر سینهٔ من چاک خواهد شد

ببین زین سو که جانم از خیال مهرهٔ چشمت
چو گنجشکک گزوید خورده در تاپاک خواهد شد

بسوزم خویش را از جور محبت بدلے ترسم
که آتش سوخته از ننگ این خاشاک خواهد شد

خدایا زود پرسی دمرا سوزی بجاے او
که کشته عالمی زان نرگس چالاک خواهد شد

رو بیای دوستان هر که میاید بران کویش
که اینجان خاک این کوست اینجا خاک خواهد شد

زهی شادی گر او آید که بیند حال من لیکن
من این شادی نخواهم کو غمناک خواهد شد

خیال خط تو همراه من بس باشد آن وقتی
که نام من ز لوح زندگانی پاک خواهد شد

غزل ۳۰۵ از دیوان — تحفة الصغر شعر ۷

ازان لب تلخ میگوئی تبرس از مردن خسرو
که هر زهرے که آید از لبش تریاک خواهد شد

هر روز چشم من بجاے فرو شود
وین دل که پاره با دگر فتار او شود

گویم فتاده راه کش از خاک کویدم
آرزو بدین قدر که قدم من دو تو شود

ای روے این دو دیده بدیدن من ببین
تا هرچه بدبین روے نکو شود

امسال خود بدام بلائی فتاده ام
کز دی بهر دمم غم صدساله تو شود

گفتم نکوے با من مسکین حکایتے
گفتا میانه دو لبم گفتگو شود

هرچند آبروے نباشد چو آبروے
هر روز آب رویم از و آب جو شود

آرد هم از پے لب و آب در دهان

غزل ۴۷۶ از دیوان	از دود چرخ چون گل خسرو سبو شود	وسط الحیوة شعر ۶

هیچگه یارب حدیثی زان دو لب خواهم کشید — ما شبی در بزم تو جام طرب خواهم کشید
گر ببین خمخانهٔ جان دوست خواهم باختن — ساغری با آبحیوان تا لب خواهم کشید
گر کشم جعد ترا گوئی مکن ترک ادب — عاشق مستم ز من ناید ادب خواهم کشید
سوز دل تا کی نهان دارم برون خواهم فگند — دود از جانم بر آید چند تب خواهم کشید
گفتی امشب زلف بر دستت نهم تا میکشی — ده چنین یارب بدینسان تا بشب خواهم کشید

غزل ۴۷۷ از دیوان	عاشق درد سر است و کی رود این درد سر تا ز خسرو هر شبی شور و شغب خواهم کشید	غرة الکمال شعر ۹

همه شب در دلم آن کافر خونخوار میگردد — حریرست ارچه بستر زیر پهلو خار میگردد
چرا صد جا نگردد غنچهٔ دل پاره همچون گل — که آن سرو روان در دل همی صد بار میگردد
سرم را خاک خواهی دیدن اندر کوی او روزی — که دیوانه دلم گرد بلا بسیار میگردد
مشو رنجه بی تیر افگندن ای ترک کمان ابرو — که مسکین صید هم در دیدنت مردار میگردد
تو باری یاد ده ای دل که آنجا مدخلی داری — که مسکین کالبد گرد در و دیوار میگردد
نه پندارم که چون رویت گلی هرگز بدست آید — صبا گو روز و شب در گرد هر گلزار میگردد
ز شهر افغان بر آمد در خرابیها فتم اکنون — که از فریاد من دلهای خلق افگار میگردد
اسیر عشق را مغفر در آزار ستیزه کشتن — که چون سالی بکان آید خرد بیکار میگردد

غزل ۴۷۸ از دیوان	چه غم کس را اگر در شهر رسوا میشود خسرو ببین تا چند سگ چون او بهر بازار میگردد	غرة الکمال شعر ۹

همیشه زان نمک شور در جگر باشد — خوشم که بارے داغ تو تازه تر باشد

شهید عشق که آلوده شد بخون کفنش
در آفتاب قیامت هنوز تر باشد

دل از نسیم تو صد جا دریده چون نبرد
حجاب غنچه ز بادی که پرده در باشد

همه شبم رود از دیده خون و چون نرود
کسی که غمزهٔ خوبانش در جگر باشد

بمیرم و ز تو پرسش طمع ندارم از آنک
کجات بر سر بیچارگان گذر باشد

کنم گر از تو فراموش خاک بر سر من
بزیر خاک که خشتم ز زیر سر باشد

میان تنگ ز انبوهی گرفتاران
که بی مگس نبود هر کجا شکر باشد

ز تو بهر گیاه فراق خرسندم
درخت وصل ندانیم کش چه بر باشد

غزل ۴۹۹ از دیوان

همیشه خسرو و بیدار و مجلس اندر خواب
چه باشد ار شب ما را گهی سحر باشد

وسط البحوة شعر ۶

هر کسی باد بهاران گل گلزاری کشد
وین دل پر درد من سوی جفا کاری کشد

دمی زین آزار رانده دل به باغی خوش کنم
مو کشانم باز غمش در کنج دیواری کشد

راز آن بت با که گویم چون مسلمانی نبود
گر ز تن این بت پرست کهنه زناری کشد

محرم عاشق بود غمگین تر از عاشق بسی
تندرستش مشفق آنکو رنج بیماری کشد

ای بخواب خوش چه گویم با تو از شبهای خویش
غم مبادا این سرمه را در چشم بیداری کشد

گفتیم بار دگر کن پیش خوبان دگر
نیست این سوزن که از پای قلم خاری کشد

چند تن در مجلس دل گرد کوی شاهدان
خرم آنکو آشکارا باده با یاری کشد

غزل ۵۰۰ از دیوان

آستان بوس خرابات خسرو را هوس
کین مصلی خدمتی در پیش خماری کشد

بقیه نقیه شعر ۹

همه مستی خلق از ساغر و پیمانه می خیزد
مرا دیوانگی زان نرگس مستانه می خیزد

خوشم با آه گرم خود مده تسکینم ای گریه — که خوش میسوزدم این آتشی کز خانه میخیزد
همه شب با خیال افسانهای درد میگویم — مرا اینجمله بیخوابی ازین افسانه می خیزد
خیالش در دلم بگذشت پرسیدم چه میجویی — گیاه دوستی گفتا درین ویرانه میخیزد
عسس گر ناله ام دیوانه شد بگذشت یا را نی — که باز آمد شب و افغان آن دیوانه میخیزد
من از خود سوختم نی از هوای شمع تابان زنی — هلاک جان پروانه هم از پروانه میخیزد
بپوشش آن خال را بهر خدا از دیدهٔ مردم — که مسکین مرغ غافل را بلا از دانه میخیزد
لبت گر میخورد خونم گنهگارم بیک آه — چه کردم زان خطی کز سوی لب مستانه میخیزد

چه یاری باشد این آخر که ناری رحم بر خسرو
چنین کز درد او افغان صد بیگانه میخیزد

غزل ۱۰۳۰ از دیوان — تحفة الصغر شعر

هر شب از سینه من تیر بلا میگذرد — کس چه داند که درین سینه چها میگذرد
دل اگر سنگ بود طاقت آتش نبود — آنچه از غمزهٔ تو بر دل ما میگذرد
گر جفا میکند آن شوخ بر و منع نیست — کو همین لیک ز اندازه چرا میگذرد
عاشقان را همه شب از پی نظارهٔ تو — شب بزاری و سحر گه بدعا میگذرد
یا رب این باد سحر از چه چنین خوشبو نیست — مگر اندر سر آن زلف دوتا میگذرد
تو چه مرغی که اثرت نیست که از سوز دلم — سوخت هر مرغ که بر کوی هوا میگذرد

خسروا بگذر از اندیشهٔ خوبان امروز
موسم فتنه و ایام بلا میگذرد

غزل ۱۰۳۱ از دیوان — وسط الحیوة شعر

یار بیست که جدایی ادیم گمان نبود — ما هلیست بی دیم که شبه در میان نبود
بیگانه وار از سر ما سایه بر گرفت — مارا ز آشنایی آن این گمان نبود

گل آمد و بباغ رسیدند بلبلان — وان مرغ رفته راهوس آشیان نبود
داماش چون گذشت حق صحبت قدیم — گیرم که دست هیچکس در میان نبود
زامید وصل زیستنم کرد آرزو — در نے فراق یار بجانے گران نبود
جانم بجا و من نیم از زندگان از آنکه — زد بود جمله زندگی من بجان نبود
رفتم ببوی صحبت یاران بسوی باغ — گوئی بباغ از آن همه گلها نشان نبود

غزل ۲۶۴۳ از دیوان	خسروا اگر گل تو زگلزار شد مثال دانی که هیچگه چمنے بے خزان نبود	وسط الحیوة شعر ۹

یک روز بعمر سے زمنت یاد نیاید — یکشب ز رہے از کوئے غمت شاد نیاید
یارب که می خوشدلیت باد گواران — هرچند که از مات گہے یاد نیاید
جانم که بویرانۂ غم ماند مخواهید — کین مرغ خرابیست در آباد نیاید
دشوار نباشد اگر از بندگی دل — آسان کسی از جان خود آزاد نیاید
دیوانه نگر دم من اگر هردم از انسوے — دیوانه وش آن ترک پریزاد نیاید
فرداش مخوانید ببالین منش ز آنکه — شیرین بسر تربت فرهاد نیاید
نوروز گر آید برائے همه مرغان — بارے ز پے بلبل صیاد نیاید
از بوے توام سوخت صبا ده دم آخر — کمتر شود این شعله اگر باد نیاید

غزل ۲۶۴۴ از دیوان	خسرو چو کند ناله و فریاد شبے نیست کز ناله او کوه بفریاد نیاید	بقیه لعقبه شعر ۲

با بی کس از نشانه و شوخی نشان بود — از روے وفا مجوے که نا مهربان بود
زانجا که هست خنده گل بلبل خراب — بر حق بود عاشق ز روے چنان بود

ای آفتاب بادگرے چون توانیت دید	جائیکه سایهٔ تو برین دل گران بود
نزدیک دل بوند بتان زانکه هیچ نیست	نزدیک دل مجوی که نزدیک جان بود
خاموشیش حکایت حالست گوش دار	عاشق که در حضور رخت بی‌زبان بود
آنرا که تجلی تو همه شب درون دل	گرتا بروز ناله کند جاے آن بود

غزل ۴۸۵ از دیوان — عمدا جدا مباش که در جان خسروی / گر خود هزار سال ره اندر میان بود — وسط الحیوة شعر ۱۰

یارے که طریق ناز دارد	گر دل بسپرد که باز دارد
آن شوخ برائے کشتن ما	صد شیوهٔ جانگداز دارد
در زلف بتان مپیچ ای دل	کین رشته سر دراز دارد
نے غلطم خوش آنکه یارے	عاشق کش و عشوه ساز دارد
گو باده و یار ساده امروز	صوفے نه سر نماز دارد
جانان دل من بجانب تست	گنجشک هواے باز دارد
یک توبه بکش درست نگذاشت	چشمت که هزار ناز دارد
بیچاره کسے که بر در تو	یک سینه و صد نیاز دارد
در گریهٔ شوق آستینم	از خون جگر طراز دارد

غزل ۴۸۶ از دیوان — محمود دسترد که نشنود پیشه / زیرا که دلش ایاز دارد — غرة الکمال شعر ۹

یار قباچیست کرد رخت بمیدان برید	این سر هر سر که هست در خم چوگان برید
غمزه زنان ما رسید ساخته وارید جان	یوسف ما باز گشت مژده بکنعان برید

ارزش امروز اگر توشه شود نعمتے — بهر چه فردا بجلد منت رضوان برید
دست بدامان او نیست بباز وی کس — بو الهوسان فضول سر بگریبان برید
مست و خراب مراست حاجت نقلی اگر — این جگرم خام سوز سوی نمکدان برید
نیست مے و چون مئے در خور شاهنشاه — پارهٔ مردار من بر سگ مردان برید
در صف عشاق او لاف عیاری زدن — تا همه تان واجبست گر ز غمش جان برید
مرغ بیابان عشق خار مغیلان خورد — مژدهٔ وصل شکر بر مگس خوان برید

غزل ۳۰۰ از دیوان

برد و ترح از خون نوشت خسرو دلخسته حال — وه که ز در ماندهٔ قصه بسلطان برید

وسط الحیوة شعر ۶

یا رب آن شهرهٔ لشکر ز کجا مے آید — که ز عشقش دل شهرے ببلا می آید
فتنهٔ جان من خسته و دل آمد چشمش — باز بر جان من فتنه کجا مے آید
باد مشک از سر زلفش بوزید اے بلبل — بوستان را خبرے ده که صبا مے آید
عاشقان را که رفتن دل باز آید نقش — دل ز جا میرود و باز بجا مے آید
از وفا بوے ندارد تو چنین صورت کن — گرچه از صورت او بوی وفا مے آید

غزل ۳۰۱ از دیوان

خسروا هر چه از و بر سرت آید نه از دست — عقل داند که سراسر ز کجا مے آید

غرة الکمال شعر ۵

یار من گویند اینجا گاه گاہے بگذرد — را ضیم گر در دلش از بعد ماهے بگذرد
بهشتیم در راهش افتاده مرا آنگه کنید — گر درین ره سرو بالا کج کلاهے بگذرد
ای صبا جانم سر در خاک آن کوکن نثار — گر درین ره بگذرد آخر براهے بگذرد
حال پامالان راه خویش میپرسی مپرس — وای بر موران در آن شارع که شاهی بگذرد

نیست آن دولت که بوسم ساعد سیمین تو	جان آن بوسم که در کوی تو گاہے بگذرد
خلق در فریاد و تو خوش میروی من چون تیم	وه که گر ناگاه از من تیر آہے بگذرد
زاه گرمم روسیه شد روز هم داری روا	کانچنین روز سیه بر روسیاہے بگذرد

غزل ۴۸۹ از دیوان	در زنخدانت دل خسرو فتاده محو شد همچو آن مستے چرا بالاے چاہے بگذرد	وسط الحیوة شعر ۶

یارب که دوش غائب من خانه که بود	تشویش آن چراغ ز پروانه که بود
من مست بوده ام بخرابات عاشقان	آن نازنین بمجلس مستانه که بود
پارے نبود در دلم امشب نشان صبر	تا آن رونده باز بویرانه که بود
از گریهٔ شبانه دلم درد میکند	یارب که این شراب ز خمخانه که بود
میتافت دوش عهد چو زنجیر زه که بود	آن تابش از پے دل دیوانه که بود
دست مبارک تو که وی رنجه شد بہ تیغ	آن دولت از پے سر مردانه که بود

غزل ۴۹۰ از دیوان	ماند از بلای خال تو خسرو بدام زلف آن مرغ را مگر هوس دانه که بود	تحفة الصغر شعر ۹

یارب این اندیشهٔ خوبان ز جانم چون رود	چون کنم از سینه این آه و فغانم چون رود
نقش خوبان گر فتم خود بران رانم ز چشم	آنکه اندر سینه وارد جای آنم چون رود
در غمم خلقے که این افتاده در ره خاک شد	من درین غم کان قدم بر استخوانم چون رود
هان هان یک گمبک کسبا رہی که بتازی بکام	گو بکے تا که آن سرو روانم چون رود
نشستنم بر دیگران مے بند و آنجا که بود	ای مسلمانان بدیگر کس گمانم چون رود
مردمان گویند از دعوی خون خود بکن	حاش لله این حکایت بر زبانم چون رود

آنکه شدم امید بهی آخر نیامدی مرا / کز دل شوریده شکل آن جوانم چون رود
وی جفاکار و ستمگر خواندمش کین و سخن / از دل آن کافری نامهربانم چون رود

غزل ۱۰۹۳ از دیوان	گرچه از خسرو رود جان و جهان هر چه هست آرزوی روی آن جان جهانم چون رود	وسط الحیوة شعر ۹

یا رب چه بود امشب مهمان من که بود / تسکین جان بی سر و سامان من که بود
بیدار گشت و بختم البته راست شد / آن جمله خوابهای پریشان من که بود
شبهاست هجر زیستم از جان دیگران / امشب که مرده زنده شدم جان من که بود
نگذاشت آب دیده که نیکو ببینمش / یا رب که پیش دیده گریان من که بود
ژولیده خواستست تفحص کن ای رقیب / کاندم که خفت پهلو جانان من که بود
بیهوشیم بلا شد اگرنه چو خواب کرد / گر بوسه داد پیش نگهبان من که بود
حیران آه و ناله من بود تا به صبح / یارب نگه کنید که حیران من که بود

غزل ۴۹۲ از دیوان	من بوده ام حریف شرابش تمام روز شب پاسبان دولت سلطان من که بود	تحفة الصغر شعر ۱۰

منم که تا زیم از عشق مست خواهم بود / براه خوبان چون خاک پست خواهم بود
چو عقلم از سر تقوی ز دست رفت کنون / شراب در سر و ساغر بدست خواهم بود
برو حسن بتان دیدم ای مسلمانان / چو هندوان پس ازین بت پرست خواهم بود
در اشتیاق تو در رنج مست خواهم زیست / در آرزوی تو تا عمر هست خواهم بود
بسینه زن نه بدیده خدنگ غمزه از آنکه / ز دیده من تماشای شست خواهم بود
خط تو گفت در آغاز خاستن کاینک / منم که فتنه اهل نشست خواهم بود

دل از خط تو مرا گفت رو بگلشن و باغ
که من بسایهٔ این خاک پست خواهم بود

صلاح کاهش جانست عشق خواهم باخت
فنا و لذت عیش است مست خواهم بود

نگار من حمل زلف خود مرا فرما
اگرچه روز و شب اندر شکست خواهم بود

غزل ۳۹۳ از دیوان — بقیه نقیه شعر ۹

چو خورده‌ام بازل جام عاشقی خسرو
مدام مست شراب الست خواهم بود

سیمین ز نخ که طرهٔ عنبر فشان برد
دل را بچه در افگند و در ریسمان برد

بشگفت سروی که ازو یکسرم بلند
گویا عنان که تا سر سرو روان بود

کے دردناک تر بود از ضربت فراق
جلاد اگر بگاه قصاص استخوان برد

بر عقل خویش تکیه مکن پیش عشق از آنکه
در دست کو نخست سر پاسبان برد

تیغ ار چه میبرد همه پیوندهای جان
فرقت تبرک همدمی دوستان برد

یکبار سر ببر بر ہان مستمند را
تا چند جور هجر تو این ناتوان برد

ای هجر سخت پنجه مزن نیز بند بند من
عیب است آنکه ترک ز مستی کمان برد

جانان بنام گفتن تو جان بلب رسید
کس نیست تا که هیچ منت را زبان برد

تو جان خسروی و بجان دست که گر
بنود امید وصل ز جان و جهان برد

غزل ۳۹۴ از دیوان — ردیف راے مهمله — تحفة الصغر شعر

ای از تو خوبان خورده خون تو از همه خونخواره تر
عیاره کافر دلی چشمت ز تو عیاره تر

در کشتن بیچارگان آشفتی و بر من روی
گویا ندیدی در میان کس را از من بیچاره تر

هر روز رفت آیم بنگرم پس باز گردم بی‌خبر
صد پاره گشته جامه‌ام وز جامه‌ام جان پاره تر

صبحی ز جور خود مرا رخساره تر دیدی بگوی
لب تر نکردی هیچگه کز چیست این رخساره تر

من عاشقم بر روی تو نادان چه سازی خویش را — ده انکه نیو و بی سبب چشمم کسے همواره تر
از یاده گرد دیهای دل از جستجوے نیکوان — من از جهان آواره ام صبرم ز من آواره تر

غزل ۴۹۵ از دیوان

بگذار دل را خسروا چون شید تو می نشنود — خاموش کن آخر نه او را از و غمخواره تر

غزة الکمال شعر ۱۰

اے باد صبحدم خبر آشنا بیار — بوے شگفته زان صنم بیوفا بیار
مانا که یابم از دل گم گشته آگہی — یکبار موزان سر زلف دوتا بیار
تعویذ عمر یابیم اندر شب فراق — یک نامه زان مشائخ فرخ لقا بیار
گفتی سلامی آرم از و چشم در ره است — با خود میاے تا نشوم کشته ما بیار
تا کے زند بهیده گوشم گران بود — آخر هم از و سخنے اے صبا بیار
زان بوستان که میوه با عیا رسید هند — برگے ز سوے فاخته بنوا بیار
در غیرتم ز دست خدنگے بهر دلے — یکجا کن آنهمه ز پئے جان ما بیار
جان مرا خرید خیالش به بندگے — این بنده زان اوست از انجا رضا بیار
زان جام لب که جرعه ز شاهان دریغ داشت — پروانهٔ خرابے مستی گدا بیار

غزل ۴۹۶ از دیوان

از جرعه گاه او قدرے خاک نو بخواه — بر درد هاے کهنهٔ خسرو دوا بیار

بقیه نعتیه شعر ۱۰

ای دل زبان دو دیده برگیر — اندیشه ز عالم دگر گیر
تا شحنهٔ غم ترا درین راه — سر بر نگرفت پاے برگیر
شور و شر بیخودیست اینجا — با خود شو و ترک شور و شر گیر
نے نے غلطم که چون اسیران — دنبالهٔ جعد هاے برگیر

گر در دست هست از عشق — با در دلبا زو ترک سر گیر

خاکی بر و بسی گذشت است — از مردم دیده در گهر گیر

سر باز کمش ز پاے خوبان — کوبی سپر ست بی سپر گیر

خار یکه روی گل شگفت است — در دیده چو میل سرمه در گیر

در عقل ز بند رست بکوشش — ترک من مست بیخبر گیر

غزل ۴۹۷ از دیوان — تحفة الصغر شعره

خسرو بنشین و دختر رز
با خوش پسران سیمبر گیر

ای شهسوار دست بسوے عنان مبر — بر صید تیر مفگن و از خلق جان مبر

چون در شکار بر سر آهو گذر کنی — چشمت بس ست دست به تیر و کمان مبر

در صید چون کند تو بس صید لاغرم — آزرده میشوم بر سینم کشتان مبر

دانی که چند دست دل اندر عنان تست — آن دست نازنین بد وال عنان مبر

چند از مه و ستاره تو تنها پسنده — شرمی بدار و نام کسے بر زبان مبر

گفتی که نیست یا منت از خدا بترس — بر من که سوختم ز وفا این گمان مبر

دل مرده بیا شنه مردم شکار ده — تن لاغر ست طعنه بر استخوان مبر

غزل ۴۹۸ از دیوان — وسط الحیوة شعره

سوی بکن همین که بیائی به پیش من
صبر و قرار خسرو مسکین زیان مبر

امروز که از باران شد سبزه رعنا تر — سیم و زر گل جمله گشتند بصحرا تر

احوال دو چشم من در گریه یکے بنگر — چون خانه پر روزن اینجا تر و آنجا تر

در سبزه خرامیدن کردی هوسی بنشین — خود سبزه نخواهد بود از خط تو زیبا تر

بالای تو هرجا و چشم تو همی بینیم — ابروی تو می بینیم از چشم تو بالاتر

غزل ۴۹۹ ازدیوان

خسرو صفت خوبان میگوی که خود نبود
در هیچ گلستان بلبل زتو گویا تر

تحفة الصغر شعر ۹

ای ترا در زیر هر لب شکرستانی دگر — جز لب تو مارا نمک نبود نمکدانی دگر

من غم دل گویم و تو بجهان مشغول ناز — تو بشهر دیگر و من در بیابانی دگر

من بجان حیران و تو گوئی که پیمان تازه کن — یاری اول عمر و آنگه عهد و پیمانی دگر

ده که چندین جان محنت کش مرا سوزی هنوز — خانه خالی کن که آمد یار مهمانی دگر

من درین سودا زجان خویشتن سیر آمدم — آنکه زو سیری ندارد دوست او جانی دگر

زان لب چون آبحیوان کشته شد شهری تمام — ای خضر بنما اگر هست آبحیوانی دگر

بر دل من غارت کافر میارید ای بتان — زانکه بردارد کافرستان زمسلمانی دگر

هر چه ممکن بود کردم چارهٔ اندوه خویش — بعد ازین جز جان سپردن نیست درمانی دگر

غزل ۵۰۰ ازدیوان

باچنین خونابه دست از چشمها خسرو مشوی
زانکه این خانه ندارد تاب بارانی دگر

بقیه نعتیه شعر ۶

ای چراغ جانم از شمع جمالت نوردار — بارک الله چشم بد زان روی زیبا دوردار

چون دلم را بت پرستی نو شد اندر عهد تو — باری آن بتخانهٔ دیرینه را معمور دار

من نه آنم کز درت سر برکنم تا زنده ام — گر اجل از کوی تو دورم کند معذور دار

تا بدانی حال خون آشامی چشمهای من — جرعهٔ زین باده پیش نرگس مخمور دار

من بجان درمانده و تو ترس بدنامی کنی — میتوانی حال رسوائی چو من مستور دار

خسرو بیچاره مهر و نقش شیرین تو نیست

غزل ۵۰۱ از دیوان — صورت فرهاد کش در دفتر شاپور دار — بقیہ نقیہ شعر

بیا جانا رضا ے من نگهدار
حق مهر و وفا ے من نگهدار

همه بر دیگران قسمت مکن غم
ازان چیز ے برا ے من نگهدار

بده بوس خیالت را امانت
که از بهر گدا ے من نگهدار

لبت ناگفته بوسیدم خطا رفت
مکش زین یک خطای من نگهدار

صبور ے باغمش میگفت در دل
که من رفتم تو جای من نگهدار

مرا عشقت بلا شد دیگران را
خدایا از بلا ے من نگهدار

غزل ۵۰۲ از دیوان — مرو تر سان بگو ے دوست خسرو / توکل کن خدا ے من نگهدار — غرة الکمال شعر

جانی ندانم اینچنین تا زندگانی ای پسر
کز خوبرویان جهان باکس نمانی ای پسر

دل سیر دگفتار تو خون میکند رفتار تو
حیرانم اندر کار تو تا بر چه سانی ای پسر

زرین کله بالای سر حیدر ے فرو تر از کمر
ره میروی و زحیدر تر دل میفشانی ای پسر

کشتی اگر دل بر کنی مردم اگر دور افکنی
زیرا که هم جان منی هم زندگانی ای پسر

چون نیست صبر از روی تو هر ساعتے پیر بوی تو
چون سگ دوم در کوی تو گر تو بخوانی ای پسر

آزرده جانی را مکش بے خان و مانی را مکش
مسکین خود آرا مکش آخر جوانی ای پسر

غزل ۵۰۳ از دیوان — خسرو درین بیچارگی وارد سر آوارگی / در کار او یکبارگی تا مهربانی اے پسر — تحفة الصغر شعر

خوش بود باده گل بوے در ایام بهار
خاصه در سایه گلها ے تر اندام بهار

عاشق زار بهار است نهانے سوسن
لیکن از شرم نیارد و بزبان نام بهار

بر چمن بود بسے دام بهار از زر و سیم
غنچه نگشاده گره تا بدهد وام بهار

بعد ازین بنشین و در سایهٔ هر سرو گلے
مجلسے کرده جوانان ترا اندام بهار

هوشیار اوست نبرد همه اهل معنے
که بمستی گذراند سحر و شام بهار

بغنیمت شمرای دوست اگر یافته
روے زیبا دمی روشن ایام بهار

غزل ۵۰۴ از دیوان بقیه نقیه شعره

از پے خوردن می این سخنان خسرو
یاد می آرد از آن روے تو پیغام بهار

در عشق باز خود را دیوانه کردم از سر
یارب فرو مبادا این می که خوردم از سر

سر بر خاک گشتن پیشش درش نهادم
چه جای آنکه یاران رو بنه کردم از سر

خواهم شد امشب آنسو میایدم از آن رو
ای گریه سرخ گردان رخسار زردم از سر

جانا بهار حسنت آغاز سبزه دارد
شد وقت آنکه اکنون دیوانه گردم از سر

ذره جدا جدا شد در نیمه هجر ما یار
عشق و بلا ازین پس بازند نردم از سر

مطرب بنوک زخمه بشگافت سینه من
بخراش ریش کهنه کن تازه دردم از سر

غزل ۵۰۵ از دیوان تحفة الصغر شعره

رفت آنکه بود خسرو منکر ز شاهد و بت
ای دل گواه باشی کاقرار کردم از سر

در سینه دارم کوه غم دانند اگر یار اینقدر
شاید که بپسندد دلش برخاطرم بار اینقدر

سیپاره گر دست شد آخر چه کم گردد ز تو
گر باز گوئی ای صبا در حضرت یار اینقدر

گر زهر جو بنتو کعبه عمرے بدید در ره روم
هم سهل باشد جان من آن مرد را کار اینقدر

گرچه دلم خون شد ز تو نے از تو بیزارم ولے
بود است مارا دیدنی از چشم خونبار اینقدر

از دیده زیر پاے تو صد ره فشاندم لعل و دُر
روزی نگفتی ای گدا هست از تو بسیار اینقدر

با آنکه زارم میکشی دشوار می ناید مرا	آن تهمت ملامت میکند بر ماست دشوار اینقدر
در یوزه دارم خنده زان نقلدان پر نمک	مرهم مکن بهر خدا بر جان افگار اینقدر

غزل ۵۰۶ از دیوان — بقیه نقیه شعر ۷

ناله که خسرو میکند شب از فراق روی تو
کم نالد اندر فصل گل بلبل نگیرد زار اینقدر

رخ گل خوش است و از وی رخت ای نگار خوشتر	چه بود گلی که رویت ز دو صد بهار خوشتر
چه روم بباغ و بستان چو گلی بتو نماند	ز گلی که بی تو بینم بدو دیده خار خوشتر
بیکی سخن که گوئی بزیی دوباره مرده	که ز آب زندگانی دو لبت دوبار خوشتر
چه خوش است یک کرشمه ز برای مردن من	که اگر زیم بمیرم یکی از هزار خوشتر
منم و شبی و با دل همه شب حکایت او	که غمم دراز گفتن بشبان تار خوشتر
چو روم بخاک جانم کند این سخن بحسرت	که بدین تن زمینی ره آن سوار خوشتر

غزل ۵۰۷ از دیوان — بقیه نقیه شعر ۹

چو غلام تست خسرو و زید و لعبتر باد
تو ازین دو گوی بشنو که کدام کار خوشتر

زان چشم تو که هست ز تو جان شکار تر	دل نیست در جهان ز دل من فگار تر
میگوئی تلخ زان لب شیرین که زهر تست	ز آب حیات بر دل و جان سازگار تر
خلق از تو با کمال وفا در شکایت اند	من هر چه بیش میکشم و شرمسار تر
پیش تو جان شگافم و باور نیایدت	هر دم نه دیده ام ز تو جان استوار تر
در عشق بدگوار بود پند دشمنان	حقا که پند دوست از آن بدگوار تر
پرسی که چون نخست دلت بیقرار هست	گر باورم کنی قدری بیقرار تر
گفتم که هوشیار شو ای دل فگار عشق	عقلم بگوش گفت ز من هوشیار تر

رخ هر چه پیش بر در تو میزنم بسنگ — بختم نگر که هست ز رزم بی عیار تر

غزل ۵۰۸ از دیوان	هم خود برون بر آر که خسرو بگویدت کاخر ز چیست چشم من سوگوار تر	بقیه نقیه شعر ۵

زلفت از باد دگر گردد و از شانه دگر — هست یک فتنه لبت نرگس مستانه دگر

در غمت جان ز تنم رفت و خیال تو بماند — عاقبت خویش دگر باشد و بیگانه دگر

دل مجموع دگر حال پریشان دگر است — شهر آباد دگر باشد و ویرانه دگر

اهل صورت که خود آرای بود سوختنی است — کرم شب تاب دگر باشد و پروانه دگر

غزل ۵۰۹ از دیوان	عاقبت گشت درو صبح آنکه گمان میبردند که چو خسرو نبود عاقل و فرزانه دگر	تحفة الصغر شعر ۶

دمم نیست و تن اینجا و جان بجای دگر — بدل تو ئی و سخن در زبان بجای دگر

به بوستان روم از غم دلی چه سود که هست — دلم بجای دگر بوستان بجای دگر

جهانستیره بروز بی تو پیش من گوئی — زمین است جای دگر آسمان بجای دگر

چو جان و هم نبود دل ز کویت ار چه برند — سگان کوی تو هر استخوان بجای دگر

نشان بسوی تو بیند و من ازین غربت — تو جای دیگر و گویم نشان بجای دگر

مگو که یار دگر گیر گیرم ار یابم — لطافتی که تو داری همان بجای دگر

غزل ۵۱۰ از دیوان	گر چگونه توان گفت زنده خسرو را که او بجای دگر ماند و جان بجای دگر	بقیه نقیه شعر ۶

قمر بریز ز من مهر و من خراب قمر — شبم دراز چو گیسوی نیم تاب قمر

خرابها همه چون از قمر بود روشن — چراست تیره دل من چو شد خراب قمر

تمام شب قمر آسمان همی خسپید | که چشم این قمر من به بست خواب قمر
ز نور باشد هر قطره چشمهٔ خورشید | چو خون چکید ز رخ همچو آفتاب قمر
کجا رسد مه گردون بدین قمر بازی | که نیست چشمهٔ خورشید هم بر آب قمر
کنون دمیدن صبح از رخ قمر باشد | چو آفتاب نهان شد ز ماهتاب قمر

غزل ۱۱ه از دیوان

برآید و برود هر دو روز ترشح جای گلست
از آنکه نیست نهان خسرو از شتاب قمر

تحفة الصغر شعرا ۱۱

گر هنر داری مرنج از برشتی بر ستور | زیر عیسی خر نگر زیر خران یکران بور
نیک و بد در آدمی پنهان بپیمانه چنانکه | نافه در جیب ملوک و باده در جام بلور
نفس را گر رام خواهی ساکنش بهتر ز چید | پیل را گر نیست خواهی چاره نیکوتر ز دور
چند بهر گنج بی کش خورد نتوانی بحرص | با تهیگاهی تهی یک دره پیلان چو مور
احمقی باشد که گنجی دارد و خرجیش نیست | بر ستوران بار گوهر کی بود و سعد و شکور
مزد باشد عرض بخشش پیش دکان بخیل | خیر باشد چاه کندن بر لب دریای شور
در عیاری سیم و زر تا کی پرستی سنگ را | باش تا سیمت ترا معیار گردد سنگ گور
ترک در دنباله گور و ز گورش یاد نه | گور دنبالش روان آنگونه کو دنبال گور
صنع یزدان شمع جان از دیدهٔ عیشش مبین | حسن در زنگ و حبش چون عقل در ملتان و غور
خام تر گردد ز پند معنوی نادان خام | کور تر باشد ز باد عیسوی دجال کور

غزل ۱۲ه از دیوان

گر به پند از عشق باز آیی چه خسرو چه حکیم
در حسب مستتش باشد چه دریا و چه شور

بقیه تحفه شعرا ۱۱

گر ز من جان برد با دهوای کم کسیم | در جهان هم نبود کشته سزای کم گیر

این دل سوخته با گوشهٔ محنت خو کرد — گر بباغی نروم برگ گیایی کم گیر
زر رخسار انست مرا گوهر درویشی بس — جوهری را ز دکان کاهربایی کم گیر
زهد من خدمت رندان خرابات بس است — گر نمازی نکنم رسم ریایی کم گیر
گر دل مردهٔ من زندگی توبه نیافت — دو رخم آب حیاتست صفایی کم گیر
زاهدان سوی من از ننگ نبینند ای مست — ما بدشنام تو شادیم دعایی کم گیر
خلق از رشک من از خاک در دوست خوشم — این صوابست مرا بو که خطایی کم گیر
گر ز عشاق تو من کشته شوم عمر تو باد — در صف کج کلهان ژنده قبایی کم گیر
غم مخور گر شود آواره ز کویت چو منی — از گلستان ارم برگ و نوایی کم گیر
من که باشم که کسی از چو منی یاد کند — از قدح‌های سران بی سر و پایی کم گیر

غزل ۱۳۱۵ از دیوان

صد چو خسرو بدرت هست یکی گو کم باش — از نهانخانهٔ جمشید گدایی کم گیر

تحفة الصغر شعر ۹

گر تو کلاه کج کنی هوش ز ما شود مگر — ور شکنی به بر قبا جامه قبا شود مگر
خفته بناز نرگست در بگشایش دمی — شهر تمام کو بکو پر ز بلا شود مگر
مست خراب شیخ روان پای فگن هر طرف — دیده که خاک شد بره در ته پا شود مگر
چشم تو مست شد بکین مست ترش بخون من — ز انهمه تیر بی‌خطا یک دو خطا شود مگر
بندهٔ چشم تو شدم آنچه داوران من نشد — خدمت لعل تو کنم این دو مرا شود مگر
مرده دیر مرده را بر در خویشتن ببین — در دل همچو سنگ تو میل وفا شود مگر
دل که خراب داشتم از پس من رها نشد — خواهم ازین خراب ترا ز تو رها شود مگر
از سر زلفش ای صبا سوی من آی گه گهی — دل که ز جای خود نشد باز بجا شود مگر

غزل ۱۴۲۵ از دیوان وسط الحیوة شعر ۹

خسرو خسته را اگر دل ندهد خیال تو
جان و تنم ز تکیه گرد و جدا شود مگر

می نیاید چشم من بر آستان او گذر
ای خوشا دستی که دارد در میان او گذر
باد هر دم تازه تر گلزار عمرش گرچه نیست
بلبل محروم را در بوستان او گذر
ناوک مهرش گذشت از جان و ذره هم نکرد
اینقدر اندر دل نامهربان او گذر
او بد دشنام و مرا هم بر زبانش افسوس زانکه
حیف باشد چون منی را بر زبان او گذر
چون رود جان شهیدان بر فلک جان مرا
کشته او هم میا و از آستان او گذر
سر گذشتی باز گوئی از من آنجا زینهار
ای صبا گر افتدت روزی میان او گذر
عشق بس ناخوش بلائی لیکن از بی‌سی من
جان او خوش کین بلا دارد بجان او گذر
جان من از صبر میرسی دل بار امیرس
زانکه این معنی ندارد در گمان او گذر

غزل ۱۴۲۶ از دیوان غرة الکمال شعر ۰

هر شبی کاندر دل خسرو گذشتی تیر خفت
گرد گویا ناوکی در استخوان او گذر

نگارا چشم رحمت سوی من دار
عنایت بر تن چون موی من دار
دو تا شد بازویم زیر سر آخر
دمی سر در خم بازوی من دار
جفا کم کن ولی گر خواهدت دل
نمیگویم که شرم از روی من دار
هنوزم چند خواهی سوخت ای چرخ
بکش با دوست را پهلوی من دار
دلم کز دست هجران خون شد ای اشک
بیر در خدمت بدخوی من دار
مده ای پارسا بیهوده پندم
ولی گر میتوانی سوی من دار

مکن ای دوست خسرو را فراموش

غزل ۱۶۰ از دیوان	زبان گه گه به گفت وگوی من دار	بقیه نقیه شعر ۶

نه نرگس ست ز چشم خوش تو عربده جوتر — نه سنبل ست ز زلف کج تو غالیه بوتر

اگرچه سوختم از هجر خام وعدهٔ رویت — خوشم که دوزخ نقد از بهشت نسیه نکوتر

من از قضاست که میرم به بند سلسلهٔ مویان — بیا که نیست کس از تو به سلسله موتر

شرابم ار نهی تیغ ران بخلوت که باری — به دولت تو کنم زان دگر شراب گلوتر

ببین که مایهٔ دیوانگیست عشق تو آن بین — که عقل اول از وی نهاده اند فروتر

غزل ۱۰۱ از دیوان	اگر بگوید از آن می مریخ ز هر خسرو که نیست ز وی کسی اندر زمانه بیهده گوتر	تحفة الصغر شعر ۱

هر شب ز هجر پریشان دو دیده تر — دل از برم رمیده و من زان رمیده تر

افغان ز تو که هست بگوشت فغان من — هر چند پیش مثنوی ناشنیده تر

شیرین غمیست عشق ولیکن زبان جانست — ای دل نگو همیت که مخور لیک دیده تر

خلقی به راه منتظر جان سپرده اند — ای ترک چشم مست عنان را کشیده تر

تو فتنهٔ زمانه شدی ورنه روزگار — بو دست پیش ازین قدری آرمیده تر

ای دوستان به دهوشی مجنون ز عقل نیست — کوراست دامنی ز گریبان دریده تر

غزل ۱۸۱ از دیوان	خسرو زمان رفتن تو بر دوش بار عشق راه دراز میروی آخر چه دیده تر	وسط الحیوة شعر ۱

سپیده دم که گهربار دابر در گلزار — شود بجلوه گل اندر نگار خانهٔ یار

عجب نباشد اگر از نسیم روح افزای — دم حیات زند نقش خامه بر دیوار

چه شقهاست کس را که تو کند از سر — چو عندلیب بر آرد ز شوق نالهٔ زار

گهر فروش شود روی نیکوان ز عرق | گهی که گرم شود آفتاب را بازار
خوش آن کرشمه و نازی که میکند نرگس | چو چشم ساقی رعنا میان خواب و خمار
میان لاله و گل بین صبا ز نغمهٔ مرغ | که رقص میکند از بیخودی بر آتش خار
شدست صحن گلستان ز ارغوان و سمن | چو آستان شه از روی خسروان دیار

غزل ۵۱۹ از دیوان — **ردیف زای معجمه** — غرة الکمال شعره

بر جان شکسته دل باز | کردی تو شراب خوردن آغاز
جانا مخور این قدح که مستی | بر لب بزن و بمن ده آن باز
شد نوبت شربت پسینم | جرعه به پیاله من انداز
ما را غم تو ز خلق بسر پیدا | وز صحبت دوستان و مسار
پرسی که چگونه چه گویم | کز مرده بر او نیاید آواز
گویند مرا برو ازین کوی | دل گم کردم کجا روم باز

غزل ۵۲۰ از دیوان — خوش نیست سرود خسروا زی / مطرب مست است و چنگ ناساز — بقیة نقیة شعره

باز نوروز آمد و درهای بستان کرده باز | گل جهانی از بروی خویش خندان کرده باز
غنچه بهر صد درم گل را بزندان کرده بود | زر بداد آنگه صبا و قفل زندان کرده باز
در عرق شد غنچه از گرما و تنگ آمد ز خویش | با و خوش می آید از گرما گریبان کرده باز
چرخ گردان بهر ما را ساخت از گل کوزها | ابر آنگه کوزه ها بر آب حیوان کرده باز
بالش سلطان گل در خار جای شاخ بین | چون ز بهر باد و دن چتر سلطان کرده باز
چند سوزی زلف سنبل نیی ای نرگس ترا | از روی دیدن خوب پریشان کرده باز

یا رب این ابرست در صحن چمن گوهرفشان | یا شهنشاه جهان دست زرافشان کرده باز

غزل ۱۲۵ از دیوان — تحفة الصغر شعر ۱۳

تا ز خسرو دستگیری یافت در مدحش قلم
از سخن گفتن زبان بر در عمان کرده باز

بوستان بشکفت در روی لاله خندان گشت باز | بر رخ گل طرهٔ سنبل پریشان گشت باز
سبزه خط چنبر خواندن بلبل نوشت | بلبل نگه از خط خوبان غزلخوان گشت باز
خون لاله گوییا خواهد چکید از تیغ کوه | یا چکید آن خون که کوه آلوده دامان گشت باز
بید هم بر سایهٔ خود تیغ لرزان برکشید | سایه زیر پای بید افتاده لرزان گشت باز
ساغر لاله پر از می گشت و هم از بوی او | سبزه بر روی زمین افتادن و خیزان گشت
بسکه مرغان در هوای باغ پرواز زدند | باد گلفشان مگر چتر سلیمان گشت باز
ماهرویان دی تماشای گلستان شنیدند | آفتاب از رخ نمود و پنهان گشت باز
سایه نیلوفر زمین را زین تعجب در چمن | سایه‌های گل پر از خورشید تابان گشت باز
بسکه بر سایه نشان زرفشان گشت آفتاب | سایه‌های رخنه بر دیوار رخشان گشت باز
زلف خوبان سر فرو افگنده و درهم بماند | کز پریشانی مگر گشت و پریشان گشت باز
یاسمین و لاله را یکدست بر روی باد گرم | بوسه‌های نازک از رخسار ایشان گشت باز
خفته نرگس مست و از فریاد بلبل برنخاست | نیم شب کز مجلس مخدوم گیهان گشت باز

غزل ۱۲۲ از دیوان — وسط الحیوة شعر ۷

شعر خسرو را فرو خوانند مرغان چمن
بیدلی کامد بسوی باغ حیران گشت باز

تن پیر گشت و آرزوی دل جوان هنوز | دل خون شد و حدیث بتان بر زبان هنوز
عمرم بآخر آمد و در دم شب رسید | مستی و بت پرستی من همچنان هنوز

آهنگ کرده سوی بردن جان مگر هم / کافر دلان حسن درانسوی جهان هنوز

صد غم رسید و مرگ هنوزم نمی ر سد / صد داد رفت و مهرهٔ ما رایگان هنوز

عالم تمام پر ز شهیدان فتنه گشت / ترک مرا خدنگ بلا در کمان هنوز

بیدار اند شب همه خلق از نفیر من / وان چشم نیم مست بخواب گران هنوز

غزل ۵۲۳ از دیوان

هردم کرشمهای وی افزون وانگهی / خسرو ز بند او بامید امان هنوز

غرة الكمال شعر

جان ز تن بردی و در جانی هنوز / درد ها دادی و درمانی هنوز

آشکارا سینه ام بشگافتی / همچنان در سینه پنهانی هنوز

ملک دل کردی خراب از تیغ ناز / واندرین ویرانه سلطانی هنوز

هر دو عالم قیمت خود گفتهٔ / نرخ بالا کن که ارزانی هنوز

خون کس یارب نگیرد دامنت / گرچه در خون نمایشیمانی هنوز

باز گریه چون نمک بگداختم / تو ز خنده شکرستانی هنوز

جان ز بند کالبد آزاد گشت / دل بگیسوی تو زندانی هنوز

غزل ۵۲۴ از دیوان

پیری و شاهد پرستی ناخوش است / خسروا تا کی پریشانی هنوز

بقیه نقیه شعرد

سویم آن نرگس بخواب نه بیند هرگز / بخشم آن طرهٔ قلاب نه بیند هرگز

هر دمش سجده کنند انجم و چرخ و مه و مهر / یوسف این مرتبه در خواب نه بیند هرگز

هر زمان خندهٔ دیگر کند آن شور انگیز / داغ دیرینهٔ اصحاب نه بیند هرگز

طمع مهر و وفا همت کوته نظرست / مرد عشق اینهمه اسباب نه بیند هرگز

غزل ۵۲۵ از دیوان	خسرو آن شب که بکوی تو رود وز غیرت سایهٔ خویش بمهتاب نه بیند هرگز	تحفة الصغر شعر ۵

فزون شد عشق جانان روز تا روز
کجا زین پس شب ما و کجا روز

زبیهوشی ندانم روز و شب را
شبم گوئی یکی گشتست با روز

دلست این هیچ پیدا نیست یا خون
شب ست این هیچ روشن نیست یا روز

مگو جانا که روزی بر تو آیم
ندارد چون شب اندوه ما روز

تو خوش خفته بخواب ناز تا صبح
مرا بیدار باید بود تا روز

چه خفتی خیز ای مرغ سحر زانکه
ترا روزی همین باید مرا روز

غزل ۵۲۷ از دیوان	چه عیش ست آنکه خسرو را بهجرت شود هر شب بزاری دو عار دو ر	وسط الحیوة شعر ۶

مست من چون باده نوشی جرعه بر من بریز
در رو جام خود برین رسوای تر دامن بریز

چشم تو مستست و کم اینه تا کرده خون
خون من در پیش آن قتال مرد افگن بریز

دشمن جان منست آن غمزه تا خوش کرد او
آنچه در دامن بسی دردی پیش آن دشمن بریز

دل شد از تیر غمت روزن چه خواهد در جان
شربتی از جام خود باری در آن روزن بریز

مست میرفتم سبو بر سر فتادم وان شکست
تا بر آن مشکین بران تا دامن خون من بریز

تیرگی عشق مشتاقان ترا چون روشنست
بر دل تاریک خسرو بادهٔ روشن بریز

غزل ۵۲۸ از دیوان	ردیف سین مهمله	غرة الکمال شعر ۶

خرابی من ازان نرگس خماری پرس
هلاک جانم ازان لالهٔ بهاری پرس

ز زخم غمزه چه پرسی که در دلت چند ست
ز حد فزونست ولی زخمهای کاری پرس

غلام چشم توام گرچه ناوک تو خوش است — ولیک لذت آن از دل شکاری پرس

دلم که از دو فراموش میکند خود را — [illegible] هیچ دگر [illegible] هش بخاری پرس

کجاست دولت آنم که پرورت باشم — نشان من ز سبزه کوی خاکساری پرس

غزل [illegible] از دیوان — سرود ذوق فراوان شنیده اکنون — بیا ز خسرو [illegible] [illegible] اری پرس — بقیه [illegible] شعر ۶

گذارد دلم از دست [illegible] بیوفا فریادرس — شبها فراقم میکشد ای بیوفا فریادرس

تا چند [illegible] از هجر عاشق [illegible] — [illegible] گذشت عمر [illegible] جدا فریادرس

ظلمیست [illegible] توان گفت [illegible] — بگذشت چون از [illegible] فریاد ما فریادرس

تا از تو دلبر مانده ام [illegible] مانده ام — چون در غمت درمانده ام [illegible] فریادرس

شبها [illegible] چشم [illegible] — بگذشت چون عمر از وفای بیوفا فریادرس

غزل ۲۹ از دیوان — زان هر دو چشم داستان [illegible] — یکجان خسرو را از آن هر دو بلا فریادرس — [illegible] شعر

بالیست میگون توشکر چه کند کس — با خنده موزون تو گوهر چه کند کس

با روی خود آئینه برابر منه ایجان — خورشید با آئینه برابر چه کند کس

چون روی توام نیست [illegible] — بی دیدن روی تو جهان در چه کند کس

با [illegible] لب شیرین تو [illegible] — [illegible] از لب گوهر چه کند کس

بسیار [illegible] — با بخت بد و گردش اختر چه کند کس

گفتی که فلان [illegible] — خون کرد دل سوخته دیگر چه کند کس

خسرو که فدا کرد دل و جان ز پی تست — در پی دل و جان هر دو فدا بر چه کند کس

غزل ۵۳۰ از دیوان | ردیف شین معجمه | وسط الحیوة شعرا

آن چشم سخنگو نگر و آن لب خاموش
وان لعل گفتار و شکر خنده خون نوش

رسوا شدم از حالت خود زانکه همه جا
رخساره بگفتار و من و دل شده خاموش

پوشیده نماند آتش من ور تن چون کاه
آن شعله بر آمد که نهفتیم بخس پوش

من دانم و جانی که بتن کاش نبودی
تا هجر حسابان کرد سرای دل من دوش

تو خواه دلا خون شو و خواهی برو ایجان
کان شوخ نخواهد شدن از سینه فراموش

ای داده ملک زلف تو دلها چه کنی سیم
یوسف که عزیز است بقلب دو سه مفروش

عمرم شده روزی برخت سیر ندیدم
زیرا که تو می آئی و من میروم از هوش

انبوه گدایان جمال است بکویت
می بینم که بمیرم و شوم کشته دران جوش

آتش بودم بی تو بگشاده دوزخ
گر لاله کشم در بر و گر سرو در آغوش

گر لطف و کرم نیست کم از ضربت تیغی
باری به بدایت ستم سنگ مده از دوش

آزرده زدن خسرو اگر نیکری ای شوخ
آن در و سیه را چه نشانی به بناگوش

غزل ۵۳۱ از دیوان | غرة الکمال شعر

اگر چه پرسش من نیست در رایش
رها کن تا بمیرم زیر پایش

زمین را بهره زان یار و سرم دور
بغیرت مردم از خاک سرایش

سر ما در کمند و شه بچو لان
چه غم میدارد از مشتی گدایش

ترا خونریز عاشق نیست حاجت
که هجران تیغ میدارد سزایش

شراب شوق کز حسنش دلم خورد
گوارا باد با نقل بلایش

چو از ما رفت یارای جان بی شرم
بمان از بیتوانی داشت جایش

غزل ۳۴۲ ه از دیوان — بقیه نقیه شعر

تو کشش بار سے چو خواهم مرد بی تو
که خسرو کرد خود را آزمایش

ابری خوش است و وقت خوش است و هوای خوش — ساقی مست داده بمستان صلای خوش
آوازه خوش رسید حریفان عیش را — گشت آشنای جان زهی آشنای خوش
آنکش ز هوشیاری عقل است بیخبر — کز باده بیخبر نشود در هوای خوش
گرچه دعای توبه خوش است ای فرشته بان — تا سوی آسمان نبری این دعای خوش
بی روی خوب دل نشود خوش به هیچ جای — گل گرچه خوب روی بود و باغ جای خوش
مستان عشق را دل و جان وقت شاهد است — حجت ز خط ساقی و مطرب گوای خوش

غزل ۳۴۳ ه از دیوان — تحفة الصغر شعر

عشق بتان اگرچه بلائیست جان گداز
خسرو بجان و دیده خرد این بلای خوش

ای زده تا دلم بجان یکی و سه چار و پنج و شش — گشته چو شد دو هر زبان یکی و سه چار و پنج و شش
گفت بوعده گر بهی یکشب از آن تو شوم — روز گذشت در میان یکی و سه چار و پنج و شش
بیش در تو هر نفس از هوس دهان تو — بوسه زنم بر آستان یکی و سه چار و پنج و شش
شمع دو چشم کن که شد از دل تخته هر دو — راست آن [illegible] ناتوان یکی و سه چار و پنج و شش
گاه نظاره چون کند تو جلوه کنی جمال را — گشته شوند عاشقان یکی و سه چار و پنج و شش
گشت صبا ز خیرهم آید اگر ز کوی تو — هر دو بوی لست جان یکی و سه چار و پنج و شش

غزل ۳۴۴ ه از دیوان — وسط الحیوة شعر

خواست فغان مردمان لیکه همه بید دمی
خسرو خسته دل فغان یکی و سه چار و پنج و شش

آتشی از رحمت آمد گرچه سر تا پا منش — هم دعا [illegible] از سوز دل بیرا منش

سوخت جانم شعله می ندهم برون در شبها / زانکه ترسم دل بسوزد تا که از سوز منش

شمع را سوز دل پروانه چون روشن نبود / سوخت خود را در آتش خود و کرد از انسان فنش

باز دیدم طوق سگان کوی او بوده بسی / حیف باشد گر نه بوس آیدم اندر گردنش

دل که بر دامان یوسف چشم یعقوبش نبود / گو می آن خون در دوغت بر سر پیراهنش

وه که دامانش چرا گیرند بهر خون من / منکه تا پیشم همه هر شک خون خود بر دامنش

غزل ۵۳۵ از دیوان | خسروا گر خوش نشیند دیده را بر خاک پاش / هم بخاک پای آن سلطان که از سر گنش | غرة الکمال شعر

او میرد و عاشق مسکین نگرانش / چون مرده که در سینه بود حسرت جانش

همه سواره که عنان باز نه پیچد / آویخته چندین دل تلخی بعنانش

یا دست که در خواب شبش دیده ام اما / از بیخبری یاد ندارم که چه بانش

یادش دهی ای باد گهی نام گدا را / تا دولت دشنام بر آید ز زبانش

بسیار بکوشم که بپوشم غم خود لیک / آتش تو چه بتوان داشتن نهانش

از ناله ام از خلق بخسپید عجبی نیست / از بخت من ... در شب خواب گرانش

غزل ۵۳۶ از دیوان | خسرو نگرانست همه بر دل خود ... / کوری و بلی را که نباشد نگرانش | بقیه تقیه شعر ۹

بسنگی چون سگان ز دو در خسندم ز دربانش / سگ آن عزت کجاست که تنها نجد بر خوانش

ببازوی من گردن زده کی باشد این دولت / که من در گردن آرم تنگدستی از گریبانش

ز دور انگشت میخایم چه حیلت چون نمی یابم / ز بخت شور کشتی رسانم بر نمکدانش

چه طعنه بر گرفتاری که او ماند ز دست از یاری / همو سید اند و هیانش که تنها جسته بر جانش

سر و سامان چه خواهی ای نکوخواه اندرین غمگین / اسیری را که نی سر کار می آید نه سامانش

چو خوردم بی اجل تیرش دمی بگذار اگر گریه / بشویم خون غم بر دیده خود و از نوک تیر پیکانش

غبار آلوده خون عاشقی با دوست سرگردان / هر آن ذره که بالا میرود از گرد پیکانش

ببوسی آستان کعبه ای باد ار رسی از ما / که ما گم گشتگان مرده ایم تشنه در بیابانش

غزل ۳۳۰ از دیوان — شنیدن بوی خسرو گر بیا رود از عضو دیگرش / که بوی خون دل می آید از فریاد و افغانش — تحفة الصغر شعر ۲

ترک من سرکش ز پردهٔ خویش / درکش آخر عنان ز پردهٔ خویش

در سینه از ناتوانی را / با فراق هزار مردهٔ خویش

نظری کردم و چنان مستم / که پشیمان شدم ز کردهٔ خویش

مطربا از نالشم چنان شد مست / که فراموش کرد پردهٔ خویش

ساقیا خون من تمام بخور / می بده لیک ز خوردهٔ خویش

غزل ۳۳۱ از دیوان — بغلامی نیرزدت خسرو / تو فزون کن بهای بردهٔ خویش — وسط الحیوة شعر ۹

تعالی الله چه دولت داشتم دوش / که بود آن بخت بیدارم در آغوش

چو در گرد سر خود گشتنم داد / ز شادی پای خود کردم فراموش

در آن چشمی که نه خفته نه بیدار / نه با هش بودم از دیدن نه بیهوش

خوش آن حالت که گاه گفتن راز / دهانم بود نزدیک بناگوش

چه سودا می پزی ای جان پر سوز / مگس با خفته چه بیند شربت نوش

دو سه بار این خیال یار با من / بگو خوابی که دیدستم شب دوش

سوخت جان و شعله می زنم بیرون در پیش او — از اگر ترسم دل بسوزد تا که از سوز منش

شمع را سوز دل پروانه چون روشن شود — سوخت خود را و آتش خود کرد از انسان وی فش

پا زدیم طوق سگان کوی او بوده بسی — حیف باشد گر نبوس آن و نیرم اندر گردنش

دل که بر دامان یوسف چشم یعقوبش بسود — گوی آن خوبان در رعونت بر سر سر ادنش

وه که دامانش چرا گیرند بهر خون من — منکه تا بیند مم هم سنگ خون خود به دامنش

غزل ۵۳۵ از دیوان | خسروا گر خوش نهفتم دیده را بر خاک پاش / هم بخاک پای آن سلطان که از سر بگذرش | خود الکمال شعر

او میرود و عاشق مسکین نگرانش — چه ان مرده که در سینه بود حسرت جانش

همه سوار سے که عنان باز نه پیچید — از وی همه چندین دل تنگی بعنانش

یا دست که در خواب شبش دیده ام اما — از هیچ سے یاد ندارم که چه سانش

یا دش دہی اے باد کہ نامم گذرے — یا دولت دشنام بر آید ز زبانش

بسیار بگو شیم که پوشم غم خود لیک — آتش چه نهد خواهی در آتش نهانش

از ناله ام از خلق نه پوشیده عجب نیست — از حسرت دیرینه در شب خواب گرانش

غزل ۵۳۶ از دیوان | خسرو نگرانم همه بر دل خود یسمه / کوری و لیے را که نباشد نگرانش | بقیه تتمه شعر

بشنکه چون سگان از در حرمت سدم ز دربانش — سگ آن حضرت کجاست که تا تخت بر خوانش

بیا زوی من گردن نه که باشد این دولت — که من در گردن آرم تنگ دستی از گریبانش

ز دور انگشت پیچاییم چه حیلت چون نیابم — ز رحمت شد رگ گشتی رسانم بر نمکدانش

چه طعنه بر گرد ما زنی که او ماند ست از یاری — همو سید اندر و همانش که تنها گرفته بر جانش

سر و سامان چه خواهی ای نکوخواه اندرین فتنه	اسیری را که بی سرکار می آید نه سامانش
چو خوردم بی اجل تیرش دمی بگذار از گریه	بشویم خون تیر خود و از پیکان نگارینش
غبار آلوده خون عاشق با دوست سرگردان	هر آن ذره که با باد امید وار گردد بگریانش
ببوسی آستان کعبه ای باد ار رسی از ما	که ما گم گشتگان مردیم تشنه در بیابانش

غزل ۳۰ د از دیوان — تحفة الصغر شعر ۶

شنیدن بوی خسرو گر نیارد وارهد درش
که بوی خون دل می آید از فریاد و فغانش

ترک من سرکش ز پرده خویش	درکش آخر عنان ز جور خویش
در سینه از ناتوانی را	با فراق هزار مرده خویش
نظرے کردم و چنان مستم	که پشیمان شدم ز کرده خویش
مطربا از نالشم چنان شد مست	که فراموش کرد پرده خویش
ساقیا خون من تمام بخور	مے بده لیک خورده خویش

غزل ۳۳ از دیوان — وسط الحیوة شعر ۹

بغلامی بخر ز دست خسرو
تو فزون کن بهای برده خویش

تعالی الله چه دولت داشتم دوش	که بود آن بخت بیدارم در آغوش
چو در گرد سر خود گشتنم داد	ز شادی پای خود کردم فراموش
دران چشمی که نه خفته نه بیدار	نه هوش بودم از و دیدن نه بیهوش
خوش آنحالت که گاه گفتن راز	دهانم بود نزدیک بناگوش
چه سود امی بزی ایجاد چه سوزد	مگس خفته چه بیند شربت نوش
دو سه بار این خیال یار با من	نه خواب که بیدار بستم شب دوش

سیه پوشیده رخسارش کنون رسم ز بیم من همی پیچد آن سیه پوش
نگویم حال خود یا آنکه قصابست تبسم کشتنیست و کشته خاموش

غزل ۹۲۶ از دیوان

فغان خسرو است از سوزش دل
بنالد دیگ چون آتش کند جوش

غرة الکمال شعره

چندین شبم گذشت به کنج خراب خویش نوری ندیدم شبی از ماهتاب خویش
روی چنان به پیش من عاشق کدام لطف از تشنگان دریغ ندارد ز آب خویش
دی سیر دیدم آن لب و گشتم خراب زانکه نشناخت جان تشنه قیاس شراب خویش
او حال پرسد از من و گریه دهد جواب فریاد من ز گریه حاضر جواب خویش
معموره مراد چه جویم که جان من خو کرده با خرابه عشق خراب خویش
از تشنه دست خشم چه گیرم چو زر زرد صبح دروغ میدهم از آفتاب خویش
بینم شبی به خواب ز مستی و بیخودی گریم به درد با در و دیوار خواب خویش

غزل ۹۲۶ از دیوان

گر زد دو دست کشتن عاشق صواب شد
خسرو نه دوستیست که جوید صواب خویش

بقیه نقیه شعره

خلق به هر کار و من بر سر سودای خویش در هوس هر کسی من به تماشای خویش
گوید ما یام هر شبست این ناله چیست نوحه خود میکنم با تن تنهای خویش
من چه کنم نیست لطف کس از من کسی بین زیکی جای خود بلکه همه جای خویش
حسن فروشی مدل ناز فروشی بجان سنبل چینین هم مکن قیمت کالای خویش
در دل تنگم کسی جز تو نگنجد دگر گرچه ازین به نخواهیست بالای خویش
پا چو نگه نیست نهم عزت کوی ترا سرمه نمی دیده کشتم خاک کف پای خویش

حسن خود از اندوه خود جان نبرم لیک تو — خال ملامت منه بر رخ زیبای خویش

غزل ۱۴۳ از دیوان — تحفة الصغر شعر ۴

در حق خسرو فقد حیف که ضایع کنی
رحمت امروز خود از پی فردای خویش

خضر در کوی او ره گم کند ز آن کاکل [illegible] خویش — تعالی الله مگر از آب حیوان رنجیت جوی خویش

میا و آن پای را در دیده خرامان کن و گو بگذر — تو میدانی که تا گشت آملی جوی بست [illegible] خویش

نثاری گر کند چشمم به شیب پا فرو جانا — که حاصل شد به بعد خون جگر هر دو مژگان خویش

بپرسم از جهان روزی که با چشم رفته از عالم — تعلق همچنان باقی به سوی زلف شبگون خویش

دو دست انکه گرد آلوده از خون جامه یوسف — که چون ز چشم تو [illegible] آلوده شد از خون خویش

بوصف لیلی از شعر مند دایم در عاشقی یارب — به حمد الله که شعر [illegible] خویش

فسون خوان ار [illegible] لیکن — چه چاره چون [illegible] فسون خویش

غزل ۱۴۴ از دیوان — وسط الحیوة شعر ۵

حسنت برد ای دشمن عقل و دل [illegible]
بیا تا بر مراد خاطر خود بینی اکنون خویش

خوش رقیبی او که آن رو در نظر می آیدش — لیک چندانم که جان بر جای چون می آیدش

زلف در بالین دو چون در خواب خوش [illegible] — با چنان [illegible] می آیدش

صوفی ما دوش [illegible] — باش تا ساقی مستان [illegible] بایدش

عشق را اسباب چون من همه حالی است — یک [illegible] رفته از سر بر روی تو می آیدش

باغ رو جانا که در نرگس چو آید روی تست — روی گل [illegible] دل [illegible] آیدش

عاشق مسکین و [illegible] — چون [illegible] کسی [illegible] بایدش

نیست عاشق را دوایی بهتر از صبر و طبیب — گر نبود دوا [illegible] همی فرمایدش

غزل ۳۴۳ از دیوان — غرة الکمال شعر ۸

خسروا دل بر مکن گر یار بد خوی است از آنکه
هر چه با آن روی زیبا میکند می‌شایدش

خواهم که سیر بینم روی چو یاسمینش
لیک از نخوت چشمش مى ترسم از کمینش

بسیار زهد و توبه باطل شد از فریبش
این طرفه آنکه گه گه سنبید تنم گستنش

دل رفت و روزها شد کز وی خبر نیاید
ای دور مانده چونی در زلف عنبرینش

طاقت ندارد آن کس از نازکی نقش را
ای باد تند بگذر از برگ یاسمینش

ای جامه وار از پیراهن نفس مبند یکبار
گر نیجه نقش گیرد اندام نازنینش

باری به تیغ راند آن ساعد سیمینش
خیز ای رقیب بدخو بر مال آستینش

گویند شادمان زی غمگین چو خسرو او
من با نشینی که دارم کابین زیم زمینش

من خود نه بر خوبی بر روی تو نیارم
لیکن تو نیز بشنو بدگو مکن به بینش

غزل ۳۴۴ از دیوان — بقیه نقیه شعر ۹

خسروا یک نظاره دل را بباد دادی
گر جان نگارت آید باری دگر ببینش

دل من برد و نتوان یافت بازش
که دوشت کیست بر زلف درازش

شدم در کندن جان هم کرشمه
ز چشم نیم مست و شیوه بازش

بس این بیداد جانهای خدای خلق
که میرم هر زمان در پیش نازش

چرا محمود از غیرت نمیرد
که میرد دیگری پیش ایازش

به کار دوست جان آمیخت خسرو
کرا یکبارگی نتوان گفت رازش

شبی خواهم ببالینش نشستن
تو در خواب خوش و من در گدازش

و لیکن تمنا در چو گان زلفت
بیار ای گوی دیوانه مسازش

رها کن تا کف پایت ببوسم	پس آنگه شویم از دست نیازش

غزل ۳۹۵ از دیوان

جفاها میکنی بر من مکن شرم
که شد شرمنده خسرو زان نوازش

تحفة الصغر شعر

دیدم چو آفتابی در سایهٔ کلاهش	سایه را گرفته مه را از طرهٔ سیاهش
او چشم داشت بر من من زلف او گرفتم	تا بو که زنده مانم زان غمزه در پناهش
دل رفت در زنخدانش آواز دادم او را	گفت اینکم معلق در نیمه راه چاهش
زلفش چو گشت بر رو پیشش نماز بردم	چون سایه گشت دیدم نزدیک چاشتگاهش
بنوشت عارض خط از بهر عرض خوبی	و اینک بگرد عارض خط میکشد سیاهش
من چشم می نیارم کز وی نگاه دارم	یا رب مگر تو داری از چشم بد نگاهش

غزل ۳۹۶ از دیوان

گر داین گنه که خسرو بخشید و خواست بوسی
بخشیدنیست جانا گر هست این گناهش

بقیه نقیه شعر

دل من دستبازی میکند هر لحظه با مویش	معاذ الله که گر ناگه ببیند چشم بد خویش
کجی گر زد برون آید بعیاری و رعنائی	زهی تاراج جان و دل بهر سو کاوفتد هویش
گرفته آتش اندر جان و میسوزد همه هستی	من از خود بیخبر مشغول و در نظارهٔ رویش
بزن می شانه کین در مویش ای مشاطه کز دردش	رگ جان بگسلد یارا مبادا بگسلد مویش
گذشتست آنکه مستم کردی از بویش صبا اکنون	خرابم هم ببوی خود که از من میبرد بویش
چه عیش ست اینکه من اینجا و جان من بر عنا	دوان سرگشته همچون گردبادی بر سر کویش

غزل ۳۹۷ از دیوان

دل گم کرده می جستم میان خاک کوی او
بخنده گفت چون خسرو نخواهی یافت میجویش

بقیه نقیه شعر

دل که بردار من اگرچه مبتلا میداردش — گر خوش است در امن بگذار تا میداردش

از که پرسم تا کجا میدارد آن درمانده را — ای صبا از ما بپرسی هر کجا میداردش

پند گوید عقل لیکن کی کند فرمان عقل — آنکه نافرمانی دل در بلا میداردش

سرو را نبود قبا سر داشت بالایش ولیک — بی بلائی نیست آن کاندر قبا میداردش

از اجل نالد همه کس گو کند جانم تباه — من ز بخت خویشتن کز من جدا میداردش

چندگه دیگر نخواهد کرد با او هم وفا — آنهمه خوبی که با ما بیوفا میداردش

غزل ۴۹ ده از دیوان

گر سلامی نیست باری کم ز دشنامی از او
گو بش خسرو را که در راه وفا میداردش

وسط الحیوة شعر ۹

رفت دل نیست روشنم حالش — برو ای جان تو هم بر بنالش

من همینسان که حال خود دیدم — برم جان ز چشم قتالش

چه خبر شهسوار رعنا را — که صف مور گشت پامالش

نه که از شمع سوخت پروانه — کآتش دل فتاده در بالش

در شناسد که چیست قیمت عشق — نیست عاقل سلیم دلالش

هر که بر حال عاشقان خندد — گریه واجبست بر حالش

من مسکین چه سرو در د توام — کوه البرز ز پشه حمالش

در چه آنم فتاده دل کامد — سورهٔ یوسف از زنخت فالش

غزل ۵۰ ده از دیوان

چه درازست بین غم خسرو
که ز روی تو هر شبی سالش

تحفة الصغر شعر ۷

زلفت که باد از هر طرف گه گه پریشان داردش — هر نوک باید از زنجیر صد جان داردش

جور یکه هر دم میکند گر مردمی باشد درو
آخر نه چندان کرده با وقتی پشیمان داردش

خاکی که از کویت برم در دیده پنهانش کنم
مفلس که یابد گوهری ناچار پنهان داردش

گفتار تو کاید برون از جان و در جان در رود
هر دم کشند از چه لبت در آبحیوان داردش

دور از من آنکو دور شد از چون توی نزدیک من
تلخست عیش و ز فلک در شکرستان داردش

پروانه گش ناگهان شمعی بمهمان در رسد
خود را اگر بریان کند دیگر چه مهمان داردش

غزل ۱۵۵ از دیوان

بیچاره خسرو را کنون سامان نمی باشد مگر
هوشی که مردم را بود گو تا بسامان داردش

بقیه نقیه شعره

تنها من و دلی و غمی مهر جان خویش
مشغول با خیال کسی در نهان خویش

تا داد باد بوی از آن باغ و مرغ ما
نزدیک شد که بر پرد از آشیان خویش

خوش وقت ما چو از پی مردن بچشم و جان
بینیم خاک کوی تو در استخوان خویش

در خود گمان برم که تو زان منی و باز
گم کردم از چنین غلطی در گمان خویش

بگذار کز زبان کف پات آبله کنم
از ذکر تو چو آبله کردم زبان خویش

بخت بد از کوی تو ما را افگنده دور
گم گیر خاک از شرف آستان خویش

غزل ۱۵۶ از دیوان

رفت از در تو خسرو و اینک به یادگار
از خون خود گذاشت بر آنجا نشان خویش

بقیه نقیه شعره

صبح دولت میدمد از روی آن خورشید وش
در چنین فرخ صبوحی ساقیا یک جام کش

آتش ما کی فرو میرد بدینگونه که می
تا نشد بغداد داده ساقی ما دجله وش

می که بر ما زهر شد هم تو کنش آب حیات
تا نگیری غیبم ار گویم که اول خود بچش

بر لبت کاروی ر دم بر دی دل و جان خوش
مهره بر می چین که هم جا بیست ... با هم خوش

غزل ۵۵۳ از دیوان — تحفة الصغر شعر ۹

بهتر ینج وزهی من بدر و زخاکم از تو لیک
هست خسرو شیفتهٔ تو سنگدل دیوانه وش

فرشته می ننویسد گناه دمبدمش
که از تحیر آن رو نمیرود قلمش

نه آز دیدن بفتیست روی تو مگر آنکه
قضا بقدر دو یوسف کند جمال کمش

اگر بباغ روم دل بگیردم در باغ
که خود گرفت دل من بگوشهای غمش

کجا ز چاشنی درد دل خبر دارد
کسیکه نیست خلاص از وظیفهٔ ستمش

جفای دوست بمقدار دوستیست عزیز
اسیر عشق شناسد حلاوت المش

چه جای بانگ موذن برین دل بدرود
که روزگار بسر شد بطاعت صنمش

کشتم ز دست تو بر چوب جامهٔ پر خون
که هر که شاد بتان شد چنین بود علمش

سماع نالهٔ ما را ز خون دل جو بینید
که از عنون جگر خوارسیت زیر و بمش

غزل ۵۵۴ از دیوان — تحفة الصغر شعر ۸

بکید مست گرو جان خسرو مسکین
بمیر دار نبود یاد دوست دمبدمش

گرو بهای سر زلف سر بناگوشش
حدیث درد مرا ره نداد در گوشش

بنا شناختگان مبید و نظر نبود
بقصد شناخت درین مستمند مدهوشش

شد آتشم بحیان روشن و چرا نبود
که مسکنیم تن هیچو کاه خس پوششش

بیا که سر بفدایت نهاده ام ورنه
چنین عزیز ندارم نهاده بر دوشش

مگو که غمزهٔ من خون کس نمی ریزد
تو یاد ده که اگر می شود فراموشش

دلم ز پختن سودای خام سوخته شد
که هیچ پخته نشد کار من بصد جوششش

چنان شدم که ببیند مرا و نشناسد
اگر شبی بغلط در کشم در آغوشش

غزل ۵۵۵ از دیوان

بخور ز تلخی هجر تو چون شکر خسرو
حلاوتیست دران باد تا سحر نوشش

وسط البحرة شعره

گه گهی نظری باز دار از من درویش　　چون منعم بخشنده بدریوزهٔ درویش
مارا دل صدپاره و راحت نمک آلود　　مشمار که تا روز اجل به شود این ریش
حسن تو فزون باد و جفای تو فزون تر　　تا در دل خستهٔ من کم نه شود بیش
جانا مکش اکنونم ازان شیوه که دانی　　کان صبر نماندست که میکردم ازین پیش
خوش باش که آن غمزهٔ خونریز تو مارا　　چندان نگذارد که گشائی تو سر کیش
ایمن ز خیال تو نه ام با همه پرسش　　قصاب نه از مهر کند تربیت میش
ساقی منگر تو به قدح بر سر من ریز　　تا غرقه شود این خرد مصلحت اندیش
ایمان من اندر شکن زلف بتان شد　　کافر کندم دل که اگر گردم ازین کیش

غزل ۵۵۶ از دیوان

ای آنکه زنی طعنه خسرو ز پی عشق
تو فارغی از درد که من خوردم ازین نیش

البقیة نبتیه شعره

گر مرا با بخت کاری نیست گو هرگز مباش　　دلربایان روزگاری نیست گو هرگز مباش
سر بخشت مختنم خوش گشت گر تاج سری　　سر چون من خاکساری نیست گو هرگز مباش
بس بود قلب وجود من سر نقد اگر　　با زر و سیم شماری نیست گو هرگز مباش
آسمان وارست دامان مراد ناکسان　　گر مرا پیوندداری نیست گو هرگز مباش
غم خورم عشق تو که در جان من جاوید مان　　گر غمم از غمگساری نیست گو هرگز مباش
عشقبازی با خیال یار هم شبها خوشست　　گر از بوس و کناری نیست گو هرگز مباش
سر خوشم از درد دردا از صافی عیش طرب　　سر چون من درد خواری نیست گو هرگز مباش

غزل ۲۵۵ از دیوان	مجلس عیش است و جز خسرو همه هستند اگر تا کسی و نا بکاری نیست گوهر گو مباش	وسط الحیوة شعر ۵

مرا کاریست مشکل با دل خویش	که گفتن می نیارم مشکل خویش
خیالت واند و جان من و غم	که هر شب در چه کارم با دل خویش
ز دوالش ماندگان یاد کن آخر	چه رانی تند جانان محمل خویش
مرا در منزلی ره او فتاده	ترا خوش باد در راه منزل خویش

غزل ۵۵۵ از دیوان	نه من زانگونه در دریا فتادم که باز آیم دگر با ساحل خویش	تحفة الصغر شعر ۶

مشک تر برمه پراگندی و شب میخوانیش	آتشی در جانم افگندی و تب میخوانیش
لب رطب سازی وانگه خسته از دندان کنی	خسته از دندان من کن گر رطب میخوانیش
هست بر خورشید مشکینت نام خورشید خطا	تو بدین نام از پی حسن ادب میخوانیش
آفتاب نیمروزی و بجد مست کردنت	میرسد خورشید اگر در نیم شب میخوانیش
نسخه کز خط تست اندر دل سوزان من	سحر آتش بند یا تعویذ تب میخوانیش

غزل ۵۹ از دیوان	سجده کردن پیش طاق ابروت از دوستی فرض شد بر خسرو از تو مستحب میخواندش	غرة الکمال شعر ۲

ما بجان در مانده و دل سوی ما میخواندش	آه کین بر خود نه بخشوده کجا میخواندش
تا هوس بر زیستن دل را همی گفتم مخوان	چون ز جان برخاستم از خلق را میخواندش
مردمان از دو بلای دل مرا تشویش جان	من قیامت خوانم از خلقی بلا میخواندش
چشم او در جادوئی تا خلق دیوانه شوند	خلق دیوانه شده هر دم دعا میخواندش

خوانمش در جان و گوید خانهٔ من نیست این — با چنین دیوانگی دل آشنا میخوانمش
ما دم مردن بر درش مشتاق را با این چه کار — گو همی اندر پیش خویش یا میخواندش

غزل ۶۰۵ از دیوان — بقیه نعتیه شعر ۹

راست میگویید عاشق کور باشد زانکه هست
خاکپایش جان و خسرو توتیا میخواندش

نیاید گر چه هرگز از فراموش کشتگان یادش — غلام آن سر زلفم که در هم میکند بادش
بمکتب دانشی نا موخت جز آزار مسکینان — که داند تا کدامین سنگدل بود است استادش
اگر چه پاس دلها نازنین من نمیدارد — دعای عاشقان هر جا که باشد پاسبان بادش
فراموش کردی درد خود مرا از راه مظلومان — خدایا کج مکن موی ز بار بهای بیدادش
مرا این آه بیهوده است پیش آن دل سنگین — گزین آتش که من دارم نگردد گرم پولادش
گران آزرده یار را ببینی ای صبا جائی — سرش گردی و پا بوسی ولی منهی ز من یادش
روان اشک روان کن پیش یار لشکر جو — که گرد آلوده خواهد بود آن سوری و شمشادش
دلم میشد بنظاره که باد افگند زلفش را — نیاید باز و رخواهد که هم در ره شب افتادش

غزل ۱۶۵ از دیوان — وسط الحیوة شعر ۹

جفای روزگار و جور خوبان عاشق مسکین
شد آبستن ز غم ای کاشکی مادر نمیزادش

هر بامداد تا نسیم بر سر رهش — وقتی مگر که بشمیمش از دور گه گهش
زان گه گهی که پر ز خوی گل کند زنخ — آتش بشر ز گلاب چو سیمین بود چهش
گویم بخش جان من او گویدم که نی — جانبخش من لبست همان گفتن بهش
چون گل ز رشک جامه درانم که تا چرا ست — در گرد کوی گشتن باد سحر گهش

فریاد من ز نالهٔ خسرو که هر شبی

غزل ۶۲ه از دیوان	خفتن نمیدهد ز نفیر الا اللهش	غرة الکمال شعر

گرم روزی بدست افتد کمند زلف دلبندش — ستانم داد این سینه که بیدل داشت یکچندش

ز خوی تلخ او بر لب رسیده جان شیرینم — هنوز این دل که خون ما و الصد جان آرزومندش

خزان دیده نهال خشک بود از روزگار اینجان — در آمد باد زلف نیکوان از بیخ برکندش

چه جای پند بیهوده دل سرگشته ما را — نه آن دیوانه دارم که بتوان داشت در بندش

شتاب عمر من بینی ببر از دوستان جانا — گره بگسل ز تن جان را که دشوارست پیوندش

حیاتم بیتو دشوارست کاین دل با تو خوشدل ست — بجان و زندگانی چون توانم داشت خرسندش

غزل ۶۳ه از دیوان	نمی بینم خلاص جان تا نبخشوده خود را مگر بخشایش آرد از کرم کیش خداوندش	تحفة الصغر شعر

نظر ز دیده بدزدم که ننگرم رویش — که دیده نیز نخواهم که بنگرد سویش

مرا بدیده درون خواب از کجا باشد — که شب نماند بعالم ز پرتو رویش

ولی ز زر ویش اگر در جهان نماند شب — هزار شب بتوان ساختن ز یک مویش

ز فرق تا بقدم گشت ماه نو پهلو — بدان امید که پهلو زند به پهلویش

ز گریه آینه گشتست روی زانوی من — که آینه ز چه شد همنشین زانویش

بدین صفت که کند کام عشق را شیرین — شراب تلخ نباشد چو تلخی خویش

غزل ۶۴ه از دیوان	خوشا آن کسی که کشد جرعهٔ ز جام لبش که مست گشت چو خسرو جهانی از بویش	بقیه نقیه شعر

ای جفا آموختی از غمزهٔ بدخوی خویش — نیکوی ناموزی آخر از رخ نیکوی خویش

هم تنم از ناتوانی مو شده از رنج و غم — فرق کن گر میتوانی از تنم تا موی خویش

از نزاری آنچنان گشتم که گر من بنگرم
نتوانم دید از یکسوی دیگر سوی خویش

روی من از اشک در رویت از صفا آئینه شد
روی خود در روی من بین روی من در روی خویش

چشم باشد زیر ابرو در تو باشی چشم من
از عزیزی نشانمت بالاتر از ابروی خویش

گر خیال قامت اندر سر سر داو فتنه
سرنگون همچون خیال خود فتد در جوی خویش

غزل ۵۶۵ از دیوان	هر زمان گوئی که خسرو جادوی چون میکنی این مپرس از من بپرس از غمزهٔ جادوی خویش	وسط الحیوة شعرء

هر کس نشسته شاد بکام و هوای خویش
بیچاره من اسیر دل مبتلای خویش

هم جان درون این دل و هم دوست در من
خونابها خورم ز دل بی وفای خویش

فردوست ار نه بنده جدائی دلا بیا
کامروز نوحه بکنیم از برای خویش

تا من از آن دل شدم و دل از آن دوست
این جان من کیای من و من کیای خویش

جانا بسم بگوی تو من آن کبوترم
کاید بمهمانی شاهین بپای خویش

بارنده بر تو ناوک آه و منت ز ره
با قم ز آب دیده زبان دعای خویش

خسرو ز خویش هجر تو بیگانه شد چنانکه
گوئی که هیچگاه نبود آشنای خویش

غزل ۵۶۶ از دیوان	ردیف فا	عزة الکمال شعرا

دی بگذشت و سوی او دلها کشان از هر طرف
صد عاشق گم کرده دل سویش دوان از هر طرف

گلگون نازش زیر زین غمزه بلای در کمین
می پر از ان پیکان کین پیر و جوان از هر طرف

دلبر ده زلف فتنه جو مخمور چشم کینه جو
موها پریشان کرده و خونها چکان از هر طرف

جانها و دلها چون خسی در راهش آب هر کسی
میرفت جان و دل بسی گیسو کشان از هر طرف

دلهای پر خون جگر گرد کمر گه سر بسر
چون لعل یاقوت و گهر گرد میان از هر طرف

زنجیر دلها سوی او دلال سرها جوی او — در جا سوی روی او بازار جان از هر طرف

کعبه که از دیش میرود لبیک جای بشنود — گرچه بپا پوشش رود صد کاروان از هر طرف

در کنج غمم بیچاره من برباد و سر خویشتن — از غم چه کاید در چمن سرو روان از هر طرف

چون بی تو دل نا شایدم گر تیغ سر بر بایدم — چه باک از آن گر آیدم زخم زبان از هر طرف

یکرو رمیرد جا گرت پیش درت دور از درت — فریاد خیزد بر درت مسکین فلان از هر طرف

زین لیک از خوی بدت آهنگ بیرون باشدت — ترسم که چون خسرو شدت صد گیر و عنان از هر طرف

غزل ۵۶۷ از دیوان | تحفة الصغر شعر

دی مست میرفتی سواره کرده از ما یکطرف — شبدیز را مطلق عنان بنهیده عمری یکطرف

تا بر رخ زیبای تو افتاده زاهد را نظر — تسبیح زهدش یکطرف مانده مصلا یکطرف

تیری که وی زد بر دلم پیداست تا نهایت ببین — پیکان و کلکش یکطرف سوفار و پرها یکطرف

در چار حد کوی خود افتاده بینی بنده را — تن یکطرف جان یکطرف سر یکطرف پا یکطرف

سلطان خوبان میرسد هر سو گروه عاشقان — جای دیش شه کو تا کند مشتی گدا را یکطرف

نوشین شراب لعل او شد مجلس ملیح خیز — ساقی صراحی یکطرف مستان سوا یکطرف

جان خسرو دلخسته را خون ریختن فرموده است — خلقی بهشت یکطرف آن شوخ تنها یکطرف

ردیف کاف

غزل ۵۶۸ از دیوان | بقیه نقیه شعر ۱۳

بوستان جلوه در گرفت اینک — گل ز رخ پرده برگرفت اینک

آتشی لاله بر فروخت ز باد — دامن کوه در گرفت اینک

بلبل آمد نشست بر سر گل — جیبوا لبود زر گرفت اینک

غنچه در پیش فاخته ز اصول — سبقی تازه بر گرفت اینک

ورق غنچه را که نم زده بود / درفش یکدگر گرفت اینک

آب را گرچه چشمها پاک است / بوستان از ابر گرفت اینک

بید در لرزه گشت و تیغ کشید / آب را رهگذر گرفت اینک

خار چون تیز کرد پیکان را / گل بصد توسپر گرفت اینک

شاخ گلگون که بارگیر گلست / ناگه از باد بر گرفت اینک

مرغ میگفت گل نخواهد رفت / لاله گوئی کمر گرفت اینک

ابر در گریه شد ز نالهٔ خویش / پردهٔ تنگ در گرفت اینک

گرد بر روی سحاب ریختنی / باغ را دُر و زر گرفت اینک

غزل ۵۶۹ از دیوان | طوطی آغاز شعر خسرو کرد / روی گل در شکر گرفت اینک | غرة الکمال شعره

دو چشمت آفت دلهاست هر یک / دو زلفت عقد مشکلهاست هر یک

شکنجهای که در زلف کج تست / فراشخانهٔ دلهاست هر یک

نشانهای که در خاک در تست / ز بهر دیده منزلهاست هر یک

کند از عاشقانت خاک بر سر / سزد چون پای در گلهاست هر یک

مده پند اهل دلرا خسروا زانکه / چو خسرو دست با خلهاست هر یک

غزل ۵۷۰ از دیوان | ردیف لام | وسط الحیوة شعره

ای فرق تا بپای همه آرزوی دل / آب حیات رانده خیالت بجوی دل

دل بستمت بزلف ندانستم این قدر / کردی چنین دراز شود گفتگوی دل

عمری بگرد کوی تو گشتم چو بیدلان / نی دل بدستم آمد و نی آرزوی دل

در خون دل خورم نکنم جز دعای تو	زیرا که من بسوی تو ام نی بسوی دل
چندین که دل جفای تراشکر میکند	شرمنده هم نمیشوی آخر ز روی دل
یک موی از سر تو مبادا که بگسلد	آویخته اگرچه بهر تار موی دل

غزل ۱،۰۵ از دیوان	خسرو حدیث درد تو بارے کجا کند زیرا که نیست در تن افسرده بوی دل	تحفة الصغر شعر ،

دل رفت ز تن بیرون دلدار همان در دل	افتاد سخن در جان گفتار همان در دل
گفتم نکنم یادش مانا که بماند جان	صد کیسه همه خالی طرار همان در دل
یک شهر پر از خوبان وه باغ پر از گلها	صد جان بهم دیده دیدار همان در دل
قربان شوی بهرش کافر دل شودی عمرش	با جان خود این خواهم با یار همان در دل
آزار چو تیر او گویند که به گردد	خونابه روان از چشم آزار همان در دل
نی بگسلم از مویش کز شرم مسلمانی	تن را بنماز آرم زنار همان در دل

غزل ۲،۰۵ از دیوان	در کعبه و بتخانه هر که رود خسرو دل با در تو بیخود دیوار همان در دل	وسط الحیوة شعر ۹

بسته بودم مه من خنده که از زاری دل	از نمکدان تو شد تازه جگر خواری دل
تو همی آئی و صد غارت جان از هر سو	در چنین فتنه کجا صبر کند یاری دل
هر کسی با دل آزاد ازین شهر گذشت	من گرفتار بماندم به گرفتاری دل
دل گنه کرد که عاشق شد و نزد خوبان	نشود عفو همه عمر گنهکاری دل
وقتی افگن نظری جانب من ای خورشید	که سیه روی بماندم ز شب تاری دل
وقت آنست که دستی بدهی ای دوست بلطف	که فرو رفتم در گل ز گرانباری دل

عشقت افگنده میان من و دل بیزاری
بر رخ از خون نگر اینک خط بیزاری دل

میشود زلف تو از آسیب نسیمی درهم
بسکه بیتاب شد از زحمت بسیاری دل

غزل ۳۰۵ از دیوان

عشق گویند که کاری دل بیدار بود
بهره ام خواب اجل بود ز بیداری دل

غرة الکمال شعر ۹

مرا هرست خصومتهاست با دل
کنون با ما درین سودا و با دل

اگر باد سر زلفت همین است
کجا ما و کجا جان و کجا دل

ز تو در گوشهٔ ابرو اشارت
ز ما عقل و ز ما جان و ز ما دل

دل از بیگانه گشت اما برنجم
که عاشق را نباشد آشنا دل

بخون گرم دل پیوست با جان
بدغیبان چون توان کردن جدا دل

مرا گوئی که جانت چیست در سوز
بلا شد جان مرا جانرا بلا دل

نماندم در بلای دل چو خسرو
مبادا هیچکس را مبتلا دل

چه گویندم که دل نه پند بشنو
که صد منزل ز من راهست تا دل

غزل ۳۰۶ از دیوان

بیک دلدار بس کن همچو خسرو
نه بند و هیچ عاشق جابجا دل

غرة الکمال شعر ۲

میرود یار و مرا تیمار میماند بدل
وای مسکینی کشان رفتار میماند بدل

زیستن دشوار می بینم کزان غمزه مرا
اندک اندک هر زمان آزار میماند بدل

دو که جانم برلب آمد چند بیجا بی کشتیم
کاندکش می بینم و بسیار میماند بدل

پند میگوئی دل معذور داری دوست زانکه
دل پریشان دارم و دشوار میماند بدل

گر شود جان و دلم زیر و زبر برحق بود
زانکه زلف تو زر بنجار میماند بدل

گر نخواهی کشتنم غمزه زبان زین سو میا	کان مژه هر شب مرا چون خار میاید بدل
انیهم از بخت است کت در دل نیاید گفت من	ورنه از خسرو همین گفتار میاید بدل

غزل ۵۷۵ از دیوان	ردیف میم	تحفة الصغر شعر ۸

ای از نظرم رفته نظر سوی که دارم	دل گر تو ستانم بخشم موی که دارم
تسلیم جفایت چه کنم گر نه کنم جان	جان باز رهم قوت بازوی که دارم
گفتی تو که این بدلی از روی که داری	از روی تو دارم دگر از روی که دارم
هر جا که یکی روی نکو جای من آنجاست	یارب که چه بد آدمیم خوی که دارم
تیری که مرا هست بسینه ز کمانی	من دانم و دل کز خم ابروی که دارم
تیری که مرا هست که برگیرم از و چشم	کان چشم که برگیرم از و سوی که دارم
دستی که دو تا مانده ببالین فراقم	گر باز کشم در ته پهلوی که دارم

غزل ۵۷۶ از دیوان	گوئی که ره خسرو از و جادوی آموز چندین دگر از غمزهٔ جادوی که دارم	بقیه تحفه شعر ۹

آن تشنه‌ام که از جفا دست ز یار در کشم	با پس زانوی خرد پای قرار در کشم
دل بخطا تباه شد دامن خویش میکشم	دامن دل بخنجر و از سر خار در کشم
عمر نه هست یار لیک هیچ وفا نمی کند	عمر اگر وفا کند هم به کنار در کشم
شاه سوار من کجا تنگ قبای کج کله	تاش درون چشم خود اسپ و سوار در کشم
طاقت صبر طاق شد بر سر ره ادروم	دیدهٔ آب رفته را بو که غبار در کشم
خیز قیامت تا بهر شمار عاشقان	تا بمیانه خویش را گاه شمار در کشم
یک سر موز جعد تو دو ز پی کشتنم مکش	تا بعوض بجای او این تن زار در کشم

ساقی بخت اگر شبی باده بکام ما دهد | جام مراد تا بلب از لب یار درکشم

غزل ،،،ه از دیوان

خسرو بیدل توام مست شبانه لبت
یکدو لبالبم بده تا بخمار درکشم

بقیه نعتیه شعر

این توئی یا بخواب می بینم | یا بشب آفتاب می بینم
در دل خویشتن خیال لبت | نمکی بر کباب می بینم
بکش از خویشتن مکن دورم | که ز هجران عذاب می بینم
راز دل چون کنم نهان که ز اشک | همه بر روی آب می بینم
با که گویم غمی که گر ز غم تو | همه عالم خراب می بینم
مگر امروز نیز پس عمری | نرگست را بخواب می بینم

غزل ۰۰ه از دیوان

جان خسرو مرو شتاب مکن
عمر خود بر شتاب می بینم

تحفة الصغر شعر

بیا تا بی گل و صهبا نباشیم | که گل باشد بسی و ما نباشیم
ز گل نازکتریم و چند گاهی | بجز زیر گل و خارا نباشیم
بیا یار او با ما باش امروز | چو میدانی که با فردا نباشیم
چو تنها بودمی باید همان به | که با همصحبتان تنها نباشیم
چو نه گذارند یکجا دوستان را | چرا با دوستان یکجا نباشیم
چو زیر پای میباید شدن خاک | چرا چون خاک زیر پا نباشیم

غزل ۹،ه از دیوان

چو بودن نیست خسرو جز دو روزی
دو روزی نیز بگذر تا نباشیم

وسط الحیوة شعر ۶

من عاشق آن رخ چو ماهم | گو زار بکش برین گناهم
تاراج غمت شدم که فتنه | زد در شب گیسوے تو راهم
او زلف تنم نماند امیدے | در ماند ترا حیات خواهم
بر من نفسے بخنده ماناک | صبحے دمد از شب سیاهم
پخته نشدم بعشق هر چند | جان سوخته شد ز دود آهم

گوئی که گہے نداشت خسرو
آن صبر که بود چند گاهم

غزل ۳۰۰ از دیوان غرة الکمال خسرو

لبالب کن قدح ساقی که مستم | بمی ده جملگے اسباب بستم
مرا کن سرخرو از جرعهٔ خویش | چو میدانے که پیشت خاک هستم
اگر اصحاب عشرت می پرستند | بیا ساقے که من ساقی پرستم
مرا گویند در مستی چه دیدے | که میگویے دل اندر باده بستم
ز حد مستی من تیغ زن زانکه | نه من از می ز روی خوب مستم
تعالے الله ازین بهتر چه باشد | که از ننگ وجود خویش رستم

مرا گوئی که گہے بازی چنین مست
ازان روزے که با خسرو نشستم

غزل ۳۰۱ از دیوان بقیه نقیه شعرا

عاشق شدم و محرم این کار ندارم | فریاد که غم دارم و غمخوار ندارم
آن عیش که یارے و هدم صبر ندیدم | وان بخت که پرسش کندم یار ندارم
بسیار شدم عاشق دیوانه ازین پیش | آن صبر که هر بار بدین بار ندارم
دل پر ز غم و غصه هجر ست ولیکن | از تنگدلی طاقت گفتار ندارم

چون راز برون افتدم از پرده که هر چند
گویند مرا گریه نگهدار ندارم

از کوری چشم غم نادیدن یار است
در نے غم این چشم گنهگار ندارم

جانا چه دل خسته بسودائے تو دارم
او داند و سودائے تو من کار ندارم

دارم غم دیدار تو بسیار تو اندک
لیکن غم خود اندک و بسیار ندارم

مرگم ز تو دور افگند اندیشه ام اینست
اندیشهٔ این جان گرفتار ندارم

دارم هوس زیستنی نیز و لیکن
پروانهٔ آن لعل شکربار ندارم

غزل ۵۰۲ از دیوان	چون شد دل خسرو ز نگهداشتن راز چون هیچکسے محرم اسرار ندارم	بقیه نقیه شعره

هردم چو بخواهم که آن رخسار زیبا بنگرم
جائے که روزی دیدمش آنجا روم جا بنگرم

گه گریه پوشد و گه بیخود شوم چون در رسد
ممکن نگردد هیچ سان کان روئے زیبا بنگرم

آتش شبیر گیرد بدل هرچند بر یاد رخش
بیرون روم از هر طرف گلهای صحرا بنگرم

ای باغبان لطفی بکن در بوستان ره ده مرا
گر نخل ندهد میوه بارے تماشا بنگرم

دیدن نیارم چون رخت پابوس هم نگذاریم
بگذار باری یک نظر بر پشت آن پا بنگرم

تو خود ز بهر آزمون شوخی کنی کاین سو ببین
لیکن من بیهوش را کو هوش دل تا بنگرم

از دیدنت جان میرود در جان رود چون بنگرمت
حیرانم اندر کار خود کت جان دهم تا بنگرم

غزل ۵۰۳ از دیوان	خونابه خسرو همه افسرده تو بر تو بدل جز غم ندادین بخت کت از خلق شبها بنگرم	تحفة الصغر شعره

پری روئے که من حیران اویم
بجان آمد دل از هجران اویم

رقیبا دیدنم بارے رها کن
دو روزه عمر تا مهمان اویم

بگفتندش فلان مرد از غمت گفت — نخواهد مرد چون من جان ادیم
صبا برهم شکست از ما که روزی — نیارد بوی از بستان ادیم
چو مردم تشنه در وادی هجران — چه سود از چشمهٔ حیوان ادیم
ز زلفش دل همی جستیم ول گفت — که زان تو نه ام من زان ادیم

غزل ۹۰۰ از دیوان

چو بر خسرو سیاست راند گفتند — که تو گفتی من سلطان ادیم

وسط الحیوة شعر

به بستی چشم من زافسون زبان هم — دلم بردی نه تنها بلکه جان هم
خرابی میکنی از لب ز رخ نیز — ازین هم میکشی جانان ازان هم
نه بیداد تو خرسندم همه عمر — دگر خونریزیم راضی بدان هم
بر آوای یوسف زن بران پای — اگر تیزی نگوید بر دهان هم
بده ساقی که من مست خمارم — پیاله خورده ام رطل گران هم
همی دارم که یاد از دوستان دور — بحق دوستی کز دشمنان هم

غزل ۱۰۰۰ از دیوان

اگر افتد قبول این جان خسرو — ببوسی میفروشم رایگان هم

غرة الکمال شعر

بحل کن آن همه خونها که در غمت خوردم — که عمری از دل و جان شکر این کرم کردم
حدیث وصل نگویم که گفته شد روزی — ز بخت بد چه لگد باکه بر جگر خوردم
بمردم و نه هم درد تو دیرون زیراکه — کجاست دل که شناسد حلاوت دردم
چنان خوش است جفایت که گر تو تیز زنی — قبول اگر نکنم من بدیده نامردم
چگارم آید اگر خاک کوی تو نشود — تنی که از پی این سالهاش پروردم

شبی که گرد سر کوی تو توانم گشت — بعشق گرد سر خود هزار میگردم

غزل ۵۰۶ از دیوان — بقیه نقیه شعر ۱۰

گریست خون ز جفای تو خسرو اصد شکر — که سرخ کرد نگاه وفا رخ زردم

ما ترک رضای دل خود کام گرفتیم — در زاویهٔ نیستی آرام گرفتیم

بدنامی و آوارگی ما چو نه دل بود — ترک دل آوارهٔ بدنام گرفتیم

جان رحمت خود برد ز ما و زبه دوست — آزاد شد آن مرغ کزین دام گرفتیم

ما سوختن عشق ز پروانه بدیدم — سودای همه سوختگان خام گرفتیم

خونابهٔ پنهان بود خون خوردن پیدا — ذوقی که ز خوبان گل اندام گرفتیم

هرکس در پیری زد و ما خانهٔ خمار — زین عاشقی عاقبت آشام گرفتیم

ای اهل نصیحت که نداری خبر از ما — گو سبحه ترا باد که ما جام گرفتیم

مائیم و دعاگوی اقبال و رقیبت — کز دوست قدرت لذت دشنام گرفتیم

سودای تو ناکام دل از کام برون برد — هرچه از همه خوبان جهان کام گرفتیم

میکن ز جفا هرچه توانی و میندیش — کان در حق خسرو کرم عام گرفتیم

غزل ۵۰۷ از دیوان — تحفة الصغر شعر ۶

رخ زرد و سست ز چشم ستمگرم — ورنه که پای آنکه من اندر تو بنگرم

من دانم و دلی که شد ست آب خون او — گر دوست چشم خویش چو خوناب میخورم

در جستن شگوفهٔ روی تو شد برون — با دوی که از جوانی خود بود در سرم

دل چون چراغ سوخته شد ز آتش فراق — از شام غم هنوز نبادیکی اندرم

سودای خاکپای تو تا در سر منست — سر در کلاه سبز فلک در نیاورم

غزل ۵۰۸ از دیوان وسط الحیوة شعرا

من خسروم ولیک نگر کز فراق تو
گوئی که از نگارش شاپور دخترم

ندانم کیست این درد دل که در جان میخلد بازم / چنان مشغول او گشتم که با خود در نپردازم

همه کس با بتی در خواب و من در کنج تنهائی / چه باشد گر شبی پوشیده گردد دیدهٔ بازم

غمم کشت و هنوز امید دل ز اقبال خیال او / امید زیستن باشد اگر من دل بپردازم

سر خود گیر در وا ای جان دل برداشته از تن / که من مرغ گرفتارم سر غیبت پروازم

اگر چیش نالهائی درد ناکم در نمیگیرد / خوشم با اینکه میشناسد یار نے آوازم

مسلمانی همی در باختم در کار بت رویان / به بنده‌ای مسلمانان که من با دین چه میسازم

بد شبواری ز کویت دوش جان را برده ام امشب / اگر عیبم نگیری دل همانجا میکند بازم

من و شبها و دردی و صد شبی با خود از حسرت / که داد آن دولتم جا یا که تو خود نشنوی رازم

چو بینیم در تو وز دیده جلالت با دخون من / اگر فرمان دهی کشتن نگفت بیم غمازم

تو در نازی و دلم در خون نخواهم زیستن دانم / زد ره آگهیم یاری من آن دلدادهٔ نازم

غزل ۵۰۹ از دیوان غرة الکمال شعر

چگونه جان برد خسرو از این اندیشه کت مردم
فراشش میکنیم خود را اگر از خود بیندازم

برویت ای نازنین که می بینم / همه مست از چنین که می بینم

گفتی از رو بیم آرزوی تو چیست / آرزو هم همین که می بینم

دیدنت مرد نیست هر روزم / نرسیم من چنین که می بینم

نتوان وصف رنج عشق شنید / من بیچاره بین که می بینم

بهر دمی تو دوست میدارم / هر دمی واپسین که می بینم

لب نمودے بہ بخشش چاشنی
هم ازان انگبین که می بینم

یا خود از بهر جان خسرو است
آن همه چشم و کین که می بینم

غزل ۵۹۰ از دیوان — بقیه نعتیه شعر ۶

همی دزدی ز من اندام چون سیم
کز این سیم دزدت کرد تعلیم

ز بهر سیم پیشانے گره چیست
گره تا چند بتوان بست بر سیم

بنان آزری بشکن از ایزدے
کز آتش مغ بسوزد چون براهیم

خوش ست آن خال نزدیک دهانت
اگرچه نیست حاجت نقطه بر سیم

منم در کاغذین پیراهن از تو
چو نقش ماه نو بر روے تقویم

گر آئی سوے خسرو نیم روزے
دو روزه عمر باز آید بدو نیم

غزل ۵۹۱ از دیوان — تحفة الصغر شعر ۱۰

من و کنج غم و در سینه همان سیم غم
چه کنم دل نه کشاید ز بهار چمنم

چون دلم زمزمه شوق برآرد هر صبح
از سر حال برقص آیم و چرخے زنم

عاشقے ام که گر آواز دهی جان مرا
دوست از سینه ام آواز برآرد که منم

بسکه بیرون شد درونم همگی دوست گرفت
بوے یوسف دمد ار باز کنی پیرهنم

من چو جان بر سر هم باید که بچون دیده
قصه دوست نویسند دعاے کفنم

رشکم آید که مگس بر شکرش سایه کند
در فرشته پر و آنسو برد و بالش بکنم

سایه هیچ همسایم بسر افگن زان پیش
که فراق تو کند طعمه زاغ و زغنم

منکه بر بوے تو در راه صبا خاک شدم
چه گشاید ز نسیم گل و بوے سمنم

هر شبے نام تو میگویم و جان در سکرات
کیست آن لحظه که دستے نهد بر دهنم

غزل ۵۹۲ از دیوان — وسط الحیوة شعره

خسروا هیچ ندانم که چه طاعت دانی تو
روی در قبله و دل سوی بتان خسپم

دوستان در ره دل سنگ گران است تنم
چکنم تا ز ره این سنگ به یکسو فگنم

بلبل جان بهوای چمن خویش بسوخت
کی بود کی قفس تنگ بهم بر شکنم

شاهبازم که شکارم بود از عالم دل
تا کنم زین دل مردار نه زاغ و زغنم

آب خوش خوردنم از عقل میسر نشود
وقت می خوش که کند بیخبر از خویشتنم

مستم از عقل لب خویش کن ای دوست چنانکه
خویشتن را بقیامت نشناسم که منم

من در روی کنش دیرینه چو پیرم سرمست
بیم تشویش و نمازی هم ازو کن کفنم

مگسیم و تجم باده در افتاده چو من
بگرانی نرسم چند پر و بال زنم

غزل ۵۹۳ از دیوان — غرة الکمال شعرا

ساقیا غرقه میی کن قدری خسرو را
چند باشد ز بتان غرقه خونابه تنم

نی پای آنکه از سر کویت سفر کنم
نی دست آنکه با تو دمی در کمر کنم

چندین شبم گذشت بتکرار بر درت
ممکن نشد که لوح صبوری ز بر کنم

راه متاع صبر کنم جمع تر آب چشم
تا مجلس خیال تو یک روز تر کنم

خوابم نماند و خواب جل هم خوش است لیک
خشتی ز آستان تو در زیر سر کنم

عمرم گذشت و هیچ نیامد زمان از آنکه
روزی بروی تو شب غم را سحر کنم

ذوق جفا و جور تو بر من حرام باد
گر من بجز دعای تو کار دگر کنم

چشمت بخواب ناز و مرا قصه دراز
آمد شبم بروز سخن مختصر کنم

هر کس بسوی حور رود من بسوی بت
چون بامداد حشر سر از خاک بر کنم

روزے گذشته بود براہے سوار من　　هر بامداد آیم وز ان سو نظر کنم

در وش به از سرست من سمند بریده را　　آن سمند کجا که در سر این درد سر کنم

غزل ۵۹۴ از دیوان　　بقیه نقید شعر ۱۰

یاران ز بند لبکه ز خسرو رہا شدند
آن دل که پیش تیر ملامت سپر کنم

زتو نعمت ست و راحت لب شکرین و ردیم　　زمن آفت ست و فتنه دل پر بلا و جیم

همه عشق و آرزوی غلطم که در لطافت　　شده بیقرار و مجنون ز تو عشق و آرزویم

ز حریف بل فرشته چه تو گر حریف باید　　شهد ز کف پیاله ببرد و لب بر سویم

تو که خون خلق ریزی چه غمت از انکه هر دم　　رود آب دیدهٔ ما بدر تو آب رویم

چه بلاست بارک الله رخ تو کزان تحیر　　بخموشی اندر مانده همه کس بگفت و گویم

بکرشمه گه که این سوگذرے که بهر دیت　　جگرے دو باره دارم نظری بجا بسویم

غزل ۵۹۵ از دیوان　　تحفة الصغر شعر ۹

بغذا هزار جانب دمی ارچه همچو خسرو
بخراش غمزه گشتی لت کشیمهاے مویم

چون نازم آنکه فارغ زان آشنا گریزم　　گه در فسون نشینم گه در دعا گریزم

بوے کشیدهٔ او تا همره صبا شد　　خلق از سموم وادی من از صبا گریزم

شمشیر بر کشیده عشق و مراد زین کو　　پای خرد شکسته چون زین بلا گریزم

هر جا بود که باشد بگریزد از بلائے　　من خود بلای خویشم از خود کجا گریزم

غزل ۵۹۶ از دیوان　　وسط الحیوة شعر ۹

خسرو مگو که در کش پاے از طواف کویش
کو نیست آن حریفے کز وے بپا گریزم

گر بسم روزے بتو ز آشنا نیها کنم　　هرچه باید خواهم و بخت آزمانیها کنم

او چو شاه از گوشهای چشم ننگرد سوی من / من از آن لبها بصد منت گدائیها کنم

ای خوش آن وقتی که او خوش خوش رود در خواب ناز / پیش چشم و زلف او شرح جدائیها کنم

از شراب عشق سیل آمد مصلایم خسروا / گر شوم هشیار ازین می پارسائیها کنم

از در او مست بیرون آیم و در پیش خلق / چون گدائی توانگر خودنمائیها کنم

دشمنی در کنج تاریکم نشستند در پیش او / خویش را زنده بسوزم روشنائیها کنم

بندگی را خط نویسم بر رخ از خون جگر / وز دو دیده هم بر و ثبت گوائیها کنم

گر طفیل پاسبانان بنشینم اندر کوی تو / با سگان آن سر کو آشنائیها کنم

غزل ۵۹۷ از دیوان	یک غزل گر بشنود آن مه بگوش خود ز من همچو خسرو پیش خلقی خودستائیها کنم	غزة الکمال شعر ۹

چون ز تو می نتوانم که شکیبا باشم / چه غمست دارد و بگذار که رسوا باشم

در فراق تو که داند که کجا خاک شوم / بجنت آن کو که من اندر ته آن پا باشم

شب ندانم ز پی دیدن تو چون گذرد / بسکه تا روز در اندیشهٔ فردا باشم

ای خوش آن دم که برانی بگلویم شمشیر / من در آن فرصت سوی تو تماشا باشم

تا بجز من نخورد کس غم تو بیشتر ای / از پی خوردن غمهای تو تنها باشم

رشکم آید که سگان بر سر کویت گردند / گر بفرمائی من نیز هم آنجا باشم

وعدهٔ خواهم و در بند وفا نیز نه ام / غرض آنست که باری بتقاضا باشم

از سرم درگذران خواب خوشت خوش بادا / عاشقم من همه شب در غم و سودا باشم

غزل ۵۹۸ از دیوان	حجت بندگی من خط یار است از آنکه خسروم من که غلام خط زیبا باشم	بقیه نعتیه شعر ۹

شبی آسایشم نبود قوی دشواریی دارم | شفا از چشم تو خواهم قوی بیماریی دارم

همه شب میگزم انگشت و خرمای لبت در دل | همین بس آرزو شاخ عمر برخورداریی دارم

الا ای ساقی فارغ دلان هم می بانشان ده | که من یار و نگار از خویشتن خونخواریی دارم

برو ای بخت خواب آلوده از پهلوی بیماران | که تو شبکوریی داری و من شب کاریی دارم

جگر بریان و مطرب ناله و گریه می تلخم | بیا مهمان من جانا که شب بیداریی دارم

بیا در روی تو گر یاد تو فارغ نه ام هرگز | ز تشویش غمت گرچه فراغتکاریی دارم

چو خاک در شدم و در زیر پای خود عزیزم کن | بدان عزت که پیش آستانت خواریی دارم

مرا گویی که دور از چون منی زنده چه مانی | خیالت را بقا بادا که از وی یاریی دارم

غزل ۵۹۹ از دیوان

بجز تهمت میکشد خسرو وحق آن گر نمیدانی | دروغی هم نمیگویی که مردم داریی دارم

تحفة الصغر شعره

بیا ساقی و دریای بیکرانه بشوییم | اگر گشته می نشود آتش جگر بسوزیم

طفیل خاک یکی جرعه ریز تو بر من | که گر در زرق از این دلق بی نماز بشوییم

خوش آن خمار بیابی که لعبتان خماری | شبم و هند شراب در میدرونه زبوییم

بیک سفال لبالب فروختیم بهی جنت | که در نقد به از سلسبیل تشنه بجوییم

حریف بیشتر از من شود خراب که پیشش | بهر پیاله سری زود و خویش نگوییم

به بت پرستی گر خلق سنگسار کنندم | نه صبر آنست که صبری بود زروی نگوییم

غزل ۶۰۰ از دیوان

دلم بخدمت بت رفت و دوش گفت که خسرو | تو دانی و در مسجد که من سگ در ادیم

وسط الحیوة شعره

ز عشقت خواستم از جان یکدم با تو ننشستم | بریدم از جان بهر تو و با تو نه پیوستم

تو در ابرو گره بستی و گفتی خون تو ریزم — من این فال مبارک را درون دل گره بستم

ندارم حد آن کز شبروان زلف تو لافم — ولیکن اینقدر دانم که در کویت سگی هستم

چو ارزانم نیست آن دولت که پیشت پا ببوسم — مرا این دولت ارزانی که بر خاک درت بستم

چو در دل گشتی و جان این سخن گفت و برون آمد — مبارکباد خصم خانه را منزل که من جستم

بر بالای همچو تیر کز بنشست پهلویم — مرا تیری است در پهلو چو پهلوی تو بنشستم

بغمزه عاشقی را کش که او را زنده میداری — که من از دولت هجرت ز ننگ زیستن رستم

غزل ۶۰۱ از دیوان

گله میکرد خسرو کز جفا بشکسته گفتی
چه شد گر دم سفال خرد و ز نعل تو بشکستم

غرة الکمال شعر ۹

من آنچه دوش بدین جان مبتلا گفتم — همه حکایت آن طرهٔ دوتا گفتم

گرت هوای سیت ای شرابخوارهٔ من — بیا که خون دل و دیده صلا گفتم

بشهر بر دوقت رسواییم نزد همه خلق — کجا به پیش تو دیوانه ماجرا گفتم

هنوز باز نمی آید این دل بیشرم — تبارک الله تا من بد و چها گفتم

کنون مرا بسر کوی زاهدان جویید — که ترک صحبت مردان پارسا گفتم

بهر جفا که ز خوبان رسد سزاوارم — که بیدلانرا البیاز تا هنرا گفتم

ز صبر گر سخنی گفتم ای فراق مکش — گناه کردم و بد کردم و خطا گفتم

اگر بخدمت یاران من رسی ای باد — سلام من برسانی که من دعا گفتم

غزل ۶۰۲ از دیوان

دلیکه رفت ز تو خسروا دران زلفت
بجوی خواه مجوی اینکت جفا گفتم

بقیه نعتیه شعر ۹

امشب بسوی دوست راه گیریم — می بر رخ همچو ماه گیریم

وی زهد فروختیم بسیار | امروز زره گناه گیریم
اقرار نمی کنیم و شاهد | بر خود و همه را گواه گیریم
آن دوست که در صلاح کوشد | با دشمن کینه خواه گیریم
میخواند اجل بر آستانت | بوسی بزنیم و راه گیریم
نه جان زر یا دنیست ما را | کان سلسلهٔ دوتاه گیریم
زنار کمر سبوی می تاج | ترک قمر و کلاه گیریم
بنمای رخ چو گل که ناله | چون بلبل صبحگاه گیریم

غزل ۶۰۳ از دیوان — تحفة الصغر شعر

خسرو چو قلم ز کار ما خواست | چون ترک خط سیاه گیریم

برون ای اندکی جانا که بسیار آرزو دارم | وداع عمر نزدیک ست دیدار آرزو دارم
مرا پر خار با دل هر دو دیده بلکه سر گل هم | اگر بیروی تو هرگز بگلزار آرزو دارم
قیاس از ذی خودمی شناسم کز گلستانت | همه گل آرزو دارند و من خار آرزو دارم
درت می بوسم و آن بخت کو کاندر دولت گیرد | که این بخشش از آن لعل گهربار آرزو دارم
اگر شد عقل و جان در کار عشقت سهل باشد آن | هنوز اندر سر شوریده بسیار آرزو دارم
ز زلفت کی گره بکشاید از بهر دلم لیکن | خلاصی از پی مشتی گرفتار آرزو دارم

غزل ۶۰۴ — وسط الحیوة شعر

نصیحت میکنی ای آشنا کاسوده شو خسرو | چه پنداری که من این مردن آزار آرزو دارم

عاشق شدم و یاری بد عهد وفا کردم | زان شوخ جفا دیدم هر چند وفا کردم
یارب چه شد آن پرفن دل را که ستد از من | من هوش کرا دارم من صبر کجا کردم

مطرب غزلی تر زد و درد کنم نوشد
معذور بدم جانان گر چاره قبا کردم

یکچند ز هر سو دل باز آمده بود این دل
ناگاه ترا دیدم بر خویشتن بلا کردم

گفتم که مگر چندی ایمن زیم از شبها
دل دور نشد از تو هر چند جدا کردم

بر هر طلبی رفتم در هر سری دیدم
ننشست کسی در دل چندانکش که جا کردم

غزل ۶۰۵ از دیوان	تا یار دگر خسرو دل بر پسران ننهد در کشمکش عشقت نیکوش سزا کردم	غرة الکمال شعر ۹

گرچه از عقل و دل و دیده و جان برخیزم
خاش ننشد که من از عشق بتان برخیزم

یکزمان پیش من ایجان جهانم بنشین
تا بدان خوشدلی از جان جهان برخیزم

هوسم هست که پیش تو می بنشینم
ور بسر هر چه بگوئی پس از آن برخیزم

گفتمش باز من دیار سر جان برخیزم
از تو نتوانم و لیک از سر جان برخیزم

مردم دیده مرا بهر تو در خون بنشاند
من بر دیت نگرم و ز سر جان برخیزم

ناتوان گشتم از آنگونه که نتوانم خاست
در مرا دست بگیری تو روان برخیزم

از پس مرگ اگر بر سر خاکم گذری
بانگ پایت شنوم نعره زنان برخیزم

از پس حشر که از گور بر انگیزندم
هم ز بهر تو بهر سو نگران برخیزم

غزل ۶۰۶ از دیوان	خسروم آخر مپسند که هر دم با تو شادمان بنشینم و با آه و فغان برخیزم	بقیه نقیه شعر ۶

گرچه سخن ز زهره و از ماه بشنوم
نبود چنانکه زان بت دلخواه بشنوم

نخواهم گشت ده از پس که هر شبی
بنشینم و فسانهٔ آن ماه بشنوم

تیغم زن ای رقیب که قربان شدم چو ...
آندم که من روا روی آن شاه بشنوم

بانگ نوای نی نه بهر دو تم آیخت نکو — آواز پای اسپ تو ناگاه بشنوم
دل پاره پارهٔ خون فگنه همچو برگ گل — چون بوی تو ز باد سحرگاه بشنوم

غزل ۶۰۷ از دیوان — نقلیست در عبارت من این غزل تمام
خسرو بخوانش تا من گمراه بشنوم — تحفة الصغر شعر

هر نیم شب نهفته بکوی تو ره کنم — وانگاه در رخ تو بدزدی نگه کنم
روزی دو دیده چار نشد با تو وه که چند — در چار سوی راه تو در دیده ره کنم
شطرنج عشق باز که ما هم بر تو — خود را بجا نگاه رسانیم و شه کنم
رندان مفلسیم که گر دسترس بود — خمار می سبیل بهر کوی و ره کنم

غزل ۶۰۸ از دیوان — گفتی که بر در هم دو سه گر خسروا خوری
دریای می بیار صبا وا که نه کنم — تحفة الصغر شعر

کاری بدر نیاید از آه صبح خیزم — ما چند هر زمانی با بخت بد ستیزم
از عزت در تو خواهم کشتم بدیده — خاک درت که از وی خاشاک و خس نه بیزم
در آرزوی خواهم کت گه گهی ببینم — خشم چنانکه هرگز تا حشر بر نخیزم
در تیغ جور جانان گر خون من بریزی — مهرت ز دل نریزم گر در زمین بریزم
با تیغ کند باید کشتن چو من کسی را — رحمت بود که داری مهمان تیغ تیزم
از هول رستخیزم والله خبر نباشد — پیش آیی از نیاگه در روز رستخیزم

غزل ۶۰۹ از دیوان — سویت مگر گریزد خسرو که زنده ماند
بکشد مرا خیالت گر سوی خود گریزم — وسط العجوة شعر

نی مجالی آنکه او را از دل خود بر کشم — نی دلی دارم که در دلبری دیگر کشم

دیده را گر حق آن نبود که دیدار اچشیم — من ز خونهای گران خوردم ز چشمش برکشم
گرنه ترسم زانکه در خونابه ماند یار من — برکشم دیده بجای دیده او را برکشم
در رهی کو رفت این سر تا نگردد خاک راه — هم بخاک راه او زان خاک را از سر کشم
عاقبت روشن شود همسایگان را سوز من — گرچه آه آتشین از خاک پنهان برکشم
برخور وش خواهم که خواهم این فضولی بین که من — چشمهٔ خورشید را در جیب نیلوفر کشم

غزل ۶۱۰ از دیوان

جان بران افسون تواند داشت خسرو سالها
گر توانم یک سخن زان لعل جان پرور کشم

غرة الکمال شعر ۶

سایه دارم هر شب از سودای زلفش چون کنم — چند گرد خویشتن گه سحر دگه افسون کنم
از دل بدخوی خود خونابه دارم که گر — قطرهٔ از دل برون ریزم جگر تا خون کنم
تو ببند کشتن من من بران گر ز دوستی — عمر خود را بگسلم در عمر تو افزون کنم
گریهٔ دارم که در روی نیست جز لولوی خام — چون نثار پای تو چون لولو مکنون کنم
چند گوئی عشق را بیرون کن از دل خویش بری — گر توانم جان من از مهر تو بیرون کنم

غزل ۶۱۱ از دیوان

روح لیلی آید و آموزد آیینهای عشق
شعر خسرو گر رقم بر تربت مجنون کنم

وسط الحیوة شعر

چون ناله بهر دیدن آن نازنین برکشم — خواهم که این دو دیدهٔ ناساز برکشم
بانگ بلند خیزد از آتش چو شد بلند — نالیدنم همانست چو آواز برکشم
صبرم نباشد ار نه بهر دم ز خون دل — در خانه نقش آن بت طناز برکشم
بر یاد قامتت چو نگریم عجب مدار — کز گل هزار سرو سرافراز برکشم
دور دلست و سیر نگردم هزار بار — کز خویش را فرو برم و باز برکشم

رسوا شدم ز خلق گرم دست برس بود / یک یک زبان شعله خماة بسر کشم
دست عنبرین گر بگشایم ملک بشکنم / خود تیغ آن سوار سر اندازد بر کشم

غزل ۶۱۲ — یاران بسوختند ز من خسرو آه گرم / تا چند پیش همدم همراه بر کشم — تکملة المقطع شعر

همه شب با دل خود نقش آن دلدار بربندم / مگر ممکن شود کاین دیدهٔ بیدار بربندم
در چشم من شد خار و خواب دیده خونریزم / مگر کاین رخنه‌های دیده را از خار بربندم
چو جان آید بدست نتوان که بنشینم بکنج عمر / بروی خود در این کلبهٔ خونخوار بربندم
غمت گفتی برون ده هم گشادی روی از چیزی / فروبستی لبم یعنی که من گفتار بربندم
غباری یادگار من ده از کوی خود که میخواهم / کزین جا در غریبستان عشقی بار بربندم
اگرچه عاشقی کشته شدم از دیده چو بهم خوان / معاذ الله که این تهمت بر زلف یار بربندم

غزل ۶۱۳ از دیوان — ز زلفت گر دیوانه شد خسرو بدستم ده / که تا زان رشته دست عقل عیار بربندم — بقیه نقیه شعر ۹

چنین که غمزهٔ خوبان نشست در کینم / بدانکه یک نفس ایمن ز فتنه بنشینم
حلال باد چو می خون من بران ساقی / که غرقه کرد بیک جرعه تقوی و دینم
چنان اسیر غمم کز قبله نیست خبر / ز من تفاوت بطحا مپرس کز چینم
ببوستان نروم کان هوس بخت گذشت / که دل کشد بسوی ارغوان و نسرینم
گذشت عمر و عمارت گهی ندیدم از آنکه / خراب کردهٔ نظارهٔ تحسینم
گذشت گریه و آنهم ز گوهرست گزو / مفرحی بتوان ساخت بهر تسکینم
بخواب دیده‌ام امشب که در کنار منی / چو خوابهای پریشانست آنکه می بینم

هنوز با تو مقام دو کون خواهم باخت	اگرچه مهر ز تیغ حیات برچینم

غزل ۶۱۴ از دیوان

بکش به تیغ که رغبتیست خسرو مسکین
مکش ز بهر خدا از زبان شیر نیم

عزة الکمال شعر

بدست باد کان سو جان فرستم	مرا بوییست کاخر آن فرستم
اگر خود تیر بر جانم فرستی	باستقبال تیرت جان فرستم
بکشتن خونبهایم نیست در بس	که فرمائی منش فرمان فرستم
همای چون تو وانگاه استخوانم	تو گو تا بر سگ دربان فرستم
اگر گوئی بر عبد از طفیلی	سری در خدمت چوگان فرستم
نماند اندر تنم نقدی که بر شاه	خراجی زین ده ویران فرستم

غزل ۶۱۵ از دیوان

نه بر تیر نظر کش نی به شمشیر
چو خسرو را تو فرمان فرستم

وسط البحرة شعر

گذشت آنکه من عقل و دین داشتم	تو گوئی نه آن و نه این داشتم
همی رفت و پابوس زهره نبود	هم از دور رو بر زمین داشتم
ندیدم در آن مایهٔ زندگی	که بر مردن خود یقین داشتم
رقیبش ز تنگم بکشت ار نه من	سر و تیغ در آستین داشتم
بسوز از کمان صبوریم از آنکه	نماند آنکه پیش ازین داشتم
بیادش ز خورشید می سوختم	همین سایهٔ همنشین داشتم

غزل ۶۱۶ از دیوان

فتادم بجاه زنخ گرچه من
چو خسرو دل دوربین داشتم

بقیه نقیه شعر

باز وقت آمد که من از سر پریشانی نهم
روی زیبا بینم و در خاک پیشانی نهم

سوده گشت از سجده راه بتان پیشانیم
چند بر خود تهمت دین مسلمانی نهم

او نهد تیر بلا را در کمان ناز و من
جان کشم در پیش و بر وی منت جانی نهم

ای صبا گردی ز نعل مرکبش با من رسان
تا دوائی بر جراحتهای پنهانی نهم

دیده گو بر تو نهم ای سرو آزادت غلام
آنچه نیست کوته چشمی ار بر سرو بستانی نهم

تو ز بخت ای بخت دشواری شبهایم مپرس
من گرفتارم کجا پهلو به آسانی نهم

غزل ۱۱۸ از دیوان — وسط الحیوة شعر

چون پریشان گشت کار خسرو از عشقت چه سود
گر کنون صد پای بر دست پشیمانی نهم

حال خود باز بر آئین دگر می‌بینم
بار کار دل خود زیر و زبر می‌بینم

سر مرا ز پی من بیخ که من روز بروز
روزگار دل شوریده بتر می‌بینم

آن پسر نازکنان می‌رود اندر ره و من
دل افتاده در آن راهگذر می‌بینم

که تواند که مرا باز رهاند امروز
کیست آن فتنه که در پیش نظر می‌بینم

جان بتا پاک برون می‌رود و می‌آید
خلق داند که من آن عارض تر می‌بینم

هم باقبال غمش جان بغمش خواهم داد
زانکه یک خنده از آن تنگ شکر می‌بینم

غزل ۶۱۸ از دیوان — بقیه نقیه شعر

بهم خسرو ز فراق تو برسوائی برد
آخر الامر همانست چو در می‌بینم

بگویم حال خود لیکن من از آزار میترسم
دگر دم در کشم از آه آتشبار میترسم

چه شفقت اینکه از بیم رقیبت ننگرم سویت
هوس می‌آیدم بر گل ولی از خار میترسم

معاذالله که از مردن بترسم در غمت لیکن
ز داغ دوری و محرومی دیدار میترسم

توشب در خواب مستی و مرا تا روز بیداری — محتسب این کی من زین دیدهٔ بیدار میترسم
دلی دارم کباب از تاب غم چشمت کشم تسکین — ز خوی نازک آن نرگس بیمار میترسم
چو آتا خنده بر خونابه پیران مزن زیرا — تو سخندزی و من از خندهٔ بسیار میترسم

غزل ۶۱۹ از دیوان — غرة الکمال شعر

نه آن خسرو که فریاد من آید جانم از شفقت
دگر ماند بدست از آن شیرینی گفتار میترسم

بیا که بهر تو جان در بلا گرو کردم — تنی خریدم و بهر دو سرا گرو کردم
تن شکسته بجا کسی فروختم بر در — دل خراب به تیغ بلا گرو کردم
غلام را به خوار غم توام مفروش — که رخت عمر بدست بلا گرو کردم
چه روز بود که افتاد در سر این سودا — که دل بمهر و زبان در دعا گرو کردم
اگر ستاند و منکر شود حلالش باد — متاع دل که بر آن آشنا گرو کردم
شکم اگر ندهم جان بجوی او بر باد — بدین قرار نفس با صبا گرو کردم

غزل ۶۲۰ از دیوان — وسط الحیوة شعر

دلت چو در خور شفقت خسروا افسوس
که قیمتی گهری بر گدا گرو کردم

چون گلی نه‌ای ز باغ خود بخاری هم خوشم — گر کناری ولبی نبود بباری هم خوشم
چون عنان دولت بید دستاویز ماست — در گذرگاهی سمندت با غباری هم خوشم
بادهٔ وصلت گواران باد آنکس را که هست — با قدح ناخورده با رنج خماری هم خوشم
روی زرد ما و سنگ آستانت روز و شب — این زر نقدی نیرزد با عیاری هم خوشم
دردهای کهنه داریم از تو در دل یادگار — گر تو باری باد با دا یادگاری هم خوشم
گر میان عاقلان سنگی نداریم از خرد — در ره دیوانگی با سنگساری هم خوشم

غزل ۶۲۱ دیوان	گرچه جان خسرو از بیداد تو بر لب رسید جور یارا از شکایت نیست آری هم خوشم	بقیه نقیه شعر ۶

هر سحر سے بکوی تو شعلۂ داے خود کشم — چند بسینۂ خلق را داغ جفاے خود کشم

بسکه بخفتم از غمت فرق نباشد تا که تو — گر بدرون پیرهن رشته بجاے خود کشم

عشق تو شد بلای من کاش بود هزار جان — گر بی دوستی همه پیش بلاے خود کشم

تا بسرای خویشتن کی نفسیت دیده ام — هر نفسی هید خود درو سراے خود کشم

شب بطواف کوے تو خارم اگر بپا خلد — از مژه سوزنی کنم خار ز پاے خود کشم

غزل ۶۲۲ از دیوان	بهر وصال خود کشته خسرو خسته در دو غم بر تو چه منت ست چون بهر براے خود کشم	تحفة الصغر شعر ۹

ما دلشدگان بی قراریم — ما سوختگان خام کاریم

آتش زدگان سوز عشقیم — رسوا شدگان کوے یاریم

بودیم خراب ساقی دوش — و امروز هم اندران خماریم

این کاسۂ سر سبوی می راست — زیرا سر مصلحے نداریم

از غارت بتان چه باک ست — گر تیغ زنند سر نخاریم

اے ترک چه جای رحمت اینجا — تو تیر بزن که ما شکاریم

جان نیست فداے یک نظاره — نے در هوس لب و کناریم

جنت طلبا تو و اے و حور — ما شاهد خود و نے گدایم

غزل ۶۲۳ از دیوان	ما خاک رهیم همچو خسرو در کوے کسے بتا دگاریم	بقیه نقیه شعر ۸

امشب من آن نیم که فغان را فروکشم | طوفان کنم ز گریه جهان را فروکشم

شمعی بسینه و نتوانم برون دهم | جان سوخت چند سوز نهان را فروکشم

نشناختم که لذت شمشیر و تیر چیست | هر دم ز بس که آه و فغان را فروکشم

خونابه میخورم ز دل آن دولت از کجا | کز لعل یار شربت جان را فروکشم

حسرت فرو برم چو بسینه گره شود | آشام خون دل کنم آنرا فروکشم

نی سنگ ماند نی دل سنگین درین جهان | تا طعنهای پیر و جوان را فروکشم

غزل ۶۲۴ از دیوان — تحفة الصغر شعر

من خسروم شکر شکن آمد بکرده دست
خواهم ز ذوق نام زبان را فروکشم

زین پای ادب نشست که در کوی تو آیم | سازم ز دو دیده قدم و سوی تو آیم

ای کاش شوم ز دو تری خاک که بارے | با باد شوم همره و پهلوی تو آیم

در کوی تو گر ره شوم از بوی تو با آنکه | آنجا هم از آن همرهی بوی تو آیم

خورشیدی و من ذره کنم بی سر و پا رقص | آن لحظه که در جلوه گه روی تو آیم

گفتی که سیاست کنمت کی بود این تا | گل بسته و آراسته در کوی تو آیم

گوئی که سیاست از من چه بردم چون | هر جا که روم بسته بهر موی تو آیم

غزل ۶۲۵ از دیوان — وسط الحیوة شعر ۶

پرسی غم خسرو ز پی شرح زبان گوی
چون پیش نمکدان سخنگوی تو آیم

هر دم گذر بکوی و سرای که ما کنیم | سوی قند پیاله دوای که ما کنیم

با ما دل آنچه کرد و کینش اگر کباب | هستش هنوز سهل بنزاے که ما کنیم

ز دراز کجا گواهی شبهای ما دهد | چون صبح کاذب ست گوائی که ما کنیم

لاف وفا زنیم و ننالیم از جفات — سگ به زبانیست بوفائی که کنیم
با همچو تو حریفان که جان میبرد بلاغ — خود را ز نیم تیر دعائی که ماکنیم

غزل ۶۲۶ از دیوان

خسرو ز عشق بی سر و پا شد چنین بود
احوال خویش را سر و پائی که ماکنیم

تحفة الصغر شعر

هر شبی باگریهای خود خوشم — گرچه هست آن روغنی بر آتشم
مرگ شیرین شد مرا از عیش تلخ — زنده کرده که این شربت چشیم
گاه زبان وصل نزدیکان برند — من چو سگ از دور با سگی خوشم
بسکه جانم عاشق دشنام تست — هر کرا گوئی ببوسی خود کشم
یک نفس بهتر که میرم پیش تو — تا نفس باقیست با پنج و ششم
مور اگر میرد نباشد غم تنها — بی سپر کن زیر پای ابرشم

غزل ۶۳۰ از دیوان

ز آه خسرو ماه من ایمن مباش
کاسمان دوزست تیر ترکشم

غرة الکمال شعر ۹

عمری شد و ما عاشق دیوانه بماندیم — در دام چو مرغ از هوس دانه بماندیم
هر مرغ بباغی ز گلی بهره گرفته — مائیم که چون بوم بویرانه بماندیم
وقتی دل و جان و خردی همره ما بود — عشق آمد و زیشان همه بیگانه بماندیم
در کوی بتان رفت همه عمر دریغا — چون برهمن پیر به بتخانه بماندیم
یاران چو فرشته ز خرابات رمیدند — ما چون مگسان بر سر پیمانه بماندیم
ای بخت سیه رو تو خوش خسب که شبها — ما با دل خود بر سر افسانه بماندیم
خاکستری افتاده نه دم ماند و نه دود — زیر قدم شمع چو پروانه بماندیم

ناگاه پری صورتی اندر نظر آمد
دیدیم دران صورت و دیوانه بماندیم

غزل ۶۲۰

خسرو زره بادها که نهادیم ز زلفش
گوئی تو که موئیم که در شانه بماندیم

وسط البحور شعر ۹

خراش سینهٔ خود باحت خونخوار میگویم
حساب خویش میدانم که غم با یار میگویم

فراهم کی شود آتش دلم زینسان که من هر دم
حدیث آن نمک پیش دل افگار میگویم

درون خویش خالی میکنم زان زنده میمانم
که ذکرش روز و شب پیش در و دیوار میگویم

چو مجنون در بیابان غم ورد از رخ لیلی
که درد خویشتن با بیشه های خار میگویم

زبانم تیشهٔ فرهاد شد بر مهر دل سنگین
زبس کافسانهٔ شیرین خود بسیار میگویم

بجان آمد غمت ناگه نخواهد رفت جان یارب
نمیدانم چه نامست آنکه من هر بار میگویم

من از مهر زنده گر دم گر تو بار یک سخن گوئی
تو میدانم نگوئی لیک من گفتار میگویم

اگر با من جفا کردن خوشی ای من فدای تو
تو هم می کن که من بهر تو استغفار میگویم

رقیبا بر حمی گر نیاید بادرد عشم خسرو
که من تیمار بلبل پیش بوتیمار میگویم

غزل ۶۲۱ از دیوان

بقیه نقیه شعر

سفر کردند یاران جان ما هم
ببست بیگانگان و آشنا هم

ز ما یکباره بر کندند دل را
ز صحبت خیمهٔ مهر و وفا هم

چه تاب از زنخ رد آن نازنین را
که راهش در دل و دیده است جا هم

دو بوسه یادگاری داد ما را
دمی داد و مرا زد دیده با هم

طفیل آهوی صحرا چه بودی
که در فتراک خود بستی مرا هم

جراحت میکند در جان من عشق
جدائی بند بند من جدا هم

غزل ۶۳۰ از دیوان

اگر زان سو روی از خسرواے باد
ببوسش پاے او و پا و پا هم

تحفة الصغر شعر

من از دست دل دوش دیوانه بودم — همه شب در افسون و افسانه بودم
غمش بود و من گم شده در دل خود — که همراه غولے بویرانه بودم
ز دل شعلهٔ ذوق میزد بیادش — بران شعله خویش پروانه بودم
بمسجد شدم صبح و هر کس بمسجد — من نامسلمان به بتخانه بودم
دل و جان با خیالش یکے شد — همین من دران جسم بیگانه بودم
دریغا جمالش بسیرے ندیدم — که شوریدهٔ مست و دیوانه بودم

غزل ۶۳۱ از دیوان

خرابے خسرو نه گفتم بر ویش
که بیهوش ازان شکل مستانه بودم

غرة الکمال شعر

رفتیم ما و دل بیکسے گو گذاشتیم — جان خراب نیز بیک سو گذاشتیم
مائیم و راه دور بما بازکے رسید — جان و دلے که بر سر آن کو گذاشتیم
بگذاشتیم روے عزیزے که سالها — عمر عزیز خویش بران رو گذاشتیم
آن بخت کو که بر سر بازو کشیم باز — آن گردنے که از خم بازو گذاشتیم
آندل که آن زما سر موئے جدا نبود — آویخته بحلقهٔ آن مو گذاشتیم
هر بار گفتهٔ که ز پهلوے من برو — رفتیم اینک از تو و پهلو گذاشتیم

غزل ۶۳۲ از دیوان

زین پس وفاے عمر نخواهیم خسروا
چون روے دوستان و وفا جو گذاشتیم

وسط الحیوة شعرا

هر روز دیده در ره باد صبا نهم — بوکاندرو ز خاک درش توتیا نهم

ز و صد جفا کشم که نیارم بروی او
کین درد خود چگونه بران بیوفا نهم

ندهم غمش به دون که مرا خود بسوخت عجز
دلهای دیگران چه دگر در بلا نهم

گفتند یاد میکندت دل نمی شود
کاین تهمت دروغ بران آشنا نهم

شاهان محال نیست که سر بر درش نهند
چون من گدا رسیده که کاسه کجا نهم

روزی که خواست کشتنم از بوی او صبا
آن به که جان ببوسم و پیش صبا نهم

چون دل زگفت دیده مرا سوخت دیده را
بیرون کشم به پیش دل مبتلا نهم

شبها که گرد کوی تو گردم بهر قدم
اول نهم دو دیده و آنگاه پا نهم

بگذار پاره پاره کنم بر تو خویش را
بس طعمه پیش هر سگ کویت جدا نهم

گفتی که گل بجای زخم من نهی خطا
کان دل کز آدمی بکنم بر گیا نهم

غزل ۶۳۳ از دیوان	زینگونه کز لبت سخنی نیست روزیم زنهار بر جراحت خسرو دوا نهم	بقیه نعتیه شعر ۹

فرخ آن روز که دیده ز رخت باز کنم
تو مرا جانب خود خوانی و من ناز کنم

چند گوئی که تو می نال که من می شنوم
این چه چنگیست که پیش چو توئی ساز کنم

سالها شد که نیابم خبر و در کویت
دل ویران شده را آیم و آواز کنم

باغبانا ز تو گه بو دهد از فرمانم
بلبلم بر گل آیم دیده دراز کنم

بهر دلتنگیم ای دوست چه گویم بگذر
کاین گره می نتوانم که ز دل باز کنم

خلقی از صحبت من غمزده گشتند از آنکه
هر کجا بنشینم غمهای خود آغاز کنم

ابر را مایه کم آید گه باریدن آب
گه گهی گریهٔ خود با خودش آغاز کنم

دل بیک قلعه بده زد و بیک داو اکنون
جانهم اندر سر آن چشم دغاباز کنم

غزل ۶۳۴ از دیوان — غرة الکمال شعر ۷

خسروا جان و دل از من چو تو بیگانه شدند
دیگر براچه غم از محرم این راز کنم

هر شب فتاده بر در تو خاک در خورم — یک شب مگر ز بام تو سنگی بسر خورم
جائی ز تو کمان کشی ای نخل فتنه باز — پیکان آبدار چه خرمای تر خورم
روزیکه منبیت زلبی دیدن دگر — شب تا بروز حسرت روز دگر خورم
مست و خراب کرد مرا چون شراب تلخ — خونابهٔ غمت که چو شیر و شکر خورم
گر تو خوشی که برگ مرادی نباشدم — از شاخ عمر خویش میا واکه بر خورم
سیر منهو نیست دل خون گرفته را — چندین که من ز دست فراقت جگر خورم

کمتر کرشمه کن که گشتندست این شراب
بیچاره خسرو از قدری بیشتر خورم

غزل ۶۳۵ از دیوان — وسط الحیوة شعر ۹

دوش رخ بر آستانت سوده ام — گرد دولت را بروی اندوده ام
جان بهانه جوی و بیجویم رخت — بین که من بر خود چه نابخشوده ام
از درت سنگی زنندم نیم شب — سگ گمان بردند و آن من بوده ام
ور نه پیرای کعبه چون مردم براه — گر نگردم هیچ ره بیهوده ام
گشت هجرم خونبهایم این بس ست — کانیقدر گوئی که من فرموده ام
دیدنت روزی نخواهم هم مباد — گر شبی در هجر تو نغنوده ام
مستی خون خوردنست این در سرم — تو همیدانی که خواب آلوده ام
دل بسی جان میکند با من بعشق — رایت غمهاش جان افسرده ام

غم بخشت و بر سیم خسرو چه حال

غزل ۶۳۶ از دیوان | شکر گر ز لطف تو خوش آسوده ام | تحفة الصغر شعر ۷

شبی در کوی آن بدخوی رفتم — سحر با گم چو آب جوی رفتم
تمیز فتم بلا شد بوی زلفش — خراب اندر سر آن بوی رفتم
بکویش رو نهادم بهر رفتن — ز بیهوشی بدیگر سوی رفتم
شبی خوش باد ایدل نزد آن ماه — که من خالی روان زین کوی رفتم
بسینه نقد جان تشویش میداد — برشوت دادن آن خوی رفتم
شدم بدخو بر دیش مردم اکنون — کجا من دیدن آن روی رفتم

غزل ۶۳۷ از دیوان | بجست آن زلف میلائم بسویش / بگفت خسرو کج گوی رفتم | بقیه نقیه شعر ۹

گذشت عمر و دلی در رخ تو سیر ندیدم — ز هجر جان بلب آمد بکام دل نرسیدم
چو غنچه تا بتو دل بستم ای بهار جوانی — بهیچ جا ننشستم که جامه بر ندریدم
که شدن جان ز تن نباشد هرگز — عقوبتی که من اندر جدائی تو کشیدم
جزین ز مردن خویشم فسوس نیست بسینه — که زیر پای تو شادی مرگ خویش ندیدم
بمرم ز سرزنش دشمنان بخاک فروشد — چنین بود چو نصیحت ز دوستان نشنیدم
اگر به تیغ سیاست مرا جدا کنی از خود — ز تو بریده نیارم ولی ز خویش بریدم
فریب عشوه که نزد خرد بهیچ نیرزد — بده که گر ز تو باشد بهر دو کون خریدم

غزل ۶۳۸ از دیوان | چو سایه در پس خوبان بسی دویدم اکنون / ز روی خوب تو چون سایه آفتاب رسیدم | غرة الكمال شعر ۹

کدام سوی روم کز فراق امان یابم — کدام روز شب هجر را کران یابم

زتند باد فراقم بریخت برگ وجود / کجاست بوی ازین بوستان که جان یابم
زبان بماند ز پرسش هنوز نو آن زلیست / اگر بیافتنش از کسے زبان یابم
چو جان وهم هم از افسوس صبا جانم / مگر ز گم شدهٔ خویشتن نشان یابم
بهجر چند کنم جان بسر برم از یکبار / حیات یابم بر عمر جاودان یابم
بجان ستانم اگر باد گرد آر وازو / که کیمیاے سعادت نه رایگان یابم
ز آفتاب خیالش بسوختم یارب / کجا روم که ازان روز بد امان یابم
ستاره سوخته مے آید از دلم وز چشم / چو طالع این بود آنماه را چسان یابم

غزل ۶۳۹ از دیوان	بجواب داد مرا خسرو از لب شکرے مگر که بوسه بدینگونه زان دهان یابم	وسط الحیوة شعر ۹

بچشم آهوانه صید خود کردی دل من هم / کمند عقل بگسستی لجام نفس توسن هم
بدامن می نهفتم گریه ناگه مست بگذشتی / شدم رسوا من تر دامن و صد پاک دامن هم
تو ناوک میزنی بر جان و جان من همیگوید / که چشمم بد ازان ناوک زن ناوک افگن هم
نهادم هرچه بود از هر سرے ماندست پس اکنون / چو ماری سر سبک کردی سبک کن بار گردن هم
دلی کز من بسویت شد نداری استوار او را / که آن بیگانه وقتی آشنا بودست با من هم
چنانم با خیالت خوی شد با کنج تنهائے / که بربستم در از خورشید وازمه بلکه روزن هم
شبے روشن کن آخر کلبهٔ تاریک من برمن / دل تاریک در کار تو کردم چشم روشن هم
علامت بر دل صدپارهٔ عاشق چنان ماند / که باشد زخم شمشیر وبدوزندش بسوزن هم

غزل ۶۴۰ از دیوان	چه گفتنیست آخر ای خسرو که بی خوبان نگیدم زمان آخرست باز مے آید برهمن هم	غرة الکمال شعر ۰

خراب گشتم و با خویش بس نے آیم	که هیچ با چو توی همنفس نے آیم
تو تیر میزنے از غمزه و من بیدل	بدیده میخورم آنرا و بس نے آیم
مرا مگو که کجائے من اینکم لیکن	ز بس ضعیفی در چشم کس نے آیم
کدام باد بکوے تو میرود هر روز	که من بهمره او چو خس نے آیم
مرا بر تو گلو بسته میبرد زلفت	وگرنه من به هوا و هوس نے آیم
ز دست جور نے خواستم که بینم روے	ولیک با دل خود کام بس نے آیم

غزل ۶۴۱ از دیوان

رقیب تو بجفا خسته کرد خسرو را
چو طوطیم که بچشم مگس نے آیم

وسط الحیوة شعر ۹

مملکت عشق ملک شد از کرم الهیم	نیست من ویلاس غم نیست لباس شاهیم
قاضی غم اگر کشد بهر تباه روا بود	خاصه که آب دیدگان داد بخون گواهیم
شد سیهم ز عشق رو گریه در از آن کنم	گریه چه سود چون نشد شسته ز رخ سیاهیم
چند بناز رفتنت وه که مباد ناگهان	شعله بدامنت خزد ناله صبحگاهیم
بود ز عقل پیش ازین باد غرور در سرم	پیش در تو خاک شد آنهمه کج کلاهیم
گر تو ز بهر کشتنم جرم دروغ می نهے	حیف بود ز بهر جان دعوی بیگناهیم
وقت خیال تست جان از پی آن چو زمزمش	من که درین عمارتم کز تو خراب خواهیم
تو گل و باغ بین که من در ته چاه محنتم	تو می و نقل خود که من از سر تا بماهیم

غزل ۶۴۲ از دیوان

همره خسرو دست دل بس تا با بدوفاے تو
شاکر که عقل هو فارغ نیم ز راهیم

بقیه نقیه شعر

توانم از همه خوبان نظر بگردانم	مجال نیست که زان خویش سر بگردانم

خوش آن زمان که بر دلش نهفته می نگرم / چو سوی من نگرد کین نظر بگردانم

مرا ببیند که موزون زبون کند هر روز / چنانکه آب درین چشم تر بگردانم

چنان ز دست تو بیخود شدم که خوبان را / اگر براه به بینم گذر بگردانم

مگر چو بندی بگذار تا بگرد میانت / دو دست خویش بجای کمر بگردانم

توانم آنکه مگس از شکر برانم لیک / ز دل مگس صفتان از شکر بگردانم

غزل ۶۴۳ از دیوان | ز رشک سوخته شد خسرو از تو دو چشمم / ز زلف تو ره باد سحر بگردانم | غرة الکمال شعر

اگر ز نار تو دل خسته و حزین دارم / بدین خوشم که بتی چون تو نازنین دارم

برای آنکه کشم پیش چشم بهارت / متاع عافیت اینک در آستین دارم

ز بند زلف تو زنجیر پای خود سازم / دل ستمزده را چندگه بدین دارم

بنازنینی و بدخوشدی و هم بدنیست / که دلبری چو تو بدخواه و نازنین دارم

بوصل با تو نیارم نمود گستاخی / که شحنهٔ چو فراق تو در کمین دارم

مرا اگرچه که بدست غم فروخته را / هنوز داغ غلامیست بر جبین دارم

غزل ۶۴۴ از دیوان | اگرچه خسرو روی زمین شدم بسخن / هم از وفا سوی تو روی بر زمین دارم | تحفة الصغر شعر

غمم بکشت که از یار مانده ام چه کنم / بدام هجر گرفتار مانده ام چه کنم

نماند طاقت زاری و ناله ام و آن شوخ / نمیرد و ز دل زار مانده ام چه کنم

برون و هم غم پنهان و با درم نکنند / اسیر محنت اغیار مانده ام چه کنم

همی کنند ملامت که چند گریهٔ خون / ز زخم غمزه دل افگار مانده ام چه کنم

شدم ز یار و ز خویش و ز جان خود بیزار — که هم ز خویش و هم از یار مانده ام چه کنم

همیشه گفت که منگر بروی خوب تو من — بعالم از پی این کار مانده ام چه کنم

غزل ۶۴۵ از دیوان — غرة الکمال شعر ۳

رقیب گفت که مخمور از چه خسرو — بسی شب است که بیدار مانده ام چه کنم

ما بکوی تو سگانیم و براه تو خسیم — وانکه پیش تو بس است از همه رو نیز بسیم

بهر یک سجده براه تو سراسر عشقیم — بهر یک بوسه بپای تو سراسیر هوسیم

گر نوازند رقیبان تو ما را خاکیم — ور بسوزند بسوزیم که خاشاک و خسیم

ما که باشیم که ما را سگ خود نام کنی — این سخن با دگری گوی که ما هیچکسیم

عذر تقصیر نخواهیم که بی خدمت رفت — گر خدا خواسته باشد که بخدمت برسیم

بیکی جرعهٔ می باز خری از ما را — که ببازار فنا در گرو یک نفسیم

غزل ۶۴۶ از دیوان — نعتیه نعتیه شعر ۹

تو همای بکرم سایه فکن بر خسرو — که ز ناچیزی چون سایهٔ پر مگسیم

ابر بهار باران وین چشم خونفشان هم — بلبل بباغ نالان عاشق بصد فغان هم

صحرا و بوستان خوش وین جان زار مانده — ناسازیم بصحرا در باغ و بوستان هم

یا رب که شهر بی او تاریک و تیره بادا — در شهر او نبود آن واللّه که در جهان هم

نامم نشانه شد در تهمت ملامت — ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم

انیست مردن من ای خیره کش که هستی — ز آب حیات خوشتر و ز عمر جاودان هم

خواهی بدیده بنشین خواهی بسینه جا کن — سلطان هر دو ملکی این زان تست و آن هم

گفتی بحجت خط شد ملک من دل تو — گر راست پرسی از من هم جان تو که جان هم

صد منتِ تو بر من گر ز دولت جالت — بر نام شهر گشتم رسوای مردمان هم

غزل ۶۴۷ از دیوان — غرة الکمال شعره

شد نرخ بنده خسرو از چشم تو نگاهی
در انیقدر نیرزم بپذیر رایگان هم

زین پس سر آن نیست که من زهد فروشم — ساقی قدحی ده که بروی تو بنوشم

جائیکه نیرزد بجوی دین و درستم — این توبهٔ صد جای شکسته چه فروشم

پس بر خرابات که هر دم شفاعت — تا باز کشانند در میکده دوشم

اکنون که سرم شد بدر میکده پامال — چون هیچ دهد محتسب از مالش گوشم

بودست زهوش و دلم اندیشهٔ تیمار — المنة لله که نه دل ماند نه هوشم

رفت آنکه مصلی بکتف داشتم اکنون — بازیچهٔ مغبچگان شد سر و دوشم

پوشیده بسی خدمت بت کردم و زین پس — زنار هوس میکندم از تو چه پوشم

غزل ۶۴۸ از دیوان — وسط الحیوة شعره

چون باز نیامد ز بت و بتکده خسرو
اصلاح مزاج سگ دیوانه چه کوشم

نه یار وعدهٔ بوس و کنار میکندم — نه دل بدین روش قرار میکندم

درون دل نه بسی صد غبار فرونشست — هنوز آرزوی آن سوار میکندم

دگر ز بخت خودم غرتی نه باید — همین بس است که پیش تو خوار میکندم

همی خلد بدل من چو ناوک دشمن — نصیحتی که کسی دوستدار میکندم

شبم بخوردن خون رفت ساقیا می ده — که آن شراب شبانه خمار میکندم

دمی ز بیم گزندش هزار ناوک آه — فرو میخورم ارچه فگار میکندم

بگه بیامد همسایه گفت خواهم نیست — که نالهای تو در سینه کار میکندم

شراب عشق فرو نایدم ز سر چندید | که بامداد اجل هوشیار میکندم

غزل ۶۴۹ از دیوان — تحفة الصغر شعر

نیاز گفت شبی خسروا گلت بشگفت | هنوز آن سخنش خار خار میکندم

دلم آواره بجائیست که من میدانم | جان گرفتار هوائیست که من میدانم
بوی خون دل و مشک سر زلفم نرسید | مگر این باد ز جائیست که من میدانم
سبزه بر خاک شهیدان غمش خار مبین | زانکه آین مهر گیائیست که من میدانم
چشم و زلف و رخت ار چه همه عشاق کشند | لیک بالات بلائیست که من میدانم
گفتی از تیغ سرایت کنم این گفت ربود | زانکه هجر تو بلائیست که من میدانم
عمر در کوی توام رفت و نگفتی روزی | کین همه کهنه گدائیست که من میدانم

غزل ۶۵۰ از دیوان — بقیة النقیه شعر

زانکه با خسرو گوئی که دوا خواهم کرد | اینهم ای شوخ جفائیست که من میدانم

منکه دور از دوستان از یار دور افتاده ایم | مرغ نالانیم که از گلزار دور افتاده ایم
چون زنیم گر دل دهندم خلق دلداری کنند | منکه هم از دل هم از دلدار دور افتاده ایم
گر نخواهیم یاری از جان و میرم در فراق | حق بدست من بود کز یار دور افتاده ایم
پیش هر سنگی همی ریزم ز دل خونابه | چون کنیم چون زان در و دیوار دور افتاده ایم
گرچه هجرم کشت هم شادم که باری خنده گاه | زین دل بدبخت و بدکردار دور افتاده ایم
ایکه سامان جوی از من ترک سامان گیر زانکه | سالها شد تا که من زین کار دور افتاده ایم

غزل ۶۵۱ از دیوان — غرة الکمال شعر

عیش من گو تلخ باش ای آشنایا دم مده | زان لب شیرین که خسرو دارد ور افتاده ایم

من و شبها و یاد آن سر کوی که من دانم | دلم رفتست و جانم میرود سوی که من دانم

صبا بوهای خوش می آرد از هر بوستان لیکن | که خواهد زیست چون بی تا زآن بوی که من دانم

صبوری هر چه هست ای برق گر زانسو روا اما | به تنهی نگذری زنهار زان روی که من دانم

اگر تن سو شود در سلسله جان نیز گو بگسل | مرا از دل نخواهد رفت آن موی که من دانم

سر خود گیر دردا یجان دل برداشته از من | که این سر خاک خواهد گشت در کوی که من دانم

چو کشتن رسم خوبانست جان کز حیله میدزدم | ذخیره میکنم از بهر خوبی که من دانم

غزل ۶۵۲ از دیوان

چو چشم سرور از بهار شب تهمت چو میدانم
که هست این بخش خسرو زان گیسوی که من دانم

وسط الحیوة شعر

خرم آن روز که من آن رخ زیبا بینم | او کند ناز و من از دور تماشا بینم

دوش مه دیدم و گفتم که ترا مے ماند | زهره ام نیست از این شرم که بالا بینم

دل من گاه خرامیدنش از دست برفت | هر کجا پای نهادست هم آنجا بینم

دل نه و صبر نه و هوش نه و طاقت نه | من دران صورت زیبا بچه یارا بینم

آخر ای شاخ تر و تازه و نوبر تا چند | خار حسرت خورم و جانب خرما بینم

وعده فرداست نه فردا بکشم من مگر آنکه | با هدادان رخ شهزادهٔ والا بینم

شمس آفاق خضر خان که بلطف جانبخش | هر دمش معجزهٔ خضر و مسیحا بینم

غزل ۶۵۳ از دیوان

کیست خسرو که کند بوسه پای تو هوس
این بسم نیست که از دور دران پا بینم

تحفة الصغر شعر

هر دم غم خود با دل افگار بگویم | چون زهرهٔ آن نیست که با یار بگویم

هر شب روم اندر سر کوے غم خویش | چون نشنود او با در و دیوار بگویم

گو جان گرفتار که با در کشد از من ‌‌ ‌‌ گر من غم این جان گرفتار بگویم

افگار کنم همچو دل خود دل آنکس ‌‌ ‌‌ کورا سخن از این دل افگار بگویم

دردیست درین سینه که بیرون نتواند ‌‌ ‌‌ حیف ست که درد تو با غیار بگویم

خون شد ز نهفتن دلم اکنون زدم این خاک ‌‌ ‌‌ رسوا شوم و بر سر بازار بگویم

غزل ۶۵۴ از دیوان

یکروز بپرس آخرم از محنت شبها
تا کی غم خسرو شب تار بگویم

بقیه نعتیه شعر

میخواستیم که روزه گشایم نماز شام ‌‌ ‌‌ سر بر زد آفتاب جهانسوز من ز بام

با قامتی که سرو سهی گریه کند پیش ‌‌ ‌‌ یکپا ستادهٔ بقیامت کند قیام

برداشت طره از رخ چون روز فرض کرد ‌‌ ‌‌ بر من نماز صبح بوقت نماز شام

کردم سلام و سر بنهادم بروی خاک ‌‌ ‌‌ هر چند سجده سهو بود از پس سلام

ای عید روزگار نهان کن رخ چو ماه ‌‌ ‌‌ بر عاشقان خویش مکن روزه را حرام

من بیقرار مانده و تو برقرار خویش ‌‌ ‌‌ درویش روزه بسته و حلوا هنوز خام

غزل ۶۵۵ از دیوان

روزه مدار چون لب تو پر ز شکرست
آزاد کن غلامی ای خسروت غلام

غرة الکمال شعر

دیدم بلای ناگهان عاشق شدم دیوانه هم ‌‌ ‌‌ جانم ز خویش آمد بجان نه خویش دار بیگانه هم

دیوانه شد جان از غمش ناگه بر آورد آتشی ‌‌ ‌‌ شد رخت شهری سوخته خاشاک این ویرانه هم

شمع اند خوبان کاهل دل دانند سوز داغ شان ‌‌ ‌‌ زین جانشینها اندکی دار خبر پروانه هم

مانده دو چشم من بره جانا مکن بیگانگی ‌‌ ‌‌ این خانه اینک زان تو در بایدت آنخانه هم

ز آئینه مردم تاج را گیرد خیالت را بسر ‌‌ ‌‌ بهر چه در زلفت رسد غیرتم از شانه هم

دو ابرویت سرها بهم در کار دزدیده است دل	وز دیده چشمک میزند آن نرگس مستانه هم

غزل ۶۵۶ از دیوان

چون خواب ناید هر شبی خسرو فتاده بر درت
در ماه دیر دین کرده رو غم گوید و فسانه هم

وسط البحر شعر ۷

گرچه گرو منت ارچه بلاست باز ندارم	ولی به تیغ کشی گرچه تاب ناز ندارم
چه روز بود که پیچیده بند زلف تو برمن	که عمر رفت و خلاص از شب دراز ندارم
چنان برید ز من خود خوشتم به دولت عشقت	که سوی روز نکوی کسان نیاز ندارم
می آر ساقی و درده مرا صلای خرابی	که پیش ازین سر این عقل چاره ساز ندارم
مرا ز مسجد معذور دار امام محلت	که من ز نشاید و می فرصت نماز ندارم
چو بت پرست چنان شد دلم که باز نیاید	بهر صفت که بود گو بباش باز ندارم

غزل ۶۵۷ از دیوان

چنان رود غم خسرو که دوست در پی کشتن
ز دیگران سخنے نیست دل نواز ندارم

تحفة الصغر شعر ۶

رخے که بر کف پاے تو سیمتن مالم	در نعیم آید اگر بر گل و سمن مالم
دران شبے که کنم گشت کوی تو همه روز	دو دیده را بکف پاے خویشتن مالم
گرم براه چنان بار و از هوای رخت	بزیر پاے چو نسرین و نسترن مالم
بیاد تو همه شب خون خورم چو رود نشود	ز بیم سنگدلان خاک بر دهن مالم
غبار کوے تو با خویشتن برم در خاک	بجیب رحمت جاوید بر کفن مالم
چو پیر یوسف خود نیست مردنم تا چند	ز دیده خون دروغی به پیرهن مالم

غزل ۶۵۸ از دیوان

مگر رسد رخ خسرو بپاش هر دم رخ
بصد نیاز بپاے مرد و زن مالم

بقیه نقیه شعر ۶

نه یکدل ار چه هزار ست ازان او دوانم — که من کرشمهٔ آن ترک فتنه جو دانم

مرا چه بخت بدست ار چه صد بلا بسرم — رسد ز بار نه یار سے بود گزو دانم

خوشم ز تو بجفائے و مده فریب دغا — که من فریب تو تا مهربان نکو دانم

چنین که بر سر کوے تو راه گم کردم — ز آستان تو رفتن کدام سو دانم

هوائے روئے تو بردا نهمه هوس ز سرم — که گشت سبزه و رفتن بباغ و جو دانم

بجز به بندگیم روزگار مے پرسی — بزیر پائے تو مردن به آرزو دانم

غزل ۶۵۹ از دیوان	اگر چه گریهٔ خسرو نشان رسوائیست اگر بود بحضور تو آب رو دانم	غرة الکمال شعر ۷

گر من به کمند تو گرفتار نباشم — افتاده درین سایهٔ دیوار نباشم

آخر ز تو چیز نیست درین سینه وگرنه — چندین بسر کوے تو بیدار نباشم

زنجیر کشایم بر و زلف تو گر من — تو برده آن غمزهٔ خونخوار نباشم

خونها خورم و شکر تو گویم که ازین مے — یک لحظه ز اقبال تو هشیار نباشم

خوش وقت وصلے کو بود آزاد که بارے — من مے نتوانم که گرفتار نباشم

چون خاص خیالت شدم ایجان و خرد و دل — آن به که کنون پهلوے اغیار نباشم

غزل ۶۶۰ از دیوان	گویند که خسرو مگری وای که چندین بیرون نتراود اگر افگار نباشم	وسط الحیوة شعر ۹

در دیده چکار آید این اشک چه بارانم — بر دیده اگر جانا سروے چو تو بنشانم

جانم بفدات آندم کز بعد دو سه باره — گویم که یکے دیگر گوئے تو که نتوانم

خود را بسر کویت بدنام ابد کردم — از هر چه چنین کردم از گریه پشیمانم

از تیغ جفایت کشتی بی هیچ دیت جانا — زین بخشش نی ارزد و در نرخ وفا جانم
گر با تو غمی گویم در خواب کنی خود را — این درد و دلست آخر افسانه نمیخوانم
تو نام کرم گیری من جور و ستم دانم — گرچه بزبان گوئی من خوی تو میدانم
جانی و گرم باید شکرانه فرمانت — آن لحظه که در کشتن آید ز تو فرمانم
خاکی دلم ای محرم چون دوخت نمی آری — ضائع چه کنی رشته در چاک گریبانم

غزل ۶۶۱ از دیوان

عشق بت و بیم جان این نقد نکهت تا کی
خسرو غزلی برخوان تا دست برافشانم

تحفة الصغر شعر

کس بدین روز مباد اکه من بد روزم — کس بدینگونه مسوزاد که من میسوزم
این نماندست که تا ناله عصمت خوانم — دل نه برجاست که تا تخته صبر آموزم
شب بسی رفت به بیداری آن بخت نبود — که دم صبح مرادی ز رخت یک روزم
آخر ای چشمه خورشید یکی رخ بنمای — چند گه تا بسحر همچو چراغ افروزم
ترک قتال و مرا گریه و زاری بسیار — آن سپاهیست که بر من نکند فیروزم
چند گویند که رسوا شدی از دامن خاک — چاک دلرا چکنم گر دامن دوزم

غزل ۶۶۲ از دیوان

غم نبود از دگران تازه خسرو نوروزی
گشت معلوم حد طاقت خویش امروزم

بقیه تحفة شعر

شب من سیه شد از غم مه من کجات جویم — لب شب دراز هجران مگر از خدات جویم
تو نه آن گلی که آرد سو مات هیچ بادی — ز پی دل خود است این که من از صبات جویم
سخنت بسر دگویم خبرت زباد پرسم — تو درون دیده دل ز کسان چرات جویم
تو اگر کشی دل من دل خود فدات سازم — طلب ار کنی سر من سر تو رضات جویم

چو زآه دردمندان سوی تو رود بلائی
بمیان سپر شوم من ره آن بلات جویم

بدل فریده و جان همه جا نهفته هستی
چو نه بینم آشکارا بکدام جات جویم

تو که بر درگم شد سر و تاج پادشاهان
چه خیال فاسد ست این که من گدات جویم

غزل ۶۶۳ از دیوان

سرگم شده بجوید مگر از در تو خسرو
ز کجاست بخت آنم که بزیر پات جویم

غرة الکمال شعر ۶

همه شب از تو بدیوار خانه غمم گویم
فسانه گویم و با جان پر المم گویم

چو غنچه گشت دلم خون و قصه تو ز رشک
دلم نخواست که با باد صبحدم گویم

تو خود نقیست خورش کردی از غمم و لیکن
کجاست دولت آنم که با تو غمم گویم

خوش آن شبی که تو در خواب ناز باشی و من
نیاز خویش بدان زلف خم بخم گویم

سکون دل بکه گویم فلان از آن منست
چنان اگر چه نباشد دروغ هم گویم

تو ایکه میدهم پند بگذر از سر من
همان به است که من درد خویش کم گویم

غزل ۶۶۴ از دیوان

مخند از این شعب بی تکلف خسرو
سرود نیست که آنرا بزیر و بم گویم

وسط الحیوة شعر ۹

چون دولت آن نیست که پهلوی تو باشم
کم زانکه فتاده بسر کوی تو باشم

گشتن چو ترا خوی شد اکنون من و این درد
یک روز مگر راتبه خوی تو باشم

هر صبح بقبله همه خلق و من بدکیش
افتاده در اندیشه ابروی تو باشم

روز از هوس قد تو گشتم بتمنا
شب نیز در اندیشه گیسوی تو باشم

خورشید بر آید خم من تو و مه نیز
بس گرد دل پر خون ز غم روی تو باشم

بنواز بیک ناوکم ای ترک که بارے
من نیز طفیل خور آهوی تو باشم

آن دمم که در تو کشتن من دست بر آری — خلقی همه سوی من و من سوی تو باشم

نامم مبر از سنت دشنام تو هرگز — با آنکه همه عمر دعاگوی تو باشم

غزل ۶۶۵ از دیوان

انیست بهار دل خسرو که چو غنچه
صد پاره جگر از هوس روی تو باشم

تحفة الصغر شعره

میگذشتی و بسویت نگران میدیدم — زار میمردم و در رفتن جان میدیدم

همچو دزدی که بکالای گران در نگرد — جان بکف کرده بدزدی و نهان میدیدم

از دل گم شده سررشته همیکردم باز — گه بفتراک و گهی سوی عنان میدیدم

پرسش حال دل از طرهٔ او زهره نشود — گرچه از خون تو هر موی نشان میدیدم

او ز محرومی صحبت بخود میخندید — من طمع بسته در آن شکل و دهان میدیدم

او شد از دیدهٔ من غائب و من هم زانسو — جان کنان میشدم و دیده کنان میدیدم

ای خوش آن شب که بیاد رخ تو می خفتم — در دلم بودی و در خواب همان میدیدم

غزل ۶۶۶

مردن خویش ز تو بود گمان خسرو را
شد یقین اینک هر چه بگمان میدیدم

بقیه نفقه شعر ۹

عشقت نصیب من همه غم داد و درد هم — هوش و قرار من بشد و خواب و خورد هم

دردا که آه گرم به تنهائیم بسوخت — تنها نه آه گرم که دمهای سرد هم

عشاق را کسیکه جفا گفت عیب کرد — دید آنچه گفت و یاد کند آنچه کرد هم

جرمم که از وفاست ببخشای و عفو کن — اینک شفیع خون دل و روی زرد هم

اشکم روان بسوی تو آورد چون کشتم — این خاک روزنیم برد و این خواب خورد هم

آنجا که پای خود نهی از ناز بر زمین — خاک درت ز دیده دو نعمت و گرد هم

بر جان خود نهم همه درد تو بهر آنکه — درمان تو بکس نرسد بلکه در وهم

تا مرد نیست مرد تجمل براه عشق — تا مرد را چه زهره و یارا که مرد هم

غزل ۶۶۷ از دیوان — وسط الحیوة شعر ۹

خسرو درین ره از سر دانگیست نیست
با درد عشق جفت شو از خویش خورد هم

با تو چه روز بود که من آشنا شدم — گر روزگار صبر و سلامت جدا شدم

هر دم بخون دیدهٔ خود غرقه میشوم — من خون گرفته با تو کجا آشنا شدم

از بسکه گم شدم بخیالات زلف تو — موری بدم که در دهن اژدها شدم

اے بندگوی تو رخ او در اندیده — بگریزد جان ببر تو که من اژدها شدم

او در رخ مے نمود نزار اے بدیدنش — من خود برای جان و دل خود بلا شدم

مردم بداغ هجر علیشم عذاب بود — باری ز ننگ زیستن خود رها شدم

از من قرار صبر ندانم کجا شدند — من نیز هم ز خویش ندانم کجا شدم

بارم نبود کوه غم او در ابسوے دوست — در زیر بار منت باد صبا شدم

غزل ۶۶۸ از دیوان — غرة الکمال شعر ۹

خسرو به بند کیش غلامیست بی بها
خاصه کنون بندهٔ آن بی بها شدم

توبهٔ دیرینه مے را بشکنم — ساقیا در ده شراب روشنم

ساقیم گر چه نوبت روزے بود — توبه چه بود مهر ایمان بشکنم

وقتے آمد عاشق از مستی بخود — آنکه زین مے مست می میرد منم

دانم از گریه که خون آلوده چیست — منکه با یوسف بیک پیراهنم

پرسیم کاندر چه کارے باز گوے — اینکه از اقبال تو جان میکنم

هر نفس آهی کشم از روز هجر
روزگار خویش را آتش زنم

زندگی در مردن من چون زیست
تهمت جان چیست چندین بر تنم

یار عشقم بس نیرزد سر منتی
بار سر گیرم کنی از گردنم

غزل ۶۶۹ از دیوان

گفت خسرو شورشی دارد از آنکه
بلبل دانم نه مرغ گلشنم

بقیه نقیه شعر ۹

ماهی رود من همه شب خواب ندانم
ور این چه حیا گفت که من میگذرانم

گفتی که چیاتی ز غمم باز نگویی
من با تو چه گویم چو ندانم که چیانم

یک شب ز رخ خویش چراغم کرم کن
تا قصه اندوه توام پیش تو خوانم

بو دوست گمانم که ز دستت نبرم جان
جا دیده بری تو که یقین گشت گمانم

پرسی که بگو حال خود ای دوست چه پرسی
آن به که من این قصه بگویشت نرسانم

نی زان منی تو چه برم رشک ز اغیار
بیهوده مگس از شکرستان که رانم

تا چند دهی دردسر ای اهل نصیحت
من خود ز دل سوخته خویش بجانم

زانگونه که ماندی تو درین سینه هم اکنون
مانی تو درین سینه و من بنده نمانم

غزل ۶۷۰ از دیوان

گویند که خسرو تو سوی خاک بگوییش
تا چاره چو رفتی به درش می‌نتوانم

وسط المحبوۃ شعر ۹

کجات جویم و گه چه همیت کجا یابم
غمم که داند و همدرد خود کرا یابم

حدیث تو همه جای دهر اشنیدن گشت
کجا روم که خلاصی ازین بلا یابم

نه مستجاب دعا نیست بت پرستان را
که یا بوس بت چه نتوان ز دعا یابم

دران زمان که ز هجر من مردن آید کار
تراکه مایه عمر منی کجا یابم

یکی بیاد برین سینه پای نه نفسی — مگر که درد دل خویش را دوا یابیم
زبا و چند زنید آدمی بیچاره — که من زییم ز نسیم تو گر صبا یابیم
خوشم چو خون خود از در سران تربت من — زیارت آیی و این مایه خونبها یابیم

غزل ۷۶۱ از دیوان	چه کم شود ز تو ای پادشاه حسن اگر / یکی نظر ز تو بر خسرو گدا یابیم	وسط الحیوۃ شعر

بخرام تا ز زیر قدم پی سپر شویم — خاکیم در رهت قدری خاک تر شویم
گر بخششی دگر بکشی خون من بریز — باری بدین بهانه بنامت سمر شویم
عقلم ز نام و ننگ خبر میدهد هنوز — بنمای یک کرشمه که تا بیخبر شویم
تنها قرار نی و دمی گر بود قرار — بادی رسد ز کوی تو زیر و زبر شویم
ما را نماند خواب رها کن که بعد ازین — بر باد سر نهیم و بخواب دگر شویم
بازی دگر بگو که جای حواله نیست — دل گو که ناوک دگری را سپر شویم

غزل ۶۶۲ از دیوان	مقصود خسرو است ز تو یک نظر که ما / هر روز نیم کشته آن یک نظر شویم	بقیه نعتیه شعر

چمن چون بوی تو آرد ببویت در چمن میرم — بیا و قامتت در خدمت سرو و سمن میرم
خوش آن وقتی که تو از ناز سویم بگذری و من — بزاری مرده انگشت وافگنده در دهن میرم
بجور جمله تنم ای زاغ جز دیده که او را دید — چو بیرون رفتم در عرصه زاغ و زغن میرم
مرا پیراهن صد چاک بر جوست از آن تو بعت — همان آرایش گورم کنید آنرم که من میرم
بدامن می نهفتم گریه تا گه مست بگذشتی — شدم رسوای تر دامن مبادا بی کفن میرم
زییم از تو بمیرم هم ز تو فارغ ز جان و تن — نیم چون دیگران کز جان زییم با جود ز تن میرم

غزل ۴۴۳ از دیوان	سخن برسیدی از خسرو مگر خشمت فرو وا هم کرم کن یک سخن دیگر که من زان یک سخن میرم	غرة الکمال شعر

باز آمد آن وقتی که من از گریه در خون او فتم
دامان عصمت بر درم وز پرده بیرون افتم

غمهای خود گویم که آتشم در دریا ور شود
گر من بمحشر ناگهان پهلوی مجنون او فتم

سیارهٔ دولت مرا گر پایه برگردون برد
مهر زمین بوس درت از اوج گردون او فتم

این گریه گوئی روغنست از بهر سوز آن دلم
کافزون شود شعله مرا گر خود بجیحون او فتم

خواب اجل آید مرا الابدین آمد که من
بر بالش غم سر نهم بر بستر خون او فتم

چون قرعه غلطم هر شبی پهلو به پهلو تا مگر
روزی بزیر پای تو زین فال میمون او فتم

غزل ۴۴۴ از دیوان	در محشر آباد دلم خسرو نمی گنجد غمش فرهاد وار اکنون مگر در کوه و هامون او فتم	تحفة الصغر شعر

ز بهر سوی موی تو دلبند دارم
دلم خون گشت پنهان چند دارم

بسوگند تو جان آلسته ام وای
که تا چندش برین سوگند دارم

غمت یا خویشتن گویم همه شب
بدینسان خویش را خرسند دارم

برو آنجا که من میدانم ای باد
که من آنجا دلی دربند دارم

مرا از صحبت جان شرم بادا
که جز با تو چرا پیوند دارم

دهندم پند از عشق تو در گوش
چگونه گوش سوی پند دارم

غزل ۴۴۵ از دیوان	به خسرو ده که من نادادهٔ وای بران لبهای شکر خند دارم	بقیه نقیه شعر

ای خوش آن شبها که من در دیده خوابی داشتم
گه چراغی روشن و گه ماهتابی داشتم

بارها یاد آرم و در خواب بیهوشی روم ‌ ‌ آنکه وقتی با خیال دوست خوابی داشتم

چند داغ بیدلی بر سینه بنهم بیش ازین ‌ ‌ تا مرا دل بود ارچه ویران خرابی داشتم

روزگاران نیز نتوانست دیده گرد خون ‌ ‌ منکه هم بر روز چشم خویش خوابی داشتم

محرمی دیدم لبی از دیده بیرون ریختم ‌ ‌ آنچه چون تا بیها کاندر کبابی داشتم

گفت نتوانم بر ویش آنچه بر من شب گذشت ‌ ‌ ای بهشتی روی دور از تو عذابی داشتم

غزل ۶۶۶ از دیوان ‌ ‌ زاریم بشنید یار و گفت حالی ز عشق ‌ ‌ خسروا از دیر بودهان گرچه جوابی داشتم ‌ ‌ غرة الکمال شعر

از فراقت زندگانی چون کنم ‌ ‌ با چنین غم شادمانی چون کنم

یار بدخوی و فلک نامهربان ‌ ‌ تکیه بر عمر و جوانی چون کنم

عشق و افلاس و غریبی و فراق ‌ ‌ من بدینها زندگانی چون کنم

ماه من گفتی که جان ده میدهم ‌ ‌ عاشقم آخر گرانی چون کنم

من نبودم مرد سودای تو لیک ‌ ‌ با قضای آسمانی چون کنم

حال خود دانم که از غم چون بود ‌ ‌ چون تو حال من ندانی چون کنم

غزل ۶۶۷ از دیوان ‌ ‌ گر بخسرو بوسه ندهی آشکار ‌ ‌ مرهم زخم نهانی چون کنم ‌ ‌ بقیه نقیه شعر

هر شب از شوق جامه پاره کنم ‌ ‌ عاشقم عاشقم چه چاره کنم

چون بر آید مه از گریبانش ‌ ‌ دامن ماه پر ستاره کنم

از درونم نمیروی بیرون ‌ ‌ گرچه صد بار سینه پاره کنم

چند گوئی که صبر کن ورنه ‌ ‌ گر توانم هزار پاره کنم

من همی میرم و تو آب حیات — چون توانم ز تو کناره کنم
جرعهٔ گر بیابم از لب تو — صوفیا نزا شراب خواره کنم

غزل ۶۰۸ از دیوان

تو کنی جور بر دل خسرو
من چو بیگانگان نظاره کنم

شب تا بروز خون جگر نوش کرده ام — خوش عشرتیست اینکه شب دوش کرده ام
خون شد حرام و لیک من چو عاشقم — بر من حلال باد که خوش نوش کرده ام
گر سر و لاله گون بر من نیست این بس است — کز خون دیده لاله در آغوش کرده ام
گفتی بفرق بر سر کویم طواف کن — زین لطف پای خویش فراموش کرده ام
این سر که نیست یک نفس از درد عشق دور — باری ز محنت است که بر دوش کرده ام
بخشیده ام مرا که نخفت ست آن نگار — زان نالها که شب من بیهوش کرده ام

غزل ۶۴۹ از دیوان

گویند گرچه عاشق و دیوانه گشته
گفتار خسرو است که در گوش کرده ام

بقیه لقیه شعر

نجست یار و نسازم بجوی او چه کنم — چو صبر نیست ز روی نکوی او چه کنم
رقیب گویدم ای خون گرفته چشم به بند — چو عاشقم من مسکین بروی او چه کنم
بجوی اوست کنون آب من چنین گشته — دلی ز خون منست آب جوی او چه کنم
روم بباغ بدین بو که خوش کنم دل لیک — بهیچ باغ نیابم چو بوی او چه کنم
چه جای آنست که گویندم آب دیده مریز — بسوختست مرا آرزوی او چه کنم
فتاده گه خود شه عرصه میدهم ورنه — فتاده چندین بر خاک کوی او چه کنم

چو شیر خورد همه خون خسرو آن بدخوی

غزل ۶۸۰ دیوان	زشیر خوارگے انیست خوبے او چہ کنم	تحفۃ الصغر شعر ۶

بترسم از بلا چون بر زخون رخسارہ دارم	کہ جان گشتے بے غیرتے این کارہ دارم
بخواہم سوخت روزی عاقبت دل آشنایان را	کہ ہر شب بر سر کویش رہ خونخوارہ دارم
نظر در یار مشغولست و جان در باز پیوستن	تو ای نظارہ کی دانی کہ من نظارہ دارم
نمیدانم کجا شد دل کلیما در شمار خود	ببین کاندر غریبستان دل آوارہ دارم
بر آمد دودم از جان چند سوزم زین دل یارا	مسلمانان دل دارم کہ آتشپارہ دارم
بخاک خفتگان رفتم برخ اکنون کہ حاصل شد	چگونہ بر چنین پائے چنین رخسارہ دارم

غزل ۶۸۱ دیوان	زراہ خسروش ہرگز نگیری گرچہ آن نادان نیارد ہیچگہ در دل کہ من آوارہ دارم	وسط الحیوة شعر ۶

دریاب کہ من طاقت ہجر تو ندارم	بشتاب کہ افتاد بجان مہر تو کارم
از من تو گران کردہ و خون ماند بچشمم	گوہر ز برم رفتہ و دریا بکنارم
ہر روز دمم سرد و مگر باد خزانم	ہر لحظہ زنم اشک مگر ابر بہارم
ہر شب ز پے طالع بد تا بسحرگاہ	قطرہ ز مژہ بارم و سیارہ شمارم
آن دل کہ ز من بستدہ بہر خدا را	بسپار بمن تا بخدایت بسپارم
گر صد ستم از بہر تو بر روے من آید	آرم ہمہ بر خویش و بر روے تو نیارم

غزل ۶۸۲ از دیوان	ہشدار دل خسرو اگر زلف تو گیرد تا نالہ شبگیر بروئیت نہ گمارم	بقیۃ نقیہ شعر ۶

خراب کرد بیکبار خواب نرگس مستم	خبر دہید بجانان کہ دل برفت ز دستم
ز بسکہ این دل خون گشتہ در دوید ز چشمم	نہ ایستادہ دلم تا میان خون نشستم

هزار شب رود و من بخواب چشم نه بندم — کنون چگونه به بندم که از نخست نه بستم

مه من ار بتو منیم مگو که بت چه پرستی — چو دین یکبار تو کردم چگونه بت نه پرستم

مشو بخشم که بر من تو گیستی که نه بینی — گر این گناه نه بخشی جوان و عاشق مستم

مرا ز روی بتان توبه داده بود عزیزی — تو شوخ باز بران داشتی که توبه شکستم

نهاد داغ سگ پاسبان کوی تو بر من — من ارچه سگ نه ام اما برای داغ تو هستم

دهند پند که خسرو صبور باش که رستی — اگر سخن بصبوری بود بدانکه برستم

غزل ۶۰۳ از دیوان — غرة الکمال شعر

ابر می بارد و من یار سفر می بندم — چشم میگرید و من از تو نظر می بندم

چشم گریان بلبش داشته یعنی در راه — بر سر آب روان پل ز شکر می بندم

بهر بستن بدگر چیز همی آرم دست — و ز تحیر بغلط چیز دگر می بندم

جان گسسته گره میزنمش از گریه — گرهش هست ترست ارچه که بر می بندم

گفتی اید دست که بر بند بموئے دل خویش — حال اینست که می بینی اگر می بندم

در تو میدیدم و چون آمد چشم بربست — بنگر از چشم خود اے دیده چه بر می بندم

نکنے بخشش بخسرو که برائے توشه — خون برون میکشم از دیده جگر می بندم

غزل ۶۰۴ از دیوان — غرة الکمال شعر

من اگر بر در تو هر شبے افغان نکنم — خویش را شهره و بدنام پریشان نکنم

گرد هم رو سرے تنگ میا ز من ازانکه — نتوانم که ترا بینم و افغان نه کنم

روز رے از یاد درخت پیش گلے خواهم برد — من همان به که گذر پیش به بستان نکنم

وه که دیوانه دلم باز بیازار افتاد — من نمی گفتم کافسانهٔ هجران نه کنم

غم خورد این دل بیچاره و زبانش وا رد — بعد ازین چاره همانست که درمان نکنم
آشنایان همه بیگانه شدند از من ازانکه — هر کسے مصلحتم گوید و من آن نکنم
شکر گویم ز تو ای گریه که کورم کردے — تا نظربازی ازین بیش به بستان نکنم
چند گویند که خسرو ز بتان دیده بدوز — گر میسر شودم روے پریشان نکنم

غزل ۶۰۵ از دیوان ۳ — وسط الحیوة شعر ۹

بر در تو ز دشمنان گرچه که صد جفا کشم — دوستیم حرام باد ار ز تو پاے واکشم
غنچهٔ دل ز تازگی بشگفدم بسان گل — صبحدمے که تا لها بوے تو از صبا کشم
طعنه زنی تو از جفا من به تبرک و صفا — تحفهٔ پادشاه زاه پیش دل گدا کشم
شرم ز دیده بایدم کوی تو دیده وا نهی — خاک درت گذاشته زحمت توتیا کشم
واے که خونم آب شد چند ز دیده خون‌فشان — آه که سوخت جان من چند ز دل بلا کشم
هر شبم از خیال تو دل ز بد زمان زمان — من که چنین عشوه‌ئے تا بسحر کجا کشم
گشت فراق و کافرم واکه بیا ز زنده کن — پیش خیال آن لب دهن منت جان چرا کشم
من به در تو کرده خون مسکینم ز دیده بیرون — تشنه به سر شود خاک ز تو چگونه پا کشم
بخت ستیزه کار من آنچه ساخت بر سرم — خسرو مستمند را چند بلا چرا کشم

غزل ۶۰۶ از دیوان — بقیه نقیه شعره

یارب غم آن سرو خرامان به که گویم — دل نیست به جسم سخن جان به که گویم
آه از دل بیدرد برآرم همه شب آه — کین سوختگی عشق هجران به که گویم
افسانهٔ من ناخوش و کس محرم آن نیست — راز لب بیدوصبر فراوان به که گویم
خونابه پیدا همه بینند خود از چشم — احوال جگر خوردن پنهان به که گویم

دردیست درین سینه که همدرد نشناسد
بیدرد چو باور نکند آن به که گویم

دشنام دهد دشمن و تشنیع دهد دوست
چندین شنوم از که و چندان بکه گویم

من غصه و هم شرح درازیست نهند گوش
آن رود کشش و پشیمان بکه گویم

غزل ۷۰۶ از دیوان

بلبل نکند ناله چو خسرو بسحرگاه
چون نشنود آن سرو خرامان بکه گویم

وسط الحیوة شعر

باز این دل من رو بکه آورد ندانم
وان صبر که بود دست کجا کرد ندانم

شبها منم و گوشه غم حال من اینست
حال دل آوارهٔ شبگیر ندانم

آن گرد که می‌خیزد از آن راه ببینید
وان کیست سوار از پی آن گرد ندانم

اشک اندر سر کوی وی تحفه غم آورد
من خوشتر ازین هیچ ره آورد ندانم

بازم بجگر سنجید آن قامت چون تیر
ساقی قدح باده که من درد ندانم

یارب که برنجد ز جفا یار نه گویم
مردی که بترسد ز بلا مرد ندانم

غزل ۷۰۷ از دیوان

از هر که برسند بگویید که چو خسرو
یک سوختهٔ حادثه پرورد ندانم

تحفة الصغر شعر

جان من از غمت چنان شده ام
که ز غمخوارگی بجان شده ام

غم جان بود پیش ازین و کنون
بکشتم خویش را چنان شده ام

گر تو مهمان من شوی خود را
از اجل یک شبه زمان شده ام

پند ترا ای نیکخواه کی شنوم
منکه خود پند مردمان شده ام

کوه در دم تراکند چه تهم
که اگر بر دلت گران شده ام

گرسگان تو التفات کنند
دور از آن روی استخوان شده ام

غزل ۶۸۹ از دیوان — بقیه نقیه شعر ۹

خسرو مشمر که خسروم آخر
گر غلام تو رایگان شده ام

مست هر شب که گرد کوی گردم — ز بهر آن رخ دلجوی گردم
همیگوئی که جان ده پیش رویم — چه میگوئی سر آن روی گردم
همان لحظه که میگفتی همیگوی — که گر بنوازیم به خوی گردم
مرا جان ز گل بوی تو آید — به بستان از پی آن بوی گردم
ز من دی یاد دادند بد بگفت — فدای گفت آن بدگوی گردم
ز من پرسی که آنجا کیستی تو — سگم گرد سگ آن کوی گردم
ز کویت نگذرم گر خاک بیزم — ز زلفت نگسلم گر موی گردم
صبوری شب مرا میگفت تا چند — گریزان از دلت هر سوی گردم

غزل ۶۹۰ از دیوان — تحفة الصغر شعر ۰

دل خسرو تو داری گر همه عمر
بگرد لاله خودروی گردم

عمری گذشت روی تو دیدن نیافتم — طاقت رسید و در تو رسیدن نیافتم
گفتم رخ تو بینم و میرم به پیش تو — هم در هوس بمردم و دیدن نیافتم
گفتی نجوان من سخنی هست خوش ولیک — چه سود کز لب تو شنیدن نیافتم
مرغم که ز آشیان سلامت جدا شدم — مردم بدام هجر پریدن نیافتم
بر دوست خواستم که نویسم حکایتی — از آب دیده دست کشیدن نیافتم
دی باد در خت گل بچمن همنشین شدم — خود باغبان در آمد و چیدن نیافتم

شد خسرو آبروی که در ساغر امید

غزل ۶۹۱ از دیوان	یک شربت مرا و چشیدن نیافتم	وسط الحیوة شعر ۷

مرا این کاندر نهالت سر و سامان نمیخواهم — نهانی خنده هم زان لب و دندان نمیخواهم

بغمزه زاهدان را کش بناوک مصلی بر زمین — که من خون پلید خودوران را امان نمیخواهم

سر لبهات گردم سبزه شان آغاز شد آنگه — دگر زین بگذر و من رستن خندان نمیخواهم

بر دیت آرزو مندم مدار من دریغ آخر — که بت میجویم ای کافر تو ایمان نمیخواهم

مرا کش ای نکوخواه و دعاے بد مکن اورا — که این راز دل میخواهم و از جان نمیخواهم

بروای عهد مستوری درای دور بدنامی — که من دیوانه عشقم سر و سامان نمیخواهم

غزل ۶۹۲ از دیوان	ز دست بیدلی خسرو بجان آمد اگر بخشی دلے میخواهم از تو لیک آبادان نمیخواهم	تحفة الصغر شعر ۶

بیا که بے تو بصد گونه داغ میسوزم — تو لاله وار و من داغ داغ میسوزم

شب سیاه مرا نیست روشنی هر چند — که شام تا بسحر چون چراغ میسوزم

فراغ وصل ندانم ز مفلسے اینک — چو مفلسان ز برائے فراغ میسوزم

نیا شدم به صحرا و باغ بے رویت — ز درد دل همه صحرا و باغ میسوزم

مرا بداغ سگے سوخت او و درد نکرد — سگم بخواند ازین درد داغ میسوزم

غزل ۶۹۳ از دیوان	مباش گرم دماغ دلسوز خسرو را من آخر از تو نه هم زین دماغ میسوزم	بقیه نقیه شعر ۶

یک سخن گر زان لب شکر فشان بیرون کشم — صد دل گم گشته را از روی پستان بیرون کشم

آرزو دارم میانت بنگرم بے پیرهن — ما و من بگذار تا من از کتان بیرون کشم

ملک جان بدهم لبت را در بهای بوسه — هم بهر بوسه جان دیگر از میان بیرون کشم

چون جهان را همه طوفانست ز آب چشم تر　　رخت هستی گر توانم زین جهان بیرون کشم
ای ترا صد کشته چون من چند گوئی کز جفا　　خون مهمان ریزیم و جان فلان بیرون کشم

وسط الحیوة شعر	یک شبی مهمان خسرو باش تا از جور تو سینه را خالی کنم راز نهان بیرون کشم	غزل ۶۹۴ از دیوان

عزم آن دارم که از دل نقد جان بیرون کنم　　آرزست در پیش تو خود را از میان بیرون کنم
قامتم از غم دو تا شد زراه من آمد تیر بس　　کاسمان در دو چندلی گر کمان بیرون کنم
گرچه در خون من گر تیر بر جانم زنی　　تیر تو بیرون نیارم گر دو جان بیرون کنم
دوش میگفتی دو چشم بر خیالم در به بست　　گر چنین باشد روان از خانه‌شان بیرون کنم
نرگس بیمار تو گر رنج خود بر من نهد　　تندرستی را بشمشیر از جهان بیرون کنم
سرو من یکره بگلزار آری تا در پیش تو　　سرو اگرچه نارون باشد روان بیرون کنم

غرة الکمال شعر	مهر تو گر نیست خسرو را درون استخوان مغز او را ان نوک غمزه ز استخوان بیرون کنم	غزل ۶۹۵ از دیوان

من این آه جگر سوز از دل پیمان شکن دارم　　چرا از دیگری نالم که درد خویشتن دارم
بجای محنت ایوب و اندوه دل یعقوب　　بلا نیست و بیماری و تنهائی که من دارم
مرا در دامن شواری بر دل آرند یار از گل　　گران چشمان عاشق کش بسی خون در کفن دارم
چو سرو اندر قبای سبز او دیدم تقسیم شد　　چو غنچه چاک خواهد زد اگر صد پیرهن دارم
نگر مهر ما به پاره زین دل بدلداری دهم در نی　　چه خواهم کرد با خون مژین یکدل که من دارم
گهی از دیده در رنجم گهی از دل گهی جگر خارم　　چه دانستم که من چندین بلا با خویشتن دارم

	ز دنیا میرود خسرو و زیر لب همیگوید	

غزل ۶۹۶ از دیوان	دلم بگرفت ازین غربت تمنای وطن دارم	وسط البحور شعره

مده پندم که من در سینه سودای دگر دارم	زبان با خلق در گفتست و دل جایی دگر دارم
خرامان هر طرف میرد جان من بیا ساید	که من دل خار خار از سرو بالای دگر دارم
مرا این تشنگی از بهر آبی دیگر است ارنه	تهی بینی که در هر دیده دریای دگر دارم
طبیبا خویش را زحمت مده چون به نخواهم شد	که من اندر سر شوریده سودای دگر دارم
ترا گر رای خونریز من مسکینست بسم الله	چه میپرسی ز من جانا که من رای دگر دارم
همه مستی من در کار چشم و زلف در وی شد	لبم خاموش و در هر یک تقاضای دگر دارم
مران سوی کسانم چون تنم شد خاک در کویت	نماند آن سر که جز پای تو در پای دگر دارم

غزل ۶۹۷ از دیوان	نمی اندیشی از دمهای سرد من و میگوئی که در هر کوچه خسرو باد پیمای دگر دارم	تحفة البحر شعره

نبود آنکه منت دلنواز مے گفتم	ز روی ساده دلی با تو راز می گفتم
همه حکایت راز تو گفتمی زین پیش	کنون بلای منست آنکه ناز می گفتم
دلا بسوختی و تلخ مے نمود ترا	منت ز بند حدیثی که باز مے گفتم
خوش آن شبی که بردی تو باده میخوردم	به آب دیده همه شب نیاز می گفتم
عظیم درد سر آورد نازنین مرا	که من فسانه بغایت دراز مے گفتم
دلی که از سخن من گرفت بر حق بود	که دردهای دل جانگداز می گفتم
هر آن سخن که از و یاد بود شب تا روز	تمام می شد و هر بار باز مے گفتم

غزل ۶۹۸ از دیوان	خیال خنده همی سوخت جان خسرو من دعای آن لب کهتر نواز مے گفتم	وسط البحور شعره

ما عافیت نثار ره درد کرده ایم
جانرا ایمن بریه عدم فرد کرده ایم

زین بحر آنچنان چو کسی آب خوش نخورد
دل را ز آبخور دو جهان سرد کرده ایم

نیکست هر بدی که کند پس بجای ما
گر نیک و بد هر آنچه توانگرد کرده ایم

تا چند از طپانچه توان سرخ داشتن
روی امل که پیش کسان زرد کرده ایم

این سینه حریص که گردد ز خاک سیر
گردیم پر غبار و چه درخورد کرده ایم

نظارگیست چشم درین چرخ مهره باز
این کعبتین درخور این نرد کرده ایم

غزل ۶۹۹ از دیوان | تحفة الصغر شعره

ای عشق درد بخش که درمان مرا دلیست
درمان جان خسرو ازین درد کرده ایم

ما دامن از بساط جهان برکشیده ایم
رخت خرد بکوی قلندر کشیده ایم

ای ساقی از قرابه فرو ریز می که ما
خونابها ز شیشهٔ اخضر کشیده ایم

در حقهٔ سپید و سیه بر بساط خاک
چون بر دغاست مهرهٔ ز ششدر کشیده ایم

فقرست و صد هزار معانی درو چو موی
آئینه کلیم که در سر کشیده ایم

خسرو نکو و کیم که چو سیم سرخ و زرد
چون بالغان دل از زر و گوهر کشیده ایم

غزل ... از دیوان | غرة الکمال شعره

ردیف نون

جان من آخر گهی از بیدلان یادی بکن
ور بانصافی نمی ارزیم بیدادی بکن

شاد ما بینهاست از حسن و جوانی در سرت
منگر از یک نظر بر حال ما شادی بکن

هر زمان ماییم و تنهائی و زندان فراق
گر توانی از فرامش گشتگان یادی بکن

ای شب هجران عاشق کش نخواهی کشتنم
ای موذن گر نمردی بانگ فریادی بکن

گر بدولتخانه وصلم نخواهی ای امیر
باری اینجا آی و سر در محنت آبادی بکن

خاک کویت کردم اندر چشم تر زان آب گل
همدرین خانه ز بهر خویش بنیادی بکن

غزل ۱۰۰۱ از دیوان — وسط الحیوة شعر

اشک خسرو را نهان در کوی خود راهی بده
جوی شیرین را روان از خون فرهادی بکن

هر مجلسی و ساقی من در خمار خویشتن
هر سیه‌دلی آید بخود من در قرار خویشتن

زین سوی جور دشمنان زان سوی سنگ دوستان
طعنه بطعن و گفتگو عاشق بکار خویشتن

ای پندگو تو هر دمم دیگر چه آتش میزنی
من خود بجان درمانده‌ام با روزگار خویشتن

بر داشتم ره در عدم بگذاشتم دل بر درت
گه گه مگر یاد آیدت زین یادگار خویشتن

تو در درون جان من هر دم در آیی ده دگر
یا رب که چون پاره کنم جان فگار خویشتن

گر در خمار آن می کز کشتن عاشق چه کرد
این خون خود کردم بحل بشکن خمار خویشتن

غزل ۱۰۰۲ از دیوان — غرة الکمال شعر ۱

خود غمزه بر خسرو زنی بر دیگران تهمت نهی
تا کی نیفتد از کسی بستی شکار خویشتن

جانا شبی بکوی غریبان مقام کن
چون جان همان دهیم در ته پایت خرام کن

داری بزیر غمزه و لب مرگ و زندگی
تا چند جان کنم تو بیان یا تمام کن

می کت حلال با دو نوش و بیرون حرام
بر زاهدان صومعه تقوی حرام کن

یک کاسه نیمخورده خود بر زمین بریز
در کام مرده شربت یحیی العظام کن

دعوی خونبهای دل خویش میکنم
یک بوسه بر لبم زن و مالا کلام کن

تا بو که بر لب تو رسم خون من بریز
وانگه بجام بادهٔ رنگین عجام کن

ای باد صبحدم چو بر آن سوی بگذری
از من سگان آن سر کو را سلام کن

ای دل چو سوختی بهوسهای خام خویش
عمر عزیز در سر سودای خام کن

غزل ۵۰۳ از دیوان

خسرو نظر در آن رخ و آنگه حدیث صبر
اندازهٔ تو نیست زبان را لگام کن

بقیهٔ نقیه شعر ۶

چکیم گر ز دل من آن صنم آید بیرون　　یا دل از سلسلهٔ خم بخم آید بیرون

آخر اے آه درون مانده دمی بیرون نے　　مگر از دل قدری دود غم آید بیرون

تیر دلست چو پیکان کج اندر جگرم　　بکشیم لیکن با جان بهم آید بیرون

جان رود لیک دم مهر و وفایت گرد د　　آخر این روز که از سینه ام آید بیرون

من و رسوائی جا دید که عشق تو بلاست　　هر که افتاد درین فتنه کم آید بیرون

گر معماے خطت را بخرد بر خوانند　　قصهٔ بیدلے از هر رقم آید بیرون

غزل ۵۰۴ از دیوان

چنگ وا ماند خسرو که زند چون ره عشق
ناله از هر رگ او زیر و بم آید بیرون

تحفة الصغر شعر ۶

زین خوش پسران و شکل ایشان　　بیگانه شدم ز جمله خویشان

خوبان همه شهره یک دل من　　بیچاره دلم بدست ایشان

با ما سر راستی ندارند　　این کجکلهان مو پریشان

کشتند به تیر غمزه ما را　　این سخت دلان سست کیشان

جانان مگذر نمک فشانان　　بر سوختگان سینه ریشان

اے مرهم نیکوان فدایت　　لیکن دل و جان من فدیشان

غزل ۵۰۵ از دیوان

گر خون بریزے ز صد چو خسرو
باکرگ چه دم زنند میشان

غرة الکمال شعر ۱۲

اے سخن نامه وفا بستان　　نسخه زان روے دلربا بستان

وے بنفشہ تر ز شکنِ طرۂ او — گر ز لیلی برد صبا بستان
خاک او توتیا شد ای نرگس — دیدہ بغزدوشش توتیا بستان
گر توانے بدو رسانیدن — یک سلامے برو صبا بستان
پس بگو کز دو چشم فتنہ پرست — بدہ انصاف ماد یا بستان
بغلامے بخسر مرا از من — وز دو چشم خودش بہا بستان
روے چون ماہ را بچرخ نماے — ہفت آئینہ رو نما بستان
پس بہست خیال خود بغزدش — لیکن از چشم خود رضا بستان
زر چہ جوئی ببین رخ زردم — وز غم خویش کیمیا بستان
دل ببردی ز جان چہ میخواہے — گر بخواہے شد بہا بستان
نامۂ ما اگر نمیخوانے — قصہ باری ز دست ما بستان

غزل ... از دیوان

دل خسرو ز دست شحنۂ ہجر
از برائے خدائے را بستان

بقیہ نقیہ شعر

بہار آمد بی رغبت بہ بستان جو بتوانگر دن — کہ بی یاران خود حیف است سیر بوستان کردن
گسستہ سلک صحبت دوستان من ز من بزدہ — بدین خواری از راہ است یاد دوستان کردن
مرا گوئی فراموشش کن و آزاد شو از غم — مسلما تا ن جانی وی فراموش چون توان کردن
بگوئید آن مسافر را کہ صد جا پارہ شد جانم — مگر یک نامہ را از وی توان پیوند جان کردن
نہفتہ الک تو بندم دل مرا چون نیست آن یحیٰ — کہ نتوانم ترا دست شفاعت بر عنان کردن
کجا شد آنہمہ مرغان کہ رفتند از چمن یارب — ندانستند بیداری کہ یاد آشیان کردن

بیا تا شکر غم گوئیم خسرو بعد ازین چون ما

غزل ۶۰۰ ازدیوان	ندانستیم در ایام شادی شکر آن کردن	غرة الکمال شعر ۱

ای باد بوی یار بدین مبتلا رسان
در چشم من ز خاک درش توتیا رسان

گر هیچ ازان طرف گذری افتد این سخن
خدمت کن و سلام بگوی و دعا رسان

اندک که بر دگر یعقوب نیز زدش
باز آر دهم بسینهٔ آن مبتلا رسان

یکبار بهر پوشش زان قبا بیار
تشریف پادشاه به پشت گدا رسان

جانی خراب دارم و در دست نالم او
این در دراگرفته نیز دوا رسان

گفتی که نالهٔ تو بیار تو می رسد
آنجا که آنجا میرود آنجا مرا رسان

از دیده آب غرق شدم مردمی بکن
این آب را نهفته بران آشنا رسان

ما چون نمیرسیم بران آرزوی دل
یارب تو آرزوی دل ما بما رسان

غزل ۶۰۰ ازدیوان	خسرو که از فراق جیالے شد ای صبا از جانش در ربا و بدان دلربا رسان	وسط الحیوة شعر ۱

میسر ار شود از چو تو نخل برخوردن
ز شاخ عمر توان میوه های تر خوردن

من از لب تو خورم خون تو از دل و جگرم
چه دوستی بود این خون یکدگر خوردن

تو خود بگوی که جز درد دل چه بهره بود
ببوی خویش درانداشته گلشکر خوردن

گر این گلست خود انداز خاک در دهنم
که تو بخوردن بی من بخاک درخوردن

غمت که لقمهٔ جانست کی توان دزدن
شکر براست که نشناسد او مگر خوردن

بغمزه دوست کشان میبرد دلم در پی
کسی بخود نزد و دشنه بر جگر خوردن

غزل ۶۰۹ ازدیوان	بجان بذیرفته از دیده زخم او خسرو که عاشقی نبود تیر بر جگر خوردن	تحفة الصغر شعر ۱

با چون تو مهی یکشب گر خواب توان کردن — بهر خوشی عمرت رسبات توان کردن
بیداری من بوده است از رنج فراق امشب — چندان که بآسایش ده خواب توان کردن
گر پای ترا دستی از گریه توان شستن — از بهر چنین کاری خون آب توان کردن
آن طره بگیسو نه از گوشه مه تابان — شبهای سیاهم را مهتاب توان کردن
زاهد چو ترا بیند از قبله بدل خواهد — از طاق دو ابرویت محراب توان کردن
گر غمزهٔ تو جوید شاگردی خونریزی — صد خسرو مسیحا را قصاب توان کردن

غزل ۱۰، از دیوان

زان خوی که ز روی تو ناگاه چکد بر دل
در کام دل خسرو جلاب توان کردن

البقیه نقیه شعره

ماه هلال ابروی من عقل مرا شیدا مکن — غمزه زنان زین سو میا آهنگ جان ما مکن
گر زلف سوی رخ بری گه خال زیر لب نهی — جان دارد آخر آدمی چندین بلا یکجا مکن
ای من غلام روی تو گر جور خواهی ور ستم — بر بندهٔ خود میکنی چون گومیت کن یا مکن
گر من ز جور چشم تو گردم شکایت گو نه — زارم بکش لیک این گنه بر روی ما پیدا مکن
دیرینه یاران من اند ای بنده گو اندوه و غم — در هیچ منامی ره زنشان مرا تنها مکن
گفتی شود فردا ترا هجران بگشتن ساخته — امروز مهمان توام این وعده را فردا مکن
گر عشق میبازی دلا پروانه شو نی چون مگس — بالای آتش چرخ زن پرواز بر حلوا مکن
گفتم که از من جور تو زنار بندم گفت رو — در کفر هم صادق نه زنار را رسوا مکن

غزل ۱۱، از دیوان

خسرو اگر بخت کسی یاری دهد آنجا رهی
هم بر زمین نه دیده را گستاخی آنجا مکن

وسط البحره شعره

ای بیخبر ز دیدهٔ بیخواب عاشقان — نا سوخته دلت ز تف و تاب عاشقان

ذکر لب و دهان تو تسبیح بیدلان — نعل سم سمند تو محراب عاشقان

دوشت بخواب دربر خود یافتم ولی — آن بخت کو که راست شود خواب عاشقان

یکشب بمیهمانی خونابهٔ من آی — تا با خبر شوی ز می ناب عاشقان

گفتی که کشتنی تو هوس دارم آشکار — پوشیده نیست لطف تو در باب عاشقان

مردن همی ربا کنی زیر پای خویش — رنگی نه هم بسر مه من آب عاشقان

گرچه درون حجره جا نیست جای تو — هم این خطاست زیر تاب عاشقان

تحفة الصغر شعره	خسرو ترا ز غمزه بقربان کشید تیغ شرمنده میشویم ز قصاب عاشقان	غزل ۱۲، از دیوان

ای شکل بالایت بلا از بهر جان مردمان — بس کن ز جولان ورنه شد از کف عنان مردمان

تا بر نخواهد آمدن ناگه ز کویت آتشی — آگه نخواهد شد دلت ز آه نهان مردمان

بادی ز لطفت می وزد جانی ز هر سو می برد — کو آنکه بودی پیش ازین سنگ گران مردمان

هر ذره از خاک درش جانی دو گردش میدوان — یارب چه سرگردانیست از بهر جان مردمان

پنهان سگم خواندی خوشم گرم که ندهی لقمه — باری لبنگی شاد کن سنگ را میان مردمان

هر شب من و کنج غمت گویند خلقی با توام — آخر ز صد شب راست کن یکشب گمان مردمان

آخر مسلمانیست این آن غمزه رانندی بده — تاراج کافر تا بکی در خان و مان مردمان

بقیة بقیه شعره	من بر در تو ناکسان آخر همی بار آورد ناخوانده چون مهمان رود خسرو بخوان مردمان	غزل ۱۳، از دیوان

بشکست عشقت از جفا نم نجات در درون — کز عافیت نماند نشانی در آن درون

خون آب گشت و کشته نمیگردد هم هنوز — این آتشی که هست درین استخوان درون

هرکس زند ز مردم فرهاد داستان ‌‌‌ ما نیز آمدیم درین داستان درون

یا رب کسی بود که نباشم درون کشد ‌‌‌ یکدم ز ناله می نزد و چون زبان درون

در هر دلی که در نرود دلبری بسوز ‌‌‌ آتش بخانه گر نشد میهمان درون

گفتم چو دیدمش که بجانش درون کشم ‌‌‌ او رفت بی اجازت من خود بجان درون

خوش وقت آن زمان که بود گاه مردمم ‌‌‌ وان بت درآید از در من ناگهان درون

مردم بر آستان و نرفتم درون کنون ‌‌‌ خاکم مگر که باد برد ز آستان درون

گفتی که خسروا بطلبم جای کرده ‌‌‌ خوشنودم از دری بردم یک زمان درون

غزل ۱۴۱ از دیوان ‌‌‌ غرة الکمال شعر ۹

امروز باز شکل دگر گشت یار من ‌‌‌ یادی نکرد از من و از روزگار من

صد ره فتاده بر در خویشم ندید هیچ ‌‌‌ رحمت نکرد بر دل امیدوار من

عمرم در انتظار شد و یکدم آن حریف ‌‌‌ ماند که وای بر من و بر انتظار من

گه آه و گاه زاری و گه گریه گه نفیر ‌‌‌ یا رب کجا شد آنهمه صبر و قرار من

مردم در آرزوی کناری و بخت بد ‌‌‌ ننهاد آرزوی من اندر کنار من

من کو بکو همی روم از بهر یک نظر ‌‌‌ تا باز گشت میکند آن شهسوار من

ای مردمان ز بهره و مه منگرید لیک ‌‌‌ زنهار منگرید بسوی نگار من

ایزد کجات بهر هلاک من آفرید ‌‌‌ ای آفت دل من و آشوب کار من

دشمن ندید گریهٔ خسرو دلش بسوخت ‌‌‌ هرگز نگفتیش که بس ای دوستدار من

غزل ۱۵۱ از دیوان ‌‌‌ تحفة الصغر شعر ۹

دل میبری و در خم مو میشکنی مکن ‌‌‌ آزردن دل همه خو میکنی مکن

تو چو میکنی و من از دیده میکشم
این شیوه گرچه نیک نکو میکنی مکن

خلقی همه بروی تو دیوانه گشته است
بارے تو گل ز بهر چه بو میکنی مکن

خون میکنی دل من و بندی همی بزلف
خون میکنی و بر سر او میکنی مکن

لرزانست بر تو جان من از آه بیدلان
گه گه که گشت بر لب جو میکنی مکن

جای دگر مده دل گم گشته را نشان
آواره ام چو سوی بسو میکنی مکن

غزل ۱۶، از دیوان — وسط الحیوة شعره

گفتی که خسرو اچکنم گفت بود خلاص
آن شاهد را که در خم مو میکنی مکن

چه بلاست از دو چشمت نظر نیاز کردن
غمزه را گشاده دادن در فتنه باز کردن

چو کمال صنع بیچون ز جمال تست پیدا
نتوان حدیث عشقت ز ره مجاز کردن

همه خواب مردمان شب بود و دیده تلخ یارب
ز نگاه گشت شیرین حرکات ناز کردن

چه خوشست با تو خلوت که دهد سرشک خونین
ز خراش دل گواهی ز زبان راز کردن

تو بخسپ خوش که ما را ز غمش چو شمع شد
همه روز زنده بودن همه شب گداز کردن

بصفات دل نهادم مکن آنچه میتوانی
چکنم نمیتوانم ز تو احتراز کردن

بهوس فدا کنم جان بدرت که نیست عارے
پسر سبکتگین را هوس ایاز کردن

صفت عاشقانست اینجا مده آفتیه رحمت
اگر شبهت پرستان نتوان نماز کردن

غزل ۱۷، از دیوان — بقیه نقیه شعره

چه بود متاع خسرو که کند نثار جانان
نگسی چه طعمه راند بدهان باز کردن

ناز در چشم و کرشمه در سرابرو مکن
در کمین خیزد بلا بارے نظر هر سو مکن

باز میدارهی مرگشتن نرگس بد مست را
این فسون گیران می آید بران جادو مکن

بوسه وادی و کشتی دهٔ که آخر کی زنی
درد عاشق را بدرمان میکنی مرهم مکن

تیغ بروی کش که پشت لات بیدی و زنند
ما گرفتاریم تندی در سر ابرو مکن

تشنهٔ خون مسلمانست چشم کافرت
گر مسلمانی تو کافر گیفت آن هندو مکن

درد دل میگوئیم و با آنکه خویت بازگشت
دل که اینجا نیست بار سوی دیگر رو مکن

پردهٔ عشاق صدجا پاره خواهد شد چو گل
باد را گستاخ با آن زلف عنبر بو مکن

منکه از جان دست شستم دارون بندم چه سود
ای طبیب از هوشیاری مرده را دارو مکن

ایکه چون خسرو گرفتار هوای دل نه
عاقبت خواهی تماشای رخ نیکو مکن

گر ز شوخی نیستت پروای من
رحمتی بر چشم خون پالای من

ناگهان گر گشت کوئیت میکنم
چشم من در غیرتست از پای من

من چو جان برهم سگ خود را بگوی
تا نگهدارد بکویت جای من

سوزش من از چراغ خانه پرس
کوست سوزان هردم از سودای من

سنگهای کویت میخورم
گو گواران با دیر رسوای من

جان خسرو در دو چشمت یک نظر
گرچه بهر زو انیقدر کالای من

غزل ۱۹، از دیوان — وسط الحیوة شعر

یار بی فرمان دل من همچنان
یکدمی باقی و همدم همچنان

شانه کردن زلف را چندین چه سود
بسته چندین دل بهر خم همچنان

هر کسی پندی شنید و صبر کرد
کار من دشوار و درهم همچنان

عشق صدگونه بلا من بر نگند
گفته امید من کم همچنان

هر شبی تا روز با خود صبر صبر　　صد فسانه گویم و خسپم همچنان
جان تفس بشکست و دیده وار شد　　دل بدام فتنه بر کم همچنان

غزل ۴۰، از دیوان

شنید یاران دیده خسرو را خراب
عشق را بنیاد محکم همچنان

تحفة الصغر شعر ۹

همی ریزی ببازی خون یاران　　چنین باشد سزای دوستداران
بخون بیدلان خوردن مکن خوی　　که کس را ناید این شربت گواران
من رسوا و هر سو خندهٔ خلق　　چو مستی در میان هوشیاران
برای صبح بهروزی که بی تست　　حیات من چو شام خوشگواران
تنم پر درد شد در خون دیده　　چنان کز می سفال باده خواران
نگویم درد خود با کس که این راز　　نگنجد در دل نا استواران
منم سرگشته زیر پای خوبان　　چو گوی افتاده در پیش سواران
شکاری را ز تیر ترک روز بیست　　مرا از ناوک مردم شکاران

غزل ۴۱، از دیوان

چه خوش مینالد اندر عشق خسرو
چو بلبل در قفس وقت بهاران

وسط الحیوة شعر ۱۱

عشق آتشم در جان و دو جان زان دیگران　　ما را جگر بریان شده و میمان دیگران
ای مرغ جان زین بالرس چون نیست جا بام آن تو　　بیهوده افغان میکنی در بوستان دیگران
گه نقد جان لب را دهم گه مایهٔ دل دیده را　　من بوالفضولی میکنم کالا از آن دیگران
جوئی ز پیران بیغمی لیکن چنین بختم کجا　　با من جوانمردی کند بخت جوان دیگران
گر کشتنی شد بیدلی تا کی ز ظلمت سرزنش　　باری به تیغ خویش کش چند از زبان دیگران

گه گذارم سر بر درت سیمای خوبان دگر	معذرست خاک کوی خود بر آستان دیگران
بر دیگران می‌آیدم ای چشمهٔ حیوان مکن	خوش بشستی از دلم نام و نشان دیگران
گویم که مردم از غمت گویی که نتوان این قدر	سهل است آخر جان من مردن بجان دیگران
تو سود کردی شیوه را من جان زیان از من تو	می‌پسند بهر سود خود چندین زیان دیگران
تو میخوری من درد غم یعنی روا باشد چنین	شربت تو آشامی و تب در استخوان دیگران

غزل ۲۳، از دیوان	خسرو بتا از موی تو جان میدهد دلگیر جهان گرچه علی الزعم منی جان و جهان دیگران	وسط الحیوة شعر

دل گم گشته به بازار خریدن نتوان	در دهر لابه چو تو یار خریدن نتوان
عشوه میده که خریدار بجانم تا آنکه	این متاعیست که بسیار خریدن نتوان
مردمی کن قدری چند درشتی و جفا	گل خرد هر که بود خار خریدن نتوان
آه دل نیک نباشد تو جوانی آخر	جان من بد ز دو شب آزار خریدن نتوان
جان بسودات نهم لیک بدین نقد حقیر	تا ز آن نرگس بیمار خریدن نتوان
ما هلاک تو بدرویش نه بینی چه کنم	دولت و بخت به بازار خریدن نتوان

غزل ۲۳، از دیوان	خسروا زر بمیان آر چه جای سخن است ابر چون سیم مگفتار خریدن نتوان	تحفة الصغر شعر ۹

در ره عشق از بلا آزاد نتوان زیستن	تا غمش در سینه باشد شاد نتوان زیستن
وه غمی چون عشق ویران باد و دل افسرده باید	بر امید صبر بی بنیاد نتوان زیستن
قوت جان من تویی چند از صبا بویی و بس	آخر این کس مردنست از باد نتوان زیستن
دل مرا شاهد پرست و تا ز آن بدخو بلا	با چنین دل از بلا آزاد نتوان زیستن

من بجان مرغ اسیر ذخلق گوید صبر کن — این اندر رشته صیاد نتوان زیستن

هرکجا گفتار شیرین رخنه در جان افگند — حاضر مردن کم از فرهاد نتوان زیستن

گرچه من بختی کشم آخر جفا را هم حدیست — هم تو دانی کاندرین بیداد نتوان زیستن

روزگار من پریشان شد ز باد زلف تو — در چنین ویرانه آباد نتوان زیستن

غزل ۴۴۴ از دیوان	خور کش خسرو مزن دم از جفای دوستان روز و شب با ناله و فریاد نتوان زیستن	بقیه تقیه شعر ۹

ای میر همه شکر فروشان — توبه شکن صلاح کوشان

عشاق ز دست چون تو ساقی — خونابه بجای باده نوشان

در میکدهٔ غمت سفالی — به ز همه معرفت فروشان

در کاوش کنج خویش تو — کندست خیال تیز هوشان

یک خرقهٔ غمت درست نگذاشت — در صومعه کبود پوشان

از پرده دمی چو گل برون آی — یاد همه نیکوان فرو شان

خوشوقت تو گاه گه نداری — از آتش سینه های جوشان

بیدار نگشت بلبل مست — ز نالهٔ بلبل خروشان

غزل ۴۴۵ از دیوان	از تو سخنی بهر ولایت خسرو بولایت خموشان	غرة الکمال شعر ۹

از هجر تو لی بریدن نتوان — بر تو دگری گزیدن نتوان

تا چند کشم جفایت آخر — محنت همه عمر دیدن نتوان

زین بیش وجود عشق تسلیم — کز آمده سر کشیدن نتوان

غم سینه بسوخت چو نتوان کرد
خود پرده خود دریده نتوان

یاران عزیز پند گویند
گویند ولی شنید نتوان

من کز پی خواریم چه تدبیر
عزت به درم خرید نتوان

بی یاری بخت کام دل نیست
بی پر به هوا پرید نتوان

ایوان مراد بس بلند ست
در وی به هوس رسید نتوان

این شربت عاشقیست خسرو
بی خون جگر چشید نتوان

درای شاخ گل خندان و مجلس را گلستان کن
بگفت تلخ خون می عاشقان را مست و غلطان کن

ازان زلف پریشان نامزد کن باد را هرکس
به عهد خواب خوش دار و همه خوابش پریشان کن

بگو پیراهن زیبائی آمد چست بر یوسف
تو هم نشناس خود را دیگی سر در گریبان کن

فراوان بت پرستیدم بمحراب نماز اکنون
بمحراب دو ابروی خود مرا از سر مسلمان کن

منه در آینه آن روی ده گرمی نهی باری
بسوز این جان کمبخت مرا خاکستر آن کن

ندارم خواب دور از آستانت بو که خواب آید
بیاران خواب را همخوابه این چشم گریان کن

برون آ رای سواد دیده چون ابر سیه وانگه
بگر ما سایه بر بالای آن سرو خرامان کن

طبیبا درد من دارد نهفته با دلم کاری
تو درد را که بیکار است مشغول درمان کن

بنای عشق جانان نو کن اندر سینه خسرو
بناهای کهن از کاوکاو غمزه ویران کن

سبزه همان و گل صحرا همان
باغ همان سایه همان ما همان

گر چمن شاهد زیبا بسی ست
در دل من شاهد زیبا همان

در چمنی هرکس و من بر درش
باغ همانست و تماشا همان

نام نماند از دل و جان و هنوز
عشق همانست و تمنا همان

چشم مرا سیل زد و بگذشت
سوختگی دل شده ما همان

مهر تو لطف ست که مشتاق را
خار همان باشد و خرما همان

فرق میان تو و لبت کی توان
خضر همانست و مسیحا همان

غزل ۳۳۰ از دیوان

از تو بلا و ز دل خسرو جفا
گر تو همین شاید و از ما همان

بقیه نقیه شعره

آرایش مجلس توئی مجلس بیارا هر زمان
نقل و شراب از دو لب پیش آر ما را هر زمان

زلفیان که بر هر موی تو از لعل خود در عنبرم
آنجا چه گستاخیست این باد صبا را هر زمان

چون عاشقان را نماند از نقد هستی مایهٔ
تاراج سلطانی مکن مشت گدا را هر زمان

جان میرسد هر دم بلب وانگه بارنی نیست آن
بر ناز و ستمگری مده چشم دغا را هر زمان

ای سبزه دمیده خاک کویش در آن نازنین
تو کز طفیل نازنین بوسیم پا را هر زمان

گر چه نیرزم از نهش گردی تو ای باد صبا
میگو سلام چشم من آن خاک پا را هر زمان

گر نیست باران کرم سنگی بیار ای آسمان
تا چند باز آرم تهی دست دعا را هر زمان

غزل ۳۳۱ از دیوان

خسرو اگر عاشق شدی از تیغ غمزش جان مپاش
تا چند آری بر زبان آن یک خطا را هر زمان

غرة الکمال شعره

سرمست ار روم چو در گلستان
پامال کنند جمال بستان

من ناله کنان ز غم همه شب
او خفته بناز در شبستان

یارب که از خدای نترس
انصاف من شکسته بستان

ای چشم ترا بکشتن من
یک غمزه و صد هزار دستان

هم مستی و هم خوشی همه وقت
خوش باد همیشه وقت مستان

فریاد ز بلبلان برآمد
مخرام بناز در گلستان

داغی که فراق بر دلم کرد
بنگاه و ببین هنوز هست آن

شد کشته بدست جور خسرو
آخر نگهی بزیر دستان

غزل ۳۰، از دیوان — وسط الحیوة شعر ۸

جانا گره بگشاید دلم بندی ز گیسو باز کن
گم گشتگان عشق را آخر یکی آواز کن

غمهاست در دلها ز تو هر یک بدیگر چاشنی
تا سیر گیرم ذوق غم با هر یکم انباز کن

گو تا مرا در عشق خود سوزند پیش عاشقان
بازار تو چون گرم شد پس من مزید ناز کن

جان گه درون و گه برون کارم مگر یکسو شود
تازیله اول کردهٔ یکبار دیگر باز کن

پیش رقیب کافرت دردا دمار چشم تو
گر ذکر کشتن میکنی هم ذکر آن غماز کن

گر بت پرستان را سزد بر تارک زناری لگد
آغاز آن ای محتسب زان برتشاهد باز کن

خسرو تو در دوری رسی لیکن بگوتیش کن گذر
در خاک با هر ذره بنشین بیان راز کن

غزل ۳۱، از دیوان — تحفة الصغر شعر ۹

شب است این که بیا با خود لعبت یار این
میست این پیش چشم با خیال آن نگار است این

رسیده موسم نوروز و هر کس در گلستانی
جهان در چشم من زندان چه ایام بهار است این

چه آیم در چمن با غنچهان آن گل که هست آنجا
بدیده مینمایم دیده میگوید که خار است این

سیه شد روز من از غم پریشان روزگارم هم
نه روز آسایشم نی شب چه روز و روزگار است این

عنا آورد چشم از انتظار و باد هم روزی
غباری نارد آن راهش که مرد انتظار است این

غمم هجرم که میسوزد رها کن تا همی سوزد
که از نامهربانی بیوفائی یادگار است این

مرا گوئید بیکاران چه کار است آنکه تو داری
ز دل پرسید این من هم ندانم چه کار است این

بغم خوردم موافق میشوندم دوستان لیکن
ندارم من روا زیرا نه نقلے خوشگوار است این

غزل ۳۴۳ از دیوان

مرا افسوس می آید ز تیرش بر دل خسرو
سگش هم بنگرد زین سو که بس لاغر شکار است این

وسط الحیاة شعر ۹

دلم که سوخت ز عشقت چراغ جان منست آن
غبار گر ز تو رسد نور دیدگان منست آن

مسوز جان دگر عاشقی بداغ غم خود
که من ز رشک بمیرم که حق جان منست آن

جفاست زان تو میکن بمیر گو چو منے صد
وفا مکن که ز آن تو بلکه زان منست آن

بر آستانت که جائے ز خون دیده نوشتم
مخوان که درد فزاینده داستان منست آن

بخاک کوے تو مردن که خواستم بدعاها
تو نام اجل منه که عمر جاودان منست آن

شد ارچه خار مغیلان ز هجر بر سر خوابم
چو یاد میدهم از تو پرنیان منست آن

اگرچه گوشه غم ناخوش ست بر همه لیکن
چو در خیال توام یاد بوستان منست آن

گر ای صبا روی آن سوے صد دعاش بگوئے
ز من ولیک نگوئی که از زبان منست آن

غزل ۳۴۴ از دیوان

شود براه تو خسرو چو خاک پا لقبستانی
غبار پا چه بدانی که استخوان منست آن

تحفة الصغر شعر [illegible]

بیار ساقی و جام شراب در گردان
خراب کردهٔ خود را خراب تر گردان

ز هجر در دل ستان آبگینه حاجت نیست
یکے سفال شکسته بیار و در گردان

هنوز عقل ز تدبیر میدهد خبرم
لبالبم دو سه پیش آر و بیخبر گردان

گر آن حریف مرا هیچ ای صبا جائی
خبر دهیش ازین مستمند سرگردان

بترک صحبت دیرینه گفتنش هوس ست
بفضل خویش خدایا دلش دگر گردان

کسان بیارب و آن مست بیخبر یارب
که پیش تیر همه جان من سپر گردان

غزل ۳۴، از دیوان	بماند خسرو و لب خشک ز آه گرم آخر گهی برس بلطف و ز بانی تر گردان	وسط الحیوة شعر

ای آرزوی امیدواران — وی مرهم درد دلفگاران

از دشمن آنچه بود کردی — ای دوست چنین کنند یاران

تا سایهٔ زلف تو بدیدم — دیوانه شدم چو سایه داران

افگنده تنی چو موی باریک — در زیر گلیم سوگواران

میگریم بر غریبی خویش — چون ابر بموسم بهاران

گر شرح دهم غم تو صد سال — یک قصه نگویم از هزاران

اینها که تو میکنی برین دل — از دل نرود بروزگاران

با اینهمه چشم بر سر راه — میدارم چون امیدواران

غزل ۳۵، از دیوان	تا کی گذری بسوی خسرو چون بر سر کشت خشک باران	غرة الکمال شعر

ای تیغ برکشیده چو مردم کشندگان — زنجیر تو بگردن گردن کشندگان

از رفتن تو زنده شود مرده زیر خاک — با اینهمه مرو که بمیرند زندگان

هر بامداد بر سر راهت روم بدرد — پرسم حکایتت همه روز از روندگان

من دانم و کسی که چو من طالب کسی ست — کعبه چه آگهست ز پای دوندگان

بازیست آتش من از آن تیز میشود — پندی که میدهند بگوشم دهندگان

صبر و قرار جستم و دل گفت دیر شد — تا بر پریده اند ز دام آن پرندگان

بیچاره خسرو از پی خوبان بجان رسید

غزل ۳۶، از دیوان — ای یارب خلاص بخش مرا زین کشندگان — بقیه نقیه شعر ۵

ای دل نه وعدهٔ کج آن شوخ یاد کن · خود را بعشوه گرچه دروغست شاد کن

بنویس نامه را و روان کن بدست باد · لیک دل از سیاهی چشمان سواد کن

تا چند خود مراد کنی صد هزار کار · یک کار بر مراد من نامراد کن

اینک سوار میگذرد تا به نیمشبیں · ای آب دیده یک نفسی ایستاد کن

غزل ۳۷ — شعر ۸

خسرو چو نرد عشق بجان باختی کنون · مردن بدست تست گرا ورا زیاد کن

تا چند کوشی آخر در خون بیگناهان · آهسته تر زمانی ای سر کج کلاهان

چندانکه راه بینیم چشمم نمی‌شود سیر · چون دیدهٔ گدایان از خون پادشاهان

چون چشم باز کردم خاک در تو دیدم · چون کوریم بباید از سرمهٔ صفاهان

بی تو دو دیده پر خون نگذشت از گریه فارغ · من داد خود نیابم هرگز بدین گناهان

خوش خاست پیش رویت از عاشقان که باشد · بازار بردگان را گرمی بچاشتگاهان

فساق روسیه را لازم بود ملامت · چون لعنت ملائک بر نامهٔ گناهان

غزل ۳۸، از دیوان — تحفة الصغر شعر ۹

خسرو بزلف و خالش اندوه خود مگوئی · دانی که غم نیاید اندر دل سیاهان

چنین که بی تو زمانی نمی‌توان بودن · نه مردمی بود از چشم ما نهان بودن

دمی بسوی من آر چه عیب شاهان است · بکنج کلبهٔ درویش میهمان بودن

ز دیده گوهر و در بر درت فشانم از آنکه · نه دوستیست بکوی تو رایگان بودن

صبور بودنم از دیدن رخت گویند · چرا از دیده نباشم اگر توان بودن

ز جان من نه همانا برون روی همه عمر — چنین که خوی شدت در میان جان بودن

ملامتت نکنم گر جفا کنی زان روی — رها نمیکندت حسن مهربان بودن

به بند سخت بدان در شکنجه جان دادن — از آن به است که در بند نیکوان بودن

طریق بوالهوسانست نی ره عشاق — ز عشق لاف و پس از فتنه برکران بودن

غزل ۱۳۹، از دیوان

مپرس قصهٔ خسرو چه جای گفت آن را — که حیرت رخت آموخت بی زبان بودن

غرة الکمال شعر ۶

همی زنی و میگفتند کاندر عشق خردست این — سیه نشین است این یا ماه خانه گردست این

نگویم چشم و غمزه ست آنکه داری بهر جان ما — که پیکان شکارست آن و شمشیر نبردست این

لبت گه گه بخندیدی به روی زعفران رنگم — چو شد آخر نه اکنون هم همان رخسار زردست این

خوشم با آب چشم خویش تا گفتی که خون میخور — ولیکن هم تو میدانی که ناخوش آبخوردست این

مرا دردیست اندر جان که هم با جان رود بیرون — دگر دردی که همدردی نیابم وه چه دردست این

هر آن خاکی که کس بر دید چشم از دیده بندد رم — دلی شرطیکه گوبندم که از راه تو گردست این

غزل ۱۴۰، از دیوان

بشوخی میزنی سنگم گلست آن بر رخ عاشق — گل مردان خزان برد خسرو چون نه مردست این

بقیه نعتیه شعر ۹

ای نکوییت هر سحر گه جای تنها ماندگان — رحمتی بر چشم خون پالای تنها ماندگان

با چنین شبها که من دارم چه باشد ار گهی — یادت آید روزی از شبهای تنها ماندگان

گشته‌ام از تنهاییم آخر بیامد وقت آن — کت گذر باشد بمحنت جای تنها ماندگان

چون نگویی تو بشبها پای را تا کی کنم — کس بجز گریه نشوید پای تنها ماندگان

نیست گویم نه تو حالم تو ای گوش کرد — کاندهی سخت ست در سودای تنها ماندگان

درد تن باشد ولیکن نه بسان درد دل / گر رشک گردون رود بالای تنها ماندگان

مانند آنم آفتاب و هر که در صحرای غم / سایه باشد مونس شبهای تنها ماندگان

آفتاب چرخ تنها سوزد و گوید بسوز / وای تنها ماندگان ای وای تنها ماندگان

غزل ۱۳۴، از دیوان — تو غم خسرو کجا دانی چو نشنیدی گهی / ناله و فریاد دردافزای تنها ماندگان — تحفة الصغر شعر ۶

عمر برفت و نرفت عشق ز سودای من / ترک جوانان نگفت این دل شیدای من

بسته بجانم کمر هیچ تبان چون کنم / خاصیت این میدهد طالع جوزای من

تا بخرابات عشق دامنم آلوده گشت / بر سر بازار عشق هیچ نشد پای من

آتش سودای وصل جان و تنم را بسوخت / چون نگرم خام بود اینهمه سودای من

بنده اگر کشتنی ست بهر چه مید اریم / رنجه کن آن تیغ را هم بتقاضای من

غزل ۲۳۴، از دیوان — خسرو بیدل ز شوق بر در خاک تو شد / هیچ نگفتی کجاست عاشق شیدای من — وسط الحیوة شعر،

بالای تست این پیش من یا سرو بستانیست این / چشم منست این پیش تو یا ابر نیسانیست این

مردم بجان چاکر ترا دیو و پری لشکر ترا / نی خود غلط این مر ترا ملک سلیمانیست این

تو میروی در هر گذر خلقی بفریاد و فغان / ای نامسلمان ناکسان آخر مسلمانیست این

هر سو که می افتد گذر هر غم که بود زان تبر / هر لحظه می آید بسر مارا چه پیشانیست این

ترسان همی بودم که جان خوبی ستاند ناگهان / ای دل کنون هشدار کان کان وقت جانانیست این

هر چه آیدت زان خوردش ای جان محنت کش بشو / بسیار بود جمع و خوش وقت پریشانیست این

شهری بگشت آن خوبرو وانگه تو خام فتنه جو

غزل ۳۴۳ از دیوان	گستاخ می بینی در رو خسرو چه نادانیست این	بقیه نعتیه شعر ۹

یکدگر خلق بسودای دل و جان گفتن — من و سودای تو همه شب غم پنهان گفتن

پرسیم بر که شدی عاشق و الله بر تو — مختصر شد هنری نیست فراوان گفتن

گفت تلخ از لب شیرین تو زهرست دگر — پرسی از بنده تو آن چشمهٔ حیوان گفتن

خون شود دل که کنم با تو ز زلف تو گله — بر چنان رویی و انگاه پریشان گفتن

بهترین روز مرا خواب اجل خواهد بود — زین شب بر بلبل افسانهٔ هجران گفتن

نام تو گویم و حسرت خورم آری چه کنیم — کام شیرین نشود از شکرستان گفتن

چند گویی غم خود گو ز سر من بگذر — کاین حدیثیست که بر روی تو نتوان گفتن

گفتیم جانت چگونه ست ز هجرم یعنی — جز ترا نیز توان با دگری جان گفتن

غزل ۳۴۴ از دیوان	شور خسرو همه پرسند ولی چون نکنم کاتش جان و جگر بیش شود زان گفتن	بقیه نعتیه شعر ۹

خواهی دلا فردوس جان رخسار جانا ترا این — ور بایدت سرو روان آن سیر خود بالا ترا این

ای دل که هستی بیقرار از مهر روی آن نگار — این جانت می آید بکار آن شکل جانا ترا این

ای بت پرست هند و چین گر بایدت بت گو ببین — چندین چگویی بت چنین آن یک مسلمانا ترا این

گم کرده جانان بر درت هم جان و هم دل جا گرفت — در کیسه عذرا درت این را بجو آنرا ببین

دی شب که میرفتی چو مه میگفت دل با من بره — گر جان ندیدی هیچگه اینک برو جانا ترا این

دارم ز تو داغ کهن در سینه یاد در این سخن — تبدارم و دل پاره کن دان داغ پنهانا ترا این

غزل ۳۴۵ از دیوان	میگوئی هردم خسروا سلطان مبارک را دعا در راست خواهی قبله آن قطب دوران ترا این	بقیه نعتیه شعر ۹

ندارم آرزوی جز ز دورت گه گهی دیدن / چه سود از دیدن بستان چو نتوان میوه برچیدن

اگر در دیدن جان میخواهی گفت این شوخی / بهنگام خرامش خویش زاده جای دزدیدن

زکات آن دولت بر جان من یک خنده ضایع کن / که این دیوانه زان لبها همی ارزد بخندیدن

لب و چشمم بر شکنند از پی خاک درت با هم / که این در گردن سر بر نهد وآن در رسد بوسیدن

شبی گفتم که سوز من نه بینی گه گهی گفتا / که باشد حس ز بهر سوختن نی از پی دیدن

دلی کو عاشق شمعی بود سوزد چو پروانه / که بر آتش سیه روئی بود چون دود ولرزیدن

جگر خاره به پیکان غمزهٔ خوبان روای عنان / که تا رو نازنین طاقت نباشد پشت خاریدن

کسی که جان نبازد عشق او بازیست با جانان / نشاید خودپرستان را طریق عشق ورزیدن

غزل ۶۴۶ از دیوان — تحفة الصغر شعر ۶

مرنج از عاشقی از یار خسرو گرچه بد باشد
مزاج نیکوان دانستن و در خویش کوشیدن

جانان همان و دل همان و من شیدا همان / هر کس بسودای گلی جان مرا سودا همان

در باغ هر کس از گلی مست و من شوریده را / دیده بسوی سرو گل در دل شیدا همان

گویند کز مهر چرا چندین خوری غم چون کنم / کامد خوشی بخشش همه بخشش من تنها همان

زاهد بمحرابم مخوان صوفی ز تسبیحم مگوی / مائیم گوئی و بی محراب و درد ما همان

شوریش بپای خود شدم و ز پای دیگر آمدم / این بار سر خواهم نهاد آنرا که مستا این همان

چندان چه جوئی گشتیم کان غم که دارد هیچ نه / خواهی شنیدن ناگهان امروز تا فردا همان

غزل ۶۴۷ از دیوان — وسط الحیوة شعر ۷

چندم دهندم دشنوم خواهم که هم صبری کنم
چون تو بخاطر بگذری دل باز خسرو در همان

ای مشک دام داده زلفت بسوی چین / زان زلف مشکفامت عشاق گشته مشکین

برخاست بوی ریحان زان طره چو سنبل
بنشست باده بستان زان عارض چو نسرین

یک ره به نیم خنده دندان نمای ما را
تا او فتادن آید دندانهای پروین

بسیار روی خوبان دیدم و لیک بی تو
خاطر نمی پذیرد از هیچ روی تسکین

چون من نمی توانم برخاستن ز عشقت
گه گه اگر توانی نزد من آی و بنشین

پیراهن حقارا هر روز می بپوشی
حالم چه نیک دانی بر خود مپوش چندین

غزل ۴۸، از دیوان

لب خواهد از تو خسرو گوئی که هیچ ندهم
گر هیچ نیست جانا باری زبان شیرین

غرة الکمال شعره

صبح دمید و روز شد شمع بکشته نه کنون
شمع چه آفتاب هم چون تو نشسته در درون

ساقی حسن خود تو شو ساقی خون خویش من
تو ز پیاله باده خور من ز دل کباب خون

از تو که شمع سینه سوخت گشت جان من
جان بجسپان برون کشم تا تو روی ز دل برون

فتوی بت پرستیم داد رخ تو چون کنم
چون بشریعت غمت مفتی عقل شد برون

لاله‌ستان عاشقان بر رخ تو ز خون دل
تو شده و برهمن دهد دیدن روی لاله گون

من ز چه جو و بخبر خیل خیال در نظر
بجز بخواب درکشم تشنگیم شود فزون

ساغر آرزوی من ده که چگونه پر شود
چرخ چنین که میدهد درد بکاسهٔ نگون

غزل ۴۹، از دیوان

جهد چه سود خسروا در طلب مراد دل
رام کسی نمی شود بخت بحیله و فسون

بقیة نقیة شعره

خط ازکجا بامیری آلوده می همچنین
در خون شده زلف ای جانان رخسار بر خوی همچنین

چون دشمنانم میکشی من خود شدم کشته بی
آخر مسلمانیست این ای دوست تا کی همچنین

سختی جانم بین که چون سوز ترا تاب درم
تا خیر گردد گر فتد یک شعله در نی همچنین

هر شب خورم در بزم غم گه خون دل گاهی جگر | وه چون خرابی نا ورم نقل آنچنان می چنین

خسرو که نالد گه گهی از جور و از بیداد تو گه لاف عشقت می‌زند نشنیدم از وی همچنین	
غزل ۵۰، از دیوان	تحفة الصغر شعر ۷

ای بی وفا یاران چنین هم نا وفاداری مکن | گر وفائی نیست باری هم جفاکاری مکن

چند گوئی کز جفاکاری دلت را خون کنم | هرچه خواهی کن ولی از بنده بیزاری مکن

بر نیفتاد آخر از عالم نشان مردمی | شرم دار از مردمان و مردم آزاری مکن

چشم را دل میدهی در کشتن جان بیگنه | کافر است او در قصاص مردمان یاری مکن

آیت حسن است رویت هدیهٔ دلهایش ست | بر لب شنگرف دام آن نقش زناری مکن

در خیالش بیهشیم چه جای پند است ای حکیم | خواب دیوانه ست تدبیرش بهشیاری مکن

خسرو با او برابر جان به عبرت می‌نهی هم بدان عزت که یاد او با این خواری مکن	
غزل ۵۱، از دیوان	وسط الحیوة شعر ۶

بران روی که تو ان می گرفتن | ترش در روی ما تا کی گرفتن

چنین کز غمزهٔ شوخت امان یافت | نخواهد فتنه ره دم در پی گرفتن

حلالش باد خونم کاینچنان گوست | خیانت کی توان بر روی گرفتن

کجا بودی تو ای زاهد زیا دور | نشاید مفسد انزا اسپی گرفتن

ترا هم هست شوقی لیک فرقست | تبان از سوختن تا خوی گرفتن

ز تو در خانمان سوزی اشارت ز خسرو آتش اندر نی گرفتن	
غزل ۵۲، از دیوان	غرة الکمال شعر ۹

از خانهٔ دشمن خاست دل فریاد کردن چون توان | بی صبرم از بی خانمان برباد کردن چون توان

ای دوست چندین غم مخور بهر خرابی دلم — تا دولت خوبان بود آباد کردن چون توان

هر چند کوشیدم بجان دل باز ماندن از بتان — شاگرد بازو دست را استاد کردن چون توان

گفتم دلم آزاد کن گفتا به بازی بستدم — زنبیان کتابان داده بها آزاد کردن چون توان

غمزه زنان آن شوخ و من خاموش و حیران در رهش — سلطان چو خود خنجر کشد فریاد کردن چون توان

گفتی که از جان یاد کن از من چه حیران مانده — آنجا که حاضر تو شوی در یاد کردن چون توان

هجران کشیده تیغ کین تو بسته پیمان دل دهی — بر اعتماد چون توئی دل شاد کردن چون توان

من خود کشم جورت ولی تو خود بگوئی بیوفا — چندین بر دوستان بیداد کردن چون توان

غزل ۵۳، از دیوان	خسرو ز دل غرقه بخون یاران به تیمار غمش در روز طوفان خانه را بنیاد کردن چون توان	بقیه نقیه شعر،

آستان یار و آنگه خون من — شاد باش ای طالع میمون من

باده خواهی خورد روشن شد مزاج — چون چنین شد بارا دل خون من

بوالعجب کاریست من مشغول جان — وان رقیبت در پی او چون من

کار افتادست با شبها مرا — تو بخسپ ای بخت دیگرگون من

کشتی و بازم رهائی شد ز هجر — دیر زی در دور رد افسردن من

خون دل از دامن ای دیده بشوی — یادگاریست این از آن مجنون من

غزل ۵۴، از دیوان	سحر خسرو مایهٔ دیوانگیست تا نیاموزد کسی افسون من	تحفة الصغر شعر،

باز ای خودبین من وقتی بجو ای به بین — از گرفتاری بترس و در گرفتاری ببین

اینک اینک بر سر کوی تو زارم میکشند — گر ز کشتن باز می نستانیم باری ببین

چون نخواهی دیدن آن خونریز را ای دیده پیش — باری آن ساعت که وقت کشتن بسیاری ببین
نیست همدردی که حال خود بگویم با صبا — بلبل نالیده را از من بگلزاری ببین
وصل خاصان راست من نیز نشان هم ای محبت — بهر من اندازه از دیدار من کاری ببین
بلبلان امروز من در بوستان گل مجیبی — از جگر پرکاله بر نوک هر خاری ببین

غزل ۴۵۵ از دیوان

ای دل آخر هم نباید داشت پاس در خویش
خسروا گم شد سگی دیگر بیا زاری ببین

وسط الحیوة شعر ۱۱

گرچه ز خوی ناترکت سوخته گشت جان من — سوی تو میل است هنوز این دل مهربان من
خواب نماند خلق را در همه شب که از غمت — دور شنیده میشود درد دل شب فغان من
هیچ عبارت از درون نیز ندیدم سکون — گرچه شد آسمانه خون در تن ناتوان من
وه که ز جور تو ای دریغ تمام غبار بر زبان — نیست کسیکه نفکند خاک درین دهان من
گر دهیم بجان امان بزل غم تو عمر من — در گذریم بی گمان گرد سر تو جان من
گفتیم از چه ناخوشی رنج تو چیست باز گو — دوری دوستان پیش و در زر دوستان من
بسکه تو شوخ دلبری گم شود از پی ات کسی — گرچه که دیگری بود دیر تو بود گمان من
خون دل من آب شد از پی روی سرکشش — خواب نمیرود هنوز از سر آن جوان من
دور مگو ز دامنش گرد من ای صبا از آنکه — در ره او ازین هوس خاک شد استخوان من
خشم کنان بیا که ما صلح کنیم بگذر گر — جان و دل من آن تو رنج و غم تو آن من

غزل ۴۵۶ از دیوان

بگذرد و تا و فتنه هیچ به خسرو بیش نظر
نیک شتاب میرود ترک سبک عنان من

غرة الکمال شعر ۲

ای دل از آنها که رفت گر نتوانی بکن — یاد جوانی بلاست پیش تو دانی بکن

قسم خود ایجان ز تن جمله گرفتی کنون / خانه خدا دیگریست خیره گرانی مکن

ای لب و چشمت بلا غمزه پنهان مزن / تیغ بزن آشکار داغ نهانی مکن

چند خرامان روی وه که بترس از خدا / غارت پیران بدین جوانی مکن

هر چه بخواهی ز جور بر سر افتادگان / می‌نتوانی ولیک گر بتوانی مکن

اهل دل از پیش این گشته خوبان شدند / باقی از آن تو آمد دل گرانی مکن

غزل ۵۵ از دیوان — بقیه تقیه شعره

حسن تو عالم گرفت خورده بخسرو مگیر / مرغ سلیمان بس است مرغ زبانی مکن

عیش من تلخ است از آن شکر لب شیرین سخن / چون بخندد در چه باشد هست در پروین سخن

مردنم نزدیک شد هنگام شربت دادنست / نیست کار دیگ سخن بر من از آن شیرین سخن

بو که برهیم ای صبا از بهر من بهر خدا / گه گهی با سوی مسکین از وی می چین سخن

کاش بیدردی بدیدی رخ زیبای یار / تا نگفتندی بطعن بیدلان چندین سخن

آنکه گوئی عشق چه بود باش تا از خون من / بعد از آنت مرد خوانم گر بگوئی این سخن

عاشقی وانگه مسلمانی ندانی ای سلیم / دوستی چون با بتان افتد رود در دین سخن

بهترین روز آفتی می بینم از تو در جهان / گفت من شیوه مکن جانا بدین آئین سخن

غزل ۵۶ از دیوان — تحفة الصغر شعره ۹

در هوای روی تو خون می چکاند از غزل / خسرو رنگین سخن کز رنگ تازی زین سخن

شبی بخرام و مه را کار بشکن / رخی بنمای و گل را بار بشکن

ز سر خوش دلم برگیر جانی / خمار نرگس بیمار بشکن

بخور با محرمان عشق باده / سفالش بر سر اغیار بشکن

صبوری کرده از مجلس برون آی | بیا تا را جا شکسته بازار شکن
سر زلفت پای کوبای مست | دماغ عقل و عود عطار شکن
جهانی میکشی هر روز بنشین | یک امروز از پی من کار شکن
خط مشکین یارا دل تو سهل است | ورق کاسه ای زنهار شکن
بر آن دامن نخواهم خون خود نیز | قبا را عطف خوبی وار شکن

غزل ۹ از دیوان — دل خسرو شکستی گر گفت است / که مهر حقهٔ اسرار شکن — غرة الکمال شعر ۹

روان صبا و سلامم به دلنواز رسان | نیاز بنده بان شوخ عشوه ساز رسان
بهر دمی که نفس حج جیان هم | بر حکایت و بر محرمان راز رسان
بجان کاسته افسانه فراق بگوی | ز شمع سوخته پروانه را گداز رسان
کجایی آنکه دلت بر هلاک ما خوش بود | بیاد خورده بان فعل دلنواز رسان
من آنچه میکشم اندر درازی شبها | بیدار گاه سر زلف سرفراز رسان
دلم ببردی و ترسم که در دو آن برسد | دلم ز زلف نگهدار و در و باز رسان
حریف می طلبد نرگس مست مرا تو | خبر بناله مردان پاکباز رسان
چو نیم خورده خود باده بر زمین فکنی | بگو به جرعه کشتگان ناز رسان

غزل ۶۰ از دیوان — همه شکسته توان فرقت به خسرو / شکسته را قدری مرهم نیاز رسان — بقیه نسیه بشعر

ماهی گذشت و شب نگفت این بیچاره من | یادی نکرد از دوستان یار فراموشکار من
فریاد شبهایم چنین گر دردمی آرد خبر | بسیار دلها خون کند این نالهای زار من

زین بخت بفریادم خود در حسرت مرگم ولی
بیرون نیاید چون کنم این جان بد کردار من

یارا چه از چشم نکو دیدن نمی آرد مرا
ای دیده بد کور شو گر ننگری در یار من

هان ای رقیب ار میکشی هم بر کفش ده تیغ را
تا آنکه شرمی آیدش زین دیدهٔ خونبار من

بر جان من آخر مشور از حیلت بد آخر گره
بس نیست این کان زلف او چندین گره در کار من

گفتی که خسرو از درون زاری مدار اندر نهان
تو راست یکسوی دلی پیداست از گفتار من

غزل ۱۶۶۱ از دیوان — تحفة الصغر شعر

سودای خوبان کم نشد زین جان غم فرسود من
بنشسته همگرد عدم زبان این لعبد از نیستان دهن

با هر که بنمودم وفا دیدم جفا عاقبت
تا کی نگفت از بیکسی این بخت ناخشنود من

من خود ز دست هجر او در تلخی جان کنده ام
ابر مژه ترش کرده هر دو آتش کل چشم آلود من

بنشین ببالینم دمی من خود نخواهم زیستن
یاری بچشم رفته ام آن نیست بس مقصود من

زین آه دود آلود من بگریست چشم خلق خون
یارب چه بود آن چشم تو گر بر نشد از دود من

از ناله و زاری زبان بگرفتم ای [illegible]
بین تا چه خواهد کرد باز این آه زود از زود من

امشب نهانی روی را بر آستانت سوده ام
ای دیده امروز شوی این ره گرد آلود من

خونابه خسرو بین و بر دیده مگذر بیرون
گر دل نداری بر روش اشک جگر آلود من

غزل ۱۶۶۲ از دیوان — وسط الحیوة شعر

آن کلاه کج بر آن سرو بلند او ببین
دان شراب آلوده لبهای چو قند او ببین

دل در آن زلف مشوش بند پیش [illegible]
سوی مه فی اوج او چون شبه شبه او ببین

زینهار ای چشم بد کاندر کمین آن رخی
جان من بر آتش رویش سپند او ببین

دل اسیر زلف شد اقبال و بخت او نگو
سر فدای دار شد بخت بلند او ببین

ای رقیب از میکشی اول دل من پاره کن　　داغهای خنجر بیداد مندِ او ببین
وی سواره میگذشت آن ماه و آه من بجست　　اینک اینک داغ بر ران سمند او ببین
جان من محرم عاقل پیش هر دم مانده　　ناگهان آهی ز جان مستمند او ببین

غزل ۳۶۳ از دیوان

پند خسرو شاهد قیمت یان یا بسوی
خان و مان او خراب اینک ز بیداد او ببین

وسط الیحوة شعره

صد ره گذری هر دم به جان خراب من　　رحمت نکنی هرگز بر چشم پر آب من
برزد ز دماغم دود از شربت عشق آری　　بی دردسر نبود مستی شراب من
هرچند دلم خون شد سوز اگر من افزون شد　　کشته نشد این آتش از آب کباب من
جانم بگداز آمد کو آن همه عیش من　　شبهای دراز آمد کو آن همه خواب من
چون گریه کند چشمم آتشکده باید　　تا بر سر هر روان ریزند گلاب من
میسوز دل تنگم ای هجر مگر زین سو　　هر بوی کباب آید آن مست خراب من
در دوزخ اگر سوزم زین نیست مرا دردی　　هستی تو بهشتی به ز انیست عذاب من

غزل ۳۶۴ از دیوان

یک تار قبایم ده خلعت ز پی خسرو
دران بود یاری تشریف جواب من

بقیه نقیه شعره

یکدم فراموشم نه گرچه نیاری یاد من　　انصاف حسنت میدهم با آنکه ندهی داد من
گفتی که نزد من نشین بگذار رازم این چنین　　تو نازکی و نازنین تنگ آیی از فریاد من
هر ساعت از مژگان خود خون دلم پیشی دهند　　زینسان که ماند صحبت پیداست عیش افتاد من
شست مغ نسیم سر دین بود در دم ز خون پالیس　　ببوسته گر زخم این بود تسکین دل ناشاد من
من می شکفته گان چون یکرو خواهد هر دو جا　　دیدی چه چشم بد زد ناگهان این صبر بنیاد من

جان نمی‌شود از تن جدا هیچ ار گذر افتد ترا — بوی بهاری ای صبا زان سوسن آزاد من

ای دل در از زلف تو تا می‌باشی تسلیم بلا — کاسان نخواهد شد رها از دام آن صیاد من

غزل ۶۵ از دیوان	فریاد خسرو هیچگه اندر دلش نگرفت وه گرچه کند در سنگ تر این ناله و فریاد من	بقیه نقیه شعره

سواره اینک آن سرو روانم می‌رود بیرون — بگیرید پیش او کز کف عنانم می‌رود بیرون

دعای خوانش ای زاهد که چندین جا طلب هستم — به همراهی آن جان جانانم می‌رود بیرون

کمر بگشای ای کافر که دینم می‌شود غارت — عنان گردان ای خونین که جانم می‌رود بیرون

بدی گر گویمت جانا مگیر از من که مدهوشم — نمی‌دانم که تا چه از زبانم می‌رود بیرون

بجانان گفتنم نا که نخواهد رفت جان باز — چه نامست این که هر بار از زبانم می‌رود بیرون

چه دلها زانکه خست این تا لهای تر از من یار — جگر در دست تیری کز کمانم می‌رود بیرون

دلبری میکنیم نشنیش که خواهم ترک جان گفتن — دل من اندر هم من که جانم می‌رود بیرون

غزل ۶۶ از دیوان	عجب حالیکه خالی می‌نگردد سینه خسرو بدین گونه که این اشک روانم می‌رود بیرون	تحفة الصغر شعره

چشم مست یار آب حیوان با چه دارد ای جان من — چند مستی از لبش آن گلستان یا غارت ایمان من

شوخ و مقامر پیشه قتال مجه اندیشه — خونین چو شیرین پیشه [illegible] دل قربان من

هر روز آیم سوی تو دل جویم از گیسوی تو — کاندر دلم کو دار دیدی تو دوست آر در آن من

از غارت خوبان مرا جان رها شد مبتلا — از شوخ دیگر کجا جدا شدی از جان من

ای گنج دلها مستیت در قتل ما [illegible] — درد من آمد مستیت دیوانگی درمان من

هجرم بکشت و شوق هم [illegible] — چو نیست در شبهای غم آن عاشق حیران من

باعاشقان تنگدل زنهار مشو در جنگ دل
آخر بترس ای سنگدل زآه دل برباد من

غزل ۶۶۷ از دیوان غرة الکمال شعر ۱۰

خیز ای صبا سوی نگار و بگو گلرخ من راه جو
حال من مسکین بگو در خدمت جانان من

چشم را در ملک خوبی فتنهٔ بیداد کن
غمزهٔ خونخواره را بر جادوان استاد کن

زلف بر دست صبا ده تا پریشانش کند
خان و مانی را بهر موئی ازان برباد کن

تیغ عیاری بکش سرهای مشتاقان بزن
پس طریق عشقبازی را ز سر بنیاد کن

ایکه در حسن و جوانی مست خواب آلوده‌ای
گاه گاه از حال بیداران شبها یاد کن

ناله را هر چند میخواهم که پنهان پرورم
دل همی گوید که من تنگ آمدم فریاد کن

دل ز بر لطفت نسنجم از بندگی در خور نیست
ای سرت گردم بگردان گرد سر آزاد کن

حسرت رویت هلاکم کرد از بهر خدا
روی بنما و دل درماندهٔ را شاد کن

من نیم زانها که خواهم از وفایت سر کشم
خواه قربان ستم فرمای خواهی داد کن

ملک خوبی را شنیدم سکه نو زد ای صبا
از دلش جان خدمتی بر پیش مبارکباد کن

غزل ۶۶۸ از دیوان بقیه نقیه شعر ۷

سینهٔ من کوه درد است و بیا چون می کنم
گرچه نامم هست خسرو لیک این فرهاد کن

خوبی ز چشم مست و از رفتار کیست این
تیر سحر کاری بمن از رخسار کیست این

دل گزیدهٔ آن بو العوس آورده بود هم از پس
یار دگر قدر بدیس شکر که کار کیست این

هر شب نگاه میبرم هر دم عیاری جانا طلبم
ای خاک بر فرق دلم آخر غبار کیست این

گویند اگر آن خوش پسر آید چه آری در نظر
در چشم من چندین گهر نثار کیست این

گلگون ناز انگیخته گیسو مست آویخته
دل برده خون ریخته چابک سوار کیست این

بسته میانی در کمر چون ریسمانی درگمان | بارے مرا ناید بسر تا در کنار کیست این

غزل ۷۶۹ از دیوان | بقیه نعیه شعر ۹

برخسرو بیدل برکین است حصار گرد رین
گو ریزیش خون بر زمین در انتظار کیست این

نام گل گویم بہشتت بر زبان آید گران | ور زتم بی یاد رویت بر دهان آید گران

در ترازوی دل ار سنجم ترا با جان خویش | از لطافت تو سبک باشی و جان آید گران

ابروت در سینه ام نشست و میلرزم زبیم | کاینچنین تیر تیزی بران ابرو کمان آید گران

گر خیالت برد جایی بر زبان نازم از آنکه | منت کم همتان بر میهمان آید گران

گر بمیرم بر سر کویت ندارم غم از آنکه | بر حیات خاک عزیزان استخوان آید گران

آن گرانی دارم از غمها که با این لاغری | سایه ام بر زمین و آسمان آید گران

گرچه موئی گشتم از خار اگر ام بر همه | ای عجب موئی که بر جمله جهان آید گران

تنگ ناید عاشق از صد جور شان جانان | گر برید وصل کی بر ناتوان آید گران

غزل ۷۷۰ از دیوان | تحفة الصغر شعر ۹

سود مند است ارچه شد و دست بر خسرو گران
گر طبیبان کم مکن بر ناتوان آید گران

مخند از درد من جانانه بر بازیست و من | درون گر آتشی شود بخیزد دود از روزن

نه جامه گرچه جان پاره کنم کی باور دارے | ترا که سینه خواری همچه نگرفت در دامن

گناهی جز وفاداری من اندر خود نمی بینم | ترا نیم تا که فرمودت که دل از دوستان برکن

اگر از ناز خونریزی فدایت گردم ای بدخو | دگر از دوست جان خواهی ضمانت جویم ای دشمن

بر از من همه اسباب هستی جز وفای تو | که آن در خاک خواهد رفت و در از روی تو با من

مرا در باغ میخوانی مگر آگه نهٔ از خود | بر افگن پرده تا بینیم چه جای لاله و سوسن

الا ای ساقی مستان طفیل جرعهٔ رندان — شرابی گر دهی از جم سفالی بر سرم بشکن
قحیبا گردنش بار گران را برنمی تابد — تو از خون مسلمانان گرانباری مکن گردن

غزل ۷۷۱ از دیوان	برفت از یاد خسرو زاد و بوم و کشور و خویش چو مرغی در قفس مانده فراموشش شده گلشن	غرة الکمال شعر ۹

روی ترش کرده بیاران مبین — سرکه فروشی مکن ای انگبین
خنده مزن زیر لب چون شکر — رخنه مکن در شکم یاسمین
روی زمین را توئی آب حیات — تشنهٔ تو هر که بروی زمین
زلف که شد طوق گلوی تو کرد — سلسله در گردن ما می معین
بی گنه چشم ز ما بر مگیر — بی سببی مهر ز ما بر مچین
نیک از آن چشم کمی میکنی — دیدهٔ بد نیست برین در کمین
پای برین دیدهٔ پرخون منه — بیهده در خون دل ما نشین
گر ز جمال تو جهان روشن است — آه من سوخته را کم ببین

غزل ۷۷۲ از دیوان	خسرو هم آخر چه سگ از خود مران چند چو بد رو به کنیم پوستین	بقیة النقیة شعر ۱۰

عالم از جام لب خراب مکن — تهمت اندر سرشت آب مکن
هر زمان تافته مشو با ما — تو همی کار آفتاب مکن
باچنان رو مرو نگارستین — کار دزدی بماهتاب مکن
گرچه از غمزه آفت شهری — امشبی آرزوی خواب مکن
خیمهٔ حسن را الصبح ازان — گردن عاشقان طناب مکن

گر ترا آرزوی کشتن ماست	عمر خود دیر رو و شتاب مکن
زلف خود را بزیر گوش منه	دام ماهی بزیر آب مکن
از زبان توام سوالی هست	گر نداری دهن جواب مکن
چشمم از گریه یک زمان باز آ	خانهٔ مردمان خراب مکن

غزل ۴۳ ،، از دیوان — تحفة الصغر شعر ۶

بی چراغست خانهٔ خسرو
هر زمان روی در نقاب مکن

باش تا مشک تر برگ یاسمین آید برون	بینی از تن چند جان نازنین آید برون
تیر زهر آلود چشمت قصد جانم میکند	همچو زنبوری که ناگه از زمین آید برون
ماند در زیر زمین خورشید آخر رخ مپوش	تا مگر خورشید از زیر زمین آید برون
چون به پشت زین نشینی گرند بدستی ببین	کز میان بید سرد ر آستین آید برون
گر لب چون انگبینت را بدندان بر گزم	خون از و بیرون نیاید انگبین آید برون
زهرهٔ من بسکه از دست جفا هایت تشد	خون همی از چشمهٔ چشمم انگبین آید برون

غزل ۴۴ ،، از دیوان — وسط الحیوة شعر ۶

نقش تو در دیدهٔ خسرو نشست از انتظار
گر بیائی چشم خود با همنشین آید برون

ز زلف تو کمر فتنه بر میان بستن	ز من بیک سر موی همه جهان بستن
ولی بر آتش من زان ز زلف بر بستی	که بس عجب بود آتش بریسمان بستن
ز عشق طرهٔ تو نافه مے کند آهو	دگر نه چند گره بر شکم توان بستن
نگار بستن تو جادلیست اندر ره دوست	کزان نگار توان دست جادوان بستن
ز ناتوانی چشمت جهان چو گشت خراب	طبیب را نبود چاره از دکان بستن

غزل ۷۷۵ از دیوان	خیال روی تو شد شهربند سینهٔ من همای را نتوان جز باستخوان بستن	غرة الکمال شعر

آه ازین تنگ قبا آمده تنگ آن دامان
که نه سر مانده مرا در غم ایشان دامان

لب کشایند و نباتی ندهندم آری
کام خود را نتوان یافت از ینچه کامان

گر بریم در بر شان دست ببرند بدان اندام
سیم دزدی عجبی نیست ز سیم اندامان

رنج چو آتش بنمایند و جگر پخته کنند
این دل پخته من سوخته شد زین خامان

غزل ۷۷۶ از دیوان	خسرو از بهر تو بدنام شد از وی مگریز نیکنامی نبود در روش بدنامان	تحفة الصغر شعر

باز آمد آنکه سوختهٔ اوست جان من
خون گشته از جفاش دل ناتوان من

هر چند بینمش که هوس بیشتر شود
روزی درین هوس رود البته جان من

آنجا طلب مرا که بود گرد توسنش
روزی که زیر خاک نیابی نشان من

داغ غلامی تو در نعیم بود از آنکه
هیچست و باز هیچ نیابی کران من

گفتی حدیث توبه تو دانی ز من مپرس
زیر انگبین این سخن اندر دهان من

بیگانگی مکن چو در آمیختی بجان
جان خود از آن تست و خلاص تو آن من

غزل ۷۷۷ از دیوان	بی بهره دار روی ز خسرو نیامدی شرمت نیامد از من و اشک روان من	وسط الحیوة شعر

ای جهانی کشته و جان چند کس خواهی شدن
تهمت آلود زبان چند کس خواهی شدن

من ز دردت هم نه بینم تو علی رغم مرا
مونس چشم و روان چند کس خواهی شدن

جان بهر کس که بینی تا گشت زنگیو نه که
تا بلای ناگهان چند کس خواهی شدن

غزل ۶۸ از دیوان

از خرامت بسکه می میرد بسے نظارگے
جان خسرو جا بستان چند کس خواهی شدن

عزة الکمال شعر ۹

نبشین نفسے کز همه لطف تو بس ست این — بستان که زجانم نفس باز پس ست این

در هستی من چند زنے شعلهٔ هجران — آخر دل ما جا نست نه خاشاک و خس ست این

بنمای رخ چه دہے زاهد گو این تن رسوا — بنما همه را چند همه خلق بس ست این

گفتم که گزیدم لب چون قند در خواب — خندید و شکر ریخت که خواب مگس ست این

ای باد ببر این نفس از ما برسانش — کای عیسی جانها گرو یک نفس ست این

خوش میکنم اندر هوس روے تو جانے — هست ارچه خوش آینده و نا خوش هوس ست این

گفتم که بفریاد رس از غمزهٔ خویشت — تیری بمن انداخت که فریاد رس ست این

من بندهٔ آن چشم که از گوشهٔ چشمم — شب دیدی و گفتی که برین در چه کس ست این

غزل ۶۹ از دیوان

خسرو چه کشد نالهٔ عشاق میانک
کاخر هم ازان قافله بانگ جرس ست این

عزة الکمال شعر ۶

بر داشتن نظر ز نگارے نمیتوان — در زیر نیتوان ز تو یارے نمیتوان

از جوے تو گل مگو که کسے آستین کشد — دامن کشیدن از سر خارے نمیتوان

گردد کشند گردن خورشید را دوال — جز در رکاب چو تو سوارے نمیتوان

در باش بازار هوا ے لب تو کنار من — آخر کم از لبے چو کنارے نمیتوان

با آنکه در شکنجهٔ غم بسته مانده ام — هم باز ماندن از تو چو یارے نمیتوان

غزل ۷۰ از دیوان

خسرو ز دور در تو در رود سے همی تند
چون بر دست رونده نثارے نمیتوان

بقیه نعتیه شعر ۵

غزل

لاله دمد از خون شهیدان غم او
از جور و جفا و ستم هر که بپرسی
بیز در قسم نمالیه نقاش سیه کار
دریای غم امروز چو من صاف دلی نیست

تا حشر در آئینه بجون علم او
در عشق مساویست وجود و عدم او
بشکست زر رشک خط سبزت قلم او
جز در دل که پیوسته بود در قدم او

غزل ۱۸۱ از دیوان	خسرو چو خوردی ز سفال سگ کویش جمشید حسد میبرد از جام جم او	تحفة الصغر شعر

ای رهزن عشاق چه عیار کسے تو
خونست می نوش گوارت ز دل خلق
هر چند که گویند مکن جور کنے بیش
خنجر زنے از غمزه در حمت نکنی هیچ
گر جان دهم و هم نهم آزرده کنے دل
خوارم کنی و غیر تم این بس که بگوئے

وے کینه بر عشق چه طرار کسے تو
اے ظالم بے مهر چه خونخوار کسے تو
زین خوے مخالف چه جفا کار کسے تو
زین پیشه عفا الله ستمگار کسے تو
هم جان و سر تو که دل آزار کسے تو
کا کسے بر درم افتاده تو سے خوار کسے تو

۱۸۲ از دیوان	چندین که جفا بر وز تو خسرو سکین روزیش نگفتے که وفا دار کسے تو	وسط الحیوة شعر

تا شدم چشم آشنا بر روے تو
بسکه مویت در خیال من نشست
عاشق روئیم تو کز بس صفا
گفتیم بے روے من در گل مبین
من کجا خسپم که از فریاد من

چشمها از من روان شد سوے تو
در خیال کین منم یا موے تو
روے تو آن دیدن اندر روے تو
چون کنم می آیدم زد بوے تو
شب نمی خسپد کسے در کوے تو

نگفتی در گرد غم دستی که نیست — این کمان را طاقت بازوی تو
سر بزانو مانده ام از دامنت — تا چرا بوسد سر زانوی تو

بنده خسرو واز سر جان خواستست
تا نشیند ساعتی پهلوی تو

آئین تو دل بردنست ای چشم خلقی سوی تو — خوی تو مردم کشتن است ای من غلام روی تو
گر جان ببوئی میدهم که دل ببوئی می نهم — کارست افتاده مرا با هر خم گیسوی تو
از بسکه کویت هیچگه خالی نباشد از کس — هر لحظه بینم تازه تر داغ سگان کوی تو
نزدیک مردن میشوم از بوی زلفت میزنم — تا حال چون خواهد شدن زینگونه بو و بوی تو
گر من نمانم ملتمس مبر گرز کوی او دامن کشم — بابا دهمراهی کنند خاک من اندر کوی تو
آیم بکویت هر شبی چون خواب نآید چون کنم — مشغول دارم تا سحر خود را بگفت و گوی تو
گفتی که سوی باغ رو تا بو که دل بکشایدت — او فتح ما را کی دهد چندین گره در موی تو
امشب که مهمان منی فردا که خواهد زیستن — بگذار تا یک ساعتی می بینم اندر روی تو

غزل ۴۸۷ از دیوان

دست رقیبت بس بود گر تیغ بر من میزنی
بیکار خسرو چون همه بر ساعد و بازوی تو

بقیه نعتیه شعر ۶

مست میگردی ز خانه بیش همچو بیخبران مشو — چشم بد نیکو نباشد جا بجا مهمان مشو
گر ترا جولان همین باشد بر از من صد کسی — یا مرا اول بکش یا بیش در جولان مشو
طوق شاهانست فتراک تو بر ما سهل گیر — شرم دارد بر گدایان صاحب فرمان مشو
غمزه می آری و میگوئی مرو از خود عجب — تیغ میرانی و میگوئی مرا قربان مشو
دل ز من بستانی و گوئی نمیدانم برو — اینچنین یکبارگی هم جان من نادان مشو

غزل ۵۵، از دیوان	خسروا دیدی که حیران ماندی اندر کار خود من ترا صد ره بگفتم کاینچنین حیران مشو	تحفة الصغر شعر [illegible]

از دوری خود جانان حال دل من بشنو / اندوه فراق گل از مرغ چمن بشنو
زان موی بناگوشت هر کس گله ای دارد / آن طره بیک سو نه از گوش سخن بشنو
نافه همه بوی خوش از زلف تو می دزدد / غمازی آن دزدی از مشک ختن بشنو
با این همه نیکوئی اندر حق مسکینان / مشنو سخن بدگو گفت بد من بشنو
از باد هوایت دل صد جا بدرید این خود / بشکفت گل دیگر ای غنچه دهن بشنو
تو جان منی و من دور از تو همی میرم / ای جان جدا مانده آخر غم من بشنو

غزل ۶۶، از دیوان	بشکست می لعلت چون توبهٔ خسرو را اکنون صفت مستی زان توبه شکن بشنو	وسط الحیوة شعر ۱۰

سوی شکار ای پسر نازنین مرو / مهری نگین برین دل اندوهگین مرو
شیران نمیدمرد تو گر غمزه تیز نی / بر آهوان خسته با آهنگ کین مرو
بگذار تا بخون بشتن آیم ز بهشتی / ره زی دو مردی کن و بر پشت زین مرو
یک تیر از کمان تو ام میکند هوس / امروز هم مرا کش و جای بکین مرو
دی گشت رفتی و دل خلقی ز جای رفت / رفت آنچه رفت بار دگر اینچنین مرو
یک پارسا نماند بشهر از خدا بترس / مست و خراب سوی برون اینچنین مرو
چشم تو آفت ست بروی کسی مبین / پای تو نازک ست بروی زمین مرو
بر نازکان باغ ببخشای و لطف کن / زینسان بناز در چمن ای نازنین مرو
گل کیست تا بپایت رسد یا مرا بکش / یا پا برهنه بر گل و یا یاسمین مرو

غزل ۷۸۷ از دیوان — وسط الحیوة شعره

ای آنکه در نظاره یدان شوخ میروی
دیوانگی خسرو مسکین ببین مرو

دل و جان مرا اندازه بگذشت آرزوی تو — بیا بیرون من تا جان کنم قربان خوی تو
دلم بستی چو در زلف و از آن افتاد در شستم — که گردد هر زمان گرد سر هر تار موی تو
تو خود هم زین دل پر خون برون بر حال دل جانا — که من گفتن نمی آرم برای خوی نکوی تو
برآهست خاک گشته عاشقانست تو در جولان — مبادا کاینچنین گردی نشیند گرد روی تو
نمی یابد خبر خلق از دل گم گشته جز آنم — که بوی خون دلها باد می آرد ز سوی تو
نه بر تو بلکه هم بر دیده خود می نهم منت — اگر ذره دیده پا گردم ز بهر جستجوی تو

غزل ۷۸۸ از دیوان — غرة الکمال شعره

من وشبها و بیدآرد حیرانی و خاموشی
که محرم نیست خسرو را زبان در گفتگوی تو

دلم را گرچه صد پاره بسینه خار خار تو — مرا این گل شگفت و بس ز عمر نو بهار تو
تو سلطان چون گدایا تراز گاه حسن قربانی — مرا این بس که زیر پا شوم هنگام بار تو
سر خود میزنم بر آستانت تا بر آید جان — که این سر در نخواهد برد ما خود یادگار تو
همه کس بیند است جز من بر دا باشد کزین نعمت — بمحرومی بمیرد بیش در امید وار تو
بجشم گفته کاندر دل و جانت زنم آتش — زهی دولت اگر خاشاک من آید بکار تو
اگر بشکافتم سینه من از جانت کنم پاره — دگر بیرون کشی خشم منم از دیده یار تو

غزل ۷۸۹ از دیوان — بقیة لبقیة شعرا

عفاک الله ز خشم خسرو آن خوشحاله افتاده
معاذ الله که گویم بس خشم بر جمال تو

زد لها لشکری دارد سخن با تاجداران گو — قرار شکر خود ده ترک بیقراران گو

ترا دو چشم جادو کش من از دوری همی بود خوش
چو دوا از خنجر تیزی فی بدان خنجر گزاران گو

بگو با من که در گوشم بلا و فتنه میبارد
زبان را نم چه ترسانی حدیث تیرباران گو

چه گوئی آنکه پامال غلامانت کنم بر در
براه خویشتنم ای سلطان لگدکوب سواران گو

چه دانم مسکنی هر دم که سوز عشق بد باشد
مرا در سینه دوزخهاست این با مکاران گو

جفا گر میکند بر روی او چون گویم ای محرم
ولی زانگونه کاندر گوش او افتد بیاران گو

غم من مشنوای باد و چو هست این گفتگو نوحے
مگو آنجا وگر گوئی لبیان شرمساران گو

تو ای کز بادهٔ عشق تبانم توبه میگوئے
مرا عمریست مستم این سخن با هوشیاران گو

غزل ۹۰ از دیوان	چو گل چیند کسی کز خار ترسد خسرو ای بیننه بہ تیغ همچو سوسن بس حدیث گلعذاران گو	وسط الحیوة شعر

خون گریم ار چه از ستم بیکران تو
هم خاک روبیم از مژه بر آستان تو

بسیار آبگینهٔ دلها شکستهٔ
زین جرم سنگ شد دل نامهربان تو

جان رفت در فراق تو از عیش بی نصیب
نی من از آن خویش شدم نی از آن تو

در دل که شب خیال تو میگشت تا بروز
گفتم نگر تو در دل من گفت جان تو

ابرو ترش مکن که شود کشته عالمے
زین تماشی که می نگرم در کمان تو

بر تنگی دهان توام دست کے دهد
روزی من که تنگ ترست از دهان تو

غزل ۹۱ از دیوان	گفتے که خسرو آن منستا این چه دولتست یعنی منم که میگذرم بر زبان تو	وسط الحیوة شعر

ای گلستان ترا بالاے سرو
وز تو زیب قامت زیباے سرو

شکل سرو ار چه بس زیبا نها خوشست
با چنان قدے کرا پرواے سرو

هر کرا با گلعذارے سر خوش ست	کے بسر باغ ست یا سوداے سرو
راستی گویم مرا بانست کار	راست ناید کارم از بالاے سرو
میدرم بر یاد بالایت چه گل	جامه پیش قامت یکتاے سرو
هیچگه باشد که زیر پاے تو	سر نهم چون سبزه زیر پاے سرو

غزل ۹۳ — خسرو ت به چشمها جا کرد از آنکه / رهگذار سرو باشد جاے سرو — غرة الکمال شعر

عاشق دیوانه سلسله یار کو	سینه ز هجران بسوخت شربت دیدار کو
گر چمن دلکش ست طوف گلستان خوش ست	آینه دیدیم لیک آن گل رخسار کو
ناله هر عاشقے با دل آنگار خویش	از من مسکین بپرس کان دل افگار کو
نفس من بت پرست هست بکشتن سزا	تیغ سیاست کجاست بازو این کار کو
آه که دعوی عشق بس غم جان چون دلست	دوستی جان گرفت دوستی یار کو
ده که جمال جهان روزی این چشم نیست	دیده بیدار هست دولت بیدار کو

غزل ۹۴ از دیوان — بر سخن درد ما گوش نهد گر چه یار / خسرو بیچاره را طاقت گفتار کو — تحفة الصغر شعر

من اینجا و دل گمره وران کو	از آن گم گشته گمره نشان کو
مگو اے پند گو بے ادبری خویش	خوشم گر زنده مانم لیک جان کو
مرا گوئے که رو با صبر بے ساز	تو خود میگوئے اما گوکه آن کو
بدل گویم که تنها خواهشش گفت	چو او پیش نظر باشد زبان کو
مپرس این ناتوان را بیشتر زانکه	بپرسی خستهٔ را کان ناتوان کو

پس از مردن دعای تربت من | بسند است اینکه تو گوئی فلان کو

غزل ۱۹۴ از دیوان — وسط الحیوة شعر ۸

بگستاخی حدیث تو به گفتم
بخنده گفت کای خسرو دهان کو

حلقی همه در شهر و دل ما بدگر سو | هر کس بر هی و من تنها بدگر سو

بینم چو براهش روم و پاش بگیرم | دستم بدگر سو رود و پا بدگر سو

او رفت و من از بیهشی خویش ندیدم | کو باز بخانه شد و خود ما بدگر سو

جان برد و من از دل طلبم وه که چه طرفه | دامم بدگر سو و تقاضا بدگر سو

در عشق عفا الله طلب وصل چه نسبت | معشوق دگر سو و تمنا بدگر سو

ده کان چه زبان بود که گردیم دو ازحش | کو رفت بسوی دگر و ما بدگر سو

آیا بود آن روز که با هم بنشینیم | آشوب دگر سو شد و غوغا بدگر سو

غزل ۱۹۵ از دیوان — غرة الکمال شعر ۶

گر کام رسد و ز نرسد دوست بسند است
خسرو ز تو دور از رخ زیبا بدگر سو

آن کیست که می آید صد شکر دل با او | درویش حیالش ما سلطان دل ما او

بی صبح شبی خواهم کو را غم دل گویم | من گویم و او خندد تنها من و تنها او

مهتاب چه خوش بودی کو بودی و من تنها | لب بر لب او رو برد او با من و من با او

هستم بخیال خود و من با او و او با من | یا رب چه خیالست این اینجا من و آنجا او

گویند چرا آخر دیوانگیت جوشد | دیوانه چرا نبود هم ماه من شیدا او

غزل ۱۹۶ از دیوان — بقیه نقیه شعر ۹

من خسرو و ز دیبا یا رب که چه شکلست این
دیباچهٔ دلها من آئینهٔ جانها او

گر باده می خورم بسر من خمار تو — ور در چمن روم بدلم خار خار تو

خون شد ز نالشم جگر و لیک همچنان — با سنگ خویشتن دل نا استوار تو

از دیدن تو مست و خرابم تمام روز — جان میکنم تمام شب اندر خمار تو

بیرون جهان سمند که پیشت بصد هوس — مردن برای خویشتن آید شکار تو

عمرم بیاری سگ کوی تو شد بسر — روزی نه گفتیش که چگونه است یار تو

دل را شب غم تو چو بی من نمی خورد — شرمندهٔ دلم من و دل شرمسار تو

داغ تو دارم ارنه کنم خدمت دگر — کم زانکه بر زمین برم این یادگار تو

بهر کدام روز بود عقل و جان و دل — گر این متاع هیچ نگردد بکار تو

غزل ۹۶ از دیوان — صد پاره شد چو غنچه دل خسرو آخرم / بارے گلے شگفت مراد در بهار تو — غرة الکمال شعر

کس چون رهد ز گیسوی همچو کمند تو — جایی که آن کمند بود پای بند تو

آموخت چشمهای مرا گریههای تلخ — وز دیدن خنده های لب نوشخند تو

شویم همی ز گریه زمین را که حیف هست — کافتد بخاک سایهٔ سرو بلند تو

ای پندگو که گوئیم عشق او بحیله — دل چون بجای نیست چه خیزد ز پند تو

پند است آخر این نه سپند انچنین مسوز — یکپند من بگوش کن ای من سپند تو

تا کی هنوز در دولت از خستهٔ غبار — گر خون دل نشاند غبار سمند تو

غزل ۹۷ از دیوان — گرد آر زلعت را که ز عالم برون گریخت / خسرو هنوز می نجهد از کمند تو — بقیه نعتیه شعر

همه شب گرد من مشب چو مه میگشت کس با او — لبی و صد فسون در وی خطی و صد فتن با او

قبا را بهر زده دامن بخونریزی مژگان | کشیده تیغ چون قصاب زلفت چون رسن باد

ز بیم خلق از و در کشیدم پاے خود لیکن | مرا بر داشته میبرد آب چشم من باد

نمک هرگز ندارد ماه را در گردش گشتن | اگر زان طره شبرنگ باشد یک شکن باد

گر یابم بصد جا لیست این حسرت که کی روزی | برهنه در برش گیرم که نبود پیرهن باد

مرا بینی تو هم روزی که در سودای تو گویند | که آن دیوانه می آید جهانی مرد و زن باد

غزل ۹۹۹ از دیوان

نگارا همچو جان در تن در آ اندر تن خسرو
برون کن جان اهلی را که راضی نیست تن باد

تحفة البحر شعر ۶

مردم چشم مرا بر دو آب اگر آئی درو | مژده میباشد که بنشین چون بی بینائی درو

ماه را با چون توی یارب چه نسبت میکند | نیست چون عیاری و شوخی و رعنائی درو

در رهت گم گشت عقل و گفت یارب خسروم | وصف زیبائی که حیرانست زیبائی درو

گر دلم بیت خاک می بیزم بدامان دو چشم | زانکه گم کردم دل بیدرد هرجائی درو

عشق استاد است و شاگردش بلا در کوی دوست | مکتب بدبختی و تعلیم رسوائی درو

غزل ۱۰۰۰ از دیوان

چون کند خسرو که از عشقت یکی دیوانه شد
چون کند بیچاره چون نبود شکیبائی درو

وسط البحر شعر ۹

عشق توست و یار توست و بهار تو | زان روی خوب روز تو در روزگار تو

چون در نیامد از در من نوبهار نو | زانم چه خوشدلی که در آمد بهار نو

در نوبهار چون تو نه در چمن مرا | از سرو نو چه خیزد و از نوبهار نو

بس نوبهار گشته که بشکیب از آنکه هست | در چشم نیم مست تو بردم خمار تو

دادم دل عزیز و ندانستم اینقدر | هر روز نو شود غمی از غمگسار تو

در حسنک یادگار بر مر در و تو کرد تا — هم بار بی کسی شود این یادگار تو

بر روی دلم مرنج ز گستاخیش از آنکه — تو بر دو دلست پیش خداوندگار تو

خواهی بریز خواه نریزی من از دو چشم — ریزیم بر رهگذار تو هر دم نثار تو

غزل ۱۰۰۱ از دیوان	خسرو ز عشق لاف دو جوئی قرار دل بخشد مگر خدای دولت را قرار تو	غرة الکمال شعر ۶

همی گویم که وقتی زان مشتاقان مجنون تر — تو نافرمان بر خوار میگویم که اکنون شو

چه حاجت نامهای درد ما را مهر او کردن — ز عنوان چون آلوده شد حرف مضمون شو

من امشب جان شیرین در سر و کار وفا کردم — تو در دولت بمان جانا و بیهر روزی برافزون شو

بده ساقی جرعه در کشم ز جام شوق ای زاهد — پس انگه پای کوبان پیش آن لبهای میگون شو

بدیوار خرابات اوفتادم حسرت به سینه — حلالت کردم ای دزد اندرون پستان پرخون شو

غزل ۱۰۰۲ از دیوان	نباید عاقلان را خسرو اسودای تو باور اگر این را محرمی خواهی بگورستان مجنون شو	بقیه نقیه شعر

مرا نسیان که عمر است سایم بجایی بر زبان پهلو — ز آهن بایدم ای سنگدل نی ز استخوان پهلو

تو شب بر بستر نازی و من تا روز در کویت — میان خاک و خون غلطان ازین پهلو بران پهلو

خیالی ماندم از شقت بر سینه چون کنم خود را — که بر اندام من یکیک شمردن میتوان پهلو

کنارم گیر تا بر هم نشینیم پشت و پهلو هم — که دل بیرون شد است و ماند جانی در میان پهلو

تو خوش میخسپ در خواب جوانی لیک مرستی — بهر پهلو که می خسپی نمیگردی ازان پهلو

اگر بالا کنی یک گوشه ابرو فرود آید — مه نو گر بلغزد میزند بر آسمان پهلو

وفاداری بیاموز از خیال خویشتن باری — که نگذارد مرا از روز تا شب یکزمان پهلو

غزل ۴۰۳ از دیوان

من و شبها و خاک در کجا آن بخت خسرو را
که بهر خواب پهلویت نهد ای دلستان پهلو

تحفة الصغر شعر

بیا ای باغ جان تا بنگرم سرو روان تو	مرا در زبان رها کن تا بمیرد با جهان تو

ز فریادم بنالد کوه در ره نه‌ی گوشی خود	تعالی الله چه سنگست این دل نامهربان تو

بخواهی دید گر ظلم تو تا که بهتر من روزی	من مظلوم خواهم هر دو دست اندر عنان تو

مرا گفتی که باشی تو که بوسی آستان من	که آن گستاخیم بخشی غلام رایگان تو

دگر زین تنگ سیداری که خود از آن تو گفتم	من و تنها از آن خود دل و جانم از آن تو

تو آگه نه و من با تو از بیسان عشق میبازم	که خود را گهی دشنام گویم از زبان تو

غزل ۴۰۴ از دیوان

بحیله زیستی خسرو که دی پیش آمده دیدی
کنون باز آمد آن مردم کش آهنگ بر جان تو

وسط الحیوة شعر

تا بزمانه شد خبر از مه با کمال تو	شیفته گشت عالمی زابرو چون هلال تو

از خط ار چه کشته شد خلق بسر دست خدا	نامه من سیاه با و از رقم و بال تو

قرعه دروغ میزنم بهر صبوری ار نه کو	دولت آنکه بنگرم روی خجسته فال تو

دور ز بندگی تو گرچه جدا نبوده ام	از دل و دیده میکنم بندگی خیال تو

گیر که ذره بر شود کی رسد آفتاب را	تهمت مدبری چو من بس هوس وصال تو

نخل قد تو در دلم کاب همی خورد ز خون	بین که میوه میدهد زین خورش آن نهال تو

غزل ۴۰۵ از دیوان

عمر به کنج فرقتم رفت و نه گفتیم کهی
اینقدری که خسروا چیست بگوشه حال تو

غرة الکمال شعر

امشب ای باد صبا جانب آن بستان شو	سر آن زلف پریشان کن و مشک افشان شو

منکه زان بوسه شوم کشته و تو خواهی بدهم — از پی بوی دگر جانب آن لبستان شو

چون نشد ای دل بخو که نمودت این راه — کز بران سرکش خودکامه و بی سامان شو

تشنهٔ خون دل ماست دو چشم مستت — هر دم ای دیدهٔ من ساقی آن مستان شو

صنما رفت چو جانم بعنایت لطفی کن — تا شوم زنده ز سر هم تو درین تن جان شو

همه در مجلس شاهان نتوان خورد کباب — یک شبی بر جگر سوخته هم مهمان شو

آرزو دارم کامی ز لبت یکروزی — تا کسی گوی که غارتگر خورستان شو

سرمه ات هست که در دیده کشندت خوبان — گفت خسرو کن خاک در خسرو خان شو

رکن دین آصف ثانی حسن آنکس بدعا — آسمان گفت که فرمان ده چار ارکان شو

غزل ۸۰۶ از دیوان	ردیف های هوز	بقیهٔ نقیه شعر ۲

ما ایم و مجلس و می خوبی سه چار ساده — من در میان پیری عمری بباد داده

مجلس میان بستان گل با صبا نیازی — نرگس بخواب رفته سرو روان ستاده

خوبان بباده خوردن من در جمال ایشان — هر جرعه که خورده سر بر زمین نهاده

ساقی چو من ز باده مست و خراب گشتم — بفروش خشت گورم بستان سفال باده

سیراب خونست دانم زان میزند بسرخی — آن سبزه کت بر آمد گرد لبان ساده

مویت بزلف درهم کی خاسته نه خفته — چشمت بخواب مستی نی بسته نه گشاده

غزل ۸۰۷ از دیوان	چون راست آید آخر با بو طریق خسرو او نامراد مسکین تو شوخ خود مراده	تحفة الصغر شعر ۲

شمع فلک بر آمد با آتشین زبانه — ساقی نامسلمان در ده می مغانه

کشتی ما روان کن ما تا کناره یابم — دریای غم ندارد چون هیچ جا کرانه

گر تو به ام شکستی گر نیست وجه باده
بفروشش خانهٔ من یا خانهٔ خصم خانه

نے نے که از رخ خود کن مبتهیم کبارے
یکدم خلاص یابم از محنت زمانه

روتا روم به بر دن دستے بگردن تو
تو بیخود صبوحی من بیخود شبانه

ای من غلام شکلت چون در خمار باشی
نے بودی خواب بشسته فی موی کرده شانه

مطرب به دود خود به دستی چو ابر باران
وین زهد خشک ما را تر کن به یک ترانه

من نیم خورده خوردم وز باده نریخے
دل بر لب تو دارم نیم خواستن بهانه

خسروست مطرب و آن مست ناز سر خوش
هان در چنین نشاطے یک رقص عاشقانه

غزل ۹۰۰ از دیوان — وسط الحیوة شعر

سر بر خمار شب بکنار که بوده
لبها فگار همدم دیار که بوده

سنبل ز تاب رفته و نرگس بخواب ناز
شب تا بروز باده گسار که بوده

شمع مراد من نشدی یک شبے تمام
ماه تمام در شب تار که بوده

با چشم آهوانه که شیران کند شکار
ای آهو رمیده شکار که بوده

سر دوت هنوز هست در آغاز خاستن
زان سرو نیم رسته بهار که بوده

ما را جگر ز رشک بصد پاره در کنار
خونابه شوے گریه زار که بوده

کابت چنین که پرده و لبها بریده نیست
امشب به پرده محرم کار که بوده

برر لبش خسروت یکے هم دریغ بود
مرهم رسان جان فگار که بوده

غزل ۹۰۹ از دیوان — وسط الحیوة شعر

من که هر شب ز تنهائی بجز عشق کنم ناله
ز آه من مبادا ابر لبش آزار ترانه

مرا از ناله صد خراش ست ولی راحت
که می شناسد آن سلطان سگان خویش را ناله

گذشت آن شب بزاری و شبنم تر هم کن تا گاه پان
وزین شبهای تا گاه پان شوم مگر قدر صاله

گرم چون خاک زیر پای سگی سیر بسا زیسی
همت تک دارم دگر روی شوم آییم بهبناله

چو خشم دور رخت گرد و تو بر آتش و بی غم
روم زافشان که گوئی میروم بر سوسن و لاله

چه خوش جان دادنی باشد که من در تلخی مردن
بچشم تخشی از لب تو و آخرش شربت در آن حاله

غزل ۱۰۹ از دیوان

فراقت گشت خسرو را که ترسیده زر و زیر
بلخی رو گشت و هر جا تر آکه بیش بود آن دراله

بقیه تحفه شعر

تو دور افتاده از ما و نگنجد شوق در نامه
بیا کز دست تو باز رو کنم هم پیش تو خامه

ترا خال بلا بررد چو نقطه بر سر ناخن
مرا داغت به پیشانی چو عنوان بر سر نامه

هزاران نامه ترکردم بخون آخر چه کم گشتی
اگر تو بیوفا را تر شدی روز سر خامه

زتا دو خویشتن یک سینه بی آب بی میبینم
به بین دیوانه خود را که چون گرمست هنگامه

من از جان محو استم تو خوی بد مگذار بهر من
که مردن خوش بود از بهر خوی تو شوخ خودکامه

همه شب خون خورم با دل ندارم عقل را محرم
که هست این شربت خاصه نگنجد در دل عامه

غزل ۱۱۰ از دیوان

تمنای پیش هر کسی زچشم خسرو قرت تر کی
لب بسته نیست آخر یکی خاتم دو باده

تحفة الصغر شعر ۲

جانا نوازی کن ز رحمی ای راحت جان همه
با ما همه تلخی مکن ای شکرستان همه

توسنت و نعلطان تو بتو زلفت پریشان مو بمو
چون با دگر دان سو بسو گردنت هان جان همه

غم دارم و دل ریش زان تنهائی غم بیش از آن
میگفت حالم بیش زان خواب پریشان همه

زان نزدمی چون مهتاب جمعش بکشیب گردم خوانمت
از تو نخوردم آب خوش ای آب حیوان همه

ای درد تو درمان من مهتاب رو جان من
درد تو تنها زان من درمان تو زان همه

غزل ۱۳۱۲ از دیوان	خسرو ز جان سوخته گم گشت صبر آموخته وقتی شد آخر دوخته چاک گریبان همه	وسط الحیوة شعر

ای حسن تو آفت زمانه	روی تو بدلبری فسانه
هر دم سوی قبله دو ابروت	خورشید یگانه در دوگانه
صد دل ببرد دمی ز زلفت	گر شیر رود ز زبان شانه
من غرقه و تو در آب چشمم	بینی رخ خویش بر کرانه
تیرم بزدی و خوشم که بارے	بشناختیم بدین بهانه

غزل ۱۳۱۳ از دیوان	گم گشتی خسروا بکویش با مانده مگر ز خانه خانه	غرة الکمال عشره

همه شب روی روی را بره صبا نشسته	همه کس بخواب راحت من مبتلا نشسته
نرسی ورای امکان چه خیال فاسد است این	هوس جمال سلطان بدل گدا نشسته
همه شب صبا ز بویت من سوخته چه گویم	که حیاست وز دل من ز دم صبا نشسته
تو ز ناله من از من سزد ار جدا نشستی	که ز دست خویش من هم ز خودم جدا نشسته
دل مبتلای عاشق بکجا گریزد از تو	بجوالی دو چشمت چشم بلا نشسته
تو در آن غمزه زن که نهند پیش بت سر	بتان که باشد صف یار سا نشسته
اگر انیست رسم خوبان که بسر شوند راضی	منم آنکه اندرین ره ز سر رضا نشسته

غزل ۱۳۱۴ از دیوان	سر بری نیست خسرو کسب ورز چون نگیرمن اگر تو ام نمک بگذاری نفسی بجا نشسته	بقیه نقیه شعر

قلاشم ای منکر مرا در باقی میخانه ده	این عقل رسمی غرقه کن می تا لب پیمانه ده

من تو به تنها بشکنم اول سبو نه بر سرم — وانگه ندای زهد من پیش و درمیخانه ده
من عاشق و بی‌خبر از خانمان یادم دهم — ای آه سوزان شعله بر دست این دیوانه ده
مشغول شهد بیغمی چه آگه از سوز دلم — یارب مگس را چاشنی از لذت پروانه ده
بیگانه شد یار ای صبا با جان چه کار اکنون مرا — این آشنایی کشته را بستان بدان بیگانه ده
ای خواجه دیوان دل آخر با قضای خلقش — گر نیست وجه زندگی برمرد نم پروانه ده

غزل ۱۵۱۸ از دیوان	چون بر پری بیان همه ملک سلیمان یافتی بستان تو حسن و جان و دل مرغ بلا را دانه ده	غرة الکمال شعره

منم امروز ز روی چو تو یاری مانده — باده عیش ز سر رفته خماری مانده
چشم و سینه بگذرهای تو در ره سوده — دیده بر خاک و دلی پر ز غباری مانده
عشق چون خنجر دل و جان سوختنم فرموده — من بنزدیک خود اندر سر و کاری مانده
رفته از پیش نظر نقش و نگاری زیبا — بر رخ از خون جگر نقش و نگاری مانده
بوستانی که درو جز گل بسیار نبود — چه توان دید گل رفته و خاری مانده
ده درین فتنه که فریاد رسد جان مرا — ترک قتال و فرس تند شکاری مانده
دوستان بار بنایید دل من بگذارید — کشته صید نیست بفتراک سواری مانده

غزل ۱۵۱۹ از دیوان	چون بود بلبل مسکین ز بهاری مانده چون بود بلبل مسکین ز بهاری مانده	تحفة الصغر شعره

تلخش بتاز مرا ای نیاز بیرون ده — مریز خون مسلمان بجرم ناکرده
مرا بکشت لب جانستان تو هر چند — بفر علیست به آب حیات پرورده
بجنبش قندی از آن لب که بیش ازین امید — همه خیال لبت وام کرده ام خورده

بترس از آنکه تو شب با بجواب کرده دراز / هزار کس بدعا دستها برآورده

برآر گیسوی ... صبح تیره روز امید / اگر سپید شود این شب سیه چرده

دریده پرده دل را فراق و جان درد یافت / هنوز چند کنم پیش مردمان پرده

بدانکه من به شبیخون هجر جان بسپرم / چنین که صبر من آورده گشت دل برده

غزل ۱۷۸ از دیوان — غرة الکمال شعر

چه جای پند و نصیحت چو من ز دست شدم / چه سود نعل زر اکنون که لنگ شد چرده

ای غمزه خونریز تو چشم بافسون ریخته / افسون چشم کافرت بنگر که صد خون ریخته

ای سرو ای شاخ رطب کان قامت زیبا لب / از نقره خام ای عجب بگلست معجون ریخته

تا هر کجا شد یار تو بیرون شوم در کار تو / ای زیر لب گفتار تو در باده افیون ریخته

آب جگر گردون چنید که میداشت رویم نگه / زین هر دو چشم روسیه تیغ شد اکنون ریخته

هر جا که اشکم تاخته از هم علم افراخته / هامون ز دریا ساخته دریا بهامون ریخته

خواهم بسر هم بر سما گر جور او گردم رها / صد گونه باران بلا گردد ز گردون ریخته

غزل ۱۷۹ از دیوان — بقیة النقیه شعر ۱

ای کرده خسرو را زبون هرگز نپرسیده که چون / خون کرده دل را در درون وانگه بیرون ریخته

چو بوی زلف تو همراه صبا کرده / رگ و جان من و کالبد رها کرده

بیا که سوزش بیچارگان شده زلفت / که بر کناره خورشید تکیه جا کرده

بیک خدنگ که بگشاد نرگس مستت / دلم ز سینه و جان از تنم رها کرده

کلاه تو که شده کج ز باد رعنایی / هزار سر همه بیدلان قبا کرده

خیالم آمده هر دم به پرسش دل من / و دیده اشک منش پیش مرحبا کرده

سپیده دم تو بخواب و مرا گذشته ز رشک | مرا نگر که بگرد رخت صبا کرده
چو شکر دیدن رویت نکرده‌ام هجران | بنا نمودن رویت مرا سزا کرده
چو هیچگاه ندیده بچشم نیک مرا | منت بجان ز پی چشم بد دعا کرده
حقوق گریه شبهای هجر دیده دلم | ستاره‌های فلک را بران گوا کرده

غزل ۹۱۹ از دیوان — تحفة الصغر شعر ۹

خیال تو که ازو غرق خون شود هر شب
میان خون دل خسرو آشنا کرده

ای در جبین و در دلم تاراج میهمان کرده | با جان هم بیرون روی کارم دو جان کرده
[illegible] | [illegible] که در هر گوشه صد دل پریشان کرده
شد تا در عهد تو بکار شیشه دست | از نقد جانها لاجرم مزد تن فراوان کرده
ای چشم مست نیم‌خوده گه گه نظر بر کشتگان | من آشکارا گر نیست خونی که پنهان کرده
کشتی تمام ملک بی سبب غمگین چه میداری ترا | آباد بر قوی ز ستم صد خانه ویران کرده
از نیکوان کس را نبود این مرحمت بر عاشقان | گر دزد دیده این قدر کس را مسلمان کرده
دانم که نتوانی وفا یک اندک ترک خوی کن | کانچه از جفاکاری بود چندانکه نتوان کرده
دل در گلی بندم ولی چون تو کجا باشد گلی | آخر تو هم وقتی اگر سوی گلستان کرده

غزل ۹۲۰ از دیوان — وسط الحیوة شعر ۹

وی بیش زلفت و خال تو خون جگر بیش تیسم
دل گفت کای خسرو شبهای هجران کرده

صد من خراب گشتم ز رخت بیک نظاره | [illegible] می‌است مستاره
بچه سان سیر بینم که هم از نخست دیدن | شوم از خود و ندارم که بینمت دوباره
هوسم بود که دیده ز همه ستانم و من | بهزار دیده تنها رخت کنم نظاره

چو روی گشت جولان دل عاشقان نو او　　گر ز نعل بادپایت جهد آتش شراره
تو بر هر دوان و خلقی هلاک مانده هر سو　　چه غمم آب تشنه روز از خرابی کناره
سر آن دو چشم گردم که چو هندوان هر آن　　همه ناوک مژگان زده بر جگر کناره
مشمر حکیم طالع چو زر دزد به نگر نسیم　　که من آب خوش نخوردم بشمار این ستاره

غزل ۴۲۱ از دیوان　　غرة الکمال شعر

چو ز دست رفت خسرو رگ جان مکش ز نیشش　　که بریشته دوختن نتوان جگر که گشت پاره

گرچه هر سخن دلم از تن ربوده　　با این همه بگوی که جانم فزوده
چشمت بغمزه بردن دلها نمونه است　　تا تو بدین بهانه چه دلها ربوده
رحمت درون سینه و صد پرده چاک از و　　شادی بروزگار کسی کش نموده
بالین گرد ناک مرا طعنه میزنی　　جانا تکیه گاه غریبان نبوده
گفتی که خون بدست خودت ریزای رقیب　　شکرانه برخیست که از وی شنوده
کی دانی اندوه شب تنهای خستگان　　ای آنکه مست در بر جانان غنوده

غزل ۴۲۲ از دیوان　　بقیه نقیه شعره

بر گفت عاشقانت چنین کرد خسروا　　زنجه مشو که گشته خود را دروده

جان بهانه طلب و شکل تو نه آلوده　　من نیم زیستنی جان چه کنم بیهوده
بسکه در سایه دیوار تو در خس ماوی　　آزاد من سایه دیوار تو هم ناسوده
با تو در خواب مرا پهلو آزاد و نسوده　　گرچه بر خاک درت پهلوی من شد سوده
پیمانی زمن ای گریه گران سو گذری　　خدمت چند بخونابه چشم آلوده
سالها شد دل من رفت و ندانم که کجاست　　از که پرسم خبر آن دل گم کرده بوده

غزل ۴۲۳ از دیوان — تحفة الصغر شعر ۶

یا رب از سوز دل ما تو نگاهش داری
گر چه بر خسرو دل سوخته کم بخشوده

قاصد نیامد کاورد زان نامسلمان نامه
جان خاک راه قاصدی کارد ز جانان نامه

چون کافرم گشت غمم چون ننهد داغم سوخت دل
یا رب چه بود گاهی زان نامسلمان نامه

بهیست جانان در غمت گر برده بیرون از غمم
تا راز من پیدا نشد بفرست پنهان نامه

بر دل نهم آن نامه را چون کاغذی بر ریش تر
بر ریش دل مرهم بود ناچار از ایشان نامه

تیر آورد نامه بس تیر ست که بر جانم زنی
تا مونسم گورم بود بفرست با آن نامه

دارم بسی سودا بدل پیچیده بر هم بوی تو
مهر دل از تیغ مژه بشکاف و بر خوان نامه

غزل ۴۲۴ از دیوان — وسط الحیوة شعر ۶

خسرو درین سوز نهان بیهوده سودا کی بری
درویش را آن بخت کو کاید ز سلطان نامه

ای عشقت آتشی بهمه شهر در زده
آن آتشی در و نه تا شعله بر زده

هر غمزه چشم مست تو در کار دان صبر
بیرون کشیده تیغ و در خواب خون زده

مژگان تو بهر زدن چشم بر قتل
آراسته دو لشکر و بر یکدگر زده

هر تیر کز اشارت تو راست کرده چشم
آن تیر راست کرده مرا بر جگر زده

لب را مکن بیا به تیغ تلخ و مرا بکش
زان زهر آب کرده و اندر شکر زده

تو تیغ حیدر بر سر من ... و من
آیم پی بکوی تو هر روز سر زده

غزل ۵۰۱ از دیوان — غرة الکمال شعر ۹

هر شب ز دور ز بهر تو خسرو هزار آه
من هر چه بیش گفته مرا زان بیشتر زده

نسیم زلف بر دست صبا ده
مرا خون غیر را مشک خطا ده

بپیش چشم بیدار و بلطفت / مرا خاکی و کسا نرا توتیا ده

از ان می کت چو خون با حلالت / پیاله خود خور و جرعه بما ده

بکیش از یک نظر چون کشته گردم / کمی دیگر بعشقم خونبها ده

بحکم خط خویش ای آفت حسن / همه فتوے بخون پارسا ده

دلیری میکند در رویت خلق / بدست غمزه شمشیر بلا ده

مرا صد پاره کن بر چشم بیمار / غلیواژان و مرغان را صلا ده

چو خاکستر شوم از سوز عشقت / بدست خویش بر باد صبا ده

غزل ۳۶ از دیوان

بعد تعویذ چون دردم نشد به / بیک دشنام خسرو را دوا ده

بقیه نقیه شعره

ولے دارم ز هجران پاره پاره / جگر هم گشته پنهان پاره پاره

بیا کت بنیم ز هجران سینه ای / بر آتش افگنم جان پاره پاره

بجو خونابه که گردم گرد کویت / زنم پرخون گریبان پاره پاره

بکویت کرده ام شب گریه خون / جگرها نیک بیدامان پاره پاره

ز چندین مدت نخواهد شد جدا دل / کنیش از خود به پیکان پاره پاره

بعمر خونابه ایمان با دل آمیخت / مکن اے غزا سلمان پاره پاره

غزل ۲۷ از دیوان

البته گو خورد و خونم گر دهد دست / کند خسرو بدندان پاره پاره

تحفة الصغر شعره

خسرو اگر عاشقی پا مرو بلا پیش نه / داغ محبت بیار بر جگر ریش نه

تا به تیره ست عقل صیقل او کن ز عشق / تا به چو آئینه گشت دیو من و خویش نه

نعل در آتش فگن از پے معشوق گر — عاشق جان خودی بر جگر خویش نه

جان که نماند مقیم در صف عشاق باز — سر که ندارے براه در رہ درویش نه

خون کرمی عارفست بر لب جان برفشان — غم چو خور عاشقانست از پی خود پیش نه

گر رسد از دوستان زخم ملامت مرنج — چون نه تنت فاسدست رگ به نیش نه

چشم ستیزنده را چابک تادیب زن — ظلم شتابنده را لشکر فرد و پیش نه

غزل ۴۲۸ از دیوان	طعمه که تا خوش ترست در دهن خویش کن لقمه که بایسته تر پیش بداندیش نه	وسط الحیوة شعره

اے آرزوے هزار سینه — دانند دل تو هزار کینه

مستم زبرت که هست پیدا — در جامه چو مے در آبگینه

هر قطرهٔ خون که چشم من هست — بر خاتم عاشقی نگینه

طاقت چه برم نماند طاقت — انزل لقلبه بنا سکینه

مجنون خراب سینه وانگه — اندوه من خراب سینه

اے عقل که پند نامه خوانے — در آب روان کن این سفینه

غزل ۴۲۹ از دیوان	ننگ همه عاشقانست خسرو نپسند سفال در خزینه	غرة الکمال شعره

اے در دل من مقیم گشته — دل بے تو اسیر غم گشته

خال تو چو نقطه دو ابروست — یک دائرهٔ دو نیم گشته

پشت لبت از صدف شکسته — دُر در نمکش یتیم گشته

خلوت بسواد دیدهٔ من — بنشسته و خوش مقیم گشته

من بی زر و آستین تنگت	از دست تو پر ز سیم گشته

غزل ۳۰۰ از دیوان	خسرو گدائی چنان سیم پیش در تو مقیم گشته	بقیهٔ نقیهٔ شعره

ای تمالیه گرد ماه سوده	آراسته شمع راست دوده
برداشته نسخه ز خورشید	آئینه که روی تو نموده
جان تازه شود ز گرد خیلت	کان خاک معجزیست سوده
مردم ز رخی که دیدن او	جان داده و عمر تو فزوده
بیگانه شده آن کسیکه بودست	وقتی بدل خراب بوده
هر شب دل من حدیث دردت	خود گفته و هم ز خود شنوده
کس در غم تو نداده پندم	جز آنکه غمی نیا زموده

غزل ۳۰۱ از دیوان	از لطف تو یافت نسبت لعل خسرو که میان خون غنوده	تحفة الصغر شعره

دلم از جور خوبان گشت پاره	دلست آن شوخ را یا سنگ خاره
چو بگشادم نگه بر چشم دربار	گشاد ابرو پدید آمد ستاره
من و زین پس دو سه بدنام مستی	سگان رسوا و طفلان در نظاره
به عشقم چاره فرمایند یاران	دلی با یار بی فرمان چه چاره
م نگارا مگسل این سر رشته عذر	که نتوان دوختن دلهای پاره

غزل ۳۰۲ از دیوان	اگر خون خورد خواهی شیوه مگذار که خسرو نیست طفل شیرخواره	وسط الحیوة شعره

اے فراق تو یار دیرینه — غم تو غمگسار دیرینه

درد تو میهمان هر روزه — داغ تو یادگار دیرینه

غرق خونم که میخلد هر روزه — در دلم خار خار دیرینه

هر کسی را می بہار و من — بے خبر از خمار دیرینه

هیچگه در حضور خواهم گفت — محنت انتظار دیرینه

اے صبا از بہار یاد دهش — گه گه از دوستدار دیرینه

اے دریغا که خاک خواهم شد — با دل پر غبار دیرینه

چند گاهے خلاص یافته بود — جانم از کار و بار دیرینه

غرة الکمال شعر ۹	وه که باز آمدے خسرو را هر دمی از دل قرار دیرینه	غزل ۴۳۳ از دیوان

اے جفایت بر من مسکین همه — چند ازین خشم و عتاب و کین همه

قصد جانم مے کنی چون دشمنان — دوست میدارم ترا با این همه

محنت من بین و در وی بنا از آنکه — بهر دیت می کشم چندین همه

در بناگوش تو سر در کرده زلف — کشتن ما میکند تلقین همه

تا کے آخر شربت زهرم دهے — تلخ گوئے زان لب شیرین همه

بقیه نقیه شعر ۹	هر چه میدانے بکن چون مر ترا میرود بر خسرو مسکین همه	غزل ۴۳۴ از دیوان

اے از گل تو ما را در دیده خار مانده — وز جان غمزهٔ تو جانم فگار مانده

تا نقش تو زمانه در پیرهن کشیده — در کارگاه گردون مه نیم کار مانده

تا بوکه چو تو ماهی بینیم بطالع خود — هر شب بگریه چشم انجم شمار مانده

بس دل که هست هر دم از ناردان لعلت — در پرده قطره قطره همچون انار مانده

جان بی درد و دیدم زار است چون تنم من — بیدردن چه می‌نباید این جان زار مانده

رنجی کز انتظارت در چشم چار کردم — در گریه هست صد خون در هر چهار مانده

دشنم مگیر یارا کاری مکن که هستم — باری ز دست رفته دستی ز نگار مانده

تن موی گشت و گه گه زان میکنم عزیزش — کز زلف تست یارا این یادگار مانده

غزل ۲۳۵ از دیوان	عمرم که رفت بی تو آن در حساب نبود دین است زان خسرو بر روزگار مانده	وسط الحیوة شعره

تو شوخ هر کجا لب خندان گشوده — از دل بسی گره که بدندان گشوده

آب حیات میرود و در سخن که لب — گوئی ره آب چشمهٔ حیوان گشوده

ما چون زنیم نیش که از بهر جان ما — مستی و خواجگان و گریبان گشوده

نیست از برای کینه ما خط کشیده — مضمون نهان مدار که عنوان گشوده

غزل ۲۳۶ از دیوان	فریادرس مرا و فریاد دار هانش خسرو که هر شبی ز روی افغان گشوده	غرة الکمال شعره

من بهر تو بدیده و دل خانه ساخته — وز من تو خویش را همه بیگانه ساخته

شانه چه سر ابرو سر شاده که اره باد — بر فرق آنکه بهر تو این شانه ساخته

ما تیم رخنه کرده دل از بهر نیکوان — مسجد خراب کرده و بتخانه ساخته

من چون زنیم که سنگ در خانه و بردن — سنگ ملامتم سنگ و دیوانه ساخته

آتش فروز نیست مرغ دلم خویش نبرده است — کایزد بفضل تو کیش از زین دانه ساخته

یاران که در فسانهٔ راحت کنند خواب — بی خوابی مرا همه افسانه ساخته

چون نالهٔ شبانه عاشق کشنده نیست — مطرب که صد ترانهٔ مستانه ساخته

مردم چو بی وفاست خوش آن مهر و وحشت — کار امکان خویش تو بیگانه ساخته

غزل ۴۳۷ از دیوان

خسرو ز عشوهٔ تو زبون گشت عاقبت
هر چند خویش عاقل و فرزانه ساخته

تحفة الصغر شعر ۶

زہے در آمده و در درونه جا کرده — برفته جان و تو بر جائے خود رها کرده

چه چشمها که بره مانده بهر آمدنت — چه دیدها که سمندت بزیر پا کرده

تو خیره دیدگی من نگر که بار دگر — غبار خنگ تو در دیده از صبا کرده

بپرسد از تو کسی گر چه از کرشمهٔ حسن — قصاص میکنم و بر گناه تا کرده

بجان خریده دلم از بوسها و از را — ز خیره بر زمین بوس پادشا کرده

غزل ۴۳۸ از دیوان

دعای خسرو جز دیدن جمال تو نیست
به پیش دیده او رحمت از دعا کرده

وسط الحیوة شعر ۴

ای گل که چنین در نعلت تنگ گرفته — گر ز خون دلت پیرهنت رنگ گرفته

آن سوختگی جگر لاله از آنست — گر آه من آتش بدل سنگ گرفته

تا دست تظلم نزند کس بعنانش — تن داده بمستی و عنان تنگ گرفته

غزل ۴۳۹ از دیوان

از سوزن زنگار گرفته بتراشد
بس کز غم گریه مژه ام زنگ گرفته

بقیه نقیه شعر ۲

ای که چشم من ز روی خویش روشن کرده — اندرا خرمن خوش گرانرو خانه گلشن کرده

صد دل آویزانست در هر تار پیراهن ترا — تو چنین نازک چه نازستانکه بر من کرده

تو همه تن مایهٔ شادی و جانم پر ز غم — جان من ده کاینچنین جای چه مسکن کرده
عرض کردی بر من آن تیغ تا روان شد خون چشم — یارب آید پیش چشمت آنچه بر من کرده
تیغ زن بر گردن من خون من در گردنت — غم مخور چون اینچنین صد خون به گردن کرده
هر شبے تا روز میسوزم گدازان همچو شمع — دم مده چون سوزش من جمله روشن کرده

غزل ۱۳۸۵ از دیوان

دوست میدارم ترا با آنکه بهر خویشتن
عالمے بر خسرو بیچاره دشمن کرده

تحفة الصغر شعر

اے رفیق و ترک من بدنام گرفته — از دوست وفائے دگران جام گرفته
باز آمده تا بنمائے و بسوز رسے — در شور میاور دل آرام گرفته
خونم مخور اے دوست کزین باده غم آرد — چون دید توان آن رخ گلفام گرفته
ز روان دل از شاه بگوید که بگیرند — من گیرم هر موئے ترا نام گرفته
دشنام کرم کرده تو دیروز همه شب — من لذت آن گفتن دشنام گرفته
از پیش مران بندهٔ دیرینهٔ خود را — گر دل شدت اے کافر خودکام گرفته
من و غم از عشق و لبا دوزخی از عشق — کو صد چو من سوخته را خام گرفته

غزل ۱۳۸۶ از دیوان

ای گل مزن این خنده ز نالیدن خسرو
کازرده بود بلبل در دام گرفته

وسط الحیوة شعر

مهر تو در دل من مانند جان نشسته — همچون منت بهر سو صد ناتوان نشسته
من با دو چشم گریان پیوسته در فراقت — تو شادمان و خرم با دیگران نشسته
گر خون چکید ز دیده زین غصه جای آنست — تا کی توانمت دید با این و آن نشسته
یکشب بکلبهٔ ما گر بگذرے ببینی — گرد فراق بخت بر خانمان نشسته

بخرام سوی گلشن تا ہر طرف ببینی — بلبل ز شوق رویت نالہ کنان نشستہ
آیا بود کہ منہم روزے بکام خویشت — از دشمنان بریدہ با دوستان نشستہ

غزل ۳۴۲ از دیوان

از گرد ونگارا عمرے ست تا کہ خسرو
از مہر پائے پوست بر آستان نشستہ

غرة الکمال شعرہ

غمزہ را غارت ایمان من آموختۂ — خندہ را سوختن جان من آموختۂ
طرہ ات را شکستی دلبندے وانم — این شکست از لبے ایمان من آموختۂ
جان ببازی ببری از من و بازم ندہے — این چہ بازیست کہ بر جان من آموختۂ
چہ کنی از غمزہ سحر از پے خسرو ہر دم — این عملہا تو ز دیوان من آموختۂ

غزل ۳۴۳ از دیوان

ردیف یائے تحتانی

بقیہ نقیہ شعرہ

مسلمانان گرفتارم بدست نامسلمانے — از این دیوانہ بدمستی و بدخوئی و نادانی
بطرہ آشنا بندی بخندہ پارسا بینے — بغمزہ ناخداترسی بکشتن نامسلمانی
بابرو فتنہ انگیزے بنرگس عالم آشوبے — بلا آفت آبادی بکاکل کافرستانی
دعائے بدنخواہم کرد لیکن اینقدر گویم — کہ یارب مبتلا گردی چو من روزی بہجرانی
طبیبا بہر جان ناتوانم غم مخور چندے — رہا کن جان و ہم زیر آنمی ارزم بدرمانے

غزل ۳۴۴ از دیوان

اکنون یاد شراب و شاہد و مستی و قلاشی
گذشت است آنچہ خسرو را سرے بود و سامانی

بقیہ نقیہ شعرہ

کج کلہا ستمگرا تنگ قبائے کیستی — لابہ گرا دلبرا عشوہ نمائے کیستی
زیر کلاہ جعد تر تا کمرت کشیدہ سر — بستہ بجائی کمر چیست قبائے کیستی

مرکب ناز گرد زین داده بغمزه تیغ کین — ساخته آمده چنین تا ز براے کیستی
سینه نهند جاے تو دیده بزیر پاے تو — با همه در هواے تو تو بهواے کیستی
تا بنه خود نموده جان و تنم ربوده — آتش من فزوده مهر فزاے کیستی
خانهٔ جان همے بری دانهٔ دل همی خوری — تنگ بلند مے پری مرغ هواے کیستی

غزل [illegible] از دیوان — تحفة الصغر شعره

خسرو خسته را سخن بسته شد از تو در دهن — طوطی شکرین من نغمه سراے کیستی

نامردم است هر که درو نیست مردمی — عودے که بوش نیست بسوزش ز هیزمے
مردم اگر چه نقش بد اندر نهاد تست — دیوے که جاے کرده در اندام آدمی
ده کین چه گور نیست که در شاهراه شرع — با صد هزار رهبر سبنده ره گمے
عمرت روان چو آب و تو معمار قصر خاک — تا آب چشمه هست چه سر ادر نمے
شرمے که بهر مال شوی بندهٔ خران — چون هم توئی خدائی و فرزند آدمے
چون بد کسے بدیکه بگویند از ان مرنج — چون هم توئی که در حق خود در تکلمے
از برگ زیر باد کن دل منه بباغ — اے بلبلے که بر سر گل در ترنمے
امروز باز گونه مزن لعل رخش خویش — فردا چو زیر خاک لگدکوب هر سمے

غزل [illegible] از دیوان — وسط الحیوة شعره

از دست بے نمازی خسرو دلا که تو — مرداره او فتاده چه بلکه در خمے

بهیبت نماے مرا ره اگر بدین نتوانے — بهرکش سگ خود را اگر به کین نتوانے
که هم نواز بے دگاهے برآنکه تیغ برانے — مرا و تست جان کن اگر چنین نتوانے
بناز گوئی بوسے دهم اگر بدهے جان — من آن توانم کردن ولے تو این نتوانے

بپرس از انکه شنیدست قصه تا بروز نخفته — که تو شنیدن این نالهٔ حزین نتوانی
بگوی تلخ که جان میبری بگفتن شیرین — مرا ز بهر کشی کز انگبین نتوانی
خوشست باغ ولیکن دلم نایستد آنجا — که تو چو او شدن ای برگ یاسمین نتوانی
دلا بکش ز بلند آستانش دامن دعوی — که خاک رفتن آنجا بآستین نتوانی

غزل ۴۴۷ از دیوان — غرة الکمال شعر

نخست از سر جان خیز خسروا پس آنگه
بآنچکار بروزن پس از کمین نتوانی

تو خود بغمزه سراسر کرشمه و نازی — چه حاجتست که با ما کرشمه سازی
بتیغ بازی مژگان مریز خون مرا — که نیست ریختن خون عاشقان بازی
شب آمدی و نگفتم ولی بکس چه کنم — که بوی زلف بهمسایه کرد غمازی
حدیث حسن کسی را بعهد تو نرسد — ترا رسد که نگارا بحسن ممتازی
از آن شدست لگدکوب بلبلان سر سرو — که پیش قامت تو میکند سرافرازی
چو جان بپای تو انداختم خیال تو گفت — که من از آن توام تا تو دل نیندازی

غزل ۴۴۸ از دیوان — تحفة الصغر شعر

رضا بکشتن خود داد خسروست که لیک
بزنده کردن او چون مسیح پردازی

شتربانا دمی محمل میارای — رها کن تا ببوسم ناقه را پای
نهادند آشنایان بار بر دل — دلم رفتست و بارش ماند بر جای
روان شد محمل و جانم بدنبال — جرس مینالد و من میکنم وای
ندیدم ره چو غائب شد ز چشمم — غبار بختیان بادیه پای
تو ای کت بر شکر آب حیاتست — بوادی تشنه می میرم ببخشای

بیا جانا که چشمم گشت تاریک	مرمحمل نشین این پرده بگشاے
دلم چون همره او شد بکویش	که جان هم میرسد تعجیل منماے

غزل ۴۹ ازدیوان — رسید آن کاروان خسرو بمنزل / تو ره می بین درو بر خاک او ساے — وسط الحیوة شعر

گشتے ای شب نگه گیسوے کسے میمانئے	وی موذن تو بفریاد کسے میمانئے
چه خبر داری ازان قافله ای مرغ سحر	که ز فریاد بنالان جرسے میمانئے
گریه میخواست تهے آیدم از دیدن تو	زانکه اے سرو ببالای کسے میمانئے
عمرم آنست که در دیده همی آئی لیک	مردن آنیست که در دیده بسے میمانئے
صد شبم چشم بره مانده در روزے که زے	طاقتم نیست اگر یک نفسے میمانئے
آخر اے دل چه کنم با تو بهرجا که روے	عاقبت بسته بدام هوسے میمانئے

غزل ۵۰ ازدیوان — آه سوزنده چرا دود ز تو برنا زد / خسروا چو تو هزارے نفسے میمانئے — وسط الحیوة شعر

تو میروی و بنظاره تو چشم جهانے	بگو که آگهے از عاشقان و شادیدانے
بجست خال ز بالاے ابرو تو جهانے	که زیر دست فتادش چنان بلند کمانی
درا ابرو تو نه یکدل هزار بیش فرو شد	ببین ز داغ دل کیست آنکه تو و نشانے
برهمنان چه پرستند آفتاب فلک را	مگر که هندو ما را ندیده اند زمانے
غلام سنبل مرغول هندوانه اویم	که هست هر خمی از موی او شکنجه زجانے
بریخت آب رخ بیدلان بخاک در او	چه کم شود که اگر ترکند بلطف زمانے

بکار هجران خسرو صبور باش که هرگز

غزل ۱۵۵ از دیوان | زطلب نیابی بے خستگی سینه وجانے | غرة الکمال شعر ۶

ز نظر اگرچه دوری شب و روز در حضورے — ز وصال تو نیم ده که بسوختم ز دورے
منم و شبی و کشتی بخرابهاے هجران — که عظیم دور ماندم ز ولایت صبورے
چو باختیار خاطر غم عشق برگزیدم — ز جفا هر آنچه آید بکشم کنون ضرورے
من اگر هلاک گردم تو چه التفات دارے — که ز غفلت جوانی بکرشمهٔ غرورے
ز خیال هر دو چشمم نه یکے هزار منت — که تو هم ز دولت او شب و روز در حضورے
چمن ار چنین نخندد و گل ار بهشت باغے — بستر ار چنین چه باشد تو نگر پری و حورے

غزل ۱۵۶ از دیوان | بشب فراق خسرو چو چراغ سوخت آخر / شبش ار چه تیره شد چون چراغ او تو نورے | تحفة الصغر شعر ۵

اے فتنه ز چشم تو نشانے — بالاے تو آفت جهانے
موئیست ز زلف تو که صد باد — برباد دهد دو جان و مانے
من با تو بجز نظر ندارم — حاشا که بد بری گمانے
بوسے هوسم کند ولیکن — خشنود نمے شوم بجانے
اگر لب نبود کم از حدیثے — در دل ندهی کم از زمانے
گر سگ کشدم رقیب بدخوے — بگذار سگے و استخوانے
اے زلف و رو مپیچ زنهار — کاز زرد شود چنان میانے

غزل ۱۵۷ از دیوان | دل گم کرد دست خسرو آن کیست / کز گمشدگان دهد نشانے | وسط الحیوة شعر ۹

پس او ناز نیا بکرشمه گاه گاهے — اگر اتفاق افتد بفتادگان نگاهے

ز غمت کجا گریزم که جهان گرفت حسنت
شرف ہلاک ما راید و بوسه جان تو ده
چه فغان کنم بکوبت ز علی اللهم جه رنجے
نکشے تو راه کوته بر ما ده هر زمانے
بامید با تو ما را چو نرفت هیچ کارے
چه دراز بود امشب که خیال هر سر آمد
بگیے بهم نشینان سخن تو دوش گفتم

ز تو سهم نیست ما را که اگر بود بنا ہے
که اگر امید باشد نرئیم خنده گا ہے
در شه تهی نباشد ز نقیر داد خوا ہے
بفنا رهم مگر یا اجل و دراز را ہے
پس از ین چو نا امیدان من و گوشه و آ ہے
بد مید صبح لیکن چو بسر رسید ما ہے
که تو دیده فلا نرا بسر ستیا کجلا ہے

غزل ۵۴ه — بجواب گفت خسرو تو کجا رسے بوصلش / نظرے زدو رمسکین بجمال پادشا ہے — شعر ۹

بسیار باشد اسیچان هیچون من غمینے
تا دست و پا نهادی مر حسن را ندیدم
گرد جهان بگردی از جور خود دنیا لیے
از شب روان کویت هر گوشه و آ ہے
شمشیرے از خیالت در ما سرے دهانے
پوشیده ایم بر دل مشکین زره ز زلفت
زنبور وار بستی در خون دل میان را
در شهر بند عشقت دانے که کس نه اند

نازے که میکشیم من از جور تو نازنینے
پاے بدامن اندر و ستے در آستینے
بے آب دیده خاکی لیے خون دل زمینے
در هندوان چشمیت هر غمزه و کمینے
زناری از دو زلفت و زما دلی و دینے
گر گو شهاے چشمت ترکیست در کمینے
زان لعل دلنوازم نادا ده آ نگینے
قدرے چو من عزیزی خره هیچو من غمینے

غزل ۵۵ه از دیوان — شبهاست بنده خسرو گریانے نشیند / روزے نشیند آخر با جو تو هم نشینے — تحفة الصغر شعر ۸

کرشمه کردن تو وقت ناز و بدخوئی
هنر دو که تو کنند اکنون لباس دلجوئی

چه آبروست که حسن از رخ تو می بارد
بوقت صبح که روی چو ماه میشوئی

جز از تو روی کس نکوئی سنیم
که دیگری ننمود خود بدین نکوروئی

بعشوه عیش مرا تلخ می کنی هر روز
مکن که خود شود عادت همچنین به بدخوئی

فتاده ام بدرت خانمان رها کرده
رها مکن از من بیخانمان چه میجوئی

اگر به پیش تو از بنده گر بدی گوید
بدو بگو که تو با بدی نکوئی گوئی

غزل ۶۵۵ از دیوان

بیا تو در بر خسرو و بر غم از دل او
بشادی دل آنکس که در بر اوئی

تحفة الصغر شعر ۶

اگه بچشم تو بیایم همی
یک نظر آخر بچو من درهمی

گفته از نات فراموش گشت
کاش فراموش شوی یکدمی

عالم غم بی تو مرا در دلست
لیک دلت را چه غم از عالمی

بی غم از عمر توئی شاد نیست
شادی آنکس که ندارد غمی

این دل پرپیش که خالی کنم
ده که ندارم بجهان محرمی

هست درین درد من خسته را
مرگ سزاوارترین مرهمی

غزل ۷۵۵ از دیوان

بر من اگر گریه همی آیدت
وامکن از دیده خسرو نمی

وسط الحیوة شعر ۹

چه بد کردم که از من بر شکستی
زغم در جان ما نشتر شکستی

روان شد گریه تا گیرد عنانت
گذشتی و عنان را بر شکستی

مرا در طعنه خصمان فگندی
بسنگ ناگهان گوهر شکستی

تنم خسته ز خونم نوش کردی — چرا می خوردی و ساغر شکستی

دلم را خرد بشکستی ز هجران — قوی بتخانه را در شکستی

نگویم زلف کان دزد سیه را — نکو کردی که بازو سر شکستی

چه بشکست آنکه دین را غارتیده — چه نازست این مگر کافر شکستی

چه بانگ پای اسپست آنکه در چه — نوا در خلق خنیاگر شکستی

غزل ۵۵ه از دیوان — اگر محکم زدی بر جان خسرو — که زلف عنبرین را بر شکستی — غرة الکمال شعر ۹

شکستی طره تا در سر چه داری — بگو ای کینه با چاکر چه داری

کله کج کرده از بهر آن راست — که خونریزی دگر در سر چه داری

مسلمان کشتن ار در مذهب تست — بکش بسم الله ای کافر چه داری

ربودی یک نظر جان کسان را — چو بردی جان دگر دلبر چه داری

ورق چون داغ شد ابتر نگردد — چو داغم کرده ابتر چه داری

مگر من گفته ام از تو صبوری — دروغی گفته ام باور چه داری

گرم دیوانه خواهی داشت درست — میان بر بسته ام بر بر چه داری

فتاده سوختم بر خاک راهت — چه بینیم خاک و خاکستر چه داری

غزل ۵۹ه از دیوان — بر آب دیده خسرو ببخشای — شدش خون خشک خشمش تر چه داری — بقیه شعر

ای گل دهن تنگت صد تنگ شکر چیزی — گل با تو کی ماند در حسن مگر چیزی

مارا به تماشای مهمان رخ خود کن — چون سبزه بر آوردی گرد گل تر چیزی

دو دیگه ز آه من بر ماه زوے هر شب ۔ در روے چو ماه تو هم کرد اثر چیزے
تا باغ رخت دیدم گل باد بچشم من ۔ گر از گل و بستانی آرم نظر چیزے
گفتے که کمر بندم در ریختن خونت ۔ بارے ز پے بستن داری بکمر چیزے
گویم غم دوری من گوئے که بتر خواهم ۔ بسم الله اگر خواهی زین هر دو بتر چیزے

غزل ۸۶۰ از دیوان — زان غم که فرستادی کرده دل خسرو خوش ۔ جان منتظرست اینک گر هست دگر چیزے — تحفة الصغر شعره

لعلست چنان با لب یا هست جان چیزے ۔ رویست ترا یا مه یا خود به ازان چیزے
بنشین که نمی خیزد یک سرو ببالایت ۔ خود پیش تو کی خیزد از سرو روان چیزے
من پیش درم از تو غم نخورے از من ۔ آرے نبود مه را از ضعف گران چیزے
خنده زنی از خواهم قندے ز دهان تو ۔ یعنے که ازین گفتن ناید به دهان چیزے
بوسے طلبم گوئی لب می ندهد دامم ۔ گر بوسه نخواهی داد بارے بستان چیزے
وصلم تو نمیخواهے زانم نه بیان دارے ۔ از عشوه بکش ما را گر هست چنان چیزے

غزل ۸۶۱ از دیوان — خواهم لقبون لیشی در جا دو بیت باید ۔ اینک غزل خسرو بر گیر و بخوان چیزے — وسط الحیوة شعره

سیمین عذاری زیر سبزه یا خود یاسمین دارے ۔ رخی داری به از مهر و جهان داری همین دارے
ز غمزه میکشے ناوک ندانم بر که خواهی زد ۔ جنیبت تند میرانی ندانم با که کین دارے
از آن لعل و دهان خوش سلیمانی مکن دعوے ۔ که هم دیوت بفرمانست هم انگشترین دارے
بزلف کافرت دارم دل کافر مزاج خود ۔ بزناری بدل کردم همی اسباب دین دارے
مرا رخساره زرین شد چو سیمین دید مت سینه ۔ مرا جان آهنین باید چو تو دل آهنین دارے

تراچون آبحیوان روی و عاشق پیش تو مرده — چه سودم از چنان روی که مارا اینچنین دارے
بران عزمم که گیرم ساعد سیمین تو یکدم — بمن ده واندکی زان گل که اندر آستین دارے
خط سبز از پے طاؤس میسازد مگس رانت — رہا کن تا مگس راند که در لب انگبین دارے
لب شیرین خسرو را مبادا خط فرو گیرد — شکر در کام طوطی نه که زاغ اندر کمین دارے

غزل ۶۶۲ از دیوان — غرة الکمال شعر ۹

دیوانه شدم ز یار بدخوے — بیگانه ترست آشنا روے
دل بردن عاشقانست خویش — من جان نبرم از انچنان خوے
با جعد ترش تن چو مویم — دربافته گشت موے در موے
پرسند نشان صبر گویم — گامے دو سه از عدم درون سوے
خواهم بدرش روم بصد آه — سوزم سر و پا خود دران کوے
اوگرچه که سوز من نه بیند — بارے رسدش ز داغ من بوے
ساقی تبرکات مے پرستان — از من بده جرعه غم فروشوے
اے دیده بسوز من ببخشاے — کامروز تراست آب در جوے
خسرو چو نکو گوئے تست — یاد آر اورا انگہت به گوئے

غزل ۶۶۳ از دیوان — بقیه نقیه شعر ۶

سلام خدمت ما اے صبا بیار بگوے — فغان و زارے بلبل بنوبهار بگوے
برفت قوت عقل و نماند طاقت صبر — بگوے حال من اورا و زینهار بگوے
ز خون دیده همه دست من نگار گرفت — مگر که دست بگیرد مرا نگار بگوے
هزار جور کشیدم ز غم که نتوان گفت — یکے اگر نتوانے ازان هزار بگوے

اگر ز بنده فراموش کرد یادش ده
وزین دو سه سخن از وجه یادگار بگوی

غزل ۳۴۴ از دیوان	حدیث چشم تر دریا بگوی وزین بگذر چو زین گذشت حدیث لب کنار بگوی	تحفة الصغر شعر ۹

تا داشت بجان طاقت بودم شکیبائی
چون کار بجان آمد زین پس من و رسوائی

سر پنجهٔ صبرم را پیچیده برون شد دل
ای صبر همین بودت بازوی توانائی

در زاویهٔ محنت دور از تو چو مهجوران
تنها منم و آهی آه از غم تنهائی

صد رنج همی بینم ای راحت جان از تو
از دیده توان دیدن چیزی که تو بنمائی

شبها منم و اشکی وز خون همه بالین تر
عشق این هنرم فرمود از عیب نظربائی

گر راز برون دادم دانی که ز بیخویشی
دیوانه بود عاشق خاصه من سودائی

غزل ۳۶۵ از دیوان	بس در که همی ریزد از چشم تر خسرو کز دست برون رفتش سررشتهٔ دانائی	وسط الحیوة شعر ۹

هر کسی را هوای سیم و زری
من مسکین و داغ سیم بری

هست در خون گریه مردم چشم
چون غریبی بدست بدگهری

شبم ار تا قیامتست چه باک
که ز روی توام بود سحری

تو بیک غمزه بشکنی که من
گشتم از عقل و جان و دل لشکری

هر که جانیش هست و جانان نیست
او ندارد ز زندگی اثری

بهر من گر جهان بود به غم
کز یار است بار مشتری

پند گویا ترا چه درد کند
زخم پیکان بسینهٔ دگری

خورش مرغان شکر باشد
نقل مهجورگان بود جگری

غزل ۹۹۶ اندیوان

همه کس ذوق خورد می گیرد
ذوق غم گیر خسروا قدری

غرة الکمال شعر ۹

ای صد شکست زلف ترا زیر هر خمی
وز درهمیش مانده بهر گوشه درهمی

گه گه بناز شانه کن آن زلف را مگر
دلهای دیر مانده برون آید از خمی

موی شدم ز هجر تو گر گویی اینقدر
کاین از پی منست نه گنجم بجائی

از رشک آن که در غم تو گردم شریک
می میرم و غم تو نگویم بمحرمی

گر جان برد تو پرسش بیماریم مبا
ترسم که در دل آیدت از دیدنم غمی

افسوس مردم محروم ای پادشاه حسن
زیرا گدای مرده نیرزد بماتمی

چون درد کشته در دل من یادگار تست
روزی مباد درد مرا هیچ مرهمی

گر بی تو در بهشت برندم ز غم ز آه
آتش در آن بهشت که گردد جهنمی

غزل ۹۹۷ اندیوان

نبود سبب که مهر گیا را بدر از زمین
هر جا که از دو دیدهٔ خسرو چکیدمی

بقیه نعتیه شعر ۸

بهار اینچنین خرم مرا آواره دل جایی
من کنج غم و هر کس بباغی و تماشایی

ببوی سرو پا در گل روان شد خلق من آنم
که خواهم خاک گشتن زیر پای سرو بالایی

ز هجران خون همی گریم ز دیده جز گیاه غم
چنین ابری معاذ الله اگر بارد بصحرایی

بگویت سنگسارم گر تو بنوازی بیک سنگم
بیا نظاره کن باری جمال حال رسوایی

بنجاری که ز جفایت منجلد در سینه خرسندم
اگر از نخل بالایت نمی ارزم بخرمایی

کباب خام سوزی را حریفی چاشنی داند
که از سوز جگر دمی چو من بخت سودایی

اگر زیر روزه شد ذره گویی شو چها بست این
که یاد آمد گهی خورشید را از بی سر و پایی

غزل ۶۶۸ از دیوان

تو ای عاقل که از خسرو سامان بجوئے
رها کن ویحه و مجوے ز مجنونے و شیدائے

تحفة الصغر شعر ۷

مرا دل با یکے ماندست جائے ‌ ‌ ‌ که روزے ناید از کویش صبائے
همه کس ز آتشش بیگانه سوزند ‌ ‌ ‌ من مسکین بداغ آشنائے
بیا ای زاغ کاین آن استخوان نیست ‌ ‌ ‌ که برو سے سایه اندازد همائے
مزن طعنه پریشانم نگیرد ار ‌ ‌ ‌ که عمرے رفت بر باد هوائے
مه و خورشید گو بر جاے خود باش ‌ ‌ ‌ که با هم شادیے داریم جائے
ز عشقت کار من جائی رسیدست ‌ ‌ ‌ که جز مردن نمے بینم دوائے

غزل ۶۶۹ از دیوان

ز شفقت سهم خسرو بیش ازان نیست
که گیرد دامنت چون من گدائے

غرة الکمال شعر ۱۰

دو چشم مست ترا نیست از جهان خبرے ‌ ‌ ‌ گذشتنیست ازان غمزه با بهر جگرے
تو واری انچه پری دارد از لطافت لیک ‌ ‌ ‌ چه فائده که نداری ز مردمی قدرے
دلم ببرد و نے تا دیگرے ور ود تر و د ‌ ‌ ‌ دریغ باشد بر جای چون توی دگرے
متاع جان که بهر دو جهانش نشمرد چشم ‌ ‌ ‌ اگر چه مطلب را ضیم بیک نظرے
چنان ببرد نے تو مستم که یاد نے نیست ‌ ‌ ‌ که بر فراز فلک زهره ایست یا قمرے
دران زمین که توی پای راه بعزت نه ‌ ‌ ‌ که زیر هر کف پائی فروشده ست سرے
کجاست صحبت دوز افتادگان فریاد ‌ ‌ ‌ که عمر رفت و نیامد ز رفتگان خبرے
مرا که آبله شد پاے دل ترا چه غمے ‌ ‌ ‌ که در ولایت خوبان نکرده سفرے
نگشت خوشدل عاشق با نگبین بهشت ‌ ‌ ‌ چه دل بود که تو نباید یک شکرے

غزل ۱۷۰ از دیوان	بوسی از قبل خسرو آستانش ای باد اگر در آن سر کو روزی افتدت گذری	بقیه نقیه شعر ۵

بیکار رومی باشد کو را نبود دردی　　کاہل فریبی باشد کز وی نجہد گردی

رویی کہ ز عشق آید جانم بفدای او　　خود جان چہ بود شیرین با ذوق چنان روی

شبہا منم و شمعی ہم سوختہ من ہمراہ او　　گہ مردہ دگہ زندہ آہی و دم سردی

شد رت گل در روزی فریاد کہ نشنیدی　　بشنیم چو گل سرخی پہلوی گل از مردی

غزل ۱۷۱ از دیوان	گفتم کہ غمت خسرو تا چند خورد آخر خندید کہ عاشق را زین بہ نبود دردی	بقیه نقیه شعر ۹

امید چہ دارد چہ مرا یک نظر از وی　　ہم دید کہ بسیار بود انتقدار از وی

دل میکشدم جانب آن غمزہ و ہنوزم　　ہست ارچہ کہ صد تیر بلا در جگر از وی

دوش از دل من یاد ہمیکرد تیا [illegible]　　کان رفتہ کجا شد کہ نیامد خبر از وی

تر مردہ مبادا ارچہ خورد از جگرم آب　　آن شاخ جوانی کہ نخوردیم بر از وی

در کشتن من عیب کنندش ہمہ لیکن　　گر تیغ بگیری چہ خوش است این ہنر از وی

من داشتہ جان از الصد افسانہ ہمہ شب　　و آنگہ ہمہ بنیمدن با سحر از وی

از موی تو بر پای ملائک نہد اشکال　　حسنت کہ گسست است خیال الخبر از وی

دور از تو مرا دور کنند از کو دگویم　　دور از ہمہ کس نیز توانم مگر از وی

غزل ۱۷۲ از دیوان	مپسند کہ میرم چو سگان بر سر کویت خسرو سگ خانہ ست نہ بندند در از وی	تحفة الصغر شعر ۶

گر تو سیمین سر و را شکل سرفرازی دہی　　بندہ را با نالہ بلبل ہم آوازی دہی

بهر مردن کشتم اینک ساخته تا کی هنوز	نرگس بدخوی را تعلیم بد سازی دهی
آب چشم من که شد غماز حال من بخون	کسوت لعلش همه تشریف غمازی دهی
داد این سر هم بده گر زیر پایت دور ماند	چون بصحبت عاشقان را دو سرفرازی دهی
بت پرستی دلم بسیار شد قسمت اگر	تیغ کافر کش بدست غمزهٔ غمازی دهی

غزل ۴۸۳ از دیوان	یار در دل خسرو و جان هم آخر شاید آنکه پادشاه در با گدا خانه با بنا رسی دهی	عزة الکمال شعره

نسوزن جنبشش از خواهم نه بستی	چرا چشمت چنین در خون نشستی
اگر بودی بخشش مردمی هیچ	بر غیبان در بر بودی مانه بستی
دراز خوبان با سان ول شدی سرو	تراه عاشقان آتش نه جستی
خوش آن وقتی که گاهی از سر ما	بدیدی سوی ما و بر نشستی
موذن چند خوانی در نماز م	چه میخواهی ز چون من بت پرستی
تبا گر گومیت حرام میم و ه	مگر این هیبه و گوی ز مستی
ز تو یک غمزه و ز عشاق شهری	ز تو یک تیر و ز عشاق شستی

غزل ۴۸۴ از دیوان	رخت را کاتش خسرو سر ویدی که مردی و ز شادیدن برستی	بقیه نعته شعره

گر یاد تو از مشک تر آلوده نبودی	ز غیبان دل من خسته و پالوده نبودی
در زلف ترا شانه فراهم ننشاندی	یکدل بسر کوی تو آسوده نبودی
زانگونه نخوردی غم تو خون دل ما	گر غمزهٔ خونخوار تو فرموده نبودی
در نرگس مست تو خبر داشتی از ما	خون خوردن ما بهر تو بیهوده نبودی

تا چند کشم زین دل خود کامه جفا ها ای کاش که این جان غم اندوده نبودے

غزل ۷۷۵ از دیوان

خسرو که بدامان تره رفت ورت را
افسوس که گرد آنش آلوده نبودے

وسط الحیوة شعره

من انیک بسید لا ترا خنده همی بیند ستم ز دور کنون بر سیده به تخمی که من میکاشتم روزے
هم ادل سوزکان لعنت سیاهم مش حشیم آمد دل من زد که از وی شام گردد جاشتم روزے
توای ناخورده جام عشق هشیاری مکن بیهوده که من هم خویش را هشیار می پنداشتم روزے
چه جویم ز بخش دارد نگو بیش ورنه هم بازے هم از خاک در ش این تخم می بنداشتم روزے

غزل ۷۷۶ از دیوان

ملامت سوخت خسرو را همه با داش انست این
که بر اهل سلامت هم همی انگاشتم روزے

بقیه نقیه شعره

صبا آمد که بوی ازان گلزار بایستے چه سود از بوی گل ما را نسیم یار بایستے
ز عشق در جلوه نازست و من از گریه نابینا دریغا دیده های بخت من بیدار بایستے
شبانگاهم که چون بر جستمان بگسست بیجرانش شفاعت خواه من آن لعل شکر بار بایستے
چه سود مرا که در کشتن رسد خلقے بنظاره نگاهی سوی من زان نرگس بیمار بایستے
شراب عشق خوردم نیست کس کار رسد بامم دلم گر مست شد باری خرد هشیار بایستے
در انساعت که سرو تو من اندر بوستان دیدم اگر در چشم من گل نیست باری خار بایستے
ز خوبی هر چه باید ناز مینا نرا همه دارے ولیکن از دو تا خالی بر ان رخسار بایستے

غزل ۷۷۷ از دیوان

سگان در کوی او بگرد و خسرو را در ور و دے
طفیل آن سگان باری مرا هم بار بایستے

تحفة الصغر شعره

تو با این رو بگو مه را چه باشے تو با آن رخ بگو شه را چه باشے

به بین آیینه و خود را صفت کن | حدیث زهره و مه را چه باشی
ولا از نیسان که بینالی بران در | گدایان شبانگه را چه باشی

غزل ۸۸۸ از دیوان | چو سویت خسرو انهد فلان گوشش بگوشش ناله و دود را چه باشی | وسط الحیوة شعره

من باد نخواهم که وزد بر چو تو باغی | تا از تو نسیمی نرساند بدماغی
ای دولت مرغی که خورد بر تو مائیم | گز دور خرامیم به بوی چو تو باغی
گز خلق ببازار سود خواه به بستان | ما را ز رخت نیست دگر سوی فراغی
گر جلوهٔ طاؤس چو روی تو به بینیم | در کوی تو از زمیم مهابی زاغی
تو داغ جگرها چه شناسی که نبودست | جز از می گلرنگ بدامان تو داغی
پروانه که جان ز ابسر شمع فدا کرد | در مشهد خویش از تن خود سوخت چراغی
آن به که من سوخته پیش تو بنالم | زیبا نبود پیش گلی بانگ کلاغی

غزل ۹۹۸ از دیوان | ماند ز دل خسته خبر گرچه که خسرو از گریه دو دانید شب و روز الاغی | غرة الکمال شعره

ای رفته در غریبی باز آ عمر و جانی | یا خود چو عمر رفته باز آمدن ندانی
در راه تو بمیرم در چه ترانه بینم | باری خلاص یابم از ننگ زندگانی
زانجا که رفته تو نظر سخی ارسلامی | بر دست باد باری از خاک او نشانی
رفتی در آرزویت بر لب رسیده جانم | ما نا که زنده یابی باز آیی اگر توانی
از ما چو آشنایان بر داشتند دلها | ای جان دو دما نده تو هم ببر گرانی
ای صاحب ملامت خفته بخواب مستی | تو در شب سلامت حال مرا ندانی

غزل ۱۰۰ از دیوان	زین بخت ما بسان کامی نیافت خسرو برباد آرزو شد سرمایهٔ جوانی	تحفة الصغر شعر ۷

بهر کشاد عالمی بگشا ز زلف خود خمی — در پیچ پیچ زلف تو پیچیده شد چون عالمی

دلهاست در زلفت بسی کم کن جفا ولیک آهسته تر — زیرا نباید ناگهان خونی چکد از هر خمی

چند از جمالت هر شبی صبح دروغم بردمد — ای آفتاب از آستین از صدق آخر دم زدمی

زر هم شده نام ترا میگویم و جانم بلب — یک خندهٔ تو بس بود شربت برای مرهمی

با خویش گویم راز تو بس محرم و همدم نیستم — رشک آیدم کاندر غمت انباز گردد همدمی

غمهاست آید بی به پیچ در بگسل آن سلک غم — پیوندم در خون جگر هر دم غمی را با غمی

غزل ۱۰۰ از دیوان	خسرو گرفتار تو شد چون هست چشمت ناتوان گر دست آزاد کن بیچاره مرغی پر کمی	وسط الحیوة شعر ۹

اگر ای باد نوروزی گذر بر یار من داری — بگو کی آن نسیم تازه زان گلزار من داری

اگرچه یار ناز در روز از ما چون روی آنجا — سری از من بپای آن فرامشکار من داری

مرا از زندگانی تو شد ای مرگ بی رو پیش — بیا بسم الله از قربانی از دلدار من داری

مدان ای سرو کز حسن تو حیران مانده ام در تو — ولیکن دوست میدارم که شکل یار من داری

دل آزردهٔ من بار از غمزه اسکی خون شد — تو چون بی آنکه جا اندر دل غمخوار من داری

کلاه صوفیانه جام می پیسازد آن ساقی — ورای محتسب گر طاقت بازار من داری

من و شبها و هجر و پاسبانی از سرم بگذر — تو خواب آلوده نتوانی که پاس کار من داری

اگر من سوز غم سینه تو دانی مردمی کردن — اگر یکدم پای نازک به دل افگار من داری

	زبانی خسرو اشک غمت گر نشنوی از نی	

غزل ۲۳۴۴ از دیوان — تو مست دولتی کی گوش بر گفتار من داری — وسط الحیوة شعر ۹

من ندیدم خوبتر هرگز دلبری — سرکشی عاشق کشی عیارگری
از تو یک ناز و ز خوبان عالمی — از تو تیری و ز درد دل لشکری
در زمین پنهان بماند آفتاب — گر برآیی بامداد از منظری
من سری دارم که در پایت کشم — گر تو در خوبی نداری همسری
از کجا بر روزگار من فتاد — چهرهٔ تو سنگین دل بلای کافری
دست نه بر سینه ام تا بنگری — آتشی پوشیده در خاکستری
از دو چشمم روز و شب در چار سو — تا مگر ناگه درآیی از دری
منکه از خود بر تو غیرت میبرم — چون توانم دیدنت با دیگری

غزل ۲۳۴۵ از دیوان — هر که دید از چشم خسرو خون روان / گشت هر مو بر تن من نشتری — غرة الکمال شعر ۸

صبا از زلف تو گر دم ندادی — گره در کار ما محکم ندادی
دراز درد دل ما بودی آگاه — مشاطه گیسوت را خم ندادی
دگر در عقل گنجیدی جمالت — ورق در دست نامحرم ندادی
حکیم از عشق دانستی خرد را — نشان سوی نبی آدم ندادی
دگر جاوید بودی ملک مقصود — سلیمان دیو را خاتم ندادی
صبا هم دوزخی دانست ما را — وگر نه سوز ما را دم ندادی
سند گر جان من غم داد باری — چه میکردم اگر آنهم ندادی

خلاصی دید از خسرو ز عشق

غزل ۵۴۴ از دیوان | اگره یا راز گریه نم ندادے | تحفة الصغر شعر ۹

نے کار کیست عشقبازے / گو دل ننهد بجا نگدازے
عشقے که نه جان دهند وردے / بازی باشد نه عشقبازے
می آئی و مے چکد ز تو ناز / کز سر تا پاے حیله نازے
تن غرقه خونست سجده بپذیر / کاین جامه نمے شود نمازے
محمود نشان عشق را کشت / چشمت بکرشمهٔ ایازے
زلفت که حدیث او درازست / آموخت شب مرا درازے
از غمزهٔ تو کجا رهد دل / این کافر د آن کشنده غازے
بر یاد تو مے زیم ولے جان / تا کے ماند بچاره سازے

غزل ۵۴۵ از دیوان | خسرو چو نهاد سر به تسلیم / بارے بکشش ار نمے نوازے | وسط الحیوة شعر ۹

می بجایم ار چه بچون من مسکین دارے / نوش بادت که شکر خندهٔ بشیرین دارے
دو جهانست ز یک خندهٔ تو عاشق را / ز آنکه در لب ز یکے خنده دو پروین دارے
ز ان لب ساده گرم بوسه نبخشی کم ز آنکه / نظرے جانب این گریهٔ رنگین دارے
پیش صوفی گذرد گریهٔ خونین فرمائے / تا بچون دست نشوید دلش از دیندارے
نگری در من و چون من نگرم بر شکنے / این چه فتنه ست که بهر من مسکین دارے
خار در بستر تنهائیم افگنده فراق / ز آن چه سودم که تو در بر گل و نسرین دارے

غزل ۵۴۶ از دیوان | همه را زنده کنے ور بکشے خسرو را / جان من این چه طریقت و چه آئین دارے | وسط الحیوة شعر ۹

پیش ازین من با جوانان آشنائی کردمی
کاشکی زینسان هم از اول جدائی کردمی

از دل خون گشته اکنون گوش بتوانم نهاد
آنکه اول وصف خوبان ختائی کردمے

زین دل چون دُرخ از شمع مراد افروختے
وقتی آخر شام غم را روشنائی کردمے

یکنفس شیرین ندارم یاد از روزی کز آن
بر جراحتهاے جانے مومیائی کردمے

توبه داد این چشم شاهد باز و آن شاهد مرا
زانچه من وقتی حدیث پارسائی کردمے

ای خوش آن شبها که از بهر گذشتن بر درت
در سر کوے تو بر درها گدائی کردمے

خلعت تیغت ز خون بایستے اندر گردنم
تا میان عاشقانت جودنمائی کردمے

از پے تو دوست میدارم غمت را ورنه من
با جیان بیگانه من آشنائی کردمے

غزل ۶۰۰ از دیوان | زاغ پالانست خسرو بر درخت در باغ هجر
گر گلے بر دے ز تو بلبل نوائی کردمے | غرة الکمال شعر ۴

دلا آن ترک را دیدی کنون سامان کجا بینی
نمیگفتم در و منگر که خود را مبتلا بینی

بخیل آن سواری لشکر دلهاے مشتاقان
فروزان همچو آتشهاے لشکر جا بجا بینی

نیارم گفت کش پابوس ز من ای صبا لیکن
ز من بر گرد سر گرد سے ز خیلش هر کرا بینی

شد از درد جدائی جان من صد پاره بنگر تا
بهر یک پارهٔ جان جانب درد کے جدا بینی

یکے باز آ و در دیوار های خانهٔ خود بین
که در هر یک بخون من نوشته ماجرا بینی

فدای پایت صد جان چون خرامی و کشتی صد را
دگر جویند خون از شرم سوی پشت پا بینی

غزل ۶۰۰ از دیوان | مراگفتی که خسرو حال خود بنمای که گاهے
معاذ الله که تو این دردهای بی دوا بینی | تحفة الصغر شعر ۶

ایے بے غم از دل من بسیار شد جدائے
شادی بود بر دیت بر غم کنان نیائے

داند چگو باشد شبہاے دردمندان
آنکس که خفته باشد بر بستر جدائے

شبہاے عاشقانرا شمع مراد بنمود
از سوز خویش منبد پروانه روشنائے

خورشید آسمانرا چون کم توان رسیدن
بر خاک رقص مسکین اے ذرهٔ ہوائے

از حسرت جمالت جانم زپا در آمد
اے دستگیر جانہا آخر بگو کجائے

گفتے ربات کردم از خنجر سیاست
دل سوختی و جانم آتش برین بہائے

من آن نه ام که باشد در ملک وصل اسیم
بگذار تا بگویت خویش مسکینم گدائے

غزل ۴۸۹ از دیوان — وسط الحیوة شعر ۹

رخ خوبت بچه ماند بگلستان بہارے
چشم مست تو بدان نرگس رعنای خمارے

تیر دے دررہ دمیگرد و جان گرد سرت
ہم بدانگونه که گرد سر گل باد بہارے

تیغ بگذار که بارے حق عشقت بگذارم
گر برانے که حق صحبت ما را بگذارے

بہیدست اینکه سرے کوی تو باران دو چشمم
کز و فاخوشه نیابم که تو این تخم بکارے

شادمانم بنسبت گرچه دل سوخته خون شد
شاد باد ادل تو گرچه ز من یاد نیارے

صید آن چشم شدم گر کشدم نیست ملامت
که بچه نیند ز ترکان دیت خون شکارے

ای خیال رخ آن یار جدا مانده درین دل
او چو مہمان نشود خانه بصورت چه نگارے

ایکه بیفائده پندم دہی از روے ندیدے
گر تو بینیش تو ہم گوش بدین پند ندارے

آبگینه ست دل نازک بلطافت خسرو
بشکند وه که چنین گر تو دراگوش ندارے

غزل ۴۹۰ از دیوان — غرة الکمال شعر ۹

بخرام ای سرو روان کز باغ رضوان خوشترے
دلدادگان خویش را میکش که از جان خوشترے

در ہوشیاری خوشی مستے سلطان دلکشے
چون کم کنی شانه کشی طره پریشان خوشترے

چوگانت دلجوی از همه سر برده هر موی از همه
خوش میبری گوی از همه در لعب چوگان خوشتری

با آنکه خوش باشد چمن از سرو نسرین و سمن
بسیار دیدم از تو من بسیار ازیشان خوشتری

هرچند مینم دلبرا تشنه ترست این دل مرا
خواهم بیاشامم ترا کز آب حیوان خوشتری

گرچه جوانی خوش بود بی تو مرا نی خوش بود
در زندگانی خوش بود حقا که تو زان خوشتری

بادی چه باشد دل ببین کانجا کنی منزل گزین
در جان رسی جان نشین کز هشت بستان خوشتری

نقش تو ای شمع چگل بیرون همی ریزی ز آب و گل
لیکن توی در گنج دل در گنج ویران خوشتری

غزل ۹۱ ه از دیوان — وسط الحیوة شعره

دارم ز تو دردی قوی میخواهمش از سر نوے
زانکه که درد خسروی لیکن ز درمان خوشترے

عزیزی همچو جان ار چه چو خاکم خوار بگذارے
بحق عزتے کاندر دل من دارد آن خوارے

جفا بر ما چه حسن است آن مکن جانا من بر من
که خوبا ترا زیبد زیور مهر و وفادارے

به تیغم گر کنے صد شاخ وز هیچم نبیزارے
ترا سر سبز میخواهم ندارم برگ بیزارے

ز غمزه کشتیم اکنون ببوسیدن لبے تر کن
کرم کن آخر این حسرت که زخمی خورده ام کارے

چو گم گردم به زیر خاک در کوی فراموشان
فرامش کشتگان خاک را گر گاهی یاد آرے

وه ای خواب اجل آخر بخواهی آمدن وقتے
هم امروزم بخوابان خوش که من مردم ز بیدارے

بهشیاری ندارم تاب بخشم ساقیا آن مے
که آتش تنگ شد آتش زنم در رو هشیارے

مزن ای دوست چندین طعنه بر گفتار آن دشمن
مبادا هیچ دشمن را بدست دل گرفتارے

غزل ۹۲ ه از دیوان — تحفة الصغر شعره

بعد جان شکر میگوید جفاهاے ترا خسرو
شکایت گر نه دارد هم از تو به یکبارے

مرا دوش گوئی بخواب آمدے
بکف کرده جام شراب آمدے

کنون مست جان کندم ز ان خمار — که در خواب مست و خراب آمدی

ز حیرت بخواب اجل میروم — که پندارم این تا بخواب آمدی

بدل بر دهم آمدی عیب نیست — تو مستی ببوی کباب آمدی

شبی داشتم تیره از روز بد — شبم خوش که چون ماهتاب آمدی

چو جستند در گریهٔ من سبب — تو بودی که بر روی آب آمدی

بهار ار چه کامل شدی من خوشم — که در تیغ حاضر جواب آمدی

کجا بودی ای اختر نیک فال — که مه رفته و آفتاب آمدی

غزل ۲۹۲ از دیوان	دل خسرو از تو نشد هیچ و هم بره گرچه جانا شتاب آمدی	تحفة الصغر شعر ۹

مرا زان مهر خوبان نیست زوری — گدایا ترا از سلطان نیست زوری

فسنگی چون سگان خرسندم از دور — گرم چوبی ز دربان نیست زوری

ز من زائل کن ایجان رحمت خویش — چه دربانت ز جانان نیست زوری

رهی اسکندر از همراهی خضر — ترا چون آب حیوان نیست زوری

بحیله چند توان زیست آخر — تنی دارم کش از جان نیست زوری

هوس بختم بر وی گفت بختم — چو گل را از گلستان نیست زوری

دل و جان و خرد بر روی ترا باد — مرا باری از ایشان نیست زوری

ز دردت با دوری مند جانم — بدردی کش ز درمان نیست زوری

غزل ۲۹۴ از دیوان	چه سود از گریه خسرو را درین غم چو گشتش راز یاران نیست زوری	وسط الحیوة شعر ۸

نیست در شهر گرفتار ترا از من دگرے | نبود از تیر غم افگار ترا از من دگرے

بر سر کوے تو دانم که سگان بسیار اند | لیک بنماے وفادار ترا از من دگرے

ده که آنه ز در بجز من دگرے راهنماے | تا نه بینی ز رحمت زار ترا از من دگرے

شرمسارم ز گرانجانی خود تا که نماند | بر سر کوے تو بسیار ترا از من دگرے

محنت عشق و غم دورے و بدخوئی دوست | نکشد اینهمه دشوار ترا از من دگرے

کاروان رفت و مرا بار بلائے در دل | چون روم نیست گرانبار ترا از من دگرے

ساقیا بر گذر از من که بخواب اجلم | باز جوے اکنون هشیار ترا از من دگرے

غزل ۹۵ ازدیوان	خسروم مهر بتان کوے بکو سر گردان در جهان نبود بیکار ترا از من دگرے	تحفة الصغر شعر ۸

آن تبسم شوخ را بین هر غمزهٔ بلائے | وان لعل خوب بنگر هر خنده جفائے

هر طاق ابروے او محراب بت پرستی | هر تار موز زلفش محراب پارسائے

دانی که چیست حالم آندم که پیش آید | چون باشد آنکه ناگه پیش آیدش بلائے

سوداے زلف آن بت امشب بکشت ما را | یاران اے شب سیه رو تا بانت هست جائے

ای غم که هست داعی هر دم ز تو برین دل | میکش که ظالمے را خوش میکنے سزائے

من خود ز محنت خود بودم بجان دگر تو | ده کز کجا فتادے بر جان مبتلائے

غزل ۹۶ ازدیوان	سلطان من توانی مهمان خسرو آئے بیدار نیست امشب در خانه گدائے	وسط الحیوة شعر ۷

گهے بنماے گه پوشیده دار آن روے گلنارے | چه غم دارد ترا بگذار تا میرم بدشوارے

خرابم هم بیک دیدن من دیوانه در رویت | کسے را پرده این میگو کند دعوی هشیارے

لبت در خواب می‌بوسیدم امشب لیک عجب کاری
که می در خواب خوردم این زمان مستم به بیداری

خوشم با تو در این سودا که باشم با تو در کنجی
تو سوی خویش ننهی راه و من مسکین کنم زاری

ندارد چشم من بر آستانت سیری از سودن
مگر کز خاک گردد سیر ده این دیده ناری

ز جور تو ذوق میگیرم که کاری نامد از خوبان
بجز شوخی و بدخویی و تندی و جفاکاری

اگر چشمش غمزهٔ خونخوار صد خون میکند هردم
مبارکباد بر سلطان من رسم ستمگاری

غزل، ۵۹ ازدیوان	بعد سختی نخواهد گشتن غم بعد ازین زیرا نماند آن دل که خسرو را غم سکیرد غمخواری	تحفة الصغر شعر ۲

ای پریوش گرچه رسم مردمی کم میکنی
میکنی دیوانه دیوانه تر هم میکنی

زلف تو از بهر دلی صد قلب خوبان را شکست
بسکه تو بر تو دلش در زیر هر خم میکنی

بر دولت جان میکنم مژدی ز رویت یک نظر
شاه خوبانی چرا شر و گدا الکم میکنی

بستر خونیست از خون عزیزان آستانت
دو چگونه خسپد این خونها که هردم میکنی

کشتگانت را چون دیده میشویند خلق
ای عفاک الله تو یاری دیده را نم میکنی

شعلها خود دلا روشن مکن هر جا از آنکه
تازه داغی بر دل یاران محرم میکنی

غزل ۸۹۵ ازدیوان	درد خسرو را زیادت میکنی ای تندخوی تو حساب خویش میدانی و مرهم میکنی	وسط الحیوة شعر ۹

ز من که عاشق مستم صلاح کار مجوی
خرابست در چمن عاشقان بهار مجوی

دلم محبت مستان و شاهدان خو کرد
نشان تقوی ازین رند درد خوار مجوی

چو من ز خون دل سوخته سیه رویم
سیاه رویی من زین سیاه کار مجوی

نروید از گل من جز گیاه بدنامی
گل سلامت ازین خاکسار مجوی

بجز فنا و زفاستی دگر عمل مطلب | بجز دعا نه بمقام دگر شمار مجوی
ز اهل میکده جز ما کسی جمال مخواه | بکنج مزبله جز ما گدای سکار مجوی
ولا چو هدیهٔ جان پیشکش نخواهی کرد | بر آستانهٔ سلطان عشق بار مجوی
سوار چابک من آمدم به بند کیست | قرار بندگیم ده دلی قرار مجوی

غزل ۸۹۹ از دیوان — چو خسرو از زبان زینهار خواه یافت / مجو رهائی از آن بند و زینهار مجوی — وسط الحیوة شعر ۹

ای باد حدیث زلف یاش بگوئی | در گوشهٔ در گوش به تنهاش بگوئی
از هر نمطی آ گفتی آنجا سخن خویش | زانگونه که دانی سخن یاش بگوئی
از غمزهٔ او هست همه شهر بفریاد | آهسته بدان نرگس رعناش بگوئی
با دامن پر خون چو بیازار فتادم | حال من تر دامن شیداش بگوئی
گستاخی بوسی بمخنی لیک بیامی | از هر لب من با کف هر پاش بگوئی
گفتی که کشد دروت از نام تو گویم | ای کاش بگوئی و تر کاش بگوئی
ولداده ادیم اگر امروز دهیم جان | فردا چه بری از لبی فرداش بگوئی
چون مرده من رحمت آن یاش نیرزد | اینجاش نخوانی و هم آنجاش بگوئی

غزل ۹۰۰ از دیوان — هر چند دل خسرو از و سوخت نخواهم / کش هیچ ملامت کنی اماش بگوئی — تحفة الصغر شعر ۹

ای باد صبحگاهی چه از کدام سوئی | وی بوی مهربانی ده از کدام کوئی
گرچه غمت بخونم تعویذ می نویسد | تعویذ جانت سازم آیت نکوئی
پنهان شنوند دلها آتش زنی آشکارا | هر روز گرم تر کن بازار خوبروئی

خونها ز دیده سویت رفت و شبی نگفتی — کو آب آشنائی تو از کدام جوئی

تو دوست همچو غنچه دل در خیال حسنت — گلبرگ من نگوئی تو در کدام بوئی

با آنکه کشته گشتم از خنجر جفایت — بوی وفات آید گر خاک من بوئی

ای باد من نیارم گفتن که پاش بوسی — لیکن سلام خشیم با خاک در بگوئی

چند م زگریه گوئی ای پندگو که باز آ — پیکان درون سینه خون از برون چه شوئی

غزل ۹۰۱ از دیوان	شب قصه های خسرو بیش که گویم ایجان با تو نگویم ای دل زیرا که تران ادنی	وسط الحیوة شعر ۹

سخن چون زان دو لب گوئی چه گوئی انگبین بارے — بجائی کان دو رخ شد چه باشد یاسمین بارے

چو غم را چاشنی تلخست نتوان از هوس خوردن — وگر خوردت هوس باشد غم آن نازنین بارے

هنوز آن زلف چون زنار تا کے در قلم گردد — بکار بت پرستی شد مرا ایمان دین بارے

ترا بازار خوبی گرم و من در سنگسار اینجا — که گر رسوا شود عاشق ببازاری چنین بارے

برانے کاستین برمالے تیغے زنی بر من — چه حاجت تیغ ساعد بس تو بر مال آستین بارے

اگر دامان رحمت سایه بر ما نیفکند از بے — چنین هم از من بیچاره دامن بر مچین بارے

لبست غیرے گزید و گر دریغیت از من آن جا هم — هم امروزم بخی نمای آن نقش نگین بارے

چه باشد جان شیرین کز پی شیرین لبت ندهم — چو میباید مگس را مردن اندر انگبین بارے

غزل ۹۰۲ از دیوان	حساب زندگانی نیست روزی کز تو دورم وگر خود مرگ باید هم بخاک آن زمین بارے	تحفة الصغر شعر ۹

گل آمد و همه در باغ با مے و جامے — من و خزانهٔ هجر و غم گل اندامے

هوای دیدن گل شد روا مدار ای دوست — که بے رخت گذرانم چنین خوش ایامے

ز جام خمر بیش فرو ریز جرعهٔ بسرم
که سرخ روی شوم گر نمیدهی جامی

بگوی خبر بگل بوستان ای باد
که مرد بلبل و تو در شکنجهٔ دامی

چنین که صبح سعادت همی فرو رخت
چه باشد ار شب ما را سحر کنی نامی

خوشم من ارچه که درد نهفته در دل هست
که بی کرشمه درین دل بمنزل کامی

چو پوست باز کنم با تو داغ پنهان را
که هست سوخته جانی کشیده در جامی

دلی که پیش رخت لاف صبر زد مرد است
که هیچ زنده نگیرد بر آتش آرامی

غزل ۹۰۳ از دیوان	بود فضول خریداری تو از خسرو بجان عمر که این نسیه است و آن دامی	وسط الحیوة شعره

نه از رهست که گویم کبک خوش گامی
که کبک قهقهه بر خود زند چو بخرامی

ز شرم سر بگریبان فرو برد غنچه
اگر بباغ روی با چنان گل اندامی

چو ذره زیر و زبر میشوند مشتاقان
درآن زمان که چو خورشید بر سر بامی

اگر تو سر بسر انجام بد بمن خورشید
کدام حال مرا به ز بد سرانجامی

بسینه میگذری هر دمی و میسوزی
که آتشی تو بخاشاک در نیارامی

نگشت سیر ز طوفان آتش شوقت
دلم که بود گوارا نمش و دوزخ آشامی

کسیکه لاف زد از سوز عشق شمع وشان
اگر کم است ز پروانه زهی خامی

چرا کشد ز گریبان عشق سر آن کو
نکرده پاره یکی پیرهن بدنامی

غزل ۹۰۴ از دیوان	بباز بهر هوس جان بکام دل خسرو که هست بر همه را مردنی بناکامی	تحفة الصغر شعره

ای باد باز بر سر کوی که میروی
بوئی که رهبر شده سوی که میروی

با آن نسیم خوش که تو داری ببوستان	جائی دگر بگو که ببوی که میروی
بندان گل شگوفه که هست بزیر پای	در جستجوی روی نکوی که میروی
زینگونه کز تو طرهٔ سنبل معطرست	تو بهر بوی کردن موی که میروی
خوش میشود دلم که گذر میکنی بباغ	دانی به گرد گلشن روی که میروی
آنجا بسی بگو که جهانی و لیے اسیر	در کوی تو دوان تو بکوی که میروی

غزل ۹۰۵ از دیوان — وسط الحیوة شعر ۱

خسرو ز تشنگی بیابان هجر سوخت
ای آب زندگی تو بجوی که میروی

دلم که لاف زدی از کمال دانایی	بگو که چون شد از اندیشه تو سودائی
دمی اگرچه که جان من از تو تنها نیست	بجان تو که بجان آمدم ز تنهائی
در انتظار نسیمی ز تو برادصبا	که هست عمر گرامی بباد پیمائی
اگرچه عرصهٔ عالم پرست از خوبان	بیا که از همه عالم مرا تو میبائی
چو وصل نیست مرا قرب تو همینم بس	که آستان تو خود از خون من بیالائی
چه گلفشانی بر دوستان خود لم از آنکه	مرا طفیل همه سنگسار فرمائی
دلم که رفت بیا دریاد هم چیزی	از آن مسافر آواره گرد هرجائی
در میه جائه عمر و نماند آن مقدار	که زیر پا بکشم دامن شکیبائی

غزل ۹۰۶ از دیوان — تحفة الصغر شعر ۹

به بند باز نیاید چو خسرو از خوبان
رهاش کن که بمیرد کنون برسوائی

هر بار که تو در دل شب در دلم آئی	خون دلم آید ز دو دیده بروائی
ایجان دو دل مانده که یادم نکنی هیچ	فریاد که جانم بلب آمد ز جدائی

آئی چو خرامان ز درِ نی راه همه خلق
با آن روش و ناز چه گویم چه بلائے

جانم به سر زلف مشکل تو کشیده
بیچاره من آنم که در عشق من آئے

بی دیدن روی تو چه گویم بچه روزم
یارب که تو این روز کسے را ننمائے

اے شاهد سرمست بر موے کشتانم
تا در سر و کارت کنم این زهد ریائے

چون بلبل آموخته با شکر در دت
در بند بمیرم که نه ام خویش رهائے

خوشوقت من آنم که کشم باده بیادت
چون جان بدهم بر سر کویت بگدائے

غزل ۹۰۷ از دیوان — وسط الحیوة شعره

هر شب منم و خاک سر کوے تو تا روز
ای روز و شب اندر دل خسرو تو کجائی

تو اے پسر که ازین سو سوار میگذرے
مرا کشی از پے شکار میگذرے

ز دوستان که بجولانگه تو خاک شدند
بشوخے تو که اے شرمسار میگذرے

هزار دل بدوال عنانت آویزان
تو بر شکسته از ایشان سوار میگذرے

چرا چنے بجز این نیست آشنایان را
که آشنائی و بیگانه وار میگذرے

چه مرهمے که فرو بست در دم ار چه دمی
هزار بار بجان فگار میگذرے

تو مست خواب چه دانے که با چه میگذرد
دران دلے که بشبهاے تار میگذرے

تو در درون دل تنگ من چلی همه شب
گلی ولے بدلم همچو خار میگذرے

قرار وصل خوش است ار چه دیر می بینم
ولے چه سود که زود از قرار میگذرے

غزل ۹۰۸ از دیوان — غرة الکمال شعره

بلاست ناله خسرو برون میا زین بیش
که مست میروے و در خمار میگذرے

اے سرو بلندت را صد فتنه بهر گامے
هست از رخ گل رنگت از رخ گل دامے

یک مرده اگر حبیبی کردی برجا زنده — صد مرده کنی زنده ای شوخ بدشنامی
خورشید رخا از تو یک ذره چه کم گردد — در کلبهٔ تاریکم گر چاشت کنی شامی
گویند ببر جامه من می ندرم لیکن — ماند دست گریبانم در پنجهٔ خودکامی
عقل و دل و جان و تن شد هیزم عشق آری — خاشاک بسی سوزد تا پخته شود خامی
بی دوست دلم با گل آرام نمیگیرد — کو در چمن آنکس ره کو بود آرامی
ای مرغ که می نالی از بهر گلی چندین — ما را که ندید ستی رخسار گل اندامی
در چشم و لب خوبان گر جور و جفا بینید — طفلیست که خوش گردد از شکر و بادامی

غزل ۹۰۹ از دیوان	در قید ببرد آهو خسرو بخم گیسو هر صید بود لابد در کشمکش دامی	عزة الکمال شعر ۹

تا تو روی چو ماه بنمائی — نتوان دیده روی بینائی
نیم بالای تو نباشد سرو — که تو سرو تمام بالائی
به تماشا قدم چه رنجه کنی — که تو سر تا قدم تماشائی
گوئی از حسرت نبات لبت — شیشه گر گشت چرخ مینائی
بستهٔ زلف را بگو باری — کای فلان در کدام سودائی
بی تو چون زلف تو شب آمده ام — چه بود گر به رفق پیش آئی

غزل ۹۱۰ از دیوان	بوسهٔ چند بنده خسرو را برلب خود بر آب فرمائی	بقیه نقیه شعر ۶

یک ره بکن بغمزهٔ جادو اشارتی — کافتد ز فتنه در همه آفاق غارتی
چندین بشهر وز دی دلها کجا شود — وز دیده گر ز چشم تو بود اشارتی

آنرا که میکشی به ازین نیست خونبهاش	کز بهر کشتنش زنده گرانی زیارتی
گر بی رخت عمارت عمرم کند سپهر	یا و خراب یا رب ازینسان عمارتی
گویند دوست وعده شمشیر میدهد	آن بخت کو که یابم ازین به بشارتی

سوز فراق خسرو اگر سوزدت مرنج
وانی که آتشی نبود بی حرارتی

غزل ۹۱۱ از دیوان — غرة الکمال شعر ۹

مارا و آرزوی تو بگذشت زندگانی	باقیست تا دو سه دم دریاب گر توانی
چشمت که کشت مارا باشد همین قصاصش	کز دور مردن من بینائیش نهانی
گر این تن چو مویم بی دوست بر تو گوید	تو دیرزی که اینک بردیم از گرانی
رشک آیدم ز تیغت بر عاشقان دیگر	این لطف هم مرا کن از بهر آن جوانی
چون بی سرم رسیدی بر من مبارک آمد	مردن بر آستانت ایمان زندگانی
شکر غم تو گویم گرد دولتش همه شب	با دیده در شرابیم با دل به دوستکانی
با مغز خود خوشم من بر من مخند گه گه	تا بیشتر نگردد این داغهای جانی

بی او دلا ز خسرو کم جو قرار و سامان
کو رسم صبر و آمد لیکن چنانکه دانی

غزل ۹۱۲ از دیوان — بقیه نعتیه شعر ۶

هوس محبت بیداد ز بهر خویشتن سوزی	بیا در خانه روشن کن ز بهر مجلس افروزی
چه آتش میزنی زینسانم ای دور از تو چشمم	دل و جانست آخر نی سینه ست اینکه میسوزی
گر از بی مهری چشمت نگه کردم بنامیزد	که آموزد کمان ابرویت دارم کمین توزی
چو دیدی مردمم گفتی که روزی بدی یابم	چنین روزی هم در زندگی یعنی شود روزی
سگت هم میرد از من توانی مردمی کردن	که چون مارد کنم طوقش به تیر و بازیش بدوزی

غزل ۹۱۳ از دیوان — غرة الکمال شعر ۹

چو اخوا میکنی در خون خسرو خشم بدخو را
برحمت ره نما قصابیا کشتن چه آموزی

کشاده ام دل همه سوی گلی و نسترنی — من و دلی و شبی و هوای سیمتنی
گر بخیت عقل ز سودای عشق بر حق تو — چه طاقت آرد زالی نبرد و تهمتنی
بیار ساقی و در نامهٔ سیاه ببین — فرشته را چه غم از پارسائی چو منی
هزار جان مقدس در انتظار بسوخت — ز تنگنائی گفتار در چنان دهنی
بگوی یک سخن خوش بکش چو فرهادم — که نیست خسرو سخنی خونبهای کوهکنی
من از دو کون برافتادم از کمند تراست — ز خانمان بدر افتاده بهر شکنی
چو بت پرست شدم دوزخم نبینه یکی — نبقد سوز که کم نیستم ز برهمنی
تو چاک سینه نه بینی ز چاک جامه بیخ — که بس گران نبود در سفر به پیرهنی

غزل ۹۱۴ از دیوان — بقیه نقیه شعر ۶

شال خسرو اگر عاشقی ز دوست از آنکه
نیافت کحل وفا چشم هیچ غمزه زنی

گذشت آنکه همین دل ز آرزم شکیبا بود بکجیدی — پریشانی زلفش آمد ز در راه خرسندی
جز این شیرینی اندر عیش تلخ خود نمی بینم — که گه گه میکنی بر گریه تلخم شکرخندی
گوارش باد بر جان و دلم از فراقت چون — نه بخشیدند آن کامم که از وصلت خورم قندی
چه بخشد بی سر و سامان جان من که ای منعم — دل و صبری تو داری گر از هم بود بخنیدی
همی دلم همه ورزیده من دنبال کار خود — مبادا هیچ مادر را چنین بد روز فرزندی

غزل ۹۱۵ از دیوان — بقیه نقیه شعر ۷

بگوای چند گو نامش که باشد مرهم جانم
که خسرو را ز هیر ترک او ترسیست هندی

خوش آن شبها که آن جان جهان مهمان من بودے   جراحتها که او کردی لبش درمان من بودے

گدائی مسکینم از وقت خوش را از درولها   که آن گنج روان در خانهٔ ویران من بودے

نمیگرود فراموش از دلم یاسے نگار نیش   که جای گه گهے بر دیدهٔ گریان من بودے

من محروم را چندین نم از چشمے نبودے هم   اگر زان کوی مشتے خاک در دامان من بودے

هزاران داغ غم جا تراشو زین حسرتم در دل   که کاش آن داغ هجرش بر دل بریان من بودے

مرا گوئید بر جا دار دل کایام عیش ست این   گذشت آن کین دل دیوانه در فرمان من بودے

غزل ۹۱۶ از دیوان

دل رفته نباید باز ره تا کے توان رفتن
رها کن خسروا باز آمدی گر زان من بودے

غرة الکمال شعر ۱

ساقی بیا که موسم عیش ست و میم و دے   میخور که لاله گون شود از باده روی دے

رخ بر فروز و زلف مسلسل مزن گره   تا بشکند جمال تو بازار میم و دے

مه را ز روے خوب تو نسبت کجا کنم   اے روئیت آفتاب و لبت شین و کاف و غین ے

تنگ شکر شد از خجالت لعل تو آب دار   برگرد میم و ہے چو کشیدے تو خے و طے

خط مسلسل تو چو دور قمر گرفت   گردند عاشقان بعد ازے دوا و حے

روح مجسمے تو و عقل مصورے   اے عقل و روح مثل تو نادیده بود کسے

بت گرچه دید زلف و رخ و عارض ترا   از شرم کرد ناله صد ساله طے و یے

طے کن حدیث عقل بیا جام مے بیار   تا داغ مهر او دهم آیے و لام و یے

لب بر لب نگار شد از دست میدهد   خالی مدار از قدح و باده میم و یے

غزل ۹۱۷ از دیوان

می خور مخور غم دل و دین خسروا دگر
بگشا بمدح خسرو آفاق لام و یے

غرة الکمال شعر ۹

ای باد سلام دلم آنجا برسانی — بوسی ز لبم بر کف آن پا برسانی
یکبار رسانیش سلام همه عشاق — صد بارش از آن بر من تنها برسانی
این پیرهن چاک بخون غرقه که دارم — پنهان ببری از من و پیدا برسانی
دیرینه پیامی که برون داده ام از دل — پرورده بخونهای دل آنجا برسانی
کردیم بخون دل خود چهره منقش — این قصه بران یوسف دلها برسانی

غزل ۹۱۸ از دیوان

بر خسرو غمگین گذر ای دوست همانگه
عمریست که امروز بفردا برسانی

بقیه نقیه شعره

بنازد هر نفس از سوی من گذر چه کنی — همین که این دل من خون کنی دگر چه کنی
اگر چنین که تویی نیم شب روی بر بام — تبارک الله تا بر سر قمر چه کنی
یکی کرشمهٔ ابروت بهر فتنه بس است — بگرد روزنی مو انیمه حشر چه کنی
خدای از پی دل بردن آفرید ترا — تو موی بهر چه مانی لبسر بر چه کنی
چو هر چه کردم اماتم نبود از دستت — کنون ز دیده نخواهم کشید بر چه کنی
نعوذ باشد امید وفا و پس از تو — من استوار ندارم ترا اگر چه کنی
اگر همی طلبی با کشتنم سببی — ترا که نیست میانی بگو کمر چه کنی

غزل ۹۱۹ از دیوان

ز رنج خسرو گفتی همیشه بی خبرم
کنون که روی دل از دست شد خبر چه کنی

غرة الکمال شعره

ای جان تن رفته به تن باز کی آیی — وی سرو خرامان بچمن باز کی آیی
جانی که توانند و دو روی تو بمردم — تا زنده شوم باز بمن باز کی آیی
شد جان جنانی بتنان گیری تو تنگ — زان باد تو ای برسمن باز کی آیی

ما را وطنی تنگ و تو خود کرده بصحرا | در ظلمت زندان وطن باز کی آیی

غزل ۹۲۰ از دیوان | سرمایهٔ خسرو بجهان جز سخنی نیست / عمری که تو رفتی بسخن باز کی آیی | بقیه نفیه شعره

بفراغ دل زمانی نظری بخوبرویی | به ازان چتر شاهی همه روز های و هویی
نه بدست با جوانان بچمن شدن ولیکن | هوس جمال خوبان نرود برنگ و بویی
نفسیم با خبر آمد نظری ندیده رویش | بجز این نماند ما را هوسی و آرزویی
بخدا که تشنگم آمد ز رخت بچشم خود هم | که نظر دریغ باشد بچنان لطیف رویی
دل من که شد ندانم چه شد آن حبیب ما را | که برفت عمر و نامد خبری ز هیچ سویی
ببرید تا تو از الطبیب آدمی کشی | که چو مرد نیست یاری بنظارهٔ چو اویی
غزل ۹۲۱ مکن ای صبا مشوش سر زلف آن جوان را | که هزار جان خسرو بفدای تار مویی شعره

رخساره مکن راست بجای که تو باشی | گر راست کنی طره بلایی تو که باشی
گفتی که چه بینی رخ ما را غم جان خور | از جان که کند یاد بجایی تو که باشی
شاید که نیارد نظر ملک جهان را | در کلبهٔ احزان گدایی که تو باشی
خلقی بدم سرد بمیرند بدرت زانکه | خورشید نتابد بسرایی که تو باشی

غزل ۹۲۲ از دیوان | خسروا گر از کلک تو آید سخن عشق / احسنت زهی شعر سرایی که تو باشی | غرة الکمال شعره

مست آمده باز مهمان که بودی | دانم شکری از شکرستان که بودی
ای یار جدا مانده و دلتنگ که جستی | ای یوسف گم گشته بزندان که بودی
دیوانهٔ من بر سر کوی که گذشتی | آشوبش ده حال پریشان که بودی

می دوش کجا خوردی و ساغر که دادے | در ظلمت شب چشمهٔ حیوان که بجودے
آراسته و مست در آغوش که خفتے | این بخت کرا بود و لعبتِ مان که بودے
جعد رت که کشیده ست ولبت را که گزیده ست | پیش که گذشتی شب و مهمان که بودے
حلوا همه تاراج شد ای دل تو چه کردے | شهد رت که چشیده و مگس خوان که بودے

غزل ۹۲۳ از دیوان

نے بوئے گلے داری و نے رنگ بہارے
خسرو تو بنظارهٔ بستان که بودے

بقیه نعتیه شعر

ای چهرهٔ زیبای تو رشک بتان آذری | هرچند وصفت میکنم در حسن زان بالاتری
هرگز نیاید در نظر نقشے ز رویت خوبتر | شمسی ندانم یا قمر حوری ندانم یا پری
آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام | بسیار خوبان دیده ام اما تو چیزے دیگری
عالم همه یغمای تو خلقے همه شیدای تو | آن نرگس شهلای تو آورده رسم کافرے
ای راحت آرام جان با قد چون سرو روان | زینسان مرو دامن کشان کآرام جانم میبرے
عزم تماشا کرده آهنگ صحرا کرده | جان و دل ما برده این است رسم دلبرے

المقطعات

خسرو غریب است و گدا افتاده در شهر شما
باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگرے

هذا الانتخاب

حسن خلاق از جهد متمدان توان کرد طلب | جز بود آنکو او بجستن سبوے خر بود
بے خرد را عیب نتوان کرد در ترک ادب | عیب نبود مور بر تخت سلیمان گر بود
مطربے میگفت خسرو را که اے گنج سخن | علم موسیقے ز علم نظم نیکوتر بود
زانکه این علمیست کز دقت نیاید در قلم | وان نه دشوار است کاندر کاغذ و دفتر بود
پاسخش گفتم که من در هر دو معنے کاملم | هر دو را سنجیده بر وزنیکه آن بهتر بود

فرق من گویم میان هر دو معقول و درست | تا دهد انصاف آن کز هر دو دانشور بود
نظم را علمی تصور کن بنفس خود تمام | کو نه محتاج سماع و صوت خنیاگر بود
گر کسی بی زیر و بم نظم فرو خواند رواست | نی بمعنی هیچ نقصان نی بلفظ اندر بود
ور کند مطرب بسی هان هان و هون هن در سرود | چون سخن نبود همه معنی ادا ابتر بود
نای زن را بین که صوتی دارد و گفتار نی | لاجرم محتاج در قول کسی دیگر بود
پس درین صورت ضرورت شد صاحب صوت و سماع | از برای شعر محتاج سخن پرور بود
نظم را حاصل عروسی دان و نغمه زیورش | نیست عیبی گر عروس خوب بی زیور بود

ایضاً

من کسی را آدمی دانم که داند این قدر
ورنه اندر بر سر از من ور نیز سد خر بود

وله

سفله گر قصد دوستان دارد | هم به بند سزای خود ناچار
خس که صد پی سر چراغ برد | عاقبت سوخته شود یکبار

وله

جوانمردی بدست آموز خود را | که نزد همگنان مقدار یابی
بدست داد باید شد جوانمرد | جوانمرد از زبان بسیار یابی

وله

نه رسم عقل بود نه طریق دانایی | که زور خود کند اندر گزاف و هرزه تلف
درون پرده سخنگوی چون بریشم چنگ | برون پرده نوای مزن چو پرده دف
چو لاف بیش زند گفت کم رود بصواب
چو باد تیز زند تیر کی رسد بهدف

مشو خسرو بشعر خویش غره — که گوینده بسی هست از پس و پیش
چو گفت خویش را بی عیب خواهی — بچشم دشمنان بین گفته خویش
همه کس گفت خود را خوب داند — دگر با زیست هم تحسین کند بیش

وله

زافسردگان مجو اثر زندگی دل — نی از مزاج ظالم سوزنده خوی ترمیش
نه شعله بر آتش لاله توان فروخت — نی از گل چراغ توان یافت بوی خویش

وله

گرچه بدخوی در کرم کوشد — عود هر دم همیشه سپید کند
با همه لطف امیدداران را — یاد آن خوی تا امید کند
خوی خوش را درا بروبت خواهد — بوی خوش موی را سفید کند

وله

از گفتن مدح دل بمیرد — شعر ار چه تر و فصیح باشد
گردد ز نفس چراغ مرده — گر خود نفس مسیح باشد

وله

از جود و کرم قبول حق جوی — جود نام تو گر انت میل ست
مقصود ز سرمه نور چشم ست — زیبائی چشم خود طفیل ست

وله

کس درین روزگار نتوان یافت — گر سخن با فروغ می گوید
هر که گوید که راست می گویم — راست گویم دروغ می گوید

وله

مرد بخشنده را کسے گویند	کہ بہ درویش دہر بے درپے
ہر کہ بخشد بتو انگر ورمے	خندہ کن گرچہ بود حاتم طے
ابر اگر برسر دریا بارد	شاید ار برق بخندد بروے

وله

حاصل خود بخورد اندہ بیہودہ مخور	باشد آنرا چہ خوردی حاصل دیگر باشد
دگر آنرا بخورے حاصل دیگر نشود	غم امروز ہمان روزت فرخور باشد
ابلہے باشد با ہستی زر غم خوردن	ہم کہ او غم خورد زر نخورد خر باشد

وله

روشندلان صاف درون از خلل بود	درکار خلق چشم کشادن بخیر و شر
پوشیدہ نیست نزد ہمہ کس کہ طاق را	سوراخ عیب باشد و غربال را ہنر

وله

تا کے اسے بی ہمت از بہر دو فلس گردہ ریگ	قبلہ سازی دہ کہ مستے جاہل افسردہ را
گرد قبائے میکنے باری منہ سر بر زمین	زانکہ در دین سجدۂ نبود و نماز مردہ را

وله

کے سر فرو برد بخسیس اہل کسے	کورا فراز ذرۂ ہمت گذر بود
لیکن چو احتیاج عنان خرد گرفت	ناچار مردہ بدہ و دربدر بود

از مال دون طبع کہ در ماندگی رداست
مدقوق را دوائے بسین شیر خر بود

عوانرا اے ملک شغلے مفرما — که بدنامت کند از رشوه خوارے
کسے کز بهر تو با خلق بد کرد — کند با تو همین ناسازگارے

ایضاً — کسے کش پروری از خون مردم / وفاداری از و چون چشم دارے — وله

بجاه فقر تو آنگه نمائے همت باش — که گرچه هیچ نداری بزرگ وار بدت
بدانکه با همه هستی شوی خسیس مزاج — که گرچه قارون باشی گدا شمار بدت

وله

گریه مردم ز بهر مرگ خویشان داده اند — خنده نے بهر سحر و لاغ و بازی هوس
لیک گریه خاص بهر ترس ایزد یافتے — باز بهر دیدن اشتیاق دیدار و بس

ایضاً — خنده بهر ریش آن بے همتے گر میکند / دعوی عشق خدا و ماسوا اللهش هوس — وله

گرچه فرزند زاده ملکست — وله — بخت اگر نیست خاک میخاید
ور گدائے و هست دولتمند — ملک کار از وزیر به باید
گرچه با وزیر زاده دولتمند — سے بیهوده دل بفرساید

وله

کسے کز عشق دولتمند گردد — بیفزاید هزاران اعتبارش
نه بینی گر بعشق بلبل مست — یکے مرغست و میخوانی هزارش

رباعیات

صانع احدے که ساخت چرخ کهن — نے عقل رسد بکنه وصفش نه سخن

او خود ز یک امر کن جهان پیدا کرد — آن کیست که در قضاش گوید که مکن

ولہ

یا رب که امان نه آب و گل ده ما را — تو به ز زنگاران جگل ده ده ما را
در عالم بیدلی نماره و آنگاه — چون دل بره و ز دست دل ده ما را

ولہ

هر جا که سخن ز رب و بت روا فتد — ده کین دل بت پرست آنسوا فتد
یا رب تو مرا در ره دو که بصدق — هو گویم و اندر دل من هوا فتد

ولہ

از عز محمد ار نداری خبری — کن از ره عقل در شهادت نظری
الله و محمد ست پیوسته بهم — یعنی که میان شان نگنجد دگری

ولہ

وصف شرف تو بیش از ادراک آمد — سبق او بت نعبد و ایاک آمد
توقیع تو کز صحیفهٔ پاک آمد — لولاک لما خلقت الافلاک آمد

ولہ

هر چند تو ای دل که بقران بینی — در حق محمد همه احسان بینی
در حلقهٔ خاتم النبیین بنگر — تا در دل او اصبع رحمان بینی

ولہ

ای آنکه شده طفیلت آدم پیدا — گشت از سبب تو چرخ اعظم پیدا
نور تو نگنجید چو در یک عالم — بهر تو خدا کرد دو عالم پیدا

ولہ

احمد نامی که کان عالم زو بود
بسیار چکید قطره با از آدم
یکتوی قبایش فلک نه تو بود
آن قطره که بحر گشت آخر او بود

ولہ

شیخی بحق نظام دین شد ما را
صاحب قدمیست هر مریدش که کند
گنجور خداست عالم بالا را
بر کشتی کفش عبره نه دریا را

ولہ

از شیخ نظام چون سلام ست مرا
امید بس مراد و کام ست مرا
با حسن عمل عیش مدام ست مرا
زیرا همه کار با نظام ست مرا

ولہ

ای دوست رضا بحکم یزدانی ده
چشمت چو زنا کند گرش خواهی پاک
در طاعت حق داد مسلمانی ده
غسلش تو ز گریهٔ پشیمانی ده

ولہ

بستان چو بسر کشید پیرایهٔ ابر
گل بسکه لطیف و نازک آمد در باغ
آورده برو شیر فسرده دایهٔ ابر
ترسم که گران شود باو سایهٔ ابر

ولہ

مائیم خراب جرعهٔ میخواران
ما را چه غم از طعنهٔ نیکوکاران
ای سر که لگد میخورد لذ خماران
کی غم خورد از سرزنش هشیاران

ایضاً

ولہ

در ملک قلندر که حبابهانسے ماست
مسندچو بر آستان خمار کنم
دیدن به پریوشان سلیمانی ماست
هر قطرهٔ مے نگین سلطانی ماست

ولہ

گیسوے تو به نسبت هم زنجیرم
هم تو بکن فرق که از دیدن تو
لیکن نه چو من که زار و بے تدبیرم
ایشان همه میسزیند و من میرم

ولہ

چشم از رخ تو جاے دگر نتوان برد
بے روے تو میرود لسبر عمر عزیز
سوداے تو از سینه بدر نتوان برد
ضائع تر ازین عمر بسر نتوان برد

ولہ

رخت از در دوست بر گران خواهم برد
ای دل پس ازین تو دانی و آن بدخواے
جان خواهم داد بلکه جان خواهم برد
من زحمت خویش از میان خواهم برد

ولہ

زلفت کشتم بشب همه شب جانم داد
بوسے که بگفتے از تر ادشوار ست
چشم تر و اشک گوهر افشانم داد
کن بر لب خود حواله من دانم داد

ولہ

مائیم که از قبله به بت خو کردیم
دل راکه همے خزینهٔ معرفت ست
دیباچهٔ نام و ننگ یکسو کردیم
بازیچهٔ کودکان بت رو کردیم

ولہ

اے باد که از کوے وفا مے آئے
آلوده ببوے آشنا مے آئے

زینگونه که نغز و جانفزا می آئی
من می دانم که از کجا می آئی

ولہ

زانگه که مرا غم تو چون جان تن است
خون ریختنم ز مردم دیده فن است
زینگونه مبین اشک مرا خوار آخر
خون من و خار زادهٔ چشم من است

ولہ

دل در شکن زلف دوتای تو بماند
جان نیز چو ذره در هوای تو بماند
هر کس سر خود گرفت و رفت از کوی
الا سر من که زیر پای تو بماند

ولہ

گویند نصیحت از چه افزون آرد
عشق از دل عشاق برون چون آرد
سوزن که بصد حیله کشد خار ز پای
پیکان ز جگر چگونه بیرون آرد

ولہ

شب ساقی دوست رو مرا دشمن بود
من مست و بدل آن بت سیمین تن بود
هر باده که بود خون جان من بود
گوئی که بر آتش دلم روغن بود

ولہ

عاشق که شد افروخته جان و جگرش
هست از دل خود غمش نه از سیمبرش
پروانه نه شمع سوخت تا پا بسرش
بلکه آتش دل گرفت در بال و پرش

ولہ

چشمت که جفا ز حد افزون آرد
تا چند ستم بر من محزون آرد
این گریهٔ من که شیروی پیشه گرفت
ترسم که شبی بر تو شبیخون آرد

ولہ

ما را ز حریف درد جان میباید
بل جرعه کش درد کشان مے باید
آن شیفتهٔ سوخته جان می آید
آتش زده بخان و مان مے باید

ولہ

از شعلهٔ عشق هر که افروخته نیست
با او سر سوزنے دلم دوخته نیست
گر سوخته دل نهٔ ز ما دور که ما
آتش بدلے زنیم کان سوخته نیست

ولہ

گر دل بگناه مے شود گو مے شو
در عقل ز راه مے شود گو مے شو
از دل نرود خیال خط پسران
گر نامه سیاه مے شود گو مے شو

ولہ

زین بیش من گوے چه تو مردم خوارے
عشقے و دلے و دردے و بیمارے
گر از تو نیابم به هوس دیدارے
کم زانکه درین هوس بمیرم بارے

ولہ

جانا منشین برگذرے تیزی آه
آتش رسدت ز آتش انگیزے آه
تا در سر کوے تو نه بیداری سهل
شب گردی گریه و سحر خیزے آه

ولہ

اے غم همین که بر من غمخوار آئے
وقتے چه شود گر به دل زار آئے
وقتیکه سیاه مے کنی روز مرا
یارب که بروز من گرفتار آئے

تا چشم تو بنمود ز ابرو محراب زان قبله بنای دین من گشت خراب
بر خاک در تو مردم چشم مرا فرض ست تیمم ارچه غرق ست در آب

ولہ

دوش آمده و وعده شرابم میداد خونابه بجای می نابم میداد
می پرسیدم حال دل او خامش بود وان زلف بجای او جوابم میداد

ولہ

گر جان برود بهر لقا دیدن تو چه فرق ز نادیدن تا دیدن تو
دیده که ترا دید مرا کرد اسیر هجرانش سزا کرد بنادیدن تو

ولہ

کوی تو که بستر خاک نه بنزم آنجا ننشینم تا ز جان نخیزم آنجا
جای که چکد خوی ز رخت تا مردم گر خون دل از دیده نریزم آنجا

ولہ

تا می صنمی که در دلم ره دارد دریا بدهر که او دل آگه دارد
با آنکه سر وفا ندارد چه خوش ست آن شوخ سه طره که بر مه دارد

ولہ

گر بهم برزده بینی خط من عیب من که مرا محنت ایام بهم برزده بود

تمت

انتخاب تقریظات مطبوعۂ سابق

تقریظ رہنمای سالکان طریق سخندانی پیشوای سہروان مراحل نکتہ رانی افضل دوران اکمل زمان جناب منشی محمد ظہیر الدین خان بہادر مرحوم و مغفور

بسم اللہ الرحمن الرحیم

سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم

ای نام تو سرنامۂ دیوان معالی	نام تو بود نام خدا از ہمہ بالا	از نام تو ہر نام کشد نام بہ بالا
سبحانک یا رب تقدس و تعالی	الحمد لمن حرم سحر الجمیعا	الشعر ہو السحر لقد کان حلالا
آن باعث ایجاد دو عالم شہ لولاک	آلاف تحیات بران سید والا	آن مظہر ذات احدی ختم رسالت
قد فضلہ اللہ جمالا و کمالا	در حشر چو طالع شود آن مہر نبوت	قد خجلت الشمس و بدرا و ہلالا

برارباب سخن شناس نکو ظاہر کہ ہر چند مذاق سخن و طرز بیان تمام اہل سخن ہر یک بطرز جدا است کہ یکے بدیگرے نماند مگر کلام معجز نظام حضرت امیر خسرو علیہ الرحمۃ را شانی و آنی دگر ست ہر کہ دلے دارد داند کہ خانہ کیست و در نامہ چیست فہم من فہم ؎

از اندرون خانہ چو آید ندا برون + خود از مکین بود متصور نہ از مکان + ہر یک از شعرا را بقدر حصہ از مبدء فیوض نصیبے دادہ اند کہ دران صفت مستثنے ست مگر حصہ این خسرو اقلیم سخن از ہر صفت و ہر صنعت بہرۂ وافی و نصیبے کافیست ع انچہ خوبان ہمہ دارند تو تنہا داری + پیدا است کہ ہر علم و فضل و کمال اکتسابیست کہ بدون تحصیل از اوستاد و تعلیم و تعلم حاصل نمی شود مگر این شعر و سخن و طبع موزون محض وہبی ست کہ محتاج تعلیم

واکتساب نباشد ازینجاست که شعرا را تلامذ الرحمن گفته اند خود ظاهر که اکثر آن نا خوانده حرف نا آشنا که هیچ از عروض و قوافی و اوزان و تقطیع افاعیل و بحور شعر بهره ندارند و شعر چنان بمضامین عالی میگویند که بر دلها کار میکند که تمام مثنوی حضرت مولانا علیه الرحمة برین دعوی شاهد عادلست که میفرمایند — من ندانم فاعلاتن فاعلات + شعر میگویم به از آب حیات + پس ازهمین جا توان بدانست که همه علوم کتساب بوده اند مگر این موزونی طبع وهبی ست و معجزهٔ کلام درین انیست که معیوب ترازو دروغ — عیبی نبوده است چنین عیب ممنوع شرعی درینجا منتهاسے هنر میباشد که احسنه اکذبه گفته اند چون درمقام کذب مرتبه اش انیست فکیف که درمقام صدق که گفته شده —

بود طبیعت عنان تهمت وهبی	که عیب کذب درحسن ست وحظ افزا	چو درمقام ورو حست همچو مجاز ش
بجای راست خود انصاف اندکی فرما	که از کجا بکجا رتبهٔ سخن برسد	خیال کن که چها لطف میشود پیدا
تو داذا سمعوا اللغو اعرضوا عنه	چه جا که گفتن آن لامان به سجدا	چرا کذب بکنی صرف طبع موزونرا
که اظلم آمده و ممن افتری کذبا	همین مراد ز مانینبغی له باشد	که گفت طابع عادون ایزد اعلی
شنوی تو از شعرای تلامذ الرحمن	بطرز مثنوی رومی گر کنی املا	اگر مبالغه احسن بشعر میدانی
بحمد و نعت و مناجات کن مبالغه ها	که قدر بحسین جا کنی مبالغه صرف	کمال ست بود درتبه حمد و ثنا

ز حد ناطقه برتر بیان نفس الامر | درین مبالغه اغراق راچه باشد جا

آمدم بر اصل سخن

پس این معجز بیانی دربیان همین خسرو اقلیم سخن دیده شده اگر غلط نگم اندرین مبالغه نیست + که خود معاینه باشد بچشم ظاهر بین + هرچند تاثیرات کلام وبیانرا نسبت بسحر داده اند که ان من البیان لسحرا مگر اینجا در کلام این معجز نظام اعجازیست دگر ست

که هر سحرے وقع نماید برا عجاز کلیم + اگر غلط نکنم تمام کتاب اعجاز خسروے برین دعوے شاهد
عادلست و شاهد ثانی اینک عملے وس الا شهادت و شهادت قول من درین عالم
شهادت بشهادت بر خاسته که خود آن سحر بیان از جمله منظومات خود چهار دیوان را
مستثنی فرموده یکی بقیه نقیه دوم تحفة الصغر که غالباً در زمانهٔ صغر سنی از ناطقه
بنجامه رسیده باشد سوم وسط الحیوٰة که شاید در وسط ایام حیات بزمانهٔ شبابیه خامه
بنامه کشیده باشد چهارم غرة الکمال که آخر در تکمیل عمر تکمیل پذیرفته باشد پس خطبه
دیباچه بقیه نقیه که خود وش انتخاب فرموده این اربعهٔ عناصر را بهم ترکیب داده چنین هیئت
مجموعی و صورت کذائی این آدم ثانی را بوجود آورده که ثانی ندارد و این را که بامداد مداد مشک
مطلع همسنگ کرده از ازدواج داد مدبین امتزاج که توالد و تناسل پدید آمد یک عالم ثانی
ازین آدم ثانی آباد شد که فنا پذیر نیست تا عالم باقیست اینهم باقیست پس درین
هر چهار عنصر زمانهٔ صغر را بمنزلهٔ عنصر آبی تصور توان کرد که سریع القبول و سریع الترک و
رقیق الطبع بالطبع ست اینهمه صفات آبی در طفلان صغیر السن پیداست که اینجا مراد از
تحفة الصغر ست و زمانهٔ وسط الحیوٰة و شباب را که بمنزلهٔ عنصر آتشی توان دانست که
حرارت آتش ایام جوانی چنانکه افتد و انی محتاج بیان نبود دست اینجا عبارت از
وسط الحیوٰة ست و زمانهٔ اواخر عمر را که حد کمال عمرست بمنزلهٔ عنصر خاکی توان دانست
که افتادگے و خاکساریها از مقتضای این عمرست پس سے پیش از خاک شدن هر که کرد
خود را خاک + بالیقین رتبهٔ خاکش گذرد از افلاک + پس اینجا مقصود از دیوان غرة الکمال
است که برائے وضع عین الکمال بحد کمال عمر بکمال رسیده و آن بقیه نقیه را که جامع
اینهمه عناصر متضاد ست بمنزلهٔ عنصر بادی معلوم توان کرد که اجتماع و بقای ترکیب اینهمه

عناصر از عنصر باو نفس ست تا که با نفس درین صورت عنصری جاریست صورت کذائے
وہئیت مجموعی این ہیولاے خاکی قائم و باقیست و از لیس فلیس لاجرم ہئیت مجموعے این
کتاب این ہمین ترکیب خاص لقبیہ نقیہ از باقیات صالحات باقی و قایم ست که
ترکیب از دواج و امتزاج مطبوعہ مطبع نوالدو تناسل نذیرفتہ از یک ہزاران کشیدہ
صورت بقاے دوام پیدا کردکه مصرع من نمانم این بماند یادگار ☙ ذلک فضل اللہ
یوتیہ من یشاء واللہ ذو الفضل العظیم

اقاویل جلیل و تخییل نبیل صاحب مطبع فیض منبع عالی ہمم معالی
شیم اولوالعزم زمانہ بمروت و فتوت یگانہ فلاطون دانش ارسطو
شعور جناب معلی القاب منشی نولکشور صاحب صاعدہ ابید باعلی المراتب
مشعر کیفیت تلاش و ہمرسانی این مجموعہ و حقیقت طبع این نسخہ مطبوعہ

چندانکه بو الاحوصلگی و بلند خیالی این مطبع اکثر تصانیف لطیف قدمای رحمہم اللہ بر طبق
خواہش شایقین وقتاً فوقتاً بطبع رسیدہ اشاعت پذیر گردیدہ و مزید بران منظور نظر
اہل نظر افتادہ و ہر واحد بوفور مہربانی داد قدردانی داد ہمچنین فرط مستمندے ارباب معنے
نسبت کلام معجز نظام حضرت امیر خسرو دہلوی علیہ الرحمۃ دریافتہ در چارسوے
تلاش و جستجوے آن شتافتہ اگرچہ خیالات بلند و مقالات ارجمند این نیرگو از مقبول درگاہ
کردگار بیشتر بیشتر لاکن درین زمانہ مانند نظر پوشیدہ از نظر اگر بمقامے در مجلس وجد و
سماع قوالی غزلے از تصنیف شریف سرایند شنوندۂ ذوق یاب گشتہ جویاے

دیوان فیض بنیان گردید و آن حکم عنقا یافت مشتاق سرگرم اینها یافت نظر باین
همه تن آرزوها بودم در روز و شب در جستجو تا اینکه بمصداق جوینده یابنده روزی
در خدمت **ابوحامد یوسف علی صاحب** لکھنوی که در سرکار بھوپال علاقه
دارند و ذوی استعداد روزگارند بر سبیل تذکره ذکر عدم بهم رسی دیوان این خسرو
سخنوران با فرط خواهش مستمندان بمیان آمد خصوصاً شوق درونی خود بر زبان مولوی صاحب
معزی الیه بشوق اختر مجموعه انتخاب چار دیوان حضرت ایشان که مانند جان عزیز
و نهان میداشتند لطف داشته منت بر جان مستمندان گذاشتند چون مجموعه
موصوفه نظر کردم شاهد آرزو در بر کردم طرفه مجموعه که خود آن طوطی شیوا زبان هندوستان
از چار دیوان خویش ترتیب داده کیفیت چار فصل عالم بلا فصل باین یک فصل بلاغت
و فصل نهاده و چار عنصر که کمال و معنے و چار گلشن نهال صافی و هیچ نی نی چار رقب تارک
میری و خاقانی و چار بالش هنر و نکته دانی یک یک دیوان ازان مانند مصرعه چهارم رباعی
مصرع و فرداً فرداً بجوهر ترصیع مرصع نخستین **تحفة الصغر** مطبوع طبائع صغیر و کبیر
دومین **وسط الحیوة** مانند آب حیات بے نظیر سومین **غرة الکمال** بکمال عزت
معزز و ممتاز چهارمین **بقیه نقیه** به باقیات صالحات سرفراز قصائد لاجواب غزلیات
انتخاب قطعات برنگ فرادیس خورم و خوش رباعیات مانند چار موجه کوثر
دلکش باین چار ارکان معنی مجموعه را چار عنصر خسروی گفتن لطیفه عینی و نکته لاریبی چنانچه در
دیباچه مصنف بشرح اسمای دواوین ازین نکته ایمای مبین نهفته نیکو سبز تن بصور
همچو غیر مترقب بنعمت بر خود بالیدم و از غایت شادمانی در پیرهن نگنجیدم خواستم که تنها
متلذذ نباشم این علمای اعلی برسماه طبع نهم و بمهمانی ارباب زمان هم نسخه ممدوحه مکتوبه قدیم

زمان بر قرب عهدے مصنف نشان از غایت کهنگی و کرم خوردگی جابجا حروف و الفاظ
مانا به نقوش موهومی بل ناشاهد و غیر مرئی و در تلاش نسخهٔ دیگر آن همت برگماشتم و در چارسوی
جستجو قریب ده سال تگاپو داشتم و درین مدت از کدامی کتابخانهٔ رئیس شهر و دیار نسخهٔ دیگر آن
بهم نرسید و رفع شکوک مقامات مخدوش نگردید آخر بخاطر عاطر چنان تراوید و بصیقهٔ سینهٔ خورشید
ارادهٔ الٰهی بدینگونه تابید که تا کے این معشوقهٔ زیبا و جدیدهٔ رعنا را در پرده باید داشت
نقاب احتجاب از چهره باید فراشت یعنی بطبع این مجموعه باید پرداخت و بر توکل الٰهی تکیه
باید ساخت که همیشه کاروبار این مطبع بحمایت توکل و توفیق الٰهی رونق پذیر و باشاهد تمنا
بغلگیر بنا برعلیه همان نسخه برائے نقل برداشتن مقرر شد و در حل مقامات مخدوش بعد از امعان
نظر شد ارباب تصحیح مطبع بکمال خوض و فکر را کار فرمودند و بقدر امکان به تصحیح آن سعی و کوشش
نمودند برانهم بعض بعض مقام حل نگردیدند و بسبب نامحسوس و مخدوش بودن بفهم نرسیدند
همچنان آن مقام ساده گذاشته شدند و از تصرف بری داشته شدند چه در کلام همچو علام
تصرف محض تکلف و تکلف صرف تصرف لهذا از ناظرین با تمکین امید چنین ست که مطبوع
شدن همچو نسخهٔ عزیز الوجود را غنیمت دانسته ساده بودن مقامات مذکوره معذور مسطور تصور خواهند
فرمود و نسبت جد و جهد جلیله و سعی و کوشش نبیله ارباب مطبع نظر کرده بدعائے خیر یاد خواهند نمود

خاتمة الطبع

بفضل بزرگ و الطاف سترگ خسرو دو جهان خالق انس و جان که حافظ ارض و رافع سماست
تا صبح جمال را باسط عنبرست مس گیتی را از طلای گل و ریحان ملمع ساخته و در جیب فلک را
از در کوکب و درّ منے مرصع دیوان دیوان علم و نار کنجیالی کلام کلیم طور خوش مقالی سر مطلع
غزل سخن گستری شاه بیت قصیدهٔ نام آوری گیاه خانوادهٔ معانی سالوک مسالک
سخندانی مسلم الثبوت استاد صاحب اختراع و ایجاد درة التاج تاجران قبله و کعبهٔ عارفان
واقف غوامض سخن کاشف نکات فن دانای اسرار و استاد خفی و جلی امیر الشعرا حضرت
امیر خسرو دهلوی که در محکمهٔ محاکات محکمات لاجواب است و در ملت عزای شعر و شاعری سماے
لتاب لسبب از گفتنیها که گفت کسی نیامد بقوت طبع سخن آفرین گفته و بیشتر در ناسفته معانی
که کس سفته نه بست بر و سفت و باز و سفته بیرون تصانیف را که از عالمان گوی سبقت
برده و گوی ملی از هزار سکه درست نحو برد از انجمله اعجاز خسروی چون معجزه لاجواب است مضامین
تازه آن کرشمه شوخی شباب اگر شرح دیگر تصانیف لطیف را انبساط دهم طلسم ملالت خاطر
نازک سرست خوانندگان طرح نهم دانشوران بلند پرواز و فرزانگان نکات طراز
شناسندگان اقلیم صنائع و مالکان مملکت بدائع بهره وشتی نام بزم زبان آرائی اند خفته
و بامید بلند دستی و بلند پایگی بازو برافراخته اما چند آنکه دماغ فرو خفته نحو عقل و زد خرج
سوختند چهار دیوان غزل چون نام نکوی خویش در این دهر تا پایدار گذاشت و از چهار سردار
انتخاب یک مجلد نسخ بر داشت اول را تحفة الصغر نام نهاد و ثانی را وسط الحیوة نام داد
ثالث را غرة الکمال نام کرد و رابع بلفظ بقیه نقیه نام برآورده و به سر هر غزل نام دیوانی

که ازان مستنبط شده بود جا یافت نے نے ستارهٔ بلندی بر سر سخن با فرادان همگی تافت
دیوان پنجم که جمعیت حواس خمسه را واسطهٔ عظیمست و مثل ربع مربع محسود و منقطسات ربع
دخیم قریبست که کسوت طبع پوشیده و بے شهرت نام مصنف گوشه‌ها نا بسخن قادرست و
بدیگر فن‌ها هم آنانکه در علم موسیقی دهل سیه دریدند و در راه ناموس ناموس آواز میکشیدند آخر
از شرم آهنگ مخالف بالیدن گوش بر داختند و بیکدست قفل بر زبان و سنگ در دهان
انداختند همین ارادهٔ وسیع و حوصلهٔ رفیع والاجناب معلی الالقاب چراغ کاشانهٔ بختیاری
لعل مذاب کان هوشیاری اوج آسمان مهربانی موج عمان قدردانی فاقد نقص ناشران
ناقد کمال شاعران نیر برج مروت گوهر درج فتوت مربی دانشوران جهان مفیض سایان
خرد پروران پیشوای ارباب عقل و نظر مقتدای اصحاب دانش و هنر دریا دل سحاب
کرم ذی القدر والمناصب جناب منشی نولکشور صاحب سی آئی ای دام اهم که باشاعت
علم که از کسالت همت و قصور توجه اکابر روزگار خود سازی را حوالهٔ احتجاب کرده بود دیده
دگر بوده ها گرده شرفا را از ارادت والا بیش از بیش مرتبه که شایستگی را میبایست نواخت
نوازش عنایت کیست از دامن مغلوکان رفته و کیش رتبه سنجی از انفاس او رونق تازه پذیرفته
مناقب ثاقب و اوصاف صاف او برای خود سرمایهٔ نازست و از بهین کردن سخن مدحت
و محمدت اوصافش درازست المختصر بفضل خالق بیچون و بیچگون و بهمین عون صانع کن
فیکون درین ایام محبت فرجام فرخ التیام نضارت انضمام این کلیات دواوین رابع عناصر
حضرت ملک الشعرا امیر خسرو دهلوی علیه رحمة الله القوی که از اعاظم خلفای سرخیل اولیای
کرام سرآمد عرفای عظام حضرت محبوب الٰهی نظام الدین اولیا زری زربخت قدس الله
سره العزیز و اعلی الله فی فرادیس الجنان بوده‌اند در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور صاحب

سی آئی ای ودائع کانپور صانہ اللہ عن شر الدہور بسیر رشتی دریادل امیر باذل سرآرای
ابہت واجلال زیب فزاے مسند عزو اقبال ستودہ خصال فرخندہ خو ذی المجد المحاسن
معلی القاب عالیجناب منشی پراگ ترائن صاحب بھارگو راے بہادر مابرج بالفخر
والسرور مالک مطبع دام اقبالہٗ و بہ تصحیح عمدۃ المصححین ذی المحامد مولنا محمد
حامد علیخان حامد شاہ آبادی مدظلہ باہتمام پنڈت شیام ناتھ
منیجر بماہ ستمبر ۱۹۱۶ء بار چہارم زیور انطباع در بر کشید؛

تاریخ طبع از اسوۂ سخنوران مولنا محمد حامد علیخان حامد شاہ آبادی

محافظ عملۂ تصحیح

درین ایام فرخ طبع گردید
پے تاریخ طبعش کلک حامد

کلام خسرو ملک سخن خوب
رقم کردہ - چہ بہ دیوان مرغوب

۱۳۳۴ھ